

خدای کوچیک چیزهای کوچک



آرونداتی روی

گیتا گرکانی

آرونداتی روی

خدای چیزهای کوچک

ترجمه

گیتا گرانانی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

The God of Small Things

Arundhati Roy

Gita Garakani

حقوق باز نشر الکترونیکی این کتاب توسط پدیدآورنده آن
به صورت اختصاصی در اختیار باشگاه ادبیات قرار داده شده است.

باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

Roy, Arundhati

روی، آرونداتی

خدای چیزهای کوچک / مترجم گیتا گرکانی. - تهران: علم، ۱۳۸۳.

۴۵۶ ص.

ISBN 964 - 405 - 367 - 2

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

The God of small things

عنوان اصلی:

۱. داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰. الف. گرکانی، ۱۳۳۷ - مترجم.

ب. عنوان.

۸۲۳/۹۱۴

۴ خ ۹۷۶ ر / PZ۳

خ ۸۶۱ ر

۱۳۷۹

۱۹۷۱۸ - ۷۷۹ م

کتابخانه ملی ایران



نسخی

خدای چیزهای کوچک

آرونداتی روی

چاپ دوم (اول علم) ۱۳۸۳

تیراز: ۲۲۰۰ نسخه

لیتوگرافی: صدف

چاپ: **حیدری**

خیابان انقلاب - بین خیابان فخررازی و دانشگاه شماره ۱۳۵۸ تلفن: ۶۴۶۵۹۷۰

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

شابک ۲ - ۳۶۷ - ۴۰۵ - ۹۶۴ - ۲ - ۹۶۴ - ۴۰۵ - ۳۶۷ - ۲ - ISBN 964 - 405 - 367 - 2

دیگر هرگز داستانی را چنان بازگو نخواهند کرد که انگار قصه‌ای نامکرر بوده.
جان برگر

برای مری روی که مرا بزرگ کرد
که به من آموخت پیش از قطع کردن حرفش در حضور جمع بگویم:
"عذر می‌خواهم."
که آن قدر دوستم داشت تا به من اجازه رفتن بدهد.

برای ال کی سی، که چون من جان به در برد.

پرادیب کریشن، سخت گیرترین منتقد من، نزدیکترین دوستم، عشقم. بدون تو این کتاب هرگز آن چه هست، نمی شد.

پیا و میتوا، به خاطر این که مال من هستید.

آردهانا، آرجون، بت، چاندرو، کارلو، گرلاک، ایندو، جونا، ناهید، فیلیپ، سانجو، وینا و ویرکا، به خاطر این که در طول سال‌هایی که به نوشتن این کتاب مشغول بودم مرا همراهی کردید.

پانکاج میسرا به خاطر همراهی کردن این کتاب در سفرش به جهان.

آلوک رای و شومیت میتر، به خاطر این که خوانندگانی بودند که هر نویسنده‌ای آرزوی آنها را دارد.

دیوید گودوین، راهنما و دوست. که به خاطر این کتاب به هند سفر کرد. که راه را بر آن گشود.

نیلو، سوشما و کریشنان به خاطر کمک به حفظ روحیه من و به سرپا نگه داشتنم.

و در آخر سپاس بی‌پایان من از دادی و دادا. به خاطر مهر و حمایت آنها.
متشکرم

برای کامپیوز

ک

یادداشت مترجم

خدای چیزهای کوچک، رمانی است که نمی‌توان بی اعتنا از کنار آن گذشت. برخی آن را به شدت تحسین کرده‌اند و برخی نیز تمایلات ضد غربی و ضد عقب ماندگی‌های قومی آن را به تندی مورد انتقاد قرار داده‌اند.

در این رمان نویسنده داستانی را به طور مستقیم تعریف نمی‌کند. در ذهن قهرمانانش کنکاش می‌کند اما به دنبال جریان سیال ذهن نیست. آن چه آفریده تا حدی به واقعگرایی جادویی ادبیات امریکای لاتین نزدیک است اما در ذات با آن نوع ادبیات تفاوت دارد. "روی" قصد ندارد با استفاده از فرهنگ بومی یک منطقه فضایی جادویی و پر راز بیافریند. تنها جادوی شناخته شده از نظر او انسان است. انسان با تمام رمز و رازهایش. اگر در اثرش حال و هوایی رمزآلود دیده می‌شود فقط به خاطر تصویر دقیقی است که از دنیای ذهنی قهرمان داستان به دست می‌دهد. در واقع خود او بر رئالیستی بودن اثرش به شدت تأکید دارد.

خدای چیزهای کوچک از مجموعه‌ای از دواير متحدالمركز ساخته شده که در عین ارتباط با قلب ماجرا همواره خواننده را از رسیدن به ذات داستان دور نگه می‌دارد. خواننده در هر فصلی به‌طور مداوم به مرکز دایره نزدیک و از آن دور می‌شود. این دواير متحدالمركز یا آن‌طور که جان آپدایک می‌گوید "لایه‌های روی هم قرار گرفته" هرگز آشفته نشده و بهم نمی‌ریزند. آن‌ها به اندازه رمان

تولستوی از نظم، دقت و استحکام برخوردارند.

خدای چیزهای کوچک نثری شاعرانه و سنگین دارد که آن را به شعری بلند تبدیل کرده است. شعری که به ادعای خود او در آن نه آهنگ کلام، بلکه قدرت انتقال احساس، اهمیت دارد. "روی" از این نثر برای هر چه نزدیک‌تر کردن خواننده به دنیای درونی قهرمانانش بهره می‌گیرد و در عین حال از تصاویر شاعرانه‌اش برای حفظ پیوستگی و تداوم ماجراهای داستان سود می‌جوید. روی در بازی با زبان خود را محدود نمی‌کند. کلمات تازه می‌سازد. از تشبیهات غریب و خاص خود استفاده می‌کند. قهرمانان داستانش به نسبت سن، روحیه و موقعیت اجتماعی خود مجاز هستند تا با کلمات بازی کنند. خود او در این باره می‌گوید: "زبان از نظر من قابلیت تغییر بسیاری دارد. من قوانین زبان را نمی‌شناسم. بنابراین اگر هم آن‌ها را شکسته باشم متوجه نشده‌ام."

"روی" در استفاده از اشارات و تمثیل‌ها برای خود محدودیتی قایل نیست و این گاهی زیان‌ش را نامفهوم و گنگ می‌نماید. اما تک تک تمثیل‌ها در فصل‌های بعد معنا پیدا می‌کنند. از این نظر بین او و بکت شباهت زیادی وجود دارد.

این کتاب علاوه بر جنبه‌های ادبی به خاطر دیدگاه‌های اجتماعی و فلسفی مطرح در آن هم ارزش زیادی برخوردار است. کرایا زادگاه روی، محل برخورد آرا و عقاید گوناگون است. "روی" اعتقاد دارد به خاطر وجود همین تنوع عقیدتی و مذهبی برای نوشتن کتابی در باره انسان‌ها هیچ جایی بهتر از کرایا نیست.

موقعیت اقلیمی کرایا بر وی تاثیر عمیقی گذاشته است. توصیف‌های استادانه او از طبیعت نه فقط خواننده را در حال و هوای داستان قرار می‌دهد، بلکه کمک می‌کند نقش طبیعت را در حیات انسانی درک کند. در داستان "روی" همه پدیده‌های طبیعی زنده‌اند و در داستان نقش بازی می‌کنند. درخت‌ها، رنگ سبز برگ‌ها، پروانه‌ها، رودخانه و حتی سرخسک شده گاو میش آبی هندی. در

میان این پدیده‌های طبیعی رودخانه در این داستان بزرگترین نقش را بازی می‌کند.

من بیش از سه سال مداوم و با وسواس بسیار بر روی این ترجمه کار کرده‌ام. سعی کرده‌ام تا حد ممکن به زبان "روی" وفادار بمانم، برای این کار لازم بود استعارات و تشبیهات خاص نویسنده و شیوه جمله بندی او رعایت شود؛ این کارگاهی ابهاماتی به وجود می‌آورد اما این ابهامات در اصل اثر هم وجود دارند. مثلاً در جاهایی که استا و راحل وارونه می‌خوانند یا تشبیهات کودکانه آنها با دنیای بزرگسالان درهم می‌آمیزد. هر جا که توانستم برای کاستن از ابهامات از زیر نویس استفاده کرده‌ام اما انجام این کار در تمام رمان غیر ممکن بود و به شعرگونه بودن نثر به شدت لطمه می‌زد.

از دوستانم مریم روحانی، ناصر یوسفی، رضا شریفی، نسیم وهابی که در این چند سال با دلگرمی‌ها، راهنمایی‌ها و انتقادات خود یاری‌ام کردند متشکرم. در این میان بیش از همه به دوست با حوصله و دقیقم احمد پوری مدیونم که ترجمه نخست کتاب را دید. راهنمایی او در ترجمه این کتاب برای من کمک بزرگی بود.

در باره نویسنده:

سوزانا آرونداتی روی^(۱)، نویسنده هندی، در ۲۴ نوامبر ۱۹۶۱، متولد شد. مادر

او، مری روی، زنی مسیحی از اهالی کراالا و پدرش یک چای‌کار هندوی بنگالی بود. ازدواج ناشاد والدین او خیلی زود به جدایی انجامید. برای "روی" حرف زدن درباره پدرش کار ساده‌ای نیست. او در مصاحبه‌ای درباره پدرش می‌گوید: "من نمی‌خواهم درباره او حرف بزنم. او را اصلاً نمی‌شناسم. فقط چندبار او را دیده‌ام. همین."

دوران کودکی "آرونداتی" در آیمانام گذشت. مادرش که بعدها در فعالیت‌های اجتماعی شخصیت سرشناسی شد، در آیمانام مدرسه‌ای به نام کوریوس گربستی را اداره می‌کرد. این مدرسه با مدارس هندی فرق داشت. از شیوه‌های آموزشی متفاوتی در آن استفاده می‌شد. "روی" در همان مدرسه درس خواند. او مهارت‌های ادبی و اطلاعات عمومی وسیع خود را به شیوه آموزش مادرش مدیون است.

"روی" در شانزده‌سالگی خانه را ترک کرد و برای ادامه تحصیل در یک مدرسه شبانه روزی به دهلی رفت. در آن جا در کلبه کوچکی زندگی کرد که سقفی حلبی داشت و زندگی‌اش را از راه جمع آوری و فروش قوطی‌های خالی نوشابه می‌گذراند.

عاقبت "روی" به مدرسه معماری دهلی راه پیدا کرد. در آن جا با یک دانشجوی معماری به نام جرارد داکان‌ها ازدواج کرد. ازدواج آن‌ها پس از چهار سال به جدایی انجامید.

"روی" بعد از جدایی به دهلی برگشت. در این دوره با همسر فعلی‌اش پرادپ کریشن آشنا شد و فعالیت کوتاه سینمایی‌اش را آغاز کرد. نخست در یک فیلم بازی کرد و بعد به نوشتن فیلمنامه‌های سینمایی و تلویزیونی پرداخت. در همین زمان نقد تندی بر فیلم ملکه راهزنان به کارگردانی شکرکاپور نوشت. بعد از آن سینما را کنار گذاشت و مدت پنج سال به نوشتن رمانی پرداخت که خدای چیزهای کوچک نام گرفت.

خدای چیزهای کوچک، نخستین رمان "روی"، داستان شاعرانه و پیچیده خواهر و برادری دوقلوست که با مادر جوان خود و خانواده مادری زندگی می‌کنند. مرگ دختر دایی نه ساله آنها و یک عشق ممنوع محورهای اصلی فاجعه‌ای را تشکیل می‌دهند که دنیای کودکی آنها را ویران می‌سازد.

حوادث داستان خدای چیزهای کوچک در آیمانام، زادگاه نویسنده که در کتاب به آیمنم تبدیل شده، اتفاق می‌افتد. "روی" در این باره گفته است: "مادرم می‌گوید بعضی از حوادثی که در این کتاب از آنها حرف زده‌ام وقتی اتفاق افتاده‌اند که فقط دو سال از عمر من گذشته بود. من برای بازسازی و به یادآوری این حوادث هیچ تلاشی نکرده‌ام. اما به وضوح می‌توان دید آنها جایی در ذهن من ثبت شده بودند."

آیمانام در حال حاضر به آن شهرک دهه شصت، که "روی" در کتابش از آن حرف می‌زند شباهتی ندارد. حالا شهری است با بیش از هفت هزار خانه و آنبوهی از آتن‌های ماهواره‌ای. کارخانه ترشی و مربای بهشت هنوز در آن جاست. وضعیت اجتماعی تا حدود زیادی تغییر کرده اما هنوز هم مردم عشقی میان مردی از طبقات فرودست و زنی از طبقات بالاتر را نمی‌پذیرند. داستان "روی" امروز هم می‌تواند بار دیگر در آیمنم اتفاق بیفتد.

خدای چیزهای کوچک برای نویسنده‌اش موفقیت و شهرت بسیاری به همراه آورد. این کتاب در بیش از بیست کشور جهان ترجمه و به چاپ رسید و جایزه بوکر، مهمترین جایزه ادبی زبان انگلیسی را به خود اختصاص داد.

فهرست

| | |
|-----|--|
| ۱۷ | ترشی و مربای بهشت |
| ۶۳ | پروانه پاپاچی |
| ۱۳۱ | مرد بزرگ لاتین، مرد بزرگ مومیاتی |
| ۱۳۹ | سینمای ناطق آبیلش |
| ۱۷۷ | سرزمین خود خدا |
| ۲۱۹ | کانگوروهای کوچین |
| ۲۱۹ | دترجه‌های تمرین دانایی |
| ۲۳۱ | به خانه خوش آمدی سوقی مال |
| ۲۶۱ | خانم پیلا، خانم ائاپن، خانم راجاگوبلان |
| ۲۶۹ | رودخانه در قایق |
| ۲۹۹ | خدای چیزهای کوچک |
| ۳۱۵ | کوچوتومبان |
| ۳۲۷ | بدبین و خوش بین |
| ۳۶۳ | کار یعنی مبارزه |
| ۳۹۱ | عبور |
| ۳۹۳ | چند ساعت بعد |

۳۹۷

۴۰۹

۴۲۱

۴۳۳

۴۴۲

ایستگاه بندر کوچین

خانه تاریخ

نجات دادن آمو

قطار پستی مدرس

بهای زیستن

ترشی و مربای بهشت

ماه مه در آیمنم^(۱) ماه گرما و فکرهای کسالت‌بار است. روزها گرم و مرطوبند. رودخانه تحلیل می‌رود و کلاغ‌های سیاه حریصانه به انبه‌های درخشان روی درخت‌های ساکن سبز عبار الود، سمله می‌کنند. موزهای سرخ می‌رسند. درخت‌های نان گل^(۲) می‌دهند. حشرات سرگردان بزرگ و آبی رنگ در هوای پراز بوی میوه وزوزکنان چرخ می‌زنند بعد گیج و سرگشته خود را به شیشه‌های شفاف پنجره‌ها می‌کوبند، می‌میرند و جنازه‌های له شده آن‌ها زیر نور آفتاب باقی می‌ماند.

شب‌ها هوا صاف و بی‌ابر و فضا انباشته از سستی و انتظاری تلخ است. اما در اوایل ژوئن باد موسمی جنوب غربی می‌رسد و سه ماه باد و باران است با افسون کوتاه و تند نور درخشان خورشید که کودکان را وسوسه می‌کند تا دمی در آن بازی کنند. چشم اندازهای بیرون شهر رنگ سبز تندی به خود می‌گیرند سرحداتی زمین‌ها با ریشه کردن و گل دادن پرچین‌های مانیوک، تیره و در هم به نظر می‌رسند. دیوارهای آجری از خزه سبز پوشیده می‌شوند. پیچ‌های فلفل از تیرهای بوق بالا می‌روند. گیاهان وحشی رونده بر سواحل صخره‌ای سرخ هجوم می‌برند و در عرض جاده‌های سیل زده شناور می‌شوند. در بازارها قایق‌ها در رفت و آمدند و ماهی‌های کوچک در آبگیرهایی که در گودال‌های

1 - Ayemenem

۲-درخت نان. درختی با میوه‌های شیرین که در جنوب و شرق آسیا می‌روند.

ادارات خدمات عمومی در شاهراه‌ها درست شده‌اند، شنا می‌کنند. وقتی راحل به آیمنم بازگشت، باران می‌بارید. رشته‌های کج نقره‌ای با صدا بر زمین نرم و گل آلود کوبیده می‌شدند و چون گلوله‌های تفنگ آن را زیر و رو می‌کردند. گوشه‌های سقف شیروانی خانه قدیمی روی تپه چون کلاه کهنه‌ای فرو افتاده بود. دیوارهای نخزه بسته، سست شده و بر اثر جذب رطوبت زمین، اندکی متورم بودند. باغچه انبوه و وحشی بر از زمزمه و حرکت تند و سریع موجودات کوچک رفته بود. بار مویش‌خواری خورده را به سنگ براقی می‌مالید. غوک‌های زرد بزرگ، به امید یافتن بخت در حوضچه کف آلود گشت می‌زدند. نمس هندی خیسی در راه ماشین‌روی پوشیده از برگ، لحظه‌ای برق زد. خانه خالی به نظر می‌رسید. درها و پنجره‌ها قفل بودند. ایوان جلویی برهنه بود، بدون اثاثیه. اما پلیموت آبی آسمانی با دنباله‌های کرومی‌اش هنوز در بیرون پارک شده بود و در داخل خانه هنوز کوچاما کوچولو^(۱) زنده بود. او کوچکترین عمه پدر راحل بود. جوانترین خواهر پدر بزرگش. نام واقعی‌اش ناوومی بود، ناوومی ایپ^(۲). اما همه کوچولو صدایش می‌کردند. او وقتی کوچاما کوچولو نامیده شد به سنی رسیده بود که می‌توانست عمه باشد. اگر چه راحل برای دیدن او نیامده بود. نه برادر زاده و نه عمه بزرگ کوچولو هیچکدام به خود زحمت نمی‌دادند تا چنین به نظر برسد. راحل برای دیدن برادرش استا^(۳)، آمده بود. آن‌ها دوقلوهای تاهمسان بودند. دکترها آن‌ها را دیزبگوتیک می‌نامیدند. متولد از تخم‌های جداگانه اما همزمان بارور شده. استا (استاپن)، به اندازه هیجده دقیقه بزرگتر بود.

1 - Baby Kochamma

2 - Navomi Ipe

3 - Esta

استا و راحل هیچگاه به هم شباهت زیادی نداشتند و حتا زمانی که کودکانی با بازوان لاغر، سینه‌های صاف و گرفتار انگل بودند و کساکلی مانند الویس پریسلی داشتند، خویشاوندان خنده روی پسر و اسقف‌های ارتدکس سوریه‌ای^(۱) که هر چندگاه برای کارهای خیریه به آیمنم می‌آمدند سؤال‌های معمولی مانند این کدامیک از دو قلوهاست را مطرح نمی‌کردند.

در هم آمیختگی آن‌ها در مکانی ژرفتر و بسیار پنهانی تر نهفته بود. در آن سال‌های بی شکل نخستین، وقتی خاطره داشت شکل می‌گرفت، وقتی زندگی پر از آغازها بود بدون پایانه‌ها و هم چیز برای همیشه بود، استاین و راحل وقتی به یکدیگر می‌اندیشیدند من و وقتی جداگانه و فرد فرد فکر می‌کردند ما بودند. انگار نوع نادری از دو قلوهای سیامی بودند با بدن‌های جدا از هم، اما با هویتی یگانه.

اکنون، سال‌ها بعد از آن زمان، راحل به یاد می‌آورد که چگونه شبی در حال خندیدن به رویای مضحک استا از خواب بیدار شده بود.

او چیزهای دیگری را هم به یاد می‌آورد که حق نداشته به یاد داشته باشد. مثلاً به یاد می‌آورد که آن مرد آب پرتغالی و آب لیمویی در سینمای آبهیلاش با استا چه کرد (هرچند در آن جا نبود). مزه ساندویچ گوجه فرنگی، ساندویچ استا، را به یاد می‌آورد. همان‌که استا وقتی در قطار پستی مدرس، به مدرس می‌رفت، خورده بود.

و این‌ها تنها چیزهای کوچکی هستند.

۱- خانواده‌های مسیحی بیش از یک سوم جمعیت کرالا را تشکیل می‌دهند. قدمت بعضی از این خانواده‌ها به چند قرن می‌رسد. کلیسای سوری یکی از شاخه‌های قدیمی مسیحیت است که در این منطقه نفوذ دارد.

به هر تقدیر، حالا دیگر استا و راحل برای او آن‌ها بودند. زیرا آن دو جدا از هم دیگر آن چه آن‌ها بودند یا فکر می‌کردند آن‌ها خواهند شد، نبودند. هرگز.

حالا زندگی آن‌ها شکل و محدوده داشت. استا و راحل هر یک زندگی خود را داشتند.

کناره‌ها، مرزها، قیدها، حاشیه‌ها و محدوده‌ها چون گروهی جن‌های کوتوله در افق‌های جداگانه آن‌ها پدیدار شده‌اند. موجودات کوتاه قد با سایه‌های بلند، پاسداران پایان مبهم. هلال‌های کم‌رنگی در زیر چشم‌هایشان پیدا شده‌اند و هم سن آمو هستند، وقتی که مرد. سی و یک ساله.

نه پیر،

نه جوان.

سن مناسبی برای زندگی کردن و برای مردن.

آن‌ها، استا و راحل، نزدیک بود در یک اتوبوس به دنیا بیایند. اتوموبیلی که بابا، پدرشان، آمو^(۱)، مادرشان را برای به دنیا آوردن آن‌ها با آن به بیمارستانی در شیلونگ می‌برد، در جادهٔ پر پیچ ایالت چای خیز آسام خراب شد. آن‌ها اتوموبیل را رها کردند و جلوی یک اتوبوس پر ازدحام حمل و نقل ایالتی را گرفتند، به خاطر حس دلبسوزی غیر عادی آدم‌های خیلی فقیر در مورد آدم‌های نسبتاً ثروتمند، یا شاید هم تنها به این دلیل که دیدند آمو حامله است و شکم خیلی بزرگی هم دارد، مسافرینی که نشسته بودند به این زوج جایی دادند و بقیهٔ راه پدر استا و راحل ناچار شد شکم آمو را (با آن دو در درونش) نگه دارد تا

مانع از تکان خوردنش شود. این پیش از آن بود که آن‌ها جدا شوند و آمو برای زندگی به کراالا^(۱) بازگردد.

به عقیده استا اگر آن‌ها در اتوبوس به دنیا آمده بودند می‌توانستند برای همه عمر مجانی سوار اتوبوس شوند. معلوم نبود این مطلب را از کجا یا چگونه فهمیده بودند. اما تا سال‌ها دوقلوها از پدر و مادرشان به خاطر این‌که آن‌ها را از یک عمر اتوبوس سواری مجانی محروم کرده بودند در دل پنهانی خشمگین بودند.

همچنین فکر می‌کردند ممکن است روی خط عابر پیاده که به انگلیسی معبر گورخر نامیده می‌شد بر اثر برخورد با گورخرها کشته شوند و در آن صورت دولت مخارج تشییع جنازه‌شان را پرداخت می‌کند. جداً فکر می‌کردند که معنی خط عابر پیاده یا عبور گورخرها همین است، تشییع جنازه مجانی. البته در آیمنم نمی‌توانستی بر اثر برخورد با هیچ گورخری کشته شوی، چنین اتفاقی حتا در کوتایام^(۲) که نزدیکترین شهر هم بود نمی‌توانست رخ بدهد. اما وقتی به کوچین^(۳) رفته بودند که دو ساعت با آن‌جا فاصله داشت از پنجره اتومبیل چند گورخر دیده بودند.

دولت خرج تشییع جنازه سوفی مال^(۴) را نداد چون بر اثر برخورد با گورخرکشته نشده بود. تشییع جنازه او در آیمنم در کلیسای قدیمی تازه رنگ

1 - Kerala

2 - Kottayam

3 - Cochin

4 - Sophie Mol

شده، انجام شد. او دختر دایی استا و راحل بود، دختر دایی چاکو^(۱). از انگلستان برای دیداری آمده بود. وقتی که او مرد استا و راحل هفت ساله بودند. سوفی مال تقریباً نه ساله بود. او تابوتی مخصوص و بچه گانه داشت. با آستری از ساتین.

با دسته‌های درخشان برنجی.

او در حالی که شلووار زرد ژرسه و پاپچه گشاد خود را به تن داشت، دراز کشیده بود، موهايش با رویان بسته شده بود و کیف مد روزش را که ساخت انگلستان بود همراه داشت. صورت رنگ پریده‌اش از شدت ماندن در آب مثل دست رختشورها پر از چروک بود. جماعت حاضر در کلیسا گرد تابوت جمع شدند و کلیسای زرد رنگ چون گلوبی از نوای همگین آواز پر شد. کشیش‌ها با ریش‌های مجعد، ظرف‌های کندر را با زنجیرهایشان تکان می‌دادند و برخلاف یکشنبه‌های معمولی به کودکان لبخند نمی‌زدند.

شمع‌های بلند روی محراب خم شده بودند. کوتاه‌ها خم نشده بودند.

خانم مسنی که ظاهراً خویشاوند دوری بود (که هیچکس نمی‌شناخت) اما اغلب در تشییع جنازه‌ها کنار اجساد دیده می‌شد (یک معتاد به تشییع جنازه؟ یک عاشق پنهانی اموات؟) روی یک توده کتان و پشم ادوکلن ریخت و با حالتی بخشنده و کمی مبارزه جویانه با آن آهسته پیشانی سوفی مال را نوازش کرد. سوفی مال بوی ادوکلن و چوب تابوت می‌داد.

مارگارت کوچاما^(۲)، مادر انگلیسی سوفی مال، نمی‌گذاشت چاکو، پدر واقعی سوفی مال، برای آرام کردنش او را در آغوش بگیرد.

1 - Chako

2 - Margaret Kochamma

افراد خانواده کنار هم ایستاده بودند. مارگارت کوچاما، کوچاما کوچولو و ماماچی^(۱)، مادر بزرگ استا و راحل و سوفی مال، کنار عروسش. ماماچی تقریباً نابینا بود و همیشه موقع بیرون رفتن از خانه عینک تیره به چشم می زد. اشک هایش از پشت عینک فرو می چکید و لرزان، چون قطره های باران بر لبه بام، از روی آرواره اش می گذشت. در ساری چین دار و موج شیری رنگش کوچک و بیمار به نظر می رسید. چاکو تنها پسر ماماچی بود. اندوه خودش غمگینش می کرد. اندوه او مرعب ویرانی اش بود.

اگرچه آمو، استا و راحل اجازه پیدا کرده بودند در مراسم حاضر شوند. اما وادار شده بودند جداگانه بایستند، نه با بقیه اعضای خانواده. هیچکس به آن‌ها نگاه نمی کرد.

داخل کلیسا گرم بود و کناره های سپید دسته های زنبق، چین دار و موج بودند. زنبوری در میان گل های تابوت مرده بود. دست آمو و کتاب دعایی که در دست داشت می لرزید. پوستش سرد بود. استا چسبیده به او ایستاده بود. به زحمت بیدار بود، چشم های دردناکش چون شیشه می درخشیدند. گونه های سوزانش در کنار پوست برهنه بازوی آمو که کتاب دعا را در دست داشت می لرزیدند.

اما راحل کاملاً بیدار بود، بیدار و از فرط خستگی ناشی از نبرد با زندگی واقعی، به شدت حساس و شکننده.

او متوجه شد سوفی مال در تشییع جنازه اش بیدار است. او به راحل دو چیز را نشان داد.

اولی گنبد تازه رنگ شده تلیسای زرد بود که راحل هیچگاه از داخل آن را

نگاه نکرده بود. مثل آسمان آبی رنگ شده بود با توده‌های ابر و هواپیماهای جت کوچک و پر سر و صدا، با دنباله‌های سفیدی که ابرها را قطع می‌کردند. واقعیت این است (و باید گفته شود) که متوجه این جور چیزها شدن وقتی توی تابوت دراز کشیده‌ای و به بالا نگاه می‌کنی خیلی ساده‌تر از وقتی است که در ردیف نیمکت‌ها ایستاده‌ای و در میان پاهای افسرده و کتاب‌های دعا، دعا می‌خوانی.

راحل به کسی فکر می‌داد که به شهر زمست، بالا رفتن تا آنجا راه آن هم با فوطی‌هایی رنگ داده برده، سلیک برای ابرها، آبی برای آسمان، نقره‌ای برای هواپیماهای جت و برس‌ها و تینر. او را در آن بالا مجسم کرد. کسی مثل ولوت^(۱)، که با بدن برهنه و درخشان نشسته روی چوب بسف، در میان گنبد بلند کلیسا تاب می‌خورد و جت‌های نقره‌ای را روی آسمان آبی کلیسا تصویر می‌کند. فکر کرد اگر طناب پاره شود چه اتفاقی می‌افتد. او را مجسم کرد که چون ستاره سیاهی از آسمانی که خود ساخته فرو می‌افتد. بر زمین گرم کلیسا، با خون سیاهی که چون رازی از جمجمه‌اش بیرون می‌زند، درهم شکسته، می‌آرمد. تا آن زمان استاین^(۲) و راحل آموخته بودند که دنیا برای در هم شکستن انسان‌ها راه‌های دیگری دارد. آن‌ها هم اکنون نیز با بوی آن آشنا بودند. بویی شیرین و ناخوشایند. چون بوی گل‌های سرخ مانده در وزش نسیم. دومین چیزی که سوفی مال به راحل نشان داد، بیچه خفاش بود. در طی مراسم سوگواری راحل خفاش کوچک سیاهی را نگاه می‌کرد که از ساری عزاداری گران قیمت کوچاما کوچولو به آرامی و با پنجه‌های خمیده بالا

1 - Velutha

2 - Esthappen

می‌رفت، وقتی به فاصله بین ساری و بلوزش رسید، در محل پیچ خوردن ساری عزایش، در بالای شکم برهنه‌اش، کوچاما کوچولو فریاد کشید و با کتاب دعایش به هوا ضربه زد. آواز با کلمات "برای چیست؟ چه شده؟" و برای موجود پشمالوی وزوزکن و ساری موج و در نوسان، باز ایستاد.

کشیش‌های محزون با انگشتان پوشیده از انگشترهای طلایی از ریش‌های مجیدشان گرد و خاک را سردند، انگار عنکبوتی پنهان ناگهان در میان آن‌ها تار تنیده بود.

بچه شفافش به آسمان پرید و تبدیل به هواپیمای جتی شد بدون دنباله سپیدی که ابرها را قطع کند.

تنها راحل متوجه شد. سوفی مال در تابوتش، دور از چشم دیگران روی دست‌هایش چرخ و فلک زد.

آوای محزون دوباره از سر گرفته شد و آن‌ها شعر غمگین را بار دیگر خواندند و باز کلیسای زرد چون گلویی از صدا پُر شد.

وقتی تابوت سوفی مال را در گورستان کوچک پشت کلیسا به درون خاک گذاشتند راحل می‌دانست که او هنوز نمرده است. او (به جای سوفی مال) آوای نرم گل سرخ رنگ و صدای سخت سنگ‌های آهن نارنجی را که سطح صیقلی و درخشان تابوت را می‌خراشیدند، شنید. صدای ضربه‌های یکنواخت را از پس چوب صیقلی تابوت، از درون پوشش ساتن آن، شنید. صدای غمگین کشیش‌ها در گل و چوب پیچیده شده بود:

ما به دست‌های تو می‌سپریم، ای بخشنده‌ترین پدر

روح این کودک درگذشته را،

و بدنش را به خاک می‌سپریم،

از زمین به زمین، از خاکستر به خاکستر، از خاک به خاک.

درون زمین سوفی مال فریاد زد و با دندان‌هایش ساین را تکه تکه کرد. اما از پس خاک و سنگ صدای فریادها را نمی‌توانید بشنوید.
سوفی مال مرد چون نمی‌توانست تنفس کند.
تشییع جنازه‌اش اوراکشت. خاک به خاک به خاک به خاک به خاک. روی سنگ گورش نوشته شده بود اشعه خورشیدی که زمان اندکم به ما بخشیده شده بود.
آمو بعداً توضیح داد که زمان اندک یعنی برای مدت خیلی کوتاه.

بعد از تشییع جنازه، آمو بچه‌ها را به ایسنگاه پلیس کوتایام^(۱) برد. آن‌ها این محل را می‌شناختند. روز قبل را در آن‌جا گذرانده بودند. با پیش بینی بوری تند و متمعن و مانده ادرار که در دیوارها و اثاثیه نفوذ کرده بود. پیش از آن‌که بر شروع شود بینی‌هایشان را محکم گرفتند.

آمو سراغ افسر نگهبان را گرفت و وقتی به اتاقش راهنمایی شد به او گفت اشتباه بزرگی شده و او می‌خواهد شهادت بدهد. از او خواست تا ولوتا را ببیند. سیل‌های بازرس توماس ماتيو^(۲) مانند مهاراجه خوشروی هوایمایی هند سربالا بود، اما چشم‌هایش مودی و حریص بودند.

گفت: "فکر نمی‌کنید برای این کارها کمی دیر شده باشد؟"

او زبان کوتایام را با لهجه خشن مالایالام^(۳) حرف می‌زد. ضمن صحبت به سینه‌های آمو خیره شده بود. گفت پلیس هرچه را لازم است بداند می‌داند و پلیس کوتایام از وشیایاها^(۴) یا بچه‌های حرامزاده‌شان شهادت قبول نمی‌کند. آمر

1 - Kottayam

2 - Thomas Mathew

3 - Malayalam

۴. (Veshaya) روسی.

گفت دنبال این کار را خواهد گرفت. بازرس توماس ماتيو میزش را دور زد و با باتومش به آمو نزدیک شد.

گفت: "اگر من جای شما بودم بی سرو صدا به خانه می رفتم". بعد با باتومش به سینه‌های او ضربه زد. به آرامی. دام، دام، انگار می خواست از توی سبلی انبه انتخاب کند و داشت به آن‌هایی که می خواست اشاره می کرد تا بسته بندی و حمل شوند. به نظر می رسید بازرس توماس ماتيو می داند کدام را می تواند انتخاب کند و کدام را نمی تواند. پلیس‌ها این غریزه را دارند. پشت سر او روی تابلویی سرخ و آبی نوشته شده بود:

| | |
|--------------|---------|
| Politeness | ادب |
| Obedience | اطاعت |
| Loyalty | وفاداری |
| Intelligence | هوش |
| Courtesy | تواضع |
| Efficiency | لیاقت |

وقتی از ایستگاه پلیس بیرون آمدند آمو گریه می کرد، برای همین استا و راحل از او پرسیدند و شیئا یعنی چه. یا آن جریان حرامزاده بودن چه بود. اولین بار بود که گریه کردن مادرشان را می دیدند. او زاری نمی کرد. چهره اش چون سنگ بود، اما اشک‌هایش از چشم‌هایش فوران می کردند و بر گونه‌های سختش فرو می ریختند. این وضع بچه‌ها را از ترس دچار تهوع کرد. اشک‌های آمو نشان داد همه چیزهایی که آن قدر غیر واقعی به نظر می رسیدند واقعیت دارند. با اتوبوس به آیتمم بازگشتند. کنترلچی، مرد لاغر اندامی با لباس فرم خاکی رنگ، میله‌های اتوبوس را گرفت و به سوی آن‌ها لغزید. کناره استخوانی بالای رانش را به پشت

صندلی تکیه داد و بلیط سوراخ کنش را برای آمو به صدا در آورد. معنی صدا این بود "برای کجا؟" راحل می‌توانست بوی دسته بلیط‌ها و بوی ترش میله‌های آهنی اتوبوس را روی دست‌های کنترلچی احساس کند. آمو زمزمه کنان به او گفت: "اومرده، من او را کشته‌ام." استا به سرعت، پیش از آن‌که کنترلچی خشمگین شود، گفت: "آیمنم" پول را از کیف آمو بیرون آورد. کنترلچی بلیط‌ها را به او داد. استا آن‌ها را به دقت تا کرد و در جیبش گذاشت. بعد بازوان کوچکش را گرد مادر سرسخت و گریانش حلقه کرد.

دو هفته بعد استا بازگردانده شد. آمو مجبور شده بود او را نزد پدرش بفرستد که از به تنهایی کار کردن در چایکاری آسام دست کشیده و برای کار در شرکتی که زغال تولید می‌کرد به کلکته رفته بود. او دوباره ازدواج کرده بود، مشروب‌خواری را کنار گذاشته بود (تقریباً) و تنها از بازگشت گاه و بی‌گاه اعتیادش رنج می‌برد.

استا و راحل از آن پس یکدیگر را ندیده بودند.

و حالا پس از بیست و سه سال پدرشان استا را بازگردانده بود. او را با یک چمدان و یک نامه به آیمنم پس فرستاده بود. چمدان پر از لباس‌های نو و مد روز بود. کوچاما کوچولو نامه را به راحل نشان داد. با خط کج زنانه و راهب‌وار نوشته شده بود اما امضای پایین آن متعلق به پدرشان بود. در نامه آمده بود که پدرشان از کار در کارخانه زغال سازی بازنشسته شده و اجازه مهاجرت به استرالیا را گرفته است و در آنجا به عنوان مسئول حفاظت یک کارخانه سرامیک سازی کاری پیدا کرده و نمی‌تواند استا را با خود ببرد. او برای همه در آیمنم آرزوی سعادت کرده و گفته بود اگر روزی به هند برگردد که البته به نظرش بعید

می‌رسید، از استا مراقبت خواهد کرد.

کوچا ماکوچولو به راحل گفت اگر بخواهد می‌تواند نامه را نگه دارد. راحل نامه را توی پاکتش گذاشت. کاغذ نرم شده و مثل پارچه تا خورده بود.

او از یاد پرده بود در آیمنم هوا در فصل باران چقدر ممکن است مرطوب شود. گنجه‌های آماس کرده غژ غژ می‌کردند. پنجره‌های قفل شده ناگهان باز می‌شدند. کتاب‌ها توی جلدهایشان نرم و مواج می‌شدند. غروب‌ها حشرات غریب مثل فکرها ظاهر می‌شدند و خورد را روی چراغ‌های ۴۰ ولتی کوچا ماکوچولو می‌سوزاندند. در طول روز اجساد مواج و سوخته آن‌ها زمین و لبه پنجره‌ها را می‌پوشاند و تا وقتی کوچو ماریا آن‌ها را جارو می‌کرد و با خاک انداز پلاستیکی اش بیرون می‌برد هوا بوی سوختگی می‌داد. باران ژوئن تغییری نکرده بود.

آسمان گشوده شده بود و باران چکش‌وار فرو می‌ریخت، به چاه قدیمی مقاوم جان می‌داد، خوكدانی بدون خوک را از خزه سبز می‌پوشاند، بر آبیگرهای ساکن به رنگ چای چنان بی‌وقفه فرو می‌ریخت که خاطرات بر ذهن‌های ساکن به رنگ چای فرو می‌ریزند. سبزه‌ها، مرطوب و شاداب به نظر می‌رسیدند. کرم‌های خاکی خوشحال در میان گِلِ نرم، شادمانه و ارغوانی رنگ می‌رقصیدند. گزنه‌های سبز سر تکان می‌دادند. درخت‌ها خم می‌شدند.

آن دورها در باد و باران، در ساحل رودخانه، در تاریکی ناگهانی ناشی از طوفان در روز، استا قدم می‌زد. پیراهنی نخی به رنگ توت‌فرنگی صورتی له شده به تن داشت که حالا خیس شده بود و تیره‌تر به نظر می‌رسید و می‌دانست راحل آمده است.

استا همیشه بچه ساکتی بود. بنابراین هیچکس نمی‌توانست به درستی بگوید از چه زمانی (اگر هم نه ماه و روز، دست کم از چه سالی) دیگر حرف

نزد. حرف زدن را به کلی کنار گذاشت، همین. حقیقت این است که زمان دقیقی وجود نداشت. این عمل پایین رفتنی ماریپچ و تدریجی و درمی بسته شده بود. سکوتی به سختی قابل توجه. انگار به سادگی از گفتگوها کنار رفته و دیگر چیزی برای گفتن ندارد. اما تاکنون هرگز خاموشی استاعاری از لطافت نبود. هرگز به کسی تحمیل نمی شد. هرگز پریهاو نبود. سکوتی متهم کننده و معترض نبود. بلکه بیشتر به رخوت تابستانی و رکود شباهت داشت. چیزی شبیه رفتار ماهیان ریه دار در وقت تحمل فصل خشکی، با این تفاوت که در مورد استا به نظر می رسید انگار فصل خشکی تا ابد ادامه خواهد داشت.

با گذشت زمان این توانایی را پیدا کرد که با پس زمینه هر جا که هست درون قفسه های کتاب، باغچه ها، پرده ها، راه پله ها و خیابان ها، درهم آمیزد تا برای چشم های تعلیم نیافته به صورت موجودی غیرزنده و تقریباً نامرئی درآید. معمولاً آدم های بیگانه حتا اگر با او در یک اتاق بودند مدتی طول می کشید تا متوجه حضورش شوند. برای این که متوجه شوند که او هرگز حرف نمی زند به زمان بیشتری نیاز داشتند. بعضی ها اصلاً متوجه نمی شدند. استا در این جهان فضای بسیار اندکی را اشغال می کرد.

بعد از تشییع جنازه سوفی مال، وقتی استا برگردانده شد، پدرشان او را به یک مدرسه پسرانه در کلکته فرستاد. او دانش آموز برجسته ای نبود اما شاگرد بدی هم نبود، در هیچ درس بخصوصی هم ضعیف نبود. یک دانش آموز متوسط، یا آن طور که معلمینش معمولاً در گزارش های پیشرفت سالانه اش نظر می دادند، دارای وضع رضایت بخش تحصیلی. شکایتی که مرتب تکرار می شد این بود که در فعالیت های گروهی شرکت نمی کند. اگرچه آنها هیچوقت نگفتند منظورشان از فعالیت های گروهی چیست.

استا مدرسه را با نمرات متوسط به پایان رساند اما از رفتن به کالج سر باز زد.

به جای آن، با روشی که از تحمل پدر و نامادری‌اش خارج بود و آن‌ها را به شدت شرم‌منده می‌کرد، شروع به انجام کارهای خانه کرد. انگار که می‌خواهد به شیوه خود سهمش را بپردازد. او جارو زدن، جابجا کردن اثاثیه و شستن لباس‌ها را به عهده گرفت. یاد گرفت آشپزی کند و سبزی بخرد. دستفروشانی که در بازار پشت هرم‌هایی از سبزی‌های روغن زده و درخشان می‌نشستند کم‌کم با او آشنا شدند و در میان هیاهوی مشتریان دیگرشان به او توجه می‌کردند. به او قوطی‌های زنگ زده می‌دادند تا سبزی‌هایی را که می‌خرد در آن‌ها بگذارد. او هرگز چانه نمی‌زد، آن‌ها نیز هیچوقت سرش کلاه نمی‌گذاشتند. وقتی که سبزی‌ها وزن شده و پولشان پرداخت می‌شد آن‌ها را در سبد خرید پلاستیکی و قرمز رنگ او می‌گذاشتند. پیازها ته سبد، بادمجان‌ها و گوجه فرنگی‌ها روی آن‌ها و همیشه شاخه کوچکی گشنیز و یک مشت فلفل سبز مجانی. استا بنا تراموای شلوغ آن‌ها را به خانه می‌برد. حباب خاموشی شناور بر دریای صدا.

وقت غذا خوردن اگر چیزی می‌خواست بلند می‌شد و خودش بر می‌داشت. وقتی خاموشی رسید، ماند و در استا گسترده شد. از سرش بیرون آمد و او را در میان بازوان باتلاقی‌اش گرفت. او را به آهنگ ضربان قلبی جنینی و باستانی، تکان می‌داد. ریشه‌های حساس و مکنده‌اش را اندک اندک به درون جمجمه‌اش می‌فرستاد، قله‌ها و دره‌های حافظه‌اش را مثل جارو برقی می‌مکید، جملات قدیمی را از جا بیرون می‌آورد و آن‌ها را از نوک زبان او می‌راند. خاموشی افکار او را از کلماتی که باید شرح‌شان می‌داد عاری کرد و آن‌ها را کاسته شده و برهنه باقی گذاشت. ناتوان از گفتن. بی‌احساس. و از نظر یک بیننده شاید حضوری به زحمت قابل درک. به کندی با گذشت سال‌ها، استا از جهان کناره گرفت. او به هشت پای ناآرامی که در درونش می‌زیست و آرام بخش جوهری‌اش را بر گذشته‌اش می‌پاشید، خو گرفت. در مجموع دلیل سکوتش پنهان ماند، جایی ژرف در پوسته‌های آرام بخش واقعیت خود مدفون شد.

وقتی خوبچند، سگ دورگه هفده ساله ولگرد، محبوب، نابینا و گرش تصمیم گرفت بر مرگی طولانی و فلاکت بار نقطه پایانی نهد، استا در آخرین روزهای حیاتش از او چنان پرستاری کرد که انگار زندگی خودش به نحوی به این کار بستگی دارد. خوبچند در آخرین ماه‌های زندگی‌اش که در طی آن غیر قابل اعتمادترین مthane‌ها را داشت، از بیشترین توجه برخوردار بود، خود را تا درجه مخصوص عبور که در زیر در تعبیه شده بود و به باخچه پشتی راه داشت، می‌کشاند، سرش را از آن بیرون می‌برد و در داخل خانه ادرار نامتوازن زرد روشنش را می‌ریخت. سپس با مthane‌ای خالی و ذهنی هوشیار و با چشم‌های سبز کدوری که چون حوضچه‌هایی کف آلود در جمجمه خاکستری‌اش قرار گرفته بودند به استا نگاه می‌کرد، بعد راهش را به سوی کوسن مرطوبش در پیش می‌گرفت و روی کف اتاق جای پاهای خیسش را باقی می‌گذاشت. همان وقت که خوبچند روی کوسنش دراز کشیده بود و داشت می‌مرد، استا می‌توانست انعکاس پنجره اتاق و آسمان پشت آن و حتا یکبار پرنده‌ای را که در آسمان پرواز می‌کرد، روی بیضه‌های صاف و ارغوانی‌اش ببیند. برای استای پراز بوی گل‌های سرخ مانده و وابسته به خاطرات مردی در هم شکسته، این واقعیت که چیزی تا به آن حد شکننده و به شکل تحمل ناپذیری حساس، هنوز زنده مانده است، اجازه یافته است تا وجود داشته باشد، یک معجزه بود. پرنده‌ای در پرواز بر بیضه‌های سگی پیر منعکس می‌شد. این نکته او را با صدای بلند به خنده می‌انداخت.

پس از مرگ خوبچند، استا پیاده روی‌اش را شروع کرد. ساعت‌های بی پایان راه می‌رفت. اوایل تنها در نواحی اطراف گشت می‌زد اما بعدها به جاهای دورتر و دورتر می‌رفت.

مردم به دیدن او در جاده عادت کردند. مردی خوش پوش که به آرامی قدم می‌زد. صورتش آفتاب خورده و تیره شد. سخت، پر چروک از آفتاب. کم کم از

آن چه که بود داناتر به نظر رسید. چون ماهیگیری در شهر با دریایی از اسرار در وجودش.

است. حالا که دوباره بازگشته بود در همه جای آیمنم گشت می زد. بعضی روزها در طول ساحل رودخانه که بوی مدفوع و سمومی را می داد که با قرض کردن از بانک جهانی^(۱) خریداری شده بودند، قدم می زد. بیشتر ماهی ها مرده بودند. آن ها که زنده مانده بودند از فساد پره هایشان رنج می بردند و از شدت تقلا کردن از آب بیرون افتاده بودند.

روزهای دیگر در جاده راه می رفت. از برابر خانه های تازه ساز و آراسته ای که به بهای جدایی ها ساخته شده بودند، خانه های پرستاران، معماران و کارمندان بانکی که در جاهای دور سخت و ناشاد کار می کردند، از خانه های قدیمی تر ملال آوری که حسادت در آن هاریشه داده بود و در راه های ماشین روی خصوصی شان و در میان درخت های کائوچوی شان پنهان شده بودند، از قلمروهایی که هر کدام حماسه ای جداگانه داشتند، می گذشت.

از کنار مدرسه ای که پدر بزرگشان برای بچه های نجس ها ساخته بود، قدم زنان رد شد. از کلیسای زرد سوفی مال گذشت. از باشگاه کونگ فوی جوانان آیمنم گذشت. از "غنچه های لطیف" کودکستان مخصوص غیر نجس ها، گذشت. از مغازه تعاونی که برنج، شکر و موزهایی می فروخت که خوشه های

۱- در دهه شصت بر اثر بیرونی برنامه های جدید، کشاورزی در هند بهبود چشمگیری یافت. یکی از دلایل این امر استفاده از کودهای شیمیایی بود که بر محیط زیست تاثیر مخربی برجا گذاشت بانک جهانی که برای حمایت از این شیوه کشاورزی به هند وام داد، اغلب مسئول عواقب این برنامه شناخته شده است.

زرد رنگشان از سقف آویزان شده بودند گذشت. مجله‌های ارزان قیمت مستهجن دربارهٔ روابط خیالی و شیاطین جنسی در جنوب هند با گیره‌های پارچه‌ای از طناب‌های سقف آویخته بودند. آنها در برابر وزش گرم نسیم به کندی دور خود می‌چرخیدند و خریداران درستکار مغازه تعاونی را با دیدن زن‌های برهنه و تکه تکه شده‌ای که در دریایی از خون ساختگی افتاده بودند، وسوسه می‌کردند.

گاهی استا از جلوی لاکمی پرس^(۱) روزنامه رفیق فدیه می‌کند. آن ام. پیلائی^(۲)، می‌گذشت که روزگاری دفتر حزب کمونیست آیمنم^(۳) بود. جایی که جلسات آموزشی نیمه شب‌ها برگزار می‌شد و جزوه‌ها همراه اشعار هیجان انگیز آوازهای حزب کمونیست چاپ و پخش می‌شد. پرچمی که بر فراز سقف در اهتزاز بود کهنه و پاره شده و رنگ سرخش را از دست داده بود.

خود رفیق پیلائی صبح‌ها با زیرپوش آئرتکس^(۴) خاکستری درحالی که سایه اندامش از زیر موندوی^(۵) نرم و سفیدش دیده می‌شد، بیرون می‌آمد. عضلات نرم و وارفته‌اش را که از استخوان‌هایش آویزان شده بودند با روغن نارگیل گرم و فلفل دار، مثل آدامس مالش می‌داد. حالا تنها زندگی می‌کرد. زنش، کالیانی، بر اثر ابتلا به سرطان تخمدان مرده بود. پسرش لنین به دهلی رفته بود و در آنجا به عنوان پیمانکار سرویس‌های اداری با سفارتخانه‌های خارجی کار می‌کرد.

1 - Lucky Press

2-K.N.M.Pillai

۳- کمونیست‌ها در کرالا نفوذ زیادی داشتند. حتی توانستند حکومت‌های موثر و قدرتمندی در این منطقه تشکیل بدهند. کرالا در سراسر هند دارای بالاترین نرخ سواد و کمترین میزان مرگ و میر اطفال

۴ - زیرپوش ارزان قیمت. را دارد

۵- نوعی لباس محلی که از پارچه‌ای یک دست درست می‌شود.

اگر وقتی استا قدم زنان می‌گذشت رفیق پیلای بیرون خانه‌اش سرگرم روغن زدن به خودش بود از این کار به صورت بهانه‌ای برای خوش آمدگویی به او استفاده می‌کرد.

با صدای بلند و تیزش که حالا چون ساقه نیشکری که پوستش راکنده باشند خشک و خشن شده بود، صدا می‌کرد: "استامون، صبح بخیر، داری برنامه روزانه‌ات را انجام می‌دهی؟".

استا قدم زنان می‌گذشت، نه بی ادب و نه مودب. فقط خاموش.

رفیق پیلای به همه جای بدنش سیاهی می‌زد تا خودش بهتر به جریان بیافتد. نمی‌توانست بگوید پس از آن همه سال استا او را می‌شناسد یا نه. در واقع اهمیتی هم نمی‌داد. اگرچه به هر صورت او در کل ماجرا نقش کوچکی داشت. اما رفیق پیلای خود را به هیچ شکلی در برابر آن چه اتفاق افتاد مسئول نمی‌دانست. او تمامی ماجرا را به عنوان پیشامدی غیر قابل اجتناب و ناشی از اجرای سیاست‌های ضروری، نادیده گرفته بود. ماجرای قدیمی املت و تخم مرغ.^(۱) امایه هر حال رفیق ک. ان.ام. پیلای یک سیاستمدار واقعی بود. املت درست کنی حرفه‌ای. چون مارمرنگی از میان جهان می‌گذشت. هرگز چهره واقعی‌اش را نشان نمی‌داد، هرگز هم به نظر نمی‌آمد که چنین نمی‌کند. بدون هیچ صدمه‌ای از هرج و مرج‌ها و آشفتگی‌ها جان به در می‌برد.

او در آیمنم اولین کسی بود که خبر بازگشت راحل را شنید. خبرهای تازه بیش از آن که سبب ناراحتی‌اش شوند حس کنجکاوی‌اش را برانگیختند. استا برای رفیق پیلای کاملاً بیگانه بود. نمیدانست او از آیمنم ناگهان و بدون هیچ مراسمی

۱ - ناپلئون در توجیه اعدال قوی‌آمیز خود می‌گفت: "شما نمی‌توانید بدون شکستن تخم مرغ‌ها

املت درست کنید."

انجام گرفته بود. آن هم سال‌های سال پیش. اما رفیق پیلای راحل را خوب می‌شناخت. شاهد بزرگ شدن او بود. به این می‌اندیشید که چه چیزی پس از آن همه سال سبب بازگشت او شده.

در سر استا همه چیز ساکت بود تا آن که راحل آمد. او با خود صدای گذشتن قطارها و بازی تور و سایه‌ای را آورد که اگر بر سندی کنار پنجره نشسته باشید روی خود حس می‌کنید. جهانی که سال‌ها پشت درهای بسته بود ناگهان چون سیلابی به درون سرازیر شده بود و حالا استا نمی‌توانست صدای خود را در میان صداها بشنود. قطارها، رفت و آمد، موسیقی، بازاری پر ازدحام. سدی شکسته بود و آب‌های مهارنشده همه چیز را در گردابی فرو می‌بردند، شهاب‌ها، ویلون‌ها، تظاهرات مردم، تنهایی، ابرها، خانه‌ها، آدم‌های ریاکار، فهرست‌ها، پرچم‌ها، زمین لرزه‌ها، ناامیدی، همه چیز در گردابی آشفته فرورفته بود.

استا در ساحل رودخانه راه می‌رفت بدون آن که بتواند رطوبت باران یا لرزش ناگهانی توله سگ سرما زده‌ای را که موقتا نگه می‌داشت و کنارش بر زمین گل آلود پا می‌کوبید، حس کند. از کنار درخت جوز کهنسال می‌گذشت و تالیه خاک سرخی که تا درون رودخانه کشیده می‌شد، پیش می‌رفت. روی پاهایش چمباتمه می‌زد و خود را در باران آرام آرام تکان می‌داد. گل مرطوب زیر پاهایش صدای ناخوشایندی می‌داد. توله سگ سرما زده می‌لرزید و تماشا می‌کرد.

کرچما کوچونو و کوچوماریا، آشپز کوتوله بدقلب و بدخلق، تنها کسانی بودند که وقتی استا دوباره برگردانده شد در خانه آیسنم باقی مانده بودند. ماماچی، مادر بزرگشان مرده بود. حالا چاکو در کانادا زندگی می‌کرد و عتیقه فروشان نامیرفی بود.

برای راحل هم همینطور بود.

پس از آنکه آمو مرد (بعد از آخرین بار که ورم کرده از کورتن و با جفجفهای در سینه که از آن صدای خفهای چون فریاد دور دست مردی برمیخواست، به آیمنم برگشت) راحل بازیچه حوادث شد. از مدرسه‌ای به مدرسه دیگر رفت. تعطیلاتش را در آیمنم می‌گذراند، درحالی‌که چاکو و ماماچی به او اعتنایی نمی‌کردند (آن‌ها از شدت اندوه ملایم شده بودند و از سوگواری بسیار چون دو مست در میخانه‌های عرق خرما از پا افتاده بودند) و به سختی از سوی کوچاما کوچولو هم نادیده گرفته می‌شد. چاکو و ماماچی تلاش کردند راحل را بزرگ کنند اما ناموفق بودند. آن‌ها هزینه‌های لباس و غذا و مخارج دیگرش را نامین می‌کردند بی آن‌که به وجود او توجهی داشته باشند.

فقدان سوفی مال به نرمی چون مرچودی جوراب پوشیده و بی صدا در خانه آیمنم گشت می‌زد. در کتاب‌ها و غذاها پنهان شده بود. در جعبه ویولن ماماچی. در دل‌مه‌های خون روی زخم‌های ساق پای چاکو که مدام نگران آن‌ها بود. زخم‌هایی بر ساق‌های نرم زنانه او.

عجیب است که گاهی یاد مرگ بسیار بیش از یاد آن زندگی ربوده شده، زنده می‌ماند، یاد سوفی مال (جستجوگر دانستنی‌های کوچک: "پرنده‌ها برای مردن به کجا می‌روند؟ چرا پرنده‌های مرده از آسمان فرو نمی‌افتند؟) منادی واقعیت سخت: "شما هر دو کاملاً بومی هستید و من یک نیمه بومی‌ام." پیشوای روحانی خون دل‌مه بسته: "من در تصادفی مردی را دیدم که چشمش از انتهای عمیقی آویزان بود، مثل یویو." با گذشت سال‌ها کم‌کم محو شد و فقدان سوفی مال، رشد کرد و قدرت گرفت. همیشه آن‌جا بود، چون میوه‌ای در فصل خود. در همه فصل‌ها. به پایداری یک شغل دولتی. راحل را در طول کودکیش (از مدرسه‌ای به مدرسه دیگر) تا رسیدن به دوران زنانگی، همراهی کرد.

راحل وقتی یازده ساله بود در صومعه ناصری، وقتی که بیرون از دروازه

باغچه سرپرست خوابگاهش در حال آراستن یک توده پهن گاو با گل های تازه و کوچک صحرایی دستگیر شد برای اولین بار در لیست سیاه قرار گرفت. روز بعد وادار شد تا در انجمن کلمه فاسد را در فرهنگ لغت آکسفورد پیدا کند و آن را به صدای بلند بخواند. راحل با یک ردیف راهبه‌هایی با لب‌های عبوس، نشسته در پشتش و دریایی از چهره‌های دختر مدرسه‌های در حال پوزخند زدن در برابرش، آن را خواند: "توانایی یا موقعیت فساد یا فاسد کردن، توانایی منحرف شدن، انحراف اخلاقی، فساد ذاتی بشری ناشی از گناه اولیه، رانده شدن عمدی یا غیر عمدی از قلمرو مطلق خدایی و بیگانه شدن با پروردگار و ذات او، بیگانگی از خود و نپرداختن به چیزی جز گناه. جی. اچ. بلانت."

شش ماه بعد، پس از شکایت‌های مکرر دخترهای بزرگتر، اخراج شد. او متهم بود (کاملاراست هم بود) به پنهان شدن در پشت درها و تعمداً برخورد کردن با شاگردان کلاس‌های بالاتر. وقتی مدیر در مورد دلیل رفتارش از او توضیح خواست (مسخره شده، ترکه خورده و گرسنگی کشیده) بالاخره اعتراف کرد این کار را به خاطر این می کرده که ببیند سینه‌ها درد می‌گیرند یا نه؟ در آن موسسه مسیحی از سینه‌ها نام برده نمی‌شد. آن‌ها قرار نبود وجود داشته باشند و اگر وجود نداشتند چطور می‌توانستند درد بگیرند؟

آن اولین اخراج از سه اخراج او بود. بار دوم به خاطر سیگار کشیدن، سومین بار به خاطر آتش زدن کلاه گیس سرپرست خوابگاهش که راحل تحت فشار اعتراف کرد آن را دزدیده بوده است.

به هر مدرسه‌ای که رفت آموزگاران نظر دادند که او:

"کودکی بی اندازه مودب بود،

دوستی نداشت."

به نظر می‌آمد این نوعی فاسد شدن فردی و مدنی است. و در این مورد خاص همه آن‌ها توافق داشتند (از طعم طرد کردن معلم و ارشان لذت می‌بردند،

آن را با زبانشان مزه می‌کردند و چون آب نباتی می‌مکیدند.) همه آن‌هایی که جدی‌تر بودند.

آن‌ها نجواکنان به هم می‌گفتند: "انگار نمی‌داند چگونه باید دختر باشد."

از آن فراتر نمی‌رفتند.

به نظر می‌آمد به طرز غریبی، رها شدن او، موجب این آزادی روحی تصادفی بود.

راحتل بدون وقفه رشد کرد. بدون آن که کسی برایش ازدواجی ترتیب دهد. بی آن که کسی هزینه جهیزیه‌اش را بپردازد و همین طور بی آن که شوهری اجباری در افق زندگی‌اش خود نمایی کند.

پس تا زمانی که سرو صدا به راه نمی‌انداخت آزاد بود تا به تحقیقاتش دربارهٔ سینه‌ها و این که چه قدر درد می‌گیرند، دربارهٔ کلاه گیس‌ها و این که چه طور می‌سوزند، دربارهٔ زندگی و این که چگونه باید زیست، ادامه دهد.

وقتی مدرسه را تمام کرد از یک کالج متوسط معماری در دهلی پذیرش گرفت. پذیرفته شدن در آن جا به خاطر این نبود که واقعاً به معماری علاقه داشت. حتا در واقع علاقه‌ای ظاهری هم در کار نبود. او فقط در امتحان ورودی شرکت کرد و اتفاقاً قبول هم شد. گروه بیش از مهارت او تحت تاثیر اندازه (عظیم بود) طرح‌های زغالی او از طبیعت بی جان قرار گرفتند. خط‌های بی‌دقت و بی‌بروای او اشتباهاً نشانه تسلط هنرمندانه فرض شدند در حالیکه آفریننده آن‌ها در حقیقت هنرمند نبود.

هشت سال در کالج ماند بی آن که دوره پنج ساله پیش از فارغ‌التحصیلی را بگذراند و مدرکش را بگیرد. شهریه کم بود و گذراندن زندگی سخت نبود. ماندن در خوابگاه، غذا خوردن در نهارخوری‌های شلوغ دانشجویی، به ندرت به کلاس رفتن و به جای آن کار کردن به عنوان طراح در شرکت‌های معماری

دلنگ کتنده که از نیروی کار ارزان دانشجویان برای ارائه طرح‌هایشان استفاده می‌کردند و هرگاه مشکلی پیش می‌آمد آن‌ها را مورد سرزنش قرار می‌دادند. بقیه دانشجویان، بخصوص پسرها، به خود سری راحل و فقدان تقریباً هولناک جاه‌طلبی‌اش خو گرفته بودند. او را تنها گذاشتند. هرگز به خانه‌های مرفه آن‌ها و یا به مهمانی‌های پیر سر و صدایشان دعوت نمی‌شد. حتا استادانش در برابر او با نقشه‌های ساختمانی غیر عادی و غیر عملی‌اش که روی کاغذهای قهوه‌ای رنگ ارزان عرضه می‌شد، و در مورد بی‌تفاوتی او نسبت به منتقدین پرشورش، رفتاری کمی محتاطانه داشتند.

اغلب برای چاکو و ماماچی نامه می‌نوشت. اما هرگز به ایمنم بازنگشت. نه زهانی که ماماچی مرد و نه وقتی که چاکو به کانادا مهاجرت کرد.

در دانشکده معماری با لاری مک کاسلین^(۱) آشنا شد که برای گردآوری مطالب لازم برای تز دکترایش درباره تولید انرژی در معماری بومی به دهلی آمده بود. او نخست در کتابخانه دانشکده متوجه راحل شد و بار دیگر چند روز بعد در بازار خان او را دید. راحل شلوار چین و پیراهن نخی سفیدی پوشیده بود بخشی از یک روتختی تکه دوزی با دگمه‌ای دورگردنش محکم شده و چون شنلی از پشت سرش پایین افتاده بود. موهای آشفته‌اش پشت سر بسته شده بود تا مرتب به نظر برسد، اگرچه چنین نبود. الماس کوچکی بر یکی از پره‌های بینی‌اش می‌درخشید. ترقوه‌هایی زیبا داشت و به شیوه‌ای ورزشکارانه محکم راه می‌رفت.

لاری مک کاسلین حس کرد در درونش اتفاقی دارد می‌افتد. او را تا داخل یک کتاب فروشی دنبال کرد که در آن هیچکدام به کتاب‌ها نگاه نکردند.

راحل بی هدف از دواج کرد، چون مسافری که بی هدف بر یک صندلی خالی در سالن انتظار فرودگاه می‌نشیند. با نوعی حس استقرار یافتن. راحل با او به بوستون برگشت.

وقتی لاری زنش را در آغوش گرفت و گونه‌هایش بر سینه او نهاده شد، آن قدر از او بلندتر بود که می‌توانست از بالای سرش موهای درهم و سیاهش را ببیند. چون انگشتش را نزدیک گوشه دهان او گذاشت توانست ضربان خفیفی را حس کند. آن محل را و آن پرش ضعیف و نامطمئن را درست زیر پوست او، دوست داشت. آن را چون پدری که ضربه‌های بوزاد متولد نشده‌اش را در درون رحم مادر حس می‌کند، لمس می‌کرد و با چشم‌هایش به آن گوش می‌داد. او را چنان در آغوش گرفت انگار که هدیه‌ای است که با عشق به او داده شده. وجودی آرام و کوچک. وجودی بی اندازه باارزش.

اما در وقت عشق ورزی چشم‌های او آزارش دادند. انگار آن‌ها به کس دیگری تعلق داشتند. کسی مراقب بود. از پشت پنجره به دریا می‌نگریست. به قایقی در رودخانه. یا به رهگذری کلاه بر سر در مه خشمگین شد چون معنی آن نگاه را نمی‌دانست. آن را چیزی میان بی تفاوتی و ناامیدی می‌پنداشت. او نمی‌دانست در بعضی جاها، مانند کشوری که راحل از آن آمده بود، انواع مختلفی از ناامیدی می‌توانند وجود داشته باشند. و این که ناامیدی فردی هرگز نمی‌تواند به اندازه کافی ناامید کننده باشد. این که وقتی پریشانی‌های فردی با معابد و کناره‌های راه، با سرزمینی پهناور، یا خشونت‌ها، گروه‌ها، پیش راندن‌ها، ابلهانه بودن، جنون، غیرممکن‌ها و پریشانی عمومی یک ملت، درهم می‌آمیزد، اتفاقی روی می‌دهد. آن خدای بزرگ چون باد گرم زوزه می‌کشد و اطاعت می‌طلبد. آن گاه خدای کوچک (گوشه‌گیر و خوددار، خصوصی و محدود) داغ خورده پیش می‌آید، بی هیچ احساسی به بی باکیش می‌خندد. خو گرفته به ناچیزی همیشگی‌اش، صبور و به راستی بی تفاوت شده. هیچ چیز اهمیت

چندان نمی‌دارد. هیچ چیز چندان اهمیت ندارد. هرگز به اندازه کافی مهم نبوده. زیرا بدترین چیزها اتفاق افتاده‌اند. در سرزمینی که او از آن می‌آمد، جهانی مدام میان وحشت جنگ و ترس از صلح، بدترین چیزها کماکان اتفاق می‌افتادند.

پس خدای کوچک می‌خندد. خنده‌ای تهی، و شادمانه و جست و خیزکنان می‌گذرد. چون پسرک ثروتمندی. آنملوار کوتاه، سوت زنان به سنگ‌ها لگد می‌زند. شادی زودگذرش از ناچیزی بدشانسی‌اش ریشه می‌گیرد. او تا آن بالا، تا درون چشم‌های آدم‌ها می‌رود و به صورتش خشم تجلی می‌کند.

آن چه لاری مک‌کاسلین در چشم‌های راحل دید اصلاً ناامیدی نبود، بلکه نوعی خوش بینی اجباری بود و گودالی که کلمات استا در آن نهفته بودند. از او انتظار نمی‌رفت این را بفهمد. این را که تهی بودن در یکی از دوقلوها تنها شکلی از خاموشی آن دیگری است. این که دو چیز با هم یک جفت را تشکیل می‌دهند. چون توده‌ای از قاشق‌های روی هم نهاده شده. چون بدن‌های آشنای عشاق.

پس از آن که طلاق گرفتند راحل چند ساهی به عنوان پیشخدمت در رستورانی هندی در نیویورک کار کرد. و بعد هم چند سال به عنوان کارمند شب در اتاقکی ضد گلوله، در یک پمپ بنزین بیرون از واشنگتن کار کرد. جایی که معمولاً مست‌ها روی سینی پول، بالا می‌آوردند و پااندازها به او کارهای پر درآمدتری پیشنهاد می‌کردند. دو بار شاهد تیراندازی به آدم‌ها از درون پنجره‌های اتوموبیل‌هایشان بود. و یک بار مردی که چاقو خورده بود با کاردی در پشت از اتوموبیل در حال حرکت به بیرون پرت شد.

آنگاه کوچاما کوچولو نوشت که استا دوباره برگردانده شده. راحل کارش را در پمپ بنزین رها کرد و با خوشحالی آمریکا را ترک کرد تا به آیمنم بازگردد. نزد استا در باران.

در خانه قدیمی روی تپه، کوچاما کوچولو پشت میز نهارخوری نشسته بود و

داشت عصاره خیاری پلاسیده را روی دست‌هایش می‌مالید. پیراهن خوابی بلند و مرتب از پارچه راه راه یا آستین‌های پف‌کرده و بالک‌های زرد زردچوبه به تن داشت. زیر میز پاهای ظریفش را که انگشتانشان آرایش شده بودند چون کودکی نشسته بر صندلی بلندی، تاب می‌داد. آن‌ها از شدت تورم چون کوسن‌هایی به شکل پا و پر از هوا پف‌کرده بودند. در روزگار گذشته هرگاه کسی به آیمنم می‌آمد کوچاما کوچولو به نحوی او را متوجه بزرگی پاهایش می‌کرد. خواهش می‌کرد دمپایی‌اش را بپوشد و می‌گفت: "بین چه قدر برای من بزرگ هستند!" بعد در خانه با آن‌ها راه می‌رفت و ساری‌اش را کمی از زمین بلند می‌کرد تا همه از کوچکی پاهایش شگفت زده شوند.

عصاره خیار را با حالت پیروزمندانه‌ای که به سختی می‌توانست پنهان کند، بیرون می‌کشید. خوشحال بود که استا با راحل حرف نزد. که به او نگاه کرد و یگراست و قدم زنان رفت. توی باران. همان طور که با هر کس دیگری رفتار می‌کرد.

هشتاد و سه سال داشت. چشم‌هایش مثل کره پشت شیشه‌های کلفت عینکش پهن شده بودند.

به راحل گفت: "به تو که گفتم، نگفتم؟ چه انتظاری داشتی؟ درمان خاصی؟ به تو می‌گویم عقلش را از دست داده! دیگر آدم‌ها را نمی‌شناسد. چی فکر می‌کردی؟"

راحل هیچ نگفت.

ریتم تکان خوردن استا و رطوبت باران را بر پوست او حس می‌کرد. می‌توانست صدای دنیای بهم ریخته و پر تقلای درون سر او را بشنود. کوچاما کوچولو با ناآرامی به راحل نگریست. از این‌که برای او نوشته بود استا بازگشته پشیمان شده بود. اما جزاین چه کار دیگری می‌توانست بکند؟

برای بقیه عمر گرفتار او باشد؟ چرا باید این کار را بکنند؟ او مسئول استا نبوده، یا بود؟

سکوت چون نفر سومی میان برادرزاده بزرگ و عمه بزرگ کوچک نشسته بود. یک بیگانه، متورم، مهلک. کوچاما کوچولو به خودش یاد آوری کرد که شب در اتاق خوابش را قفل کند. سعی کرد حرفی بزند:

“از مدل موهایم خوشت می آید؟”

دستهای آلوده به آب خیارش را به موهای تازه کوتاه شده اش کشید. حباب تلخی از عصاره خیار روی موهایش به جا ماند.

راحل نمی توانست حرفی برای گفتن پیدا کند. کوچاما کوچولو را نگاه کرد که خیارش را پوست می کند. ورقه های زرد خیار سینه او را رگه رگه کرده بودند. موهایش که به رنگ سیاه براق درآمده بودند، در دو سوی سرش چون قرقره باز شده ای آرایش شده بودند. رنگ بر پوست پیشانی اش لکه خاکستری کم رنگی بر جا گذاشته بود و سبب شده بود سایه ای مانند خط موی دوم پیدا کند. راحل متوجه شد او شروع کرده به آرایش کردن. ماتیک، سرمه، اندکی سرخاب. و از آن جا که خانه در بسته و تاریک بود و او تنها به لامپ های ۴۰ ولت اعتقاد داشت، ماتیک لبش به تدریج از محدوده طبیعی لب هایش خارج شده بود.

صورت و شان هایش لاغر شده بودند و این وضع او را از آدمی گرد به آدمی مخروطی تبدیل کرده بود. اما با نشستن پشت میز نهار خوری و پنهان کردن باسن عظیمش می توانست خود را تقریباً ظریف و شکننده نشان دهد. نور اندک اتاق نهار خوری چروک های صورتش را از بین می برد و آن را به شیوه ای غریب، و محو، جوان تر نشان می داد. جواهرات بسیاری به خود آویخته بود. جواهرات مادر بزرگ مرده راحل. همه آنها. حلقه های درخشان، گوشواره های الماس، النگوهای طلا و سینه ریز پهنی با ساخت زیبا که هر چند گاه چون عروس جوانی که نیک بختی خود را باور ندارد، آن را لمس می کرد تا مطمئن شود که آن جاست

و از آن اوست.

راحل فکر کرد او دارد وارونه زندگی می‌کند.

برداشت کاملاً درستی بود. کوچاما کوچولو داشت وارونه زندگی می‌کرد. وقتی زن جوانی بود جهان مادی را کنار گذاشت و به نظر می‌آمد حالا که زن پیری شده بود آن را از سر گرفته است. او دنیا را در آغوش کشیده و دنیا هم او را دربر گرفته بود.

کوچاما کوچولو وقتی هیجده ساله بود به کشیش جوان ایرلندی پدر مولیگان^(۱) که برای یک سال به نمایندگی از طرف مدرسه مذهبی اش در مدرس به کسالا آمده بود دل باخت. او داشت متون مقدس هندوها را می‌آموخت تا بتواند آگاهانه‌تر بر علیه آن‌ها سخن بگوید.

هر صبح سه شنبه پدر مولیگان برای دیدن پدر کوچاما کوچولو جناب کشیش ای. جان. ایپ^(۲) که کشیش کلیسای مارتوما^(۳) بود، به آیمنم می‌آمد. جناب کشیش ایپ در جامعه مسیحی به عنوان فردی که او را شیخ آنتیوچ^(۴)، رئیس نیرومند کلیسای مسیحی سوری، تبرک کرده است، شناخته شده بود و این داستان به صورت بخشی از داستان‌های محلی آیمنم درآمده بود.

در ۱۸۷۶ وقتی پدر کوچاما کوچولو هفت ساله بود پدرش او را به دیدن شیخ برد که به دیدن مسیحیان سوری کسالا آمده بود. آن‌ها خود را پیشاپیش گروهی از مردم یافتند که شیخ در ایوان غربی خانه کالنی^(۵) در کوچین، داشت برای آن‌ها موعظه می‌کرد. پدر او با استفاده از این شانس در گوش پسر کوچکش

1 - Mulligan

2 - E. John Ipe

3 - Mar Thoma

4 - Antioch

5 - Kalleny

زمزمه‌ای کرد و پسرک را پیش راند. جناب کشیش آینده، روی پاشنه‌هایش سرخورد و در حالی که از ترس خشک شده بود لب‌های هراسانش را برانگشتی که در انگشت میانی شیخ بود نهاد و آن را مرطوب از آب دهان باقی گذاشت. شیخ انگشتر را با آستینش پاک کرد و پسر کوچک را تبرک نمود. مدت‌ها پس از آن که او بزرگ شد و به مقام کشیشی رسید، جناب کشیش ایپ همچنان به عنوان پونپیان کونجیو^(۱) (تبرک، شده کوچک) شناخته می‌شد و مردم از راه رودخانه با شایق از آلیسی^(۲) و ارناکولام^(۳) همراه فرزندانانشان به آنجا می‌آمدند تا او آن‌ها را تبرک کند.

اگرچه پدر مولیگان و جناب کشیش ایپ فاصله سنی زیادی داشتند و هرچند به دو مذهب متفاوت، کلیسایی (که تنها وجه اشتراکشان احساس بی میلی دوجانبه آن‌ها بود) متعلق بودند اما هر دو از مصاحبت یکدیگر لذت می‌بردند و اغلب پدر مولیگان برای صرف نهار دعوت می‌شد. از این دو مرد تنها یکی متوجه بود که در دختر ظریفی که مدت‌ها پس از آن که سفره نهار جمع می‌شد در اطراف میز گشت می‌زد، هیجان جنسی چون جریان پرکشش جزر و مد راشد می‌کند.

در آغاز کوچاهماکوچولو سعی کرد پدر مولیگان را با کارهای خیریه نمایشی بفریبد. هر صبح سه شنبه درست وقتی باید پدر مولیگان از راه می‌رسید کوچاهماکوچولو یک بچه بیچاره روستایی را که به زور وادار به حمام گرفتن شده بود، کنار چاه با صابون سفت سرخی که دنده‌های برآمده‌اش را می‌آزرد، می‌شست.

1 - Punnyan Kunju

2 - Alleppy

3 - Ernakulam

کوچاما کوچولو وقتی او را می دید به صدای بلند می گفت: "صبح بخیر، پدر!" وقتی که این را می گفت لبخندی بر لب داشت و با بدجنسی گرفتن بازوی لاغر و صابونی کودک را کاملاً دگرگون جلوه می داد.

پدر مولیگان می ایستاد، چترش را تا می کرد و می گفت: "صبح تو بخیر، کوچولو."

کوچاما کوچولو می گفت: "می خواستم از شما چیزی را بپرسم پدر، در بخش اول کتاب مقدس، فصل ده، آیه بیست و سه، آمده است: همه چیز برای من مشروع است، اما همه چیز صلاح نیست. پدر چگونه می تواند همه چیز برای او مشروع باشد؟ منظورم این است که می توانم بفهمم بعضی چیزها برای او مشروع باشند اما..."

پدر مولیگان از این که در دختر جوان و جذابی که در برابرش ایستاده بود آن هم با لبان لرزان و در طلب بوسه و دیدگان چون زغال سیاه و درخشان، چنین احساسی برانگیخته، بیش از حد هیجان زده بود. زیرا او نیز جوان بود و شاید تضاد بین توضیحات موقرانه اش که با آن طلسم شکایات ساختگی انجیلی او را می شکست با وعده فریبنده چشمان سبز درخشانش، کاملاً ناآگاهانه نبرد.

هر سه شبه بی هراس از آفتاب سوزان ظهر، آن دو کنار چاه می ایستادند. دختر جوان و ژورونیت بی باک، هر دو مرتعش از اشتیاقی غیرمسیحی. انجیل را به عنوان حيله ای برای باهم بودن به کار می بردند.

همواره در میان گفتگوهایشان کودک بخت برگشته صابون زده ای که مجبور شده بود حمام بگیرد موفق می شد بگریزد و پدر مولیگان ناگهان به خود می آمد و می گفت: "اوه، بهتر است پیش از آن که گرفتار سرما خوردگی شود ما گرفتارش کنیم!"

آن گاه چترش را بار دیگر می گشود و با ردای شکلاتی و صندل های راحت چون شتری با قدم های بلند و وعده ملاقاتی در پیش، به راه می افتاد. او قلب

دردناک کوچاما کوچولو را افسار بسته به دنبال خود می کشید، قلبی که در پس او بر زمین ناهموار کوبیده شده و روی برگ ها و خرده سنگ ها کشیده می شد، قلبی مجروح و شکسته.

یک سال تمام با این سه شنبه ها گذشت. عاقبت زمان آن رسید که پدر مولیگان به مدرس بازگردد. از آن جا که فعالیت های خیریه توانسته بود هیچ تاثیر محسوسی بر جای بگذارد کوچاما کوچولو آشفته حال همه امیدش را به سر نوشت بست.

با تظاهر به یكدندگی و سرسختی (که آن روزها برای دختری جوان به اندازه نوعی از شکل افتادگی جسمی مانند لب شکری بودن یا کجی مادرزاد پا، بد محسوب می شد) کوچاما کوچولو بر خلاف خواسته پدرش کاتولیک رومن شد. با اجازه مخصوص واتیکان با کلیسا عهد بست و به عنوان کارآموزی تازه کار وارد صومعه ای در مدرس شد. امیدوار بود در این شرایط موقعیت های مشروعی برای دیدار پدر مولیگان فراهم شود. او خود و پدر مولیگان را در اتاق های حزن انگیزی با پرده های آویخته و سنگین مخملی در حال بحث های مذهبی مجسم می کرد. این تمامی خواسته اش بود. تمامی آن چه که جرات داشت آرزو کند. فقط نزدیک او بودن، آن قدر نزدیک که بتواند ریشش را ببیند. آن قدر نزدیک که بافت خشن خرقه اش را ببیند. و بتواند تنها با نگاه کردنش به او عشقی بورزد.

او خیلی زود به بی حاصلی این تلاش پی برد. متوجه شد خواهران ارشد، کشیش ها و اسقف ها را با شکایات انجیلی به مراتب ماهرانه تر و فراتر از توان او، به انحصار خود در آورده اند. و این که سال ها طول خواهد کشید تا او بتواند به جایی در نزدیکی پدر مولیگان برسد. در صومعه نا شاد و بی قرار شد. با مرتب مالیدن سجایش به پرست سرش نوعی حساسیت پوستی دائمی به وجود آورد. فکر می کرد از همه بهتر انگلیسی حرف می زند.

این امر او را از همیشه تنهاتر می‌کرد.

یک سال پس از رفتنش به صومعه، پست نامه‌های عجیبی از او برای پدرش آورد. "پدر بسیار عزیزم، من در خدمت بانوی مان خوب و شاد هستم. اما به نظر می‌رسد کوه نور^(۱) غمگین و دل‌تنگ خانه است. پدر بسیار عزیزم امروز کوه نور بعد از نهار دچار تهوع شد و تب کرده است. پدر بسیار عزیزم به نظر نمی‌رسد غذای صومعه مناسب کوه نور باشد. اگرچه من این غذا را دوست دارم. پدر بسیار عزیزم کوه نور افسرده است چون به نظر می‌رسد خانواده‌اش نه از وضع جسمی او اطلاعی دارند و نه به آن اهمیتی می‌دهند."

جناب کشیش ایپ فقط می‌دانست که این نام بزرگترین الماس جهان است و در آن زمان هیچ کوه‌نور دیگری نمی‌شناخت. او متعجب بود که چگونه دختری با نام اسلامی از صومعه کاتولیک‌ها سر درآورده.

این مادر کوچاما کوچولو بود که عاقبت فهمید کوه‌نور خود کوچاما کوچولو است. او به یاد آورد مدت‌ها پیش به کوچاما کوچولو نسخه‌ای از وصیت نامه پدرش (پدر بزرگ کوچاما کوچولو) را نشان داده است که در آن نوه‌هایش را توصیف کرده بود. نوشته بود: "من هفت جواهر دارم که یکی از آن‌ها کوه‌نور من است." او برای هر یک از آن‌ها مقداری پول و جواهر گذاشته و هرگز مشخص نکرده بود کدام یک از آن‌ها کوه‌نور اوست. مادر کوچاما کوچولو متوجه شد که کوچاما کوچولو به دلیلی که بر او روشن نیست تصور کرده که منظور پدر بزرگ او بوده و چندین سال بعد در صومعه با آگاهی بر این که نامه‌هایش را پیش از فرستاده شدن مادر ارشد می‌خواند به کوه نور دوباره جان

۱- الماس بزرگی که در اصل به مردم هند تعلق داشته و اکنون جزو جواهرات سلطنتی انگلستان است.

بخشیده بود تا از او برای مطرح کردن مشکلاتش با خانواده‌اش استفاده کند. جناب کشیش ایپ به مدرس رفت و دخترش را از صومعه بیرون آورد. او از ترک کردن آن جا خوشحال بود. اما حاضر نشد تغییر آیین بدهد و برای بقیه عمر کاتولیک رومن باقی ماند. جناب کشیش ایپ متوجه شد دخترش حالا لقبی پیدا کرده و دیگر نمی‌تواند شوهری پیدا کند و به این نتیجه رسید که حالا که دخترش نمی‌تواند شوهر کند تحصیل کردنش به کسی صدمه نخواهد زد. پس برای او برنامه ریزی کرد تا بتواند در دانشگاه روچستر در آمریکا در رشته‌ای تحصیل کند.

دو سال بعد کوچاما کوچولو در حالی که بیش از پیش عاشق پدر مولیگان بود با مدرک، باغچه آرایی از روچستر برگشت. از آن دختر باریک اندام و جذاب هیچ نشانی به جا نمانده بود. در سال‌های اقامت در روچستر کوچاما کوچولو به شدت رشد کرده بود. در واقع باید گفت کاملاً فربه شده بود. حتا شلاپن، خیاط کوچک و محبوب در چونگام بریج، هم اصرار داشت که برای بلوزهای کوتاه ساری‌اش دستمزدی برابر بلوزهای بلند بگیرد.

پدر کوچاما کوچولو برای این‌که او را از به فکر فرو رفتن بازدارد مسئولیت باغچه جلوی خانه آیمنم را به او محول کرد. او هم آن را به باغچه‌ای غریب و ترسناک تبدیل کرد که مردم از کوتایام به دیدنش می‌آمدند.

آن باغچه قطعه زمینی دایره شکل و مملو از گل و لای بود که راه ماشین رویی شیب دار و شنی گرد آن می‌چرخید. کوچاما کوچولو آن را به صورت پیچ و خم‌هایی پر از حصارهای کوتاه، صخره‌ها و راه آب‌ها در آورد. گلی که بیش از همه به آن مهر می‌ورزید آنتوریوم بود. آنتوریوم آندرائنوم^(۱). مجموعه‌ای از

۱ - گل بزرگی با گلبرگ‌های قطور که در اصل مال کلمبیا است اما در حال حاضر در هاوایی و سایر

آنها داشت. روبروم^(۱)، ماه عسل و دسته‌ای از انواع گل‌های ژاپنی. گل‌های تک تک و شاداب آنها از روی سایه‌ها، از لکه‌های سیاه تا قرمز به رنگ خون و نارنجی درخشان، مرتب شده بودند با زبانه‌های نقطه نقطه و برجسته همیشه زرد. در مرکز باغ کوچا ما کوچولو در محاصره گل اختر و فلوکس، فرشته کوچک بالرداری با ادرارش کمائی بی پایان و نقره‌ای را بر استخر کم عمقی فرو می‌ریخت که در آن لوتوس آبی رنگی شکفته بود. در هر گوشه استخر یک جن کوتوله صورتی از گچ فرانسوی با گونه‌های سرخ و یک کلاه نوک تیز قرمز لمیده بود.

کوچا ما کوچولو بعد از ظهرها را در باغچه‌اش می‌گذراند. با ساری و چکمه‌های لاستیکی. یک قیچی بزرگ باغبانی را با دستکش‌های باغبانی درخشان و نارنجی رنگش می‌گرفت و با آن کار می‌کرد. چون یک رام کننده شیر ساقه‌های لرزان مو را مهار می‌کرد و تیغ‌های کاکتوس‌ها را شکل می‌داد. بوته‌های بوناسی را کوتاه می‌کرد و ارکیده‌های نادر را به ناز می‌پرورد. با شرایط آب و هوا می‌جنگید. تلاش می‌کرد تا گل قدیفه و گواوای چینی پرورش دهد. هر شب به پاهایش کرم‌های بسیار چرب می‌مالید و پوست لبه‌های ناخن‌های پایش را کنار می‌زد.

اخیراً پس از بیش از نیم قرن تاب آوردن توجه بیرحمانه و بسیار دقیق، باغچه آراسته رها شده بود. باغچه که به حال خود رشد می‌کرد، چون سیرکی که حیواناتش بازی‌هایشان را فراموش کرده باشند آشفته و وحشی شده بود. علف هرزه‌ای که آن را کمونیست سبز می‌نامیدند (چون در کراالا مثل کمونیسم رشد

کشورهای گرمسیری هم دیده می‌شود.

۱ - روبروم با گل اختر. هیچکدام از این گل‌ها در هند نمی‌رویند.

می کرد) بیشتر گیاهان بیگانه را از بین برد. تنها گیاهان رونده چون ناخن‌های پای مردگان به رشد خود ادامه دادند. آن‌ها از منخزین جن‌های کوتوله صورتی و گچی گذشتند، در سرهای تهی آن‌ها شکوفه دادند و باعث شدند چنان به نظر برسند که انگار دارند در عین متحیر بودن عطسه می‌کنند.

علت این کنار گذاشتن ناگهانی و غیر مرسوم یک عشق تازه بود. کوچاما کوچولو روی سقف خانه آیمنم یک آتن بشقابی نصب کرده بود. او از اتاق نشیمنش با تلویزیون ماهواره‌ای‌اش بر جهان ریاست می‌کرد. درک هیجان بی‌حدی که در کوچاما کوچولو به وجود آمده بود دشوار نبود. این اتفاق نه بتدریج بلکه یک شبه روی داد. موطلایی‌ها، جنگ‌ها، قحطی‌ها، فوتبال، سکس، موزیک، زوج‌های پلیس، همه با یک قطار از راه رسیدند. با هم بارشان را زمین گذاشتند. در یک هتل اقامت کردند. و در آیمنم جایی که زمانی بلندترین صدا صدای بوق آهن‌گین یک اتوبوس بود حالا همه جنگ‌ها، قحطی‌ها، قتل‌عام‌های به تصویر در آمده دیده می‌شدند و بیل کلینتون را می‌شد مثل خدمتکاران احضار کرد. و چنین بود که وقتی باضجه آراسته‌اش داشت پژمرده می‌شد و می‌مرد، کوچاما کوچولو مسابقات ^(۱) N B A آمریکا، کریکت روزانه و همه مسابقات قهرمانی تنیس گراند اسلم را دنبال می‌کرد. در طی روزهای هفته "گستاخ و زیبا" و "سانتا باربارا" را می‌دید. جایی که موطلایی‌های ظریف ماتیک بر لب و با موهای آراسته‌ای که با کمک اسپری‌های نگهدارنده مرتب مانده بودند، موجودات مذکر را می‌فریفتند و از امپراطوری جنسی خود دفاع می‌کردند. کوچاما کوچولو عاشق لباس‌های براق و حاضر جوابی هوشمندانه و گستاخانه آن‌ها بود. در عرض روز بخش‌های نامربوط آن‌ها جداگانه به یادش

می آمد و سبب می شد با خود بخندد.

کوچو ماریای آشپز هنوز گوشواره های سنگین طلائی را به گوش داشت که لاله های گوشش را برای همیشه از شکل انداخته بودند. او از تماشای "WWF" نمایش های کشتی گیران دیوانه لذت می برد که در آن ها هولک هوگان و آقای کامل^(۱) که گردن هایشان از سرهایشان پهن تر بودند، مچ بندهای لیکرای پر زرق و برق می بستند و یکدیگر را بی رحمانه می زدند. خنده کوچوما ماریا در وقت تماشای این برنامه اندکی به آن گونه بیرحمی شباهت داشت که گاهی در بچه های کوچک دیده می شود.

تمام روز آن ها در اتاق پذیرایی می نشستند. کوچوما کوچولو روی صندلی روستایی دسته بلند یا بر نیمکت درازی (بسته به وضع پاهایش) می نشست. کوچو ماریا کنار او روی زمین می نشست (هر وقت می توانست کانال های تلویزیون را عوض می کرد) هر دو زندانی سکوت پر هیاهوی تلویزیون بودند. موی یکی چون برف سفید، موی دیگری به سیاهی زغال رنگ شده. آن ها در همه مسابقات شرکت می کردند، از همه تخفیف هایی که تبلیغ می شد سود می بردند و دو بار هم یک پیراهن نخی و یک فلاسک ترموس بردند که کوچوما کوچولو آن ها را در گنجۀ قفل شده اش نگه می داشت.

کوچوما کوچولو دلباختۀ خانۀ آیمنم بود و لوازم خانۀ ای را که با بیش از همه عمر کردن ارث برده بود گرامی می داشت. ویولن و جای ویولن ماماچی، گنجۀ های ئوتی^(۲)، صندلی های حصیری پلاستیکی، تخت های دهلی، میز

1 - Mr Perfect

۲ - (Ooly) ئوتی نام مصطلح اوداگاناندالام، محلی در آن سوی مرز شمال شرقی کرالا است.

لوازم خانۀ آن منطقه به افراد نروتمند تعلق دارد.

آرایش وینی با دستگیره‌های عاج ترک خورده، میز نهارخوری چوب گل سرخ که ولوتا ساخته بود.

او هنگام عوض کردن کانال‌ها از دیدن قحطی‌های بی بی سی و جنگ‌های تلویزیونی، هراسان می شد. ترس قدیمی‌اش از انقلاب و تهدید مارکسیسم لنینیسم با نگرانی‌های تازه و تلویزیونی درباره افزایش تعداد مردم ناامید و هستی از کف داده، بار دیگر جان گرفته بود. از نظر او پاکسازی‌های قومی، قحطی و نسل‌کشی تهدیدهای مستقیمی برای اثاثیه‌اش به حساب می آمدند.

درها و پنجره‌هایش را قفل نگه می داشت مگر این که می خواست از آنها استفاده کند. از پنجره‌هایش به دلایل خاصی استفاده می کرد. برای یک دم هوای تازه. برای پرداخت پول شیر. برای اجازه خروج دادن به یک زنبور (که کوچو ماریا مجبور شده بود دور خانه با یک دستمال دنبالش کند).

او حتی خچال غم‌انگیزش را هم قفل می کرد که رنگش پوسته پوسته شده بود و در آن ذخیره هفتگی نان‌های خامه‌ایش که کوچو ماریا از "بست بیکری" در کوتایام برایش می خرید و دو بطری آب برنج که به جای آب معمولی می خورد را نگه می داشت. در قفسه زیر سینی پایینی، آن چه را که از سرویس غذا خوری ماماچی با نقش درخت بید^(۱)، باقی مانده بود، جا داده بود.

بیش از دوازده شیشه انسولین را که راحل برایش آورده بود در قسمت پنیر و کره گذاشته بود. این روزها گمان می کرد که حتا معصومین یا آدم‌های کنجکاو هم می توانند متقلب و حقه‌باز باشند یا مشتاقانه نان خامه‌ای طلب کنند. یا این که دزدهای داروی بیماری قند برای قاچاق انسولین در آیمنم گشت می زنند.

^(۱) در نیمه شرقی چین ساخت انگلستان که در گذشته خیلی محبوبیت داشته است.

او حتا به دو قلوها هم اطمینان نداشت. آن‌ها را قادر به انجام هرکاری می‌دانست. هر کاری. فکر می‌کرد آن‌ها ممکن است حتا هدیه‌ای را که آورده‌اند دوباره بدزدند و ناگهان متوجه شد چه زود باز به آن‌ها چنان اندیشیده که انگار بار دیگر یک تن هستند. بعد از همه آن سال‌ها. مصمم در این که نگذارد گذشته باز در وجودش جان بگیرد فوراً فکرش را عوض کرد. او، راحل، ممکن است هدیه‌ای را که آورده است بدزدد.

به راحل که کنار میز نهار خوری ایستاده بود نگاه کرد و متوجه همان حرکت پنهانی و وهم‌آور شد، توان خیلی بی‌حرکت و خیلی آرام ایستادن که به نظر می‌آمد استا در آن استاد است. کوچاما کوچولو کمی به آرامی راحل خو گرفته بود.

با صدایی تیز و مردد گفت: "خب، نقشه تو چیست؟ چه قدر می‌مانی؟ تصمیمت را گرفته‌ای؟"

راحل سعی کرد چیزی بگوید. صدایش زنگ خاصی داشت، مثل یک تکه حلبی. به طرف پنجره رفت و بازش کرد. برای یک دم هوای تازه. : "وقتی کارت تمام شد آن را ببند."

کوچاما کوچولو این را گفت و صورتش را چون در گنجه‌ای بست.

دیگر نمی‌شد از پنجره رودخانه را دید.

قبلاً می‌شد، تا آن زمان که ماماچی ایوان پستی را با نخستین در لغزان و تاشو بست. پرتله‌های رنگ و روغنی جناب کشیش جان ایپ و آلیووتی آماچی^(۱) (جد بزرگ و جد استا و راحل) از ایوان پستی برداشته شده و در ایوان جلویی

گذاشته شده بود.

آنها کوچکولوی متبرک و همسرش حالا هرکدام در یک سوی سر آویخته و خشک شده گاو میش آبی هندی، آویزان شده بودند.

جناب کشیش ایپ به جای رودخانه به طرف جاده لبخند می زد، لبخندی دلگرم کننده چون اجدادش.

آلیوتی آماچی نامطمئن تر به نظر می رسید. انگار می خواست به سویی دیگر بچرخد اما نمی توانست، شاید برای او رها کردن رودخانه چندان راحت نبود. با چشم هایش به آن طرف که شوهرش می نگریست نگاه می کرد. با قلبش به جای دیگری می نگریست. سنگینی گوشواره های کونوکوی^(۱) سنگین و ملال آور طلایش (یادگار نیکی و بخشندگی کوچکولوی تبرک شده) لاله های گوشش را فرو می کشیدند و تا شانه هایش پایین آمده بودند. از میان سوراخ های گوشش می توانستید رودخانه داغ و درختان تیره ای را که بر آن خم شده بودند ببینید. و ماهیگیران را در قایق هایشان. و ماهی ها را.

اگرچه دیگر نمی توانستید از خانه رودخانه را ببینید، اما چون صدفی دریایی که همواره حس دریا را دارد، خانه آیمنم نیز هنوز حس رودخانه را داشت. حس حرکتی شتابان و چرخان. حس شنای ماهی ها.

راحتل از پنجره اتاق نهارخوری، جایی که ایستاده بود با موهای آشفته از باد، می توانست ضربه های باران را بر بام سرخ حلبی آن جا که کارخانه ترشی سازی مادر بزرگش بود ببیند.

۱ - نوشی جواهر سنتی رایج در میان مسیحیان کراالا که معمولاً به شکل حلقه های طلایی با زنجیری نازک و کوتاه ساخته می شود که از آن گوی کوچک آویخته است.

ترشی و مربای بهشت.

بین خانه و رودخانه قرار گرفته بود.

آن‌ها ترشی، آب نارنج، مربا، پودر کاری و کنسرو آناناس درست می‌کردند. و مربای موز را بعد از آن که اتحادیه مواد غذایی تولیدش را ممنوع کرد چون با توجه به معیارهای آن‌ها، نه مربا بود و نه ژله، به صورت غیر قانونی درست می‌کردند. به نظر آن‌ها مربای موز برای ژله خیلی رقیق بود و برای مربا خیلی غلیظ. آن‌ها در مورد مربای موز گفتند مشکوک است و درجه غلظتی غیر قابل طبقه بندی دارد.

بر طبق کتاب‌هایشان.

حالا که راحل به گذشته فکر می‌کرد به نظرش می‌رسید انگار این دشواری در طبقه بندی که خانواده‌اش به آن دچار شد بسیار عمیق‌تر از مسئله مربا-ژله بود.

شاید آمو، استا و خود او بزرگترین متخلفین بودند. اما فقط آن‌ها نبودند. دیگران هم چنین بودند. همه آن‌ها قوانین را نادیده گرفتند. همه آن‌ها به منطقه ممنوعه پا گذاشتند. همه آن‌ها به حیطة قوانینی تجاوز کردند که تعیین می‌کردند چه کسی باید دوست داشته شود و چگونه و تا چه اندازه. قوانینی که مادر بزرگ‌ها را مادر بزرگ‌ها، دایی‌ها را دایی‌ها، مادرها را مادرها، خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌ها را خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌ها و برادرزاده‌ها می‌کردند. زمانی رسید که دایی‌ها پدر شدند، مادرها عاشق شدند و برادرزاده‌ها مردند و مراسم تشییع جنازه آن‌ها برگزار شد.

زمانی آن چه غیر قابل تصور بود، متصور شد و غیر ممکن برآستی اتفاق افتاد.

پلیس، حتماً پیش از تشییع جنازه سوفی مال، ولوتا را پیدا کرد. وقتی دستبندها پوستش را لمس کردند پوست بازویش دانه دانه شده بود. دستبندهای سرد با بوی تند فلز. مثل میله‌های اتوبوس و بوی دست بلیط فروش اتوبوس که آن‌ها را گرفته بود.

بعد از آن که همه چیز گذشت کوچا ما کوچولو گفت: "همان را که می‌کاری درو خواهی کرد."

انگار که کاشتن و درو کردن به او هیچ ارتباطی نداشت. او به سروقت پنجه‌های کوچک پایش، به کار شماره دوزی‌اش برگشت. انگشت‌های کوچک پایش هرگز به زمین نمی‌رسیدند. این نظر او بود که استا بازگردانده شود.

اندوه و تلخکامی مارگارت کوچا ما از مرگ دخترش چون ماری خشمگین در درونش چنبره زده بود. هیچ نگفت اما در روزهایی که تا پیش از برگشتن به انگلستان در آن‌جا بود هر بار می‌توانست به استا سیلی می‌زد.

راحل آمو را تماشا کرد که چمدان کوچک استا را بست. آمو زمزمه کنان گفت: "شاید آن‌ها حق دارند. شاید پسر به پدر احتیاج دارد." راحل دید که چشم‌های او به شدت سرخ شده‌اند.

آن‌ها با یک متخصص دو قلوها در حیدرآباد مشاوره کردند. او در جواب نوشت توصیه نمی‌شود دو قلوهای همسان از هم جدا شوند. اما دو قلوهای ناهمسان با خواهرها و برادرهای عادی هیچ فرقی ندارند و باز این‌که در این حال آن‌ها تحت همان فشارهای طبیعی خواهند بود که کودکان متعلق به خانواده‌های از هم پاشیده از آن رنج می‌برند، چیزی بیش از این نخواهد بود. چیزی غیر معمول.

پس استا با چمدان کوچکش با کفش‌های بژ نوک تیز پیچیده در جعبه‌ی اسباب بازی‌های خاک‌ری رنگش با قطار برگردانده شد. با بلیط درجه یک، یک شب در

قطار پستی مدرس به مدرس و بعد هم با دوست پدرش از مدرس به کلکته رفت. غذای کمی همراه داشت. یک ساندویچ کوچک گوجه‌فرنگی و فلاسک عقابی با یک عقاب. تصویر وحشتناکی در ذهنش داشت.

باران. هجیوم. آب جوهری. و یک بو. بویی ناخوشایند و شیرین. چون بوی گل‌های سرخ مانده در وزش نسیم.

اما بدتر از همه، در درونش یاد مرد جوانی را با خود داشت. مرد جوانی با دهان مردی پیر. یاد چهره‌ای متورم و خرد شده. با لبخندی وارونه. یاد استیخز گسترده‌ای از مایعی زلال با انعکاس حباب‌های چراغ در آن. از چشم‌های خون گرفته‌ای که سرگشته باز شدند و بر او خیره ماندند. استا. و استا چه کرده بود؟ او به آن چهره محبوب نگریسته بود و گفته بود: "بله".

بله، او بود.

کلمه‌ای که هشت‌پای استا نمی‌توانست به آن دست یابد: "بله". به نظر نمی‌آمد بتوان آن را به کمک جاروبرقی بیرون کشید. آن‌جا منزل کرده بود، در ژرفای شیارهای زمینی شخم زده. چون رشته انبه در میان دندان‌های آسیاب. که نباید نگران از دست دادنش بود.

با واقع بینی کامل می‌شد گفت که همه چیز با آمدن سوفی مال به آیمنم آغاز شد. شاید این درست است که همه چیز می‌تواند در یک روز عوض شود. این که چند ساعت می‌تواند بر تمامی عمر اثر بگذارد. و وقتی آن چند ساعت گذشتند، چون بازمانده‌های خانه‌ای سوخته، همه چیز، ساعت زغال شده، عکس امضاء شده، اثاثیه سوخته، باید از میان ویرانه‌ها برگرفته شده و امتحان شوند. باقی نگهداشته شوند. ارزیابی شوند.

حوادث کوچک، چیزهای معمولی، خرد شده و دوباره سرهم شده. اشباع شده از معانی تازه. ناگهان آن‌ها به اسکلت یک دارستان تبدیل شدند.

هنوز گفتن این که همه چیز وقتی اتفاق افتاد که سوفی مال به آیمنم آمد، تنها راه تعریف کردن ماجراست.

به همین اندازه هم می‌توان دلیل آورد که در واقع همه چیز از هزاران سال پیش آغاز شد. بسیار پیش از آن که مارکسیست‌ها بیایند. پیش از آن که انگلیسی‌ها مالابار^(۱) را بگیرند. پیش از سلطه هلندی‌ها، پیش از رسیدن واسکو داگاما^(۲)، پیش از آن که زامورین^(۳) کالیکوت را فتح کند. پیش از آن که سه اسقف ردا ارغوانی کلیسای سوری کشته شده به دست پرتغالی‌ها، در حالی که با مارهای دریایی چنبره زده بر سینه‌هایشان پیش می‌آمدند و خرچنگ‌ها در ریش‌های آشفته‌شان گرفتار بودند، شناور بر آب دریا پیدا شوند. شاید هم می‌توان گفت که ماجرا بسیار پیش از آن که مسیحیت در قایقی به کرالا^(۴) برسد و چون چای از بسته چای خشک به بیرون نفوذ کند، آغاز شده بود.

ماجرا واقعاً از آن روزها آغاز شد که قوانین عشق بنا نهاده شدند. قوانینی که تعیین می‌کردند چه کسی باید دوست داشته شود و چگونه. و تا چه اندازه.

۱- (malabar) ساحل جنوب شرقی هند، در حدود جنوب گوا، به‌علاوه بخش عمده کرالا را در برمی‌گیرد. انگلیسی‌ها در اواخر قرن هجدهم این منطقه را به تصرف درآوردند.

۲- (Vasco Da Gama) واسکو داگاما دریانورد پرتغالی در ۲۰ می. سال ۱۴۹۸، بعد از گذشتن از دماغه امیدنیک، به کالیکوت در هند رسید. او اولین دریانوردی بود که به این محل پا گذاشت. پرتغالی‌ها بعد از درگیری‌های متعدد و گناه خرنین در آنجا یک کلنی تشکیل دادند.

۳- (Zamorin) زامورین در هنگام رسیدن واسکو داگاما، حاکم موروثی کالیکوت بود.

۴- سنت توماس، قدیس مسیحی، نخستین کسی بود که مردم این منطقه را با مسیحیت آشنا کرد درست یا نادرست بودن این روایت روشن نیست. تنها این مسلم است که در اواخر قرن هفتم مسیحیان در کرالا حضور داشته‌اند.

اگر چه، به دلایل عمل گرایانه، در جهانی به شیوه‌ای نا امید کننده عمل گرا...

پروانه پایاچی

... روزی آفتابی در دسامبر شصت و نه بود. از آن روزهایی بود که حادثه‌ای اعتقادات پنهانی خانواده‌ها را به ضربه‌ای از محل آسوده‌شان بیرون می‌کشد و آن را وامی دارد تا چون حباب به سطح آب بیاید و چندی شناور شود. کاملاً در دیدرس. در دیدرس همگان.

پلیموتی به رنگ آبی آسمانی، با خورشید بر دنباله‌هایش در مسیرش به کوچین از مزارع جوان برنج و از درختان کهنسال کائوچو با سرعت می‌گذشت. در شرق دور در کشور کوچکی با چشم‌اندازی مشابه (جنگل‌ها، درخت‌ها، مزارع برنج، کمونیست‌ها) آن قدر بمب فرو ریخته بود که تمام سطح آن در زیر شش اینچ آهن پنهان بود. هرچند، این‌جا زمان صلح بود و خانواده‌ها بدون ترس و نگرانی با پلیموت سفر می‌کردند.

پلیموت قبلاً به پایاچی پدر بزرگ راحل و استا تعلق داشت. حالا که او مرده بود به مادر بزرگشان ماماچی متعلق بود. و راحل و استا داشتند به کوچین می‌رفتند تا اشک‌ها و لبخندها را برای سومین بار ببینند. آن‌ها تمام آوازهای فیلم را بلد بودند.

بعد از آن، همه برای اقامت به هتل ملکه دریا که بوی غذای مانده می‌داد می‌رفتند. اتاق‌ها رزرو شده بودند.

قرار بود روز بعد آن‌ها صبح زود به دنبال همسر سابق چاکو، خانۀ انگلیسی آن‌ها مارگارت کوچاما، و دختر دایی شان سوفی مال که برای گذراندن تعطیلات می‌آمدند، به فرودگاه کوچین بروند. کمی پیشتر در همان سال، جو شوهر دوم مارگارت کوچاما، در یک تصادف اتوموبیل کشته شده بود. وقتی چاکو جریان

تصادف را شنید آن‌ها را به آیمنم دعوت کرد. گفت که تحمل این را ندارد که آن‌ها کریسمس را تنها و اندوهگین در انگلستان بگذرانند. در خانه‌ای پر از خاطره.

آموگفت چاکو همیشه مارگارت کوچاما را دوست داشته. ماماچی با این نظر مخالف بود. او دلش می‌خواست فکر کند چاکو از همان اول هم هرگز او را دوست نداشته است.

راجل و استا هرگز سوفی مال را ندیده بودند. اگرچه آن هفته آخر حرف‌های زیادی درباره او شنیدند. از کوچاما کوچولو، از کوچو ماریا و حتا از ماماچی. هرچند هیچیک از آن‌ها هم او را ندیده بودند اما همه طوری رفتار می‌کردند انگار از هم اکنون او را می‌شناختند. آن هفته، هفته سوفی مال چه فکری خواهد کرد؟ بود.

تمام هفته کوچاما کوچولو بی‌رحمانه گفتگوهای خصوصی دو قلوها را پنهانی گوش می‌داد و هر بار می‌چ آن‌ها را در حال حرف زدن به زبان مالایالام^(۱) می‌گرفت با تعیین جریمه‌ای به آن پایان می‌داد. جریمه‌ای از پول توجیبی آن‌ها. آن‌ها را وادار می‌کرد بنویسند (به این‌ها می‌گفت عوارض) من همیشه انگلیسی حرف خواهم زد. من همیشه انگلیسی حرف خواهم زد. هرکدام صد بار. وقتی تمام می‌کردند با قلم قرمز بر آن‌ها علامت می‌گذاشت تا مطمئن شود از جریمه‌های قبلی در تنبیه‌های جدید استفاده نخواهند کرد.

آن‌ها را واداشت تا برای خواندن در مسیر برگشت آوازی را تمرین کنند. باید کلمات را درست ادا می‌کردند و بخصوص مواظب می‌شدند تا کلمه‌ای را غلط تلفظ نکنند.

شادمانی است در خدا، همیشه،
و باز می گویم شادمانی،
شادمانی،
شادمانی،
و باز می گویم، شادمانی.

نام کامل استا، استاپن یا کو^(۱) بود. اسم راحل، راحل بود. در آغاز آن‌ها نام خانوادگی نداشتند چون آمو تصمیم گرفته بود از نام دوران دوشیزگی اش استفاده کند، اگرچه می گفت که گزینش بین نام شوهر و یا پدر برای زن حق انتخاب چندانی باقی نمی گذارد.

استا کفش‌های بژ نوک تیزش را پوشیده بود و کاکل سرش را مثل الویس پریسلی درست کرده بود. کاکل موی مخصوص گردش رفتنش. آهنگ الویس محبوب او پارتی بود "some people like to roll (Some people like to rock)" ^(۲) وقتی هیچکس او را نمی دید راکت بدمینتون را برمی داشت می نواخت، لب‌هایش را مثل الویس گرد می کرد و جلو می آورد و می خواند: "But mooni' an' a - groonin' gona satily naih soul, less have a party..."

استا چشم‌هایی مورب و خمار داشت و دندان‌های جلوی تازه درآمده اش هنوز کاملاً رشد نکرده بودند. دندان تازه راحل، مثل کلمات درون قلم، درون لثه اش انتظار می کشید و برای همه گیج کننده بود که هیچ‌ده دقیقه تفاوت سن

1 - Esthppen Yako

۲ - بعضی‌ها دوست دارند تکان بخورند. بعضی‌ها دوست دارند بچرخند...

بتواند سبب چنین اختلافی در زمان بیرون آمدن دندان‌های جلو باشد. بیشتر موهای راحل چون فواره‌ای بالای سرش جمع شده بود. موهایش با دو مهره "عشق در توکیو"^(۱) که با یک بند کشی به هم وصل شده بودند و به عشق یا توکیو هیچ ربطی نداشتند، جمع شده بود. در کرایا عشق در توکیو در برابر سلیقه روز مقاومت کرده است و حتا امروز هم اگر بخواهید در هر مغازه زنانه فروشی درجه یک حتماً می‌توانید یکی از آنها را پیدا کنید. دو مهره روی یک بند کشی.

روی ساعت مچی اسباب بازی راحل زمان نقاشی شده بود. ده دقیقه به دو. یکی از جاه طلبی‌های او این بود که ساعتی داشته باشد که بتواند هر وقت بخواهد زمانش را تغییر دهد (از نظر او اصلاً معنی زمان هم همین بود) عینک آفتابی قرمز پلاستیکی او با قاب زردش دنیا را به نظر قرمز می‌کرد. آمو گفت که آنها برای چشم‌هایش ضرر دارند و به او توصیه کرد تا حداکثر کمتر از آنها استفاده کند.

لباس تازه‌اش که قرار بود آن را در فرودگاه بپوشد توی چمدان آمو بود. لباس زیر مخصوصی هم داشت که با آن مناسب بود.

چاکو رانندگی می‌کرد. او چهارسال از آمو بزرگتر بود. راحل و استا نمی‌توانستند او را چاچن^(۲) صدا کنند زیرا وقتی این کار را کردند او آنها را چتان و چدوئی^(۳) می‌نامید. اگر او را آماون^(۴) می‌نامیدند آنها را آپوی و

۱ - "عشق در توکیو" نام یک فیلم پرفروش در سال ۱۹۶۴ به کارگردانی برامو چاکراورنی به روی صحنه رفت. قبرمان زن این فیلم دختر جوانی بود که موهایش را با دو مهره که به یک کش وصل

بودند، می‌بست. ۲- پدر

۳- برادر بزرگ و زن برادر بزرگ. ۴- دایی

آمائی^(۱)، می خواند. اگر او را دایی می نامیدند آن‌ها را خاله صدا می‌کرد که جلوی مردم ناخوشایند بود. پس او را چاکو صدا می‌کردند.

اتاق چاکو از زمین تا سقف انباشته از کتاب بود. او همه آن‌ها را خوانده بود و بدون هیچ دلیل خاصی بخش‌های بلندی از آن‌ها را بازگو می‌کرد. حتا چیزی را هم بازگو نمی‌کرد که برای دیگران قابل درک باشد. برای مثال آن روز صبح وقتی که از در باغ بیرون می‌راندند و با فریاد، با ماماچی در ایوان خداحافظی می‌کردند ناگهان چاکو گفت: "در آخر معلوم شد که گتسبی آدم درستی است. این است آن چه برگتسبی رفت. غبار آزار دهنده‌ای که در بیدار خوابی هایش شناور بود و مدتی توجه مرا به اندوه بی‌ثمر و شادمانی‌های زودگذر انسان، جلب کرد."^(۲)

همه چنان به این وضع خو گرفته بودند که به خود زحمت اشاره کردن به یکدیگر و رد و بدل کردن نگاه را هم، ندادند. چاکو یک فارغ التحصیل رودز در اکسفورد بود و مجاز بود دست به زیاده روی‌ها و بی‌قاعدگی‌هایی بزند که هیچکس دیگر حق انجام آن‌ها را نداشت.

مدعی بود دارد یک زندگینامه خانوادگی می‌نویسد که خانواده باید به او پول بدهند تا آن را چاپ نکند. آمو گفت فقط یک نفر در این خانواده است که می‌توان به خاطر زندگینامه‌اش از او اخاذی کرد و آن هم خود چاکوست.

البته این‌ها مال آن وقت‌ها بود، مال پیش از دوران وحشت. در پلیموت، آمو جلو نشسته بود، کنار چاکو. آن سال بیست و هفت ساله بود و در ژرفای وجودش به سردی می‌دانست که زندگی او به پایان رسیده است. او یک شانس داشت. آن را از دست داد. با مرد نامناسبی ازدواج کرد.

۱ - دایی و زن دایی.

۲ - نقل از رمان گتسبی بزرگ، ۱۹۲۵، نوشته اسکات فیشر جوالد.

آمو مدرسه را همان سالی تمام کرد که پدرش از کارش در دهلی بازنشسته شد و به آیمنم نقل مکان کرد. پاپاچی اصرار داشت که درس خواندن در کالج برای یک دختر هزینه‌ای غیر ضروری است، پس آمو مجبور شد دهلی را ترک کند و با آن‌ها برود. یک دختر جوان در آیمنم جز منتظر تقاضای ازدواج بودن و در کارهای خانه به مادر کمک کردن نمی‌توانست کاری بکند. از آن‌جا که پدرش برای فراهم آوردن جهیزیه‌ای مناسب پول کافی نداشت، هیچکس از آمو تقاضای ازدواج نکرد. دو سال سپری شد. تولد هیجده سالگی‌اش آمد و گذشت. بی هیچ توجه و یا حتی نشانه توجهی از جانب والدینش. آمو ناامید شد. تمام روز در رویای گریختن از آیمنم و رهاشدن از چنگال پدر کج خلق و مادر تلخ کام و سال‌ها رنج‌دیده‌اش، بود. چندین نقشه ناموفق کشید. عاقبت نقشه‌ای به کار آمد. پاپاچی موافقت کرد به او اجازه دهد تابستان را با خاله‌ای دور که در کلکته زندگی می‌کرد بگذراند.

آن‌جا آمو در مراسم ازدواج کس دیگری همسر آینده‌اش را دید.

او از کارش در آسام که در آن‌جا دستیار مدیر یک مزرعه چای بود، مرخصی گرفته بود. خانواده‌اش روزگاری از زمینداران ثروتمند بودند و پس از انفصال از بنگال شرقی به کلکته آمده بودند.^(۱)

مردی ریزنقش اما خوش اندام بود. خوش سیما. عینکی از مدافتاده به چشم

۱- در سال ۱۹۴۷ شبه قاره هند به دو قسمت شمالی و جنوبی تقسیم شد. مسلمانان در بخش شمالی کشور که پاکستان نام داشت گرد آمدند و هندوها در بخش جنوبی که هند نام داشت سکونت گزیدند. در این گیر و دار گروه زیادی از مردم به ناچار به هندو بخش گریختند و این وضع به درگیری‌های خونینی انجامید. بنگال شمالی به پاکستان تعلق پیدا کرد و بعدها کشور مستقل بنگلادش را تشکیل داد. کلکته در بنگال غربی قرار داشت.

داشت که او را جدی نشان می داد و کاملاً جذابیت رفتار ساده و جوانانه اش را می پوشاند. او بیست و پنج ساله بود و همان وقت هم شش سال بود که در یک چایکاری کار می کرد. به کالج نرفته بود و همین سبب می توانست مثل بچه مدرسه ای ها شوخی کند. آمو وانمود نکرد که عاشق او شده. او فقط تفاوت ها را سنجید و پذیرفت. فکر می کرد که هر چیز و هر کسی از بازگشت به ایمنم بهتر خواهد بود. برای والدینش نامه نوشت و آن ها را از تصمیمش باخبر کرد. آن ها جواب ندادند.

آمو یک عروسی کاملاً کلکته ای داشت. بعدها وقتی به آن روز فکر می کرد، متوجه شد آن اندک درخشش تب آلودی که در چشم های دامادش می دید عشق نبود، حتا هیجان امید به لذتی جسمانی هم نبود بلکه حدود هشت گیلان بزرگ و بسکی بود، سر راست. دقیق.

پدر شوهر آمو رئیس راه آهن بود و در کمبریج هم جزوه گروه بوکس باکسینگ بلو به حساب می آمد. او منشی بابا (انجمن بوکس غیر حرفه ای بنگال) بود. به زوج جوان یک فیات که سفارشی صورتی رنگ شده بود هدیه داد که بعد از جشن عروسی خود با همه جواهرات و بیشتر هدایایی که به آن ها داده شده بود، سوار آن شد و رفت. او پیش از تولد دوقلوها روی تخت عمل درحالی که کیست مثانه اش برداشته می شد، مرد. در مراسم سوزاندن او تمام بوکسورهای بنگال شرکت داشتند. جماعتی عزادار با چانه های باریک و دراز و بینی های شکسته. وقتی آمو و شوهرش به آسام نقل مکان کردند آمو زیبا و جوان و گستاخ گل سر سبد باشگاه کشتکاران شد. او با ساری اش بلوزهای پشت باز می پوشید و یک کیف نقره ای براق زنجیردار به دست می گرفت. یک جاسیگاری نقره ای داشت و سیگارهای بلندی می کشید و یاد گرفت حلقه های دود را به طور کامل بیرون دهد. معلوم شد شوهرش نه تنها مشروب خوار قهاری است بلکه یک معتاد به الکل تمام عیار است. با انحرافات یک الکلی و با

جذابیت غم انگیز آن‌ها، خصوصیتی داشت که آمو هرگز درک نکرد. مدت‌ها پس از آن که او را ترک کرد هرگز نتوانست از این فکر خلاص شود که چرا او چنان بی‌رحمانه دروغ می‌گفت در حالی که هیچ نیازی به این کار نداشت. به خصوص وقتی که مجبور به چنین کاری نبود. ضمن صحبت با دوستانش می‌گفت چه قدر ماعی سفید دودی شده را دوست دارد در حالی که آمو می‌دانست از آن متنفر است. یا از باشگاه به خانه می‌آمد و به آمو می‌گفت که با من در سنت، لوتیز دیدار کن را دیده است، اما در واقع سونز سوکارو را نشان می‌دادند. وقتی این چیزها را به رخش می‌کشید او نه توضیحی می‌داد و نه عذر خواهی می‌کرد. فقط زیر لب می‌خندید و آمو را به اندازه‌ای خشمگین می‌کرد که اصلاً تا پیش از آن نمی‌دانست می‌تواند به این اندازه هم خشمگین شود.

آمو هشت ماهه حامله بود که جنگ با چین آغاز شد. اکتبر ۱۹۶۲ بود. زنان و فرزندان کشتکاران، آسام را ترک کردند. آمو که ماه‌های حاملگی اش بالاتر از آن بود که سفر کند در همان‌جا ماند. در ماه نوامبر، بعد از سفری وحشتناک و پر دست انداز با اتوبوس به شیلونگ^(۱)، در میان شایعات اشغال چینی‌ها و نبرد دفاعی هند، استا و راحل متولد شدند. زیر نور شمع. در بیمارستانی با پنجره‌های پوشیده شده. آن‌ها بدون سرو صدای زیاد به دنیا آمدند. به فاصلهٔ هجده دقیقه با یکدیگر. دو نوزاد کوچک به جای یک نوزاد قوی و بزرگ. دو قلوهای نشان دار لغزنده از ترشحات مادرشان. چروکیده از تلاش متولد شدن. آمو پیش از آن که چشم‌هایش را ببندد و بخوابد آن‌ها را بررسی کرد که شکلی غیر عادی نداشته باشند.

از چهار چشم، چهار گوش، دو دهان، دو بینی، بیست انگشت دست و

بیست انگشت کامل با را شمرد.

او متوجه یک روح واحد سیامی نشد. از داشتن آن‌ها خوشحال بود. پدرشان مست روی نیمکت سخت راهروی بیمارستان دراز شده بود.

وقتی دو قلوها دو ساله شدند مشروبخواری پدرشان بر اثر زندگی تنها در مزرعه جای افزایش یافته بود و او را به ابلهی معتاد به الکل، تبدیل کرده بود. روزهای بسیاری سرکار نمی رفت و فقط روی تخت دراز می کشید. بالاخره مدیر انگلیسی اش آقای هولیک او را برای گفتگویی جدی به خانه بیلاقی اش خواند.

آمر به انتظار بازگشت شهرش نگران روی ایوان خانه نشست. مطمئن بود هولیک او را فقط برای اخراج کردن احضار کرده. وقتی دید که او دلسرد اما نه کاملاً ناامید بازگشت، تعجب کرد. به آمو گفت که آقای هولیک پیشنهادی کرده است که باید با او در میان بگذارد. او با اندکی حجب و گریزان از نگاه خیره‌آمر صحبت را شروع کرد. اما بعد شهامتش را به دست آورد و حرف‌هایش را به راحتی ادامه داد. به خصوص این را مطرح کرد که در درازمدت این موضوع به سود هر دوی آن‌ها خواهد بود. در واقع، اگر مسئله آموزش بچه‌ها را هم در نظر داشته باشند، به نفع همه آن‌ها خواهد بود.

آقای هولیک با دستیار جوانش صادقانه برخورد کرده بود. او را از شکایاتی که از کارگران و همینطور از سایر دستیاران مدیریت دریافت کرده بود، مطلع کرده بود.

او گفته بود: "متاسفم، من هیچ کاری نمی توانم بکنم جز این‌که از تو بخواهم استعفا دهی."

اجازه داد تا سکوت کارش را بکند. اجازه داد مرد ترحم‌انگیزی که آن سوی میز نشسته شروع کند به لرزیدن، به گریستن.

سپس هولیک باز لب به سخن گشود: "خب البته شاید یک کار بتوانیم

بکنیم. شاید بتوانیم راهی پیدا کنیم. همیشه می‌گویم باید مثبت فکر کرد. روی شانسه‌ها حساب کن. "هولیک مکشی کرد تا دستور دهد یک قوری قهوه سیاه بیاورند." "می‌دانی تو مرد بسیار خوش شانسی هستی، خانواده‌ای فوق‌العاده، بچه‌های زیبا، زنی چنین جذاب." "سیگاری روشن کرد و گذاشت کبریت آنقدر بسوزد تا دیگر نتواند در دست نگهش دارد." "زنی فوق‌العاده جذاب."

اشک ریختن متوقف شد. چشم‌های گیج قهوه‌ای به چشم‌های سبز فریبکار بارگه‌های سرخ، خیره شدند. آقای هولیک ضمن نوشیدن قهوه پیشنهاد کرد بابا برای تعطیلات مدتی به سفر برود. مثلاً برای معالجه به یک مرکز پزشکی برود. آن هم تا هر زمانی که احساس بهبود کند. و در مدت غیبت او آقای هولیک پیشنهاد کرد آمو برای آن که بی سرپرست نماند به ویلای بیلاقی او بیاید.

همان زمان هم کوردکانی با پوست روشن و جامه‌های ژنده بودند که هولیک با پیروی از هوس‌هایش کارگران چایکاری را صاحب آن‌ها کرده بود. اما این اولین دست اندازی او به حلقه مدیران بود.

آمو به حرکت دهان شوهرش که کلمات را شکل می‌داد نگاه می‌کرد. هیچ نگفت. مرد از خاموشی او ناراحت و خشمگین شد. ناگهان به او حمله کرد، موهایش را گرفت، به او مشت زد و بعد از شدت خستگی بیهوش شد. آمو سنگین‌ترین کتابی را که در کتابخانه پیدا کرد برداشت - اطلس جهانی ریدرز دایجست - و با تمام توانش آن را بر او کوبید. بر سرش، بر پاهایش. بر پشت و شانه‌هایش. وقتی مرد به هوش آمد از دیدن کبودی‌هایش گیج شد. با حقارت از خشونتش عذر خواست اما بلافاصله شروع به آزار او کرد تا به او در منتقل شدنش کمک کند. این وضع به صورت یک برنامه دائمی در آمد. خشونت در حین مستی و آزار دادن پس از مستی. آمو از بوی دارویی و مانده‌الکل که از پوست او ترشح می‌شد و تهوع‌پزیری مانند و خشکی که صبح‌ها مانند شیرینی

پای کنار دهانش می‌ماسید، بیزار بود. وقتی کشمکش‌های خشونت‌بار او به بچه‌ها هم کشید و جنگ با پاکستان آغاز شد، امر شوهرش را ترک کرد و برخلاف میل خانواده‌اش نزد آنها در آیمینم بازگشت. نزد همه چیزهایی که چندسال پیش از آنها گریخته بود. باین تفاوت که حالا دو فرزند خودسال داشت و دیگر رویایی نداشت.

پاپاچی داستانش را باور نکرد، نه به خاطر این که نسبت به شوهر دخترش دید مثبتی داشت بلکه تنها به این دلیل که باور نمی‌کرد یک انگلیسی، یعنی هر انگلیسی، بتواند چشم طمع به زن مرد دیگری داشته باشد.

البته آمو به فرزندانش عشق می‌ورزید، اما آسیب‌پذیری حیرت‌آورشان و اشتیاق آنها برای مهر ورزیدن به کسانی که واقعاً به آنها مهری نداشتند او را به شدت خشمگین می‌کرد و گاهی او را به جایی می‌رساند که دلش می‌خواست فقط برای آموزش آنها، برای حفاظت از آنها، آنها را تنبیه کند.

چنان می‌نمود پنجره‌ای که پدرشان از میان آن گذشت و ناپدید شد، باز مانده بود تا هر کس که از آن به درون آید با گشاده رویی پذیرفته شود.

برای آمو دو قلوهایش چون یک جفت قورباغه گیج کوچک بودند که دست در دست و مجذوب یکدیگر، در شاهراهی پر از رفت و آمدهای خطرناک و سایل نقلیه رها شده بودند. بی‌کمترین توجهی به آن چه کامیون‌ها می‌توانند بر سر قورباغه‌ها بیاورند. آمو وحشیانه مراقب آنها بود. مراقبتش او را متقبض، خشک و عصبی می‌کرد. او بچه‌هایش را به سرعت تنبیه می‌کرد اما از آن سریعتر به دفاع از آنها می‌پرداخت.

می‌دانست برای خودش دیگر شانس وجود ندارد. حالا فقط آیمینم بود. یک ایوان جلویی و یک ایوان پشتی. رودخانه‌ای گرم و کارخانه‌ترشی‌سازی. و در متن این تصویر، صدای بلند و دایمی ناله و غرولند عدم پذیرش مردم شهر بود.

در نخستین ماههای بازگشت به خانه پدری آمو توانست چهره زشت همدردی را به سرعت تشخیص دهد و از آن بیزار شود. زنهای مسن فامیل با ریش‌های تازه سرزده و غبغب‌های لرزان و چین خورده، برای ابراز تاسف از طلاق او یکشنبه به آیمنم سفر می‌کردند. آن‌ها زانویش را می‌فشردند و با حسرت نگاهش می‌کردند. او با خودش می‌جنگید که در مقابل به آن‌ها سیلی نزند یا سینه‌هایشان را با یک آچار، مثل چاپلین در عصر جدید، نپیچاند.

آمو وقتی به خردش در عکس‌های عروسی‌اش نگاه می‌کرد حس می‌کرد زنی که در آن عکس‌ها به او می‌نگرد کس دیگری است. عروس ابلهی غرق در جواهر. با ساری ابریشمی به رنگ غروب آفتاب، با تارو پودی از طلا، بر هرانگشت، انگشتری. و با نقطه‌هایی از چوب صندل که بر کمان ابروانش نشسته بودند. هنگامی که آمو چنین به خود می‌نگریست دهان لطیفش به خنده‌ای تلخ و کوچک باز می‌شد. نه چندان به خاطر خود عروسی بلکه بیشتر به خاطر این واقعیت که اجازه داده بود پیش از رفتن به پای چوبه دار چنین با رنج آراسته شود. چقدر ابلهانه بود، چقدر بیپرده.

چون قطعه همی می‌صیقل داده شده.

او نزد طلا ساز دهکده رفت و داد حلقه عروسی سنگینش را آب کند. از آن النگوی نازکی با سرهای مار ساخت و آن را برای راحل کنار گذاشت.

آمو می‌دانست نمی‌تواند به کلی از شرکت در جشن‌های عروسی اجتناب کرد. دست کم نمی‌شد در این باره حرف زد. اما برای بقیه عمرش از جشن‌های عروسی کوچک با لباس‌های معمولی طرفداری کرد. فکر می‌کرد این کار آن‌ها را کمتر هیولوار جازه می‌داد.

وقتی آمو از زادیو به آهنگ‌هایی که دوست داشت گوش می‌داد گاهی چیزی در درونش سر بلند می‌کرد. دردی سیال در زیر پوستش پخش می‌شد و چون ساحره‌ای از این جهان به مکانی بهتر و شادتر پا می‌گذاشت. در چنین

روزهایی حال و هوایی بی قرار و وحشی داشت. انگار موقتاً اصول اخلاقی مادرانه و بیوه‌وار را کنار می گذاشت. حتا راه رفتنش از قدم نهادن موقر مادرانه به نوعی راه رفتن بی پروا تر تبدیل می شد. بر موهایش گل می نهاد و در چشم هایش رازی جادویی داشت. با هیچکس حرف نمی زد. ساعت‌ها با رادیوی ترانزیستوری پلاستیکی و نارنگی شکلش در ساحل رودخانه می ماند. سیگار می کشید و شب‌ها شنا می کرد.

چه چیزی آمو را به این مرز نا امن می کشاند؟ به این حال و هوای غیر قابل پیش بینی؟ این چیزی بود که او در درونش با آن می جنگید. ترکیبی غیر قابل ترکیب. مهر بی کران مادری و خشم بی پروای بمب گذاری که قصد خودکشی دارد. این چیزی بود که در درونش رشد می کرد و عاقبت او را به عشق ورزیدن شبانه به سردی رهنمون شد که روزها فرزندانش به او مهر می ورزیدند. به استفاده شبانه از قایقی که فرزندانش روزها از آن استفاده می کردند. قایقی که استا آن را تعمیر کرد و راحل آن را یافت.

در روزهایی که رادیو آهنگ‌های آمو را می نواخت همه با او محتاطانه رفتار می کردند، آن‌ها حس می کردند او به نحوی در فضای نیم روشن سایه‌های میان دو جهان زندگی می کند، درست ماورای سلطه آن‌ها، حس می کردند زنی را که لعنت کرده بودند حالا چیزی اندکی برای از دست دادن دارد و می تواند خطرناک باشد. پس در روزهایی که رادیو آهنگ‌های آمو را می نواخت مردم از او اجتناب می کردند، کسی از او فاصله می گرفتند زیرا همه توافق داشتند بهترین کار این است که بگذارند به حال خودش باشد.

در روزهای دیگر وقتی می خندید بر گونه‌هایش چاله‌های عمیقی دیده می شدند.

او چهره‌ای ظریف و تراشیده داشت. با مژگان سیاه و برگشته چون بال‌های در پرواز مرغ دریایی، بینی کوچک و صاف و پوستی درخشان و قهوه‌ای. در آن

روز ماه دسامبر با آسمان آبی، حلقه‌های موهای وحشی و مجعدش را باد ناشی از حرکت اتوموبیل به پرواز در می‌آورد. شانه‌هایش در بلوز بی‌آستین ساری‌اش چنان می‌درخشیدند که انگار با واکس قوی براق‌کننده شانه‌ها، صیقل داده شده بودند. گاهی او زیباترین زنی بود که استا و راحل دیده بودند. و گاهی نبود.

بر صندلی عقب پلیموت، بین استا و راحل، کوچاما کوچولو نشسته بود. راهبه سابق و عمه بزرگ کوچولوی اجباری. مانند آدم‌های بدشانسی که گاه آدم‌های بدشانس دیگر را دوست ندارند کوچاما کوچولو دوقلوها را دوست نداشت زیرا آن‌ها را نفرین شده محسوب می‌کرد، بچه‌های بی پدر و در به در، از همه بدتر این‌که آن‌ها دورگه‌های نیمه هندو بودند و هیچ مسیحی سوری محترمی هرگز با آن‌ها ازدواج نمی‌کرد. او سعی می‌کرد مطمئن شود آن‌ها در خانه آیمنم، خانه مادر بزرگ مادری شان، جایی که حق نداشتند در آن باشند، رنج می‌برند. کوچاما کوچولو از آمو هم بیزار بود برای این‌که شاهد جدال او با سرنوشتی بود که حس می‌کرد خود با خوشرویی آن را پذیرفته است. سرنوشت زن بیچاره بدون مرد. کوچاما کوچولوی غمگین بدون پدر مولیگان. او توانسته بود سال‌ها خود را قانع کند که عشق ناکامش به پدر مولیگان با خویشتن‌داری او و عزم راسخش برای انجام کار درست، به کمال رسیده است.

او با تمام وجود این دیدگاه عمومی را پذیرفته بود که دختری ازدواج کرده در خانه والدینش هیچ جایگاهی ندارد. بنابراین به نظر کوچاما کوچولو یک دختر طلاق گرفته هیچ جایی در هیچ کجا نداشت. اما در مورد دختری که به یک ازدواج عاشقانه، آن هم ازدواجی بین دو نژاد، تن داده و طلاق گرفته بود، کلمات قادر به بیان میزان خشم کوچاما کوچولو نبودند. اما در مورد دختری که ازدواجی عاشقانه و بر اساس رابطه قلبی را با طلاق به پایان برده بود کوچاما کوچولو ترجیح می‌داد مرتعش و خاموش بماند.

دوقلوها برای فهمیدن همه این چیزها خیلی جوان بودند. پس کوچاما کوچولو بر لحظه های بسیار شاد آنها غبطه می خورد، وقتی خرمگسی که گرفته بودند سنگ کوچکی را از کف دست های آنها با پاهایش بلند می کرد، یا وقتی اجازه می یافتند تا خوک ها را حمام کنند، یا وقتی تخم هنوز گرم مرغی را پیدا می کردند. اما بیش از همه بر آرامشی که آنها در مصاحبت هم حس می کردند حسادت می کرد. انتظار داشت دست کم، در آنها نشانه ای از ناشادی بیابد.

در راه بازگشت از فرودگاه مارگارت کوچاما باید با چاکو جلوی اتوموبیل می نشست چون قبلاً زن او بود. سوفی مال باید بین آن دو می نشست. آمو باید در عقب اتوموبیل می نشست.

باید دو فلاسک آب داشته باشند. آب جوشیده برای مارگارت کوچاما و سوفی مال، آب شیر برای بقیه.

چمدان ها باید در صندوق پشتی گذاشته می شدند.

راحل فکر کرد صندوق پشتی کلمه زیبایی است. به هر حال خیلی بهتر از صندوق عقب بود. صندوق عقب کلمه وحشتناکی بود. شبیه به اسم یک جن کوتوله. صندوق عقب کوشی امن^(۱) اسمی خوشایند طبقه متوسط برای کوتوله ای غیر الهی و کج و کوله با زانوهای پست.

روی باربند پلیموت تابلوی اعلانی چهار طرفه و تخته ای با قاب حلبی بود که بر هر چهار طرفش با خطی خوش نوشته شده بود ترشی و مربای بهشت. پایین نوشته بطری های نقاشی شده مربای مخلوط میوه و ترشی لیموی تند در روغن

(۱) Koshy Oomen نامی عادی و متداول در میان مسیحیان سوری.

خوراکی قرار گرفته بودند آن‌هم با برچسب‌هایی که روی آن‌ها با خط خوش نوشته شده بود ترشی و مربای بهشت. در کنار بطری‌ها فهرستی از همه محصولات بهشت بود و یک رقاص مرد کاتاکالی^(۱) با صورت سبز و دامن چرخان. در انتهای ماریچچ دامن مواجش به شکلی موج و ماریچچ مانند نوشته شده بود امپراطوران ذائقه. این حاصل همکاری درخواست نشده رفیق ک. ان. ام. پیلائی بود. ترجمه دقیق از روحی لوکاتیند راجا و^(۲). بود که به گوش، اندکی از امپراطوران ذائقه کمتر مسخره به نظر می‌آمد. اما از آن‌جا که رفیق پیلائی دیگر آن‌ها را چاپ کرده بود هیچکس جرات نداشت از او بخواهد تمام کار چاپ را از سر بگیرد. به این ترتیب متاسفانه امپراطوران ذائقه به صورت طرحی دایمی بر برچسب‌های ترشی بهشت درآمد.

آمو گفت که رقاص کاتاکالی یک شاه ماهی قرمز است و به موضوع هیچ ربطی ندارد. چاکو گفت که این به محصولاتشان حالتی بومی می‌دهد و وقتی وارد بازارهای کشورهای دیگر شوند برایشان جایگاه خوبی ایجاد خواهد کرد. آمو گفت که تابلوی اعلانات به آن‌ها ظاهر احمقانه‌ای می‌دهد. مثل یک سیرک در حال سفر با دنباله‌هایش.

ماماچی درست کردن ترشی به صورت تجاری را از زمانی که پاپاچی در دهلی از کار دولتی بازنشسته شد و برای زندگی به آیمنم آمد، شروع کرد. انجمن انجیلی کوتایام یک بازار خیریه داشت و از ماماچی خواست مقداری از مربای موز معروفش و ترشی انبه ترشش را درست کند. آن‌ها به سرعت به فروش رسیدند و ماماچی متوجه شد بیشتر از آن سفارش گرفته که از عهده

۱- (Kathakali) رقص کلاسیک محلی کرالا که در آن مردها نقش زنها را به عهده دارند.

انجامش بر آید. به هیجان آمده از موفقیتش تصمیم گرفت به درست کردن ترشی و مربا ادامه دهد و به زودی متوجه شد برای تمام سال کار دارد. پایاچی از طرف دیگر درگیر کنار آمدن با رسوایی بازنشستگی بود. او هفده سال از ماماچی بزرگتر بود و ناگهان متوجه شد پیر شده است درحالی که زنش در بهترین سال‌های زندگی‌اش به سر می‌برد.

اگرچه ماماچی ناراحتی چشم (قرنیه کله قندی) داشت و از همان زمان عملاً نابینا بود اما پایاچی به او در درست کردن ترشی کمک نمی‌کرد زیرا معتقد بود ترشی درست کردن برای یک عضو بلند پایه سابق دولت کار مناسبی نیست. او همیشه مرد حسودی بود به همین دلیل در مقابل توجهی که ناگهان به همسرش می‌شد مقاومت می‌کرد. در حیاط سرافکننده با لباس‌های نو و خوش دوخت‌اش گشت می‌زد. گرد توده فلفل‌های قرمز و زردچوبه‌های تازه ساییده شده، حلقه‌های عبوسانه‌ای می‌تید و می‌دید که ماماچی بر خرید، توزین، نمک زدن و خشک کردن لیموها و انبه‌های لطیف نظارت می‌کند. هر شب او را با گلدان برنجی می‌زد. کتک زدن‌ها تازگی نداشت. آن چه تازگی داشت مداومت پیدا کردن آن‌ها بود. یک شب پایاچی آرشه ویولن ماماچی را شکست و آن را به رودخانه انداخت.

بعد چاکو برای تعطیلات تابستانی از آکسفورد به خانه آمد. او مرد بزرگی شده بود و در آن روزها بر اثر قایقرانی برای بالیول نیرومند بود. یک هفته پس از بازگشتش فهمید پایاچی ماماچی را در اتاق کار کتک می‌زند. چاکو با گام‌های بلند وارد اتاق شد. دستی را که با آن پایاچی گلدان را گرفته بود چرخاند و به پشتش برگرداند.

به پدرش گفت: "نمی‌خواهم دیگر هرگز چنین اتفاقی بیافتد، هرگز." بقیه آن روز را پایاچی در ایوان نشست و بی حرکت چون سنگ به باغچه شرقی خیره شد و بشقاب‌های غذایی را که کوچو ماریا برایش آورد، رد کرد.

اواخر شب به اتاق کارش رفت و صندلی گهواره‌ای ماهاگونی محبوبش را بیرون آورد. آن را در وسط راه ماشین‌رو گذاشت و با آچار فرانسه بزرگ لوله کش‌ها آن را کاملاً خورد کرد و به صورت قطعات کوچک در آورد. آن را در زیر نور ماه همانجا گذاشت، توده‌ای از خرده چوب‌ها و تراشه‌های لاک‌الکل زده. او دیگر هرگز به ماماچی دست نزد. اما دیگر تا زمانی که زنده بود با او سخن هم نگفت. هر وقت به چیزی احتیاج داشت به عنوان واسطه از کوچو ماریا یا کوچاما کوچولو استفاده می‌کرد.

بعد از ظهرها وقتی که می‌دانست ممکن است مهمان بیاید، روی ایوان می‌نشست و دگمه‌های نیفتاده پیراهنش را می‌دوخت تا دیگران احساس کنند که ماماچی رهاش کرده است. او توانست کمی در خراب کردن نظر مردم آیمنم در مورد زنان شاغل موفق شود.

پلیموت آبی آسمانی را در مونار از یک مرد مسن انگلیسی خرید. در آیمنم به صورت چهره‌ای آشنا در آمد که با ابهت سوار بر ماشین بزرگش در جاده باریک می‌راند، از دور خوش پوش به نظر می‌رسید اما در کت و شلوار پشمی‌اش از گرما عرق می‌ریخت. به ماماچی یا هیچکس دیگر در خانواده اجازه استفاده از آن یا حتا نشستن در آن را نمی‌داد. پلیموت انتقام پاپاچی بود. پاپاچی در انستیتوی پوسا^(۱) حشره شناس سلطنتی بود. بعد از استقلال، وقتی انگلیسی‌ها رفتند، عنوان او از حشره شناس سلطنتی به سرپرست گروه حشره شناسی تغییر کرد. سالی که بازنشسته شد به مقامی هم رتبه مدیر ارتقا پیدا کرد.

بزرگترین شکست زندگی‌اش این بود که پروانه‌ای که کشف کرد به اسم

او نامیده نشد.

آن پروانه یک بعد از ظهر در حالی که پس از روزی طولانی در مزرعه، برایوان استراحتگاهی نشسته بود توی نوشابه‌اش افتاد. وقتی آن را برمی داشت متوجه انبوه غیر عادی حلقه‌های روی پشتش شد. دقیق‌تر نگاه کرد. با هیجانی رو به افزایش آن را به دقت مطالعه کرد، اندازه گرفت و صبح روز بعد آن را چند ساعتی در آفتاب گذاشت تا الکلش بپرد. سپس برای طبقه بندی کردن و به امید شهرت با اولین قطار به دهلی برگشت. پس از شش ماه اضطراب تحمل ناپذیر به پاپاچی ناامید و نگران گفته شد که پروانه‌اش بالاخره به عنوان یکی از انواع کمی غیر معمول یک گونه شناخته شده، شناسایی شده که به خانواده گرمسیری ایمتاتریدا تعلق دارد.

ضربه واقعی دوازده سال بعد وارد آمد وقتی بر اثر یک طبقه بندی آزاد و مجدد پروانه شناسان نظر دادند که پروانه پاپاچی در واقع گونه‌ای جداگانه است و تاکنون این نوع از نظر علمی ناشناخته بوده. البته در آن زمان پاپاچی بازنشسته شده و به ایمنم نقل مکان کرده بود. برای او دیگر خیلی دیر بود که به دفاع از کشفش بپردازد. پروانه‌اش به نام مدیر اصلی بخش حشره شناسی، ماموری تازه کار که پاپاچی همیشه از او بدش می آمد نام گذاری شده بود.

در سال‌های بعد با آن که او مدت‌های پیش از کشف پروانه بد خلق شده بود، اما پروانه پاپاچی مسئول کج خلقی‌ها و حملات ناگهانی خشمش شناخته می شد. روح زیان آور آن پروانه خاکستری پوشیده از مو با انبوه غیر عادی حلقه‌های پشتش، هر خانه‌ای را که او در آن زندگی کرده بود تسخیر کرد. او پاپاچی و فرزندانش و فرزندان فرزندانش را عذاب داد.

پاپاچی تا روزی که مرد، حتا در گرمای خفه کننده ایمنم، هر روز، کت و شلوار و جلیقه‌ای به دقت اتو شده می پوشید، آن هم یا ساعت جیبی طلایش. روی میز آرایشش، کنار ادوکلن و برس سر نقره‌ای، تصویری از جوانی خود را با

موهای صاف و فروریخته نگه می داشت که در یک استودیوی عکاسی در وین گرفته شده بود، زمانی که یک دوره تحصیلی شش ماهه را می گذراند که او را شایسته تقاضای شغل حشره شناس سلطنتی کرده بود. طی چند ماهی که در وین به سر بردند ماماچی اولین درس های ویولنش را گرفت. وقتی معلم ماماچی لانوسکی تیفن ثال، اشتباه کرد و به پاپاچی گفت که زنش استعدادی استثنایی دارد و به نظر او می تواند کنسرت بدهد، درس ها ناگهان ناتمام ماند.

ماماچی در آلبوم عکس خانوادگی بریده روزنامه ایندین اکسپرس^(۱) را چسباند که خبر فوت پاپاچی را به چاپ رسانده بود. نوشته بود:

حشره شناس معروف، شری بنان جان ایپ، پسر عالیجناب جان ایپ فقید، اهل آیمنم (معروف به پونیان کونجو) دیشب در پی یک حمله قلبی شدید در بیمارستان عمومی کوتایان درگذشت. او از حدود ساعت یک و پنج دقیقه بامداد دچار دردهای قفسه سینه شد و به سرعت به بیمارستان انتقال یافت. در ساعت ۴۰۵۲ دقیقه صبح پایان فرارسید. بیماری شری ایپ از شش ماه پیش بیمار آغاز شد. از او همسر و دو فرزند به جا مانده است."

در تشییع جنازه پاپاچی، ماماچی گریست و لنزهای نامرئی اش در چشم هایش لغزیدند و جا به جا شدند. آمو به دو قلوها گفت که گریه ماماچی بیشتر به خاطر این است که به او عادت کرده بوده نه این که دوستش داشته است. عادت کرده بود که او با سری فروافکننده در اطراف کارخانه ترشی قدم بزند و عادت کرده بود که هر چند وقت یک بار از او کتک بخورد. آمو گفت که انسانها

موجوداتی اسیر عادت هستند و جالب این است که به چه چیزهایی می‌توانند عادت کنند، آموگفت کافیسست به اطرافتان نگاهی بیاندازید تا بفهمید عادت به کتک خوردن با گلدان‌های برنجی کمترین آن‌ها است.

بعد از تشییع جنازه، ماماچی از راحل خواست به او کمک کند تا با لوله کوچک نارنجی که در جعبه لنزها بود آن‌ها را پیدا کند و از چشم‌هایش بیرون بیاورد. راحل از ماماچی پرسید بعد از مرگ ماماچی می‌تواند آن لوله را به ارث ببرد. آمو راحل را از اتاق بیرون برد و سیلی زد.

گفت: "دیگر نمی‌خواهم هرگز با مردم درباره مرگ آن‌ها حرف بزنم."

استناگفت این تنبیه حق راحل بود چون خیلی بی‌احساس بوده.

عکس پاپاچی در وین با موهای صاف آویخته‌اش دوباره قاب گرفته شد و آن را در اتاق نشیمن گذاشتند.

او مرد خوش عکسی بود، خوش لباس و به دقت آراسته، با سر بزرگ مردی کوچک. غبغبی داشت که به نظر می‌رسید بر اثر به پایین نگاه کردن یا با سر اشاره کردن به وجود آمده باشد. در عکس به دقت سعی کرده بود سرش را آنقدر بالا بگیرد که غبغبش دیده نشود، اما نه چندان بلند که متکبر به نظر برسد. چشم‌های قهوه‌ای روشنش مودب و در عین حال بدجنس بودند.

انگار سعی کرده بود در برابر عکاس مودب به نظر برسد در حالی که داشت نقشه قتل همسرش را می‌کشید. برجستگی کوچک گوشه‌تالودی در مرکز لب بالایی‌اش داشت که روی لب پایینی‌اش چون لب برآمده زنانه‌ای فرو افتاده بود. حالتی شبیه به حالت دهان کودکانی که شست می‌خورند. روی چانه‌اش فرورفتگی باریکی داشت که تنها تأکیدی بود بر تهدید خشونتی جنون آمیز و پنهانی. نوعی بی‌رحمی مداوم. اگرچه در تمام عمرش سواری نکرده بود اما شلوار سواری خاکی رنگ پوشیده بود. چکمه‌های سواری‌اش نور چراغ‌های استزدیوی عکاسی را منعکس می‌کردند. یک عصای سواری با سر عاج به

دقت نزدیک لباسش قرار گرفته بود.

در عکس نوعی پاییدن بی‌تحرک وجود داشت که در اتاق گرمی که در آن آویخته بود خط سردی را امتداد می‌داد.

وقتی پاپاچی مرد صندوق‌هایی پر از لباس‌های گرانقیمت و یک قوطی شکلات پر از دگمه سردست از او ماند که چاکو بین راننده‌های تاکسی‌های آیمن تقسیم کرد. آن‌ها از هم جدا شده و به صورت حلقه‌ها و آویزهایی برای جهیزیه دختران ازدواج نکرده در آمدند.

وقتی دو قلوها پرسیدند که دگمه سردست‌ها برای چه بودند آمو به آن‌ها گفت: "برای وصل کردن دگمه‌های سردست به هم." آن‌ها از این منطقی‌ناچیز که در واقع زبانی غیرمنطقی به نظر می‌رسید به هیجان آمدند. برای آن‌ها به اندازه منطقی ریاضی دقیق بود. دگمه سردست‌ها در آن‌ها رضایتی مفرط (شاید اغراق آمیز) و علاقه‌ای واقعی نسبت به زبان انگلیسی ایجاد کرد.

آمو گفت پاپاچی یک سی سی پی علاج ناپذیر انگلیسی بود یعنی خلاصه شده چی چی پواج که به هندی یعنی مدفوع جمع کن. چاکو گفت کلمه درست برای آدم‌های مثل پاپاچی انگلوفیل است. او راحل و استار را وادار کرد تا در فرهنگ بزرگ لغتنامه ریدرز دایجست به معنی کلمه انگلوفیل نگاه کنند. بعد راحل و استار مجبور شدند مستعد کردن را هم بنگرند. نوشته بود:

۱ - یافتن محلی مناسب دستورات ویژه.

۲ - متمرکز کردن ذهن روی موضوع یا کشور مشخص.

۳ - انجام دادن کاری که کسی می‌خواهد. کوتاه کردن دست کسی. کنار گذاشتن، ویران کردن. پایان، جابجایی، مصرف کردن (غذا)، کشتن، فروختن.

چاکو گفت که در مورد پاپاچی این کلمه یعنی متمرکز کردن ذهن روی مسئله‌ای

مشخص. چاکو گفت منظورش این است که تمرکز ذهن پاپاچی روی یک مسئله و مکان مشخص او را تبدیل به یک انگلیسی کرد.

چاکو به دو قلوها گفت که با آن که از اعتراف به این مسئله نفرت دارد اما آن‌ها همه انگلوفیل هستند. آن‌ها یک خانواده انگلوفیل بودند. سمت گرفته در جهت نادرست، به دام افتاده در خارج از تاریخ خودشان و ناتوان در دوباره دنبال کردن گام‌هایشان، زیرا ردپاهایشان از بین رفته است. به آن‌ها توضیح داد تاریخ چون خانه‌ای قدیمی در شب است که همه چراغ‌هایش روشن هستند و اجداد ما در درون آن زمزمه می‌کنند.

چاکو گفت: "برای فهمیدن تاریخ باید به درون خانه برویم و به آن چه می‌گویند گوش فرا دهیم. و به کتاب‌ها و تصاویر روی دیوار نگاه کنیم. و بوها را بیوییم."

استا و راحل تردید نداشتند خانه‌ای که چاکو از آن حرف می‌زند خانه آن سوی رودخانه است، در وسط مزرعه رها شده کائوچو، جایی که آن‌ها هرگز در آن نبودند. خانه کارایی سایبو. صاحب سیاه. مردی انگلیسی که بومی شده بود. که مالایالام حرف می‌زد و موندو می‌پوشید. کورتز آیمنم. آیمنم قلب سیاه تاریکی او بود. او ده سال پیش وقتی والدین معشوق جوانش، پسرک را از او دور کردند و به مدرسه فرستادند به سرش شلیک کرد. بعد از خودکشی، ملک او موضوع دعوی قضایی وسیعی بین آشپز و منشی کارایی سایبو شد. خانه سال‌ها خالی مانده بود. افراد بسیار کمی آن را دیده بودند. اما دو قلوها می‌توانستند آن را تصور کنند.

خانه تاریخ.

با کف پوش‌های سرد سنگی، با نور اندکی بر دیوارها و با سایه‌های مواج یکدست و منظم. سوسنارهای شفاف پشت تصویرهای قدیمی زندگی می‌کردند و اجداد موسی درهم ریخته با ناخن‌های پای خشن و نفسی که بوی

نقشه‌های زود شده را می‌داد شایعات را به نجرا می‌گفتند، به نجراهای کاغذی. چاکو توضیح داد: "اما ما نمی‌توانیم داخل شویم زیرا در به روی ما بسته است. و وقتی از درون پنجره‌ها می‌نگریم تنها سایه‌ها را می‌بینیم. و وقتی به زحمت گوش فرا می‌دهیم تنها نجراها را می‌شنویم. و نمی‌توانیم معنی نجراها را درک کنیم زیرا ذهن ما درگیر نبرد است. نبردی که آن را بردیم و باختیم. بدترین شکل نبرد. نبردی که رویاها را اسیر می‌کند و دوباره می‌سازد. نبردی که وادارمان کرده تا آنان را که بر ما فاتح شده‌اند را بستاییم و خورد را نفی کنیم."

آمریبه خشکی گفت: "بیشتر به ازدواج با فاتحین شباهت دارد." داشت به مارگرت کوچا اشاره می‌کرد. چاکو به او اعتنا نکرد. او دوقلوها را واداشت تا به معنی خوار شمردن نگاه کنند. نوشته شده بود: از بالا به پایین نگرستن. نظر با تحقیر داشتن. تمسخر و اهانت.

چاکو گفت در نبردی که او از آن حرف می‌زند، نبرد رویاها، خوار شمردن همه این معانی را می‌دهد.

چاکو گفت: "ما اسرای جنگی هستیم. رویاهایمان به ما تحمیل شده‌اند. ما به هیچ کجا تعلق نداریم. بی هیچ لنگری در دریا‌های خروشان راه می‌سپریم. شاید هرگز مجال نیایم تا در ساحلی پهلو بگیریم. اندوه‌هایمان هرگز به اندازه کافی غم‌انگیز نیستند. خوشی‌هایمان هرگز به اندازه کافی شادی آور نیستند. زندگی‌هایمان هرگز آنقدر اهمیت ندارند تا به حساب بیایند."

بعد برای این‌که به استا و زاحل کمک کند تا دورنمای تاریخی را درک کنند (اگرچه این دورنما چیزی بود که در هفته‌های بعد خود چاکو نیز به سختی آن را از دست داد) برای آن‌ها درباره زمین حرف زد. آن‌ها را واداشت تا تصور کنند که زمین با چهار هزار و ششصد میلیون سال عمر، زنی چهل و شش ساله

است. هم سن و سال آلی یامای معلم^(۱) که به آن‌ها زبان مالایالام درس می داد: "تمام عمر زن زمین صرف این شده که زمین آن چه امروز هست بشود. صرف جدا شدن اقیانوس‌ها از هم، صرف برخاستن کوه‌ها، چاکو گفت زن زمین یازده ساله بود که نخستین موجودات تک سلولی پدیدار شدند. نخستین حیوانات، جانورانی چون کرم‌ها و ماهی ژله‌ای، وقتی تنها چهل سال داشت پدید آمدند. درست هشت ماه قبل، وقتی بیش از چهل و پنج سال داشت، دایناسورها بر زمین پوسه می زدند.

چاکو به دو قلموها گفت: "همه تمدن بشری تا آن جا که می دانیم در زندگی زن زمین تنها دو ساعت پیش آغاز شده است. یعنی به اندازه همان زمانی که باید برای راندن از آیمنم به کوچین صرف کنیم."

چاکو گفت که این فکری هولناک و فروتنانه است. راحل فکر کرد فروتنانه کلمه خوبی است چنین فروتنانه و رها شده به زندگی در این جهان ادامه دادن، و این که همه تاریخ معاصر، جنگ‌های جهانی، نبرد رویاها، انسان بر کره ماه، علوم، ادبیات، فلسفه، جستجوی دانش، در چشم زن زمین مژه بر هم زدنی بیش نیست.

: "و ما عزیزانم، هرچه هستیم و هرچه خواهیم بود در چشم او تنها درخششی هستیم."

چاکو وقتی این را گفت با وقار روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره شده بود.

چاکو وقتی در این حال و هوا بود از صدای بلند کتاب خواندنش استفاده می کرد. اتاق او حال و هوای کلیسا را داشت. اهمیت نمی داد که آن چه را

می‌گوید دیگران می‌فهمند یا نه. آمواین حالت‌ها را حال و هوای آکسفوردی می‌نامید.

بعدها با توجه به آن چه اتفاق افتاد به نظر می‌آمد که درخشش برای شرح آن چه در چشم زن زمین گذشت کلمه‌کلمه کاملاً نامناسبی است. درخشش کلمه‌ای با حاشیه‌های دندان‌دار و کناره‌های شاد بود.

اگرچه زن زمین کمترین تاثیر را بر دوقلوها گذاشت. آن خانه تاریخ بود که بسیار نزدیکتر و در دسترس بود و واقعاً آن‌ها را مجذوب کرد. اغلب درباره‌ی آن فکر می‌کردند. خانه‌ی آن سوی رودخانه.

جلوه‌گر در قلب تاریکی.

خانه‌ای که نمی‌توانستند به آن وارد شوند و پُر از نجواهایی بود که قادر به درک آن‌ها نبودند.

آن زمان نمی‌دانستند که به زودی به داخل آن خواهند رفت. که از رودخانه خواهند گذشت و جایی خواهند بود که نباید باشند، با مردی که نباید دوست داشته باشند. این‌که هنگامی که تاریخ خود را در ایوان پستی بر آن‌ها آشکار می‌کند آن را با چشم‌هایی به بزرگی بشقاب غذاخوری خواهند نگریست.

زمانی که سایر کودکان هم سن آن‌ها چیزهای دیگری یاد می‌گرفتند استا و راستی آموختند چگونه تاریخ شرط‌هایش را مطرح می‌کند و از آن‌ها که قوانینش را زیر پا بگذارند تقاص پس می‌گیرد.

آن‌ها صدای ضربه‌های خفه و تهوع آورش را شنیدند. آن‌ها بویشر را بویدند و هرگز آن را از یاد نبردند.

بوی تاریخ.

چون بوی گل‌های سرخ مانده در ورزش نسیم.

آن بو تا ابد در چیزهای معمولی پنهان می‌شد. در رخت آویزها. گوجه

فرنگی‌ها. در قیر روی جاده‌ها. در بعضی رنگ‌ها. در بشقاب‌های یک رستوران. در فقدان کلمات. و در تهی بودن چشم‌ها. آن‌ها درگیر با شیوه‌های مختلف زندگی و با آن چه اتفاق افتاد، بزرگ می‌شدند. سعی می‌کردند به خود بگویند در شرایط جغرافیایی خاص زمان آن واقعه‌ای کم اهمیت بود. فقط مژه بر هم زدنی در چشم زن زمین. این‌که بدترین چیزها اتفاق می‌افتند. این‌که بدترین چیزها که کماکان اتفاق می‌افتند. اما فکر کردن به آن‌ها هیچ آرامشی نبخشید.

چاکو گفت به دیدن اشک‌ها و لبخندها رفتن تمرینی مدام در انگلوفیل بودن است.

آمو گفت: "دست بردار همه دنیا اشک‌ها و لبخندها را دیده است. این پرفروش‌ترین فیلم دنیاست."

چاکو با صدای بلند کتاب خواندن گفت: "هیچ فرقی ندارد عزیزم. هیچ، فرقی، ندارد."

ماماچی اغلب می‌گفت چاکو به راستی یکی از باهوش‌ترین مردان هند است. آمو می‌گفت: "به عقیده کی؟ به چه دلیلی؟" ماماچی عاشق تعریف کردن این داستان بود (داستان چاکو) که چگونه یکی از استادان اکسفورد گفته بود که به عقیده او چاکو فوق العاده باهوش است و می‌تواند نخست وزیر شود. آمو همیشه در جواب این حرف مثل بازیگران کم‌دی می‌گفت: "ها! ها! ها!" او گفت:

"الف - رفتن به اکسفورد الزاماً کسی را باهوش نمی‌کند.

ب - هوشمندی الزاماً نخست وزیر خوبی از کار در نمی‌آورد.

وقتی کسی حتماً نتواند یک کارخانه ترشی سازی را به نحو سود آوری اداره کند چگونه می‌خواهد یک کشور را اداره کند.

ت - همه مادران هندی شیفتهٔ پسرانشان هستند و در مورد توانایی هایشان به غلط قضاوت می‌کنند.

چاکو گفت: "الف - تو به دانشگاه اکسفورد نرفته‌ای. تو درس‌های اکسفورد را خوانده‌ای.

و

ب - و بعد از خواندن درس‌های اکسفورد پایین تر هم آمده‌ای.

آمو هم می‌پرسید: "منظورت پایین روی زمین است؟ یعنی دقیقاً همان کاری که تو با هواپیماهای مشهورت انجام داده‌ای؟"
آمو گفت: "سرنوشت غم‌انگیز اما کاملاً قابل پیش‌بینی هواپیماهای نشان‌دهنده منصفانه حد توانایی‌های چاکو بود."

ماهی یک بار (به جز در ایام بارندگی) VPP برای چاکو بسته‌ای می‌آورد. بسته همیشه حاوی یک هواپیمای مدل از چوب بالسا بود. معمولاً هشت تا ده روز طول می‌کشید که چاکو هواپیما را با مخزن کوچک بنزین و پروانه موتوری‌اش، سرهم کند. وقتی حاضر می‌شد استا و راحل را به مزارع برنج در ناناکوم می‌برد تا به او در پرواز دادنش کمک کنند. هواپیما هرگز بیش از یک دقیقه در پرواز نمی‌ماند. ماه‌ها و ماه‌ها هواپیماهای به دقت درست شدهٔ چاکو روی زمین سبز و گل‌آلود مزارع سقوط می‌کردند. آن وقت استا و راحل چون افرادی تعلیم دیده می‌دویدند و باز مانده‌ها را نجات می‌دادند.

یک دم، یک مخزن، یک بال.

ماشینی صدمه دیده.

اتاق چاکو پر از هواپیماهای چوبی شکسته بود و هرماه بسته دیگری می‌رسید. چاکو هرگز گناه سقوط‌ها را به گردن مدل‌های هواپیما نیاذاخت.

تنها پس از مرگ پاپاچی بود که چاکو از درس دادن در کالج مسیحی مدرس استعفا داد و با پاروی بالیول و رویای بارون ترشی هایش به آیمن آمد. او حقوق بازنشستگی و پس انداز آینده اش را صرف خرید ماشین سربطری بستن بهارات، کرد. پارویش (که روی آن نام هم گروه هایش با طلا نوشته شده بود) از چنگگ های آهنی دیوار کارخانه آویزان شد.

تا پیش از آمدن چاکو کارخانه تشکیلاتی کوچک اما سود آور بود. ماماچی آن را درست مثل یک آشپزخانه بزرگ اداره می کرد. چاکو این کار را نوعی شراکت حساب کرد و به اطلاع ماماچی رساند که او شریک غیرفعال خواهد بود. چاکو روی تجهیزات (کنسرو کردن، ماشین ها، دیگ ها و وسایل پخت) سرمایه گذاری کرد و نیروی کار را افزایش داد. تقریباً بلافاصله شکست مالی آغاز شد. اما چاکو با گرو گذاشتن مزارع برنج خانواده در اطراف آیمن، به طور تصنعی کارخانه را سرپا نگه داشت. اگرچه آمو به اندازه چاکو در کارخانه کار می کرد اما هرگاه او با بازرسان یا کارشناسان بهداشت صحبت می کرد همواره از آن به عنوان کارخانه من، آناناس های من، ترشی های من، نام می برد. قانوناً دلیل رفتار او این بود که آمو به عنوان یک دختر نمی توانست هیچ ادعایی در مورد ملک داشته باشد.

چاکو به استنا و راحل گفت: "او از نظر قانون هیچ حقی ندارد."
 آمو گفت: "به لطف جامعه فوق العاده مرد سالار و شوونیست ما."
 چاکو گفت: "آن چه مال توست، مال من است و مال من هم مال من است."
 او چنان ناگهانی و بلند می خندید که برای مردی به بزرگی و چاقی او تعجب آور بود. و وقتی می خندید به طرز نامحسوسی به همه طرف تکان می خورد.
 تا وقتی چاکو به آیمن آمد، کارخانه ماماچی اسم نداشت. همه فقط از ترشی ها و مرباهایش نام می بردند مثل انبه ترد سوشا یا مربای موز سوشا. سوشا اسم کوچک ماماچی بود. سوشاما.

این چاکو بود که کارخانه را بهشت ترشی و مربا نامید و برایش برجسب طراحی کرد و در چاپخانه رفیق ک. ان. ام. پیلای به چاپ رساند. نخست می‌خواست آن را "ترشی و مربای زئوس" بنامد. اما این فکر رد شد چون همه گفتند که زئوس این‌جا خیلی گمنام است و هیچ زمینه محلی ندارد. درحالی‌که بهشت داشت. رفیق پیلای اسم ترشی پاراشورام را هم به دلیل متضادی رد کرد، به دلیل داشتن زمینه محلی خیلی زیاد. این نظر چاکو بود که جعبه اعلانی نقاشی شده و روی باریند پلیموت کنار گذاشته شود.

حالا در راه کوچین جعبه تلق تلق می‌کرد و چنان صدا می‌داد که انگار دارد می‌افتد.

نزدیک وایکوم مجبور شدند توقف کنند و برای محکم‌تر بستن آن مقداری طناب بخرند. این کار باعث شد بیست دقیقه دیگر هم تاخیر کنند. راحل نگران شده بود که به اشک‌ها و لبخندها دیر برسند.

بعد وقتی به حوالی کوچین رسیدند، مانع سرخ و سفید محل تقاطع راه آهن پایین افتاد. راحل می‌دانست این اتفاق برای این افتاده که امیدوار شده بود نیافتد. هنوز نیامورخته بود امیدهایش را کنترل کند. استاگفت که این یک نشانه بد است. حالا دیگر داشتند شروع فیلم را از دست می‌دادند. وقتی که جولی اندروز به صورت نقطه‌ای روی تپه دیده می‌شد و بعد بزرگتر و بزرگتر می‌شد تا آن که صدایش را با نفسی معنایی، چون آبی خنک روی صحنه رها می‌کرد.

بر علامت قرمز روی مانع قرمز و سفید با رنگ سفید نوشته شده بود "ایست".

راحل گفت: "تسیا".

روی تابلوی بزرگی با رنگ قرمز نوشته شده بود:

"هندي باش، جنس هندي بخر"

استا گفت: "رخب یدنه سنج، شاب یدنه."

دوقلورها در خواندن جلوتر از هم سن و سال هایشان بودند. آنها به سرعت تام سگ پیر، جنت و جان و کتاب های آموزشی رونالد ریدوت را تمام کرده بودند. شب ها آمو برایشان کتاب جنگل کیپلینگ را می خواند.

حالا چیل کرکس شب را همراه می آورد.

آن خفاش، مانگ، آزاد است.

موهای دستشان سیخ می ایستادند و در زیر نور چراغ پای تخت، طلایی به نظر می رسیدند. آمو می توانست ضمن خواندن صدایش را مثل شیرخان بم کند. یا مثل تاباکویی ناله کنان و با صدایی زیر حرف بزند.

تو انتخاب می کنی و انتخاب نمی کنی. این بحث انتخاب کردن بر سر چیست؟ باید پیش گاوی که خودم شکار کرده ام بایستم و چیزی را حق خودم است جلوی سگ های تو بیاندازم؟ این شیرخان است که حرف می زند!

دوقلورها، همیشه نه با هم اما تقریباً همیشه، با صدای بلند فریاد می زدند:
"من هم راکشا (شیطان) هستم که جواب می دهم."

:"توله آدم مال من است لانگری، مال خود من! او نباید کشته شود. او باید زنده بماند تا با پاک بدود و با پاک شکار کند. و در پایان گوش کن بین شکارچی توله های کوچک و برهنه، قورباغه خور، ماهی کش، او ترا شکار خواهد کرد!"

کوچا ما کوچولو که مسئول آموزش رسمی آنها بود برایشان برداشت کوتاه شده‌ای از طوفان نوشته چارلز و ماری لمب را می‌خواند.

استا و راحل باید می‌گفتند: هر جا که زنبور شهد می‌نوشد من هم آن‌جا شهد می‌نوشم. در این‌جا استا و راحل باید می‌گفتند: در میان گلبرگ‌های گل پامچال می‌خوابم.

برای همین وقتی دوست میسیونر و اطریشی کوچا ما کوچولو، خانم میتن، به استا و راحل یک کتاب بچه‌ها به اسم ماجراهای سوزی اسکویپرل، هدیه داد آنها عمیقاً رنجیدند. نخست کتاب را به شیوه عادی خواندند. دوشیزه میتن که به یک گروه از مسیحیان دوباره متولد شده تعلق داشت گفت وقتی کتاب را برایش به صدای بلند وارونه خواندند کمی از آنها ناامید شده.

"یا هارجام یزوس لریوکسا. کی حبوص یراهب یزوس لریوسکا، رادیب دش"

آنها به دوشیزه میتن نشان دادند چگونه می‌توان هم مالایالام و هم خانم من آدم هستم را به راحتی خواندن عادی، وارونه خواند. اما برای او جالب نبود و معلوم شد که حثانمی داند مالایالام چیست. آنها به او گفتند این زبانی است که همه در کراالا به آن حرف می‌زنند. او گفت که خیال می‌کرده به این زبان کراالایی می‌گویند. استا که تا آن وقت احساس ناخوشایند غیر قابل‌کنترلی نسبت به دوشیزه میتن پیدا کرده بود به او گفت به نظر او این جورخیال کردن بسیار ابلهانه است.

دوشیزه میتن پیش کوچا ما کوچولو از بی‌ادبی استا و وارونه خواندن آنها شکایت کرد. به کوچا ما کوچولو گفت که شیطان را در چشم‌های آنها دیده. ناطیش در یا همشچ آنها.

آنها مجبور شدند بتویسند بعد از این ما وارونه نخواهیم خواند. بعد از این ما وارونه نخواهیم خواند. صد بار. نوشتن غیر وارونه.

چند ماه بعد دوشیزه میتن در تصادف با یک کامیون شیر در خیابان هوبارت،

که از زمین کربکت می‌گذشت، کشته شد. به نظر دوقلوها در حادثه واژگون شدن کامیون شیر عدالتی پنهان وجود داشت.

اتوبوس‌ها و اتوموبیل‌های بیشتری در آن سوی تقاطع توقف کردند. آمبولانسی که روی آن نوشته شده بود بیمارستان سیکرد هارت پُر از گروهی آدم بود که به عروسی می‌رفتند. عروس از پنجره عقبی نگاه می‌کرد. بخشی از چهره‌اش در پس نقاشی پوسته پوسته شده صلیب سرخ بزرگ، محو شده بود. اتوبوس‌ها همه نام‌های دخترانه داشتند. لوسی کوتی، مولی کوتی، بینا مول، در زبان مالایالام مول یعنی دختر کوچک. مون یعنی پسر کوچک. بینا مول پُر از زائرنی بود که سرهایشان را در تیروپاتی تراشیده بودند. راحل می‌توانست از پنجره اتوبوس یک ردیف سرهای تراشیده شده را هم سطح لکه‌های فاصله دار تهوع، ببیند. او کمی بیش از حد درباره تهوع کنجکاو بود. هرگز دچار تهوع نشده بود. حتی یک بار. استا شده بود، و وقتی استفراغ کرده بود پوستش داغ و درخشان و چشم‌هایش ناتوان و زیبا شده بودند و آمو او را بیش از همیشه دوست داشت. چاکو گفت که استا و راحل فوق العاده سالم هستند. سوفی مال هم همین طور بود. او گفت دلیل این مسئله این است که آن‌ها مثل اغلب مسیحیان سوری گرفتار عواقب ازدواج‌های خانوادگی نشده‌اند. یا مثل پارسی‌ها^(۱).

ماماچی گفت آن چه موجب رنج نوادگان اوست بسیار بدتر از ازدواج خانوادگی است. منظور او طلاق گرفتن والدین آن‌ها بود. انگار که تنها شانس‌های ممکن برای آدم‌ها همین‌ها بودند، ازدواج خانوادگی و یا طلاق.

۱- منظور اقلیت کوچک زردشتی‌های مقیم هند است. آن‌ها ایرانی الاصل هستند.

راحل مطمئن نبود از چه رنج می برد اما اغلب در برابر آینه چهره‌ای غمگین به خود گرفتن و آه کشیدن را تمرین می کرد.

با اندوه به خود می گفت: این کار خیلی خیلی بهتر از آن است که من بتوانم انجام دهم، که من هرگز بتوانم انجام دهم. راحل نقش چارلز دارنای شخصیت کارتون سیدنی در کمیک‌های کلاسیک تصویری از داستان دو شهر را بازی می کرد آن هم درحالی که روی پله‌ها ایستاده بود و منتظر برد تا سرش با گیوتین قطع شود.

فکر می کرد چه چیزی سبب شده تا زائرین سر تراشیده چنین یکنواخت بالا بیاورند. شاید آن‌ها با هم در تلاشی به خوبی هماهنگ شده (شاید با موسیقی، با ریتم بهاجان^(۱) اتوبوس) بالا می آوردند، یا جداگانه، هر بار یکی.

در آغاز وقتی تازه تقاطع بسته شده بود، فضا پر از صدای ناآرام موتورهایی بود که بیهوده روشن بودند. اما وقتی مردی که مسئول تقاطع بود با پاهای خمیده از اتاقش بیرون آمد و همانطور که لنگ لنگان و گشاد گشاد راه می رفت به سوی دکه جای که آن‌ها مدت درازی در آنجا منتظر بودند علامت داد، رانندگان موتورهایشان را روشن کردند، آرام به راه افتادند و پاهایشان را کش دادند.

مسئول جدایی تقاطع با تکان شدیدی که به سر کسل و خواب آلودش داد گداها را با باندهایشان، مردها را با سینی‌هایی که در آن‌ها تکه‌هایی از نارگیل تازه و پارپو و اداس^(۲) روی برگ‌های موز، همراه نوشیدنی‌های سرد، کوکاکولا، فانتا، رزمیلک، می فروختند، راضی به رفتن کرد.

۱- (Bhajan) آوازی مذهبی است.

۲- (Parippu Vadas) پارپو و اداس با وادی، نان‌های شیرینی برادریه و سرخ شده محتوی میوه با

گوشت که از آرد عدس درست می‌شود.

یک جذامی با باندهای کثیف، دم پنجره اتوموبیل گدایی می کرد.
آمو با توجه به روشنی غیرعادی خورش گفت: "به نظر من شبیه مرکورکوروم
است."

چاکو گفت: "تبریک می گویم. مثل یک بورژوازی واقعی حرف زدی."
آمو لبخند زد و با هم دست دادند، انگار او واقعاً به خاطر بورژوازی صادق و
خالص درستکار بودن نشان لیاقت دریافت کرده است. برای دوقلوها چنین
لحظاتی بسیار با ارزش بودند و با آنها چون دانه های گرانبهای گردنبندی قیمتی
و نایاب رفتار می کردند.

راحل و استا بینی هایشان را به پنجره های کوچک پشت پلیموت فشار
می دادند. گلهای ختمی مشتاقانه ای با کودکانی مه آلود در پس آنها. آمو محکم و
مطمئن گفت: "نه"

چاکو یک چارمینار روشن کرد. دود سیگار را عمیقاً فرو داد و بعد تکه
کوچک تنباکویی را که روی زبانش مانده بود را برداشت.

داخل پلیموت راحل نمی توانست به راحتی استا را ببیند برای این که
کوچاما کوچولو چون تپه ای میان آن دو قرار گرفته بود. آمو برای این که مانع از
دعوا کردن آنها شود اصرار داشت جدا از هم بنشینند. وقتی دعوا می کردند
استا راحل را حشره چسبناک پناهنده می نامید. راحل به او می گفت الویس
پلویس و چنان مسخره و لرزان می رقصید که استا از شدت خشم دیوانه می شد
وقتی درگیر دعواهای تن به تن جدی می شدند آنقدر از نظر قدرت بدنی
همسان بودند که دعوا تا ابد ادامه می یافت. و هر چه سر راهشان قرار می گرفت
-- چراغ های روی میز، زیر سیگاری ها و کوزه های آب - خرد می شدند یا به
طرز جبران ناپذیری آسیب می دیدند.

کوچاما کوچولو دست هایش را به پشت صندلی جلو گرفته بود. وقتی
اتوموبیل حرکت می کرد چربی بازویش چون لباس شسته سنگینی در باد، تاب

می خورد. حالا چون پرده‌ای از گوشت فرو افتاده بود و استار را از راحل جدا می کرد.

طرف استار در جاده قهوه خانه‌ای بود که در ظرف‌های شیشه‌ای کدر جای و بیسکوئیت‌های قندی کهنه می فروخت. در بطری‌های قطور با درپوش‌های مرمری آبی رنگ برای بیرون نرفتن گاز، سودای لیمو بود. و یک یخدان قرمز هم برد که رویش با لحنی تقریباً غم‌انگیز نوشته شده بود: "اوضاع با کوکا کولا بهتر می شود."

مورلیدهاران، دیوانه حد تقاطع، چهار زانو و کاملاً در حال تعادل روی سنگ مسافت شمار نشسته بود. بیضه‌ها و آلتش به پایین آویزان شده بودند و به سوی علامتی اشاره می کردند که رویش نوشته شده بود:

کوچین

مورلیدهاران برهنه بود و کسی پاکت پلاستیکی بلندی را چون کلاه آشپزی شفاف، بر سرش گذاشته بود، از پس کلاه، چشم‌انداز بیش رویش کم نور و شکل کلاه آشپزها اما بدون مداخله دیگران ادامه داشت. اگر هم می خواست نمی توانست کلاه را از سرش بردارد چون دست نداشت. در سال ۴۲ در سنگاپور، در همان اولین هفته‌ای که برای پیوستن به دسته‌های ارتش ملی هند از خانه به آن جا فرار کرد، آن‌ها را در انفجاری از دست داد. بعد از استقلال متوجه شد به عنوان مبارز درجه یک انتخاب شده و برای بقیه عمر یک بلیط درجه یک قطار به او اختصاص یافته. آن بلیط را هم (همراه با عقلش) از دست داد، بنابراین دیگر نمی توانست در قطارها یا دستشویی‌های ایستگاه‌های قطار زندگی کند. مورلیدهاران نه خانه‌ای داشت، نه دری برای قفل کردن، اما کلیدهای قدیمی اش را نگه داشته و به شکل توده‌ای درخشان، به دقت دور کمرش بسته بود. ذهن او پر از گنجه‌های ریخته و درهمی با شادی‌های پنهانی بود.

یک ساعت زنگ دار. یک اتوموبیل سرخ رنگ با بوق آهنگین. فنجان بزرگ دسته‌داری در دستشویی. همسری با یک الماس. یک کیف دستی با کاغذهای مهم. به خانه برگشتن از سرکار. یک من متاسفم، کلنل سابهاپائی، اما مجبورم آن چه را لازم است بگویم. و ورقه‌های ترد موز سرخ کرده برای بچه‌ها.

او آمدن و رفتن قطارها را نظاره کرد. کلیدهایش را شمرد.

او ظهور و ستوط دولت‌ها را نظاره کرد. کلیدهایش را شمرد.

او بچه‌های مه گرفته‌ای را پشت پنجره اتوموبیلی با بینی‌های مشتاقی به شکل گل ختمی نظاره کرد.

بی خانمان، بی پناه، بیمار، کوچک و گمشده، همگی از برابر پنجره او گذشتند. هنوز او کلیدهایش را می شمرد.

هرگز مطمئن نبود باید کدام گنجه را و در چه هنگامی، باز کند. روی فرسخ شمار سوزان با موهای درهم و چشمان چون پنجره‌اش می نشست، و خوشحال بود که گاهی می تواند بیرون را ببیند. خوشحال بود کلیدهایش را برای شمردن و باز شمردن دارد.

اعداد کارشان را انجام خواهند داد.

بی‌زبانی خوب خواهد بود.

موریدهازان موقع شمردن دهانش را تکان می داد و کلمات خوش ترکیبی درست می کرد.

Onner

Runder

Moonner^(۱)

استا متوجه شد که موهای سر او مجعد و خاکستری بودند، موهای بدن بی‌بازری او سیاه رنگ بودند و موی پاهایش سیاه و فرفری بود. یک مرد با سه نوع مو. استا متحیر بود که چه طور چنین چیزی ممکن است. سعی کرد بفهمد از چه کسی می‌تواند سؤال کند.

راحت از شدت انتظار کشیدن داشت منفجر می‌شد. به ساعتش نگاه کرد. ده دقیقه به دو بود. به جولی اندروز و کریستوفر پلامر فکر می‌کرد که یکدیگر را یک طرفی می‌بوسیدند. تا بینی‌هایشان به هم برخورد نکنند. به این می‌اندیشید که شاید مردم همیشه یکدیگر را یک طرفی می‌بوسند. سعی کرد فکر کند از چه کسی می‌تواند سؤال کند.

آنگاه از دور دست صدای همه‌های به وسایل نقلیه در راه مانده نزدیک شد و چون خرقه‌ای همه را پوشاند. رانندگانی که پاهایشان را کش می‌دادند به وسایل نقلیه شان برگشتند و درها را به هم کوبیدند. گداها و دستفروش‌ها ناپدید شدند. در عرض چند دقیقه هیچکس در جاده نماند. به جز مورلیدهاران که روی مسافت شمار داغ چتدک زده بود. آرام و تنها اندکی کنجکاو. شتاب و هیاهو بود. و سوت پلیس.

از پشت صف اتوموبیل‌های بی‌حرکت و در انتظار ستونی از مردان با پرچم‌های سرخ و زمزمه‌ای که بلند و بلندتر می‌شد ظاهر گشت. چاکو گفت: "پنجره‌هایتان را ببندید و آرام باشید. آن‌ها به ما صدمه نخواهند زد. آموگفت: "چرا به آن‌ها نمی‌پیوندی رفیق. من رانندگی می‌کنم." چاکو چیزی نگفت. عضله‌ای در زیر توده چربی روی فکش منقبض شد. سیگارش را بیرون انداخت و پنجره‌اش را بالا کشید.

چاکو به ادعای خودش یک مارکسیست بود. زن‌های زیبایی را که در کارخانه‌اش کار می‌کردند به اتاقش می‌خواند و به بیانه سخترانی درباره حقوق

زحمتکشان و قوانین اتحادیه به نحو عصبانی کننده‌ای با آنها مغازله می‌کرد. آن‌ها را رفیق می‌نامید و اصرار داشت که آن‌ها هم در مقابل او را رفیق بنامند (این کار آن‌ها زیر لبی می‌خنداند). با وجود ناراحتی آن‌ها و بی میلی ماماچی، وادارشان می‌کرد تا با او بر سر میز بنشینند و چای بنوشند.

یک بار گروهی از آن‌ها را برای شرکت در کلاس‌های اتحادیه به آلیس برد. آن‌ها با اتوبوس رفتند و با قایق برگشتند. شادمان با الگوهای شیشه‌ای و گل‌هایی در موهایشان برگشتند.

آمو معتقد بود همه این‌ها بی معنی است. فقط یک جور بازی رفیق‌ارفیق! کردن یک شاهزاده کوچک و بدرد نخور است! یک نیمه خدای آکسفوردی با ذهنیت یک زمیندار قدیمی. اربابی که تمایلاتش را بر زنائی که برای گذران زندگی به او وابسته‌اند تحمیل می‌کند.

با نزدیک شدن راهپیمایان آمو پنجره‌اش را بالا کشید. استا هم مال خودش را بالا کشید و راحل هم مال خودش را (با تلاش زیاد، چون بر آمدگی سیاه روی دسته افتاده بود).

ناگهان پلیموت آبی آسمانی در جاده باریک و پراز چاله، بی معنی و زیادی به نظر می‌آمد. مانند بانوی عریضی که در راهروی تنگی به جلو فشرده شود. مانند کوچاما کوچولو در کلیسا، وقتی برای گرفتن نان و شرابش پیش می‌رفت. وقتی نخستین گروه‌های راهپیمایان نزدیک می‌شدند کوچاما کوچولو گفت: "به پایین نگاه کنید. از نگاه کردن به چشم‌هایشان پرهیز کنید. این کار آن‌ها را جداً تحریک می‌کند."

بریک طرف گردنش ضربان نبض او دیده می‌شد.

در عرض چند دقیقه جاده در میان هزاران راهپیمای غرق شده بود. جزیره‌هایی از اتوموبیل در رودخانه‌ای از مردم. هوا سرخ از پرچم‌هایی بود که با گذشتن مردم از زیر مانع تقاطع، پایین می‌رفت و راه آهن را در موج سرخی

فرو می برد.

نوای هزاران آوا چون چتری از صدا بر اتموسفرهای از حرکت بازمانده گسترده شده بود.

آن‌ها فریاد می زدند: زنده باد انقلاب، کارگران جهان متحد شوید.

حتا چاکو هم نمی توانست به درستی توضیح دهد که چرا حزب کمونیست در کراالا از هر جای دیگر هند، البته شاید فقط جز بنگال، موفق تر است.

در این باره چندین نظریه مختلف وجود داشت، یکی این بود که مسئله به تعداد زیاد مسیحیان در این ایالت مربوط است. بیست درصد از جمعیت کراالا مسیحیان سوری‌ای بودند که اعتقاد داشتند از نوادگان یکی از صد برهمنی هستند که سنت توماس حواری، وقتی به مسیحیت گرایید و به شرق سفر کرد آن‌ها را به کیش مسیح در آورد. این جدل کم و بیش بدوی، به طور زیر بنایی در جریان بود و مارکسیسم تنها جانشین ساده‌ای برای مسیحیت محسوب می شد. خدا را با مارکس، شیطان را با بوژوازی، بهشت را با جامعه بی طبقه، کلیسا را با حزب عوض کنید، شکل و دلیل سفر بدون تغییر می ماند. مسابقه‌ای پر از دشواری، با پاداشی در پایان. در حالی که برای ذهن یک هندو این مطابقت بسیار دشوارتر بود.

مشکل این نظریه این بود که در کراالا مسیحیان سوری را گروه بزرگ و ثروتمندی از اربابان فئودال و صاحبان مزارع وسیع (صاحبان کارخانه‌های خیابان شور) تشکیل می دادند که برای آن‌ها کمونیسم به معنی سرفروشی بدتر از مرگ بود. آن‌ها همیشه به حزب کنگره رای داده بودند.

نظریه دوم مدعی بود که مسئله به میزان بالای سواد خواندن و نوشتن در ایالت مربوط می شود. شاید هم میزان بالای سواد خواندن و نوشتن تا حد زیادی ناشی از وجود جنبش کمونیستی بوده است.

راز واقعی این بود که کمونیسم موزیانه به درون کراالا خزیده بود. یعنی به

صورت جنبشی اصلاح طلبانه که هرگز ارزش‌های سنتی جامعه‌ای به شدت سنت‌گرا و طبقاتی را مستقیماً زیر سؤال نبرد. مارکسیست‌ها در کنار جدایی‌های اجتماعی کار می‌کردند هرگز با آن‌ها درگیر نمی‌شدند، هرگز هم نمی‌شد گفت که درگیر نشده‌اند. آن‌ها یک کوکتل انقلابی را پیشنهاد می‌کردند. ترکیب بی‌پروایی از مارکسیسم شرقی و هندوئیسم ارتودوکس که با کمی دمکراسی تحکیم یافته بود.

اگرچه چاکو یکی از اعضای اصلی حزب نبود اما از مدت‌ها قبل تغییر کیش داده بود و در تمامی دوران رنج بار تولد حزب، هواداری سرسپرده باقی مانده بود.

در سال شاد ۱۹۵۷، وقتی که کمونیست‌ها در انتخابات ایالتی مجلس برنده شدند و نهر و از آن‌ها دعوت کرد تا دولت تشکیل بدهند، او دانشجوی دانشگاه دهلی بود. قهرمان چاکو، رفیق ای. ام. اس. نامبودیرپاد^(۱)، برهمن پر زرق و برق و چشمگیر، واعظ بلند پایه مارکسیسم در کرالا، در نخستین انتخابات دموکراتیک دولت‌های کمونیستی جهان به مقام نخست وزیری رسید. ناگهان کمونیست‌ها خود را در شرایطی استثنایی (منتقدین می‌گفتند مضحک) یافتند که در آن همزمان دولت، مردم و برانگیختگی انقلابی را کنار هم داشتند. رفیق نامبودیرپاد نظریه‌اش در بارهٔ چگونه عمل کردن در این شرایط را ارائه داد. چاکو نظریهٔ او را در مقاله‌اش "گذار صلح آمیز به کمونیسم" با شوق و پشت کار شدید یک نوجوان و با پذیرش و تایید خدشه ناپذیر یک هوادار مطالعه کرد. در آن مقاله با ذکر جزئیات آمده بود که دولت رفیق ای. ام. اس. نامبودیرپاد چگونه قصد دارد دست به اصلاحات ارضی اجباری بزند، نیروی پلیس را کنترل کند،

قوه قضائیه را دگرگون نماید و دست دولت مرکزی مقابله‌گر و ضد خلقی‌کنگره را قطع کند.

از بخت بد پیش از آن که سال به پایان برسد بخش صلح‌آمیز گذار صلح‌آمیز به پایان رسید.

هر صبح حشره‌شناس سلطنتی، پسر مارکسیست و اهل جدلش را با بلند خواندن گزارش روزنامه‌ها از بلواها، اعتصاب‌ها و حوادث مربوط به خسرونت پلیس که موجب تشنج کراالا شده بود، به تمسخر می‌گرفت.

وقتی چاکو سر میز می‌آمد پاپاچی با استهزا می‌گفت: "خوب، کارل مارکس! حالا باید با این دانشجویان لعنتی چه کار کنیم؟ تروریست‌های ابله بر علیه دولت مردمی ما برانگیخته شده‌اند. باید آن‌ها را نابود کنیم؟ دانشجویان دیگر مردم به حساب نمی‌آیند؟"

در طول دو سال بعد اختلافات سیاسی که حزب‌کنگره و کلیسا به آن دامن می‌زدند به هرج و مرج گرایید. در زمانی که چاکو مدرک کارشناسی‌اش را گرفت و برای ادامه تحصیل به اکسفورد رفت، کراالا در آستانه جنگ داخلی قرار گرفته بود. نهر و دولت کمونیستی را منحل کرد و انتخابات جدید را اعلام نمود. حزب‌کنگره دوباره به قدرت رسید.

تنها در ۱۹۶۷ - تقریباً درست ده سال پس از نخستین بار به قدرت رسیدنشان - بود که حزب رفیق‌ای. ام. اس. نام‌بودیرپیاد بار دیگر انتخاب شد. این بار به عنوان بخشی از ائتلاف آن چه اکنون دو حزب جداگانه شده بود - حزب کمونیست هند، و حزب کمونیست هند (مارکسیستی) - سی پی آی^(۱) و سی

پی آی (ام) (۱).

در آن زمان پاپاچی مرده بود. چاکو طلاق گرفته بود. بهشت ترشی، هفت ساله شده بود.

کراالا گرفتار عواقب قحطی و خشکسالی بود. مردم داشتند می مردند. گرسنگی در هر فهرست اولویت‌های دولتی بالاترین جایگاه را داشت.

در دومین دوره خدمت دولتی اش رفیق ای. ام. اس. سرسختانه‌تر به انتقال صلح آمیز پرداخت. این سبب شد مورد خشم حزب کمونیست چین قرار بگیرد. آن‌ها او را به خاطر "ضعف دماغی پارلمانی" تقییح کرده و به "فراهم آوردن وسایل رفاه مردم و در نتیجه پایین آوردن سطح هوشیاری آن‌ها و منحرف کردن ذهنشان از انقلاب" متهم کردند.

پکن حمایتش را متوجه گروه جدید، فرقه بسیار جنگ طلب سی پی آی (ام) - ناکسالیته‌ها - کرد که در ناکسالباری، دهکده‌ای در بنگال، شورش مسلحانه‌ای را رهبری کرده بودند. آن‌ها دهقان‌ها را به صورت گروه‌های مسلح سازماندهی کرده، زمین‌ها را تصاحب نموده، مالکین را تبعید کرده و برای محاکمه دشمنان طبقاتی دادگاه‌های خلقی به راه انداخته بودند. جنبش ناکسالیست‌ها در سراسر کشور گسترش یافت و دل هر بورژوازی را به هراس انداخت.

در کراالا آن‌ها در فضای هولناک موجود اندکی هیجان و هراس حس می‌کردند. در شمال قتل‌ها آغاز شده بودند. آن ماه مه در روزنامه‌ها تصویر محوی از مالک زمینی در پالقات (۲) به چاپ رسیده بود که به تیر چراغی بسته و

۱ - (CPI (M)) مخفف (Communist Party of India (Marxist)).

گردن زده شده بود. سرش در کنارش افتاده بود، کمی دورتر از بدنش، در آبگیر کوچک و تیره‌ای که می‌توانست آب یا خون باشد. تشخیص آن در تصویری سیاه و سفید دشوار بود. در نور گرگ و میش و خاکستری سپیده‌دم، چشم‌های حیرت زده‌اش باز بودند.

رفیق ای. ام. اس نامبودیرپیاد (سگ دونده، دست نشاندۀ روس‌ها) ناکسالیست‌ها را از حزبش اخراج کرد و از طریق مجلس به تلاش خود برای تحت کنترل در آوردن خشم موجود ادامه داد.

راهپیمایی پر شوری که در آن روز آفتابی دسامبر بر گرد پلیموت آبی آسمانی جریان داشت بخشی از آن روند بود. آن راهپیمایی را اتحادیه کارگری و مارکسیستی تراوانکوز - کوچین تدارک دیده بود. رفقای آن‌ها در تریواندروم باید به سوی دیرخانه راهپیمایی می‌کردند و منشور خواسته‌های مردم را به شخص رفیق ای. ام. اس ارائه می‌دادند. اعضای ازکستر از رهبرشان دادخواهی می‌کردند. آن‌ها می‌خواستند برنجکاران که مجبور بودند روزی یازده ساعت و نیم در مزارع کار کنند - از هفت صبح تا شش و نیم بعدازظهر - برای نهار یک ساعت استراحت داشته باشند. دستمزد زنان از روزی یک روپیه و بیست و پنج پایسا به روزی سه روپیه و دستمزد مردان از روزی دو روپیه و پنجاه پایسا به روزی چهار روپیه و پنجاه پایسا افزایش یابد. در ضمن خواستار این بودند که دیگر نجس‌ها را با نام‌های کاست آن‌ها نخوانند. آن‌ها می‌خواستند که دیگر با نام‌هایی چون آچو پارایان یا کلان پاراوان یا کوتان پولایان مورد خطاب قرار نگیرند بلکه فقط آچو یا کلان یا کوتان نامیده شوند.

سلاطین هل، کنت‌های قهوه و بارون‌های کائوچو - همکلاسی‌های قدیمی در مدارس شبانه روزی - از املاک دورافتاده و وسیعشان بیرون آمده بودند و در کلوب دریانوردی با هم آبجوی سرد می‌نوشیدند. آن‌ها گیلاس‌هایشان را بلند می‌کردند و می‌گفتند: "گل سرخی به هر نام..." و بوزخند می‌زدند تا هراس روز

افزونشان را پنهان کنند.

راهپیمایان در آن روز کارگران حزبی، دانشجویان و زحمتکشان بودند. غیرنجس‌ها و نجس‌ها. آن‌ها بر شانه‌هایشان خشمی باستانی را حمل می‌کردند که با فتیله‌ای تازه شعله‌ور شده بود. ناکسالیته‌ها جلوه تازه این خشم بودند. راحل از پنجره پلیموت می‌دید بلندترین کلمه‌ای که آن‌ها بر زبان می‌آورند زنده باد است. و وقتی این کلمه را ادا می‌کنند رگ‌های گردنشان بیرون می‌زند. و دستهایی که پرچم‌ها و بیرق‌ها را گرفته‌اند سخت و عضلانی هستند. داخل پلیموت هوا گرم و ساکن بود.

ترس کز چاما کوچولو بر کف اتوموبیل چون سیگار برگی مرطوب و چسبناک غلت می‌زد. این تازه آغاز کار بود. آغاز ترسی که در طی سال‌ها رشد کرده و او را از پا در می‌آورد. ترسی که او را وا می‌داشت تا درها پنجره‌ها را قفل کند. که سبب می‌شد او دو فرق در سر و دو خط‌کنار دهانش داشته باشد. ترس او ترسی باستانی و کهنسال بود. ترس از رها شدن.

سعی کرد تا دانه‌های سبز تسیحش را بشمارد، اما نمی‌توانست ذهنش را متمرکز کند. دست گشوده‌ای بر پنجره اتوموبیل کوبید.

مشت گره خورده‌ای بر کاپوت جلوی سوزان و آبی آسمانی کوبیده شد. کاپوت اتوموبیل بالا پرید. پلیموت به جانور گوشه دار آبی آسمانی رنگی در باغ وحش شیه شده بود که غذا می‌خواست.

یک کلوچه.

یک موز.

مشت گره خورده دیگری بر آن کوفته شد و کاپوت بسته شد. چاکر پنجره‌اش را پایین کشید و به طرف مردی که این کار را کرده بود صدا زد:

”متشکرم. خیلی ممنون.“

آمو گفت: "این قدر خوش بین نباش رفیق. این اتفاقی بود. واقعاً خیال نداشت کمک کند. از کجا ممکن بود بدانند که در این اتوموبیل کهنه قلب یک مارکسیست واقعی می تپد؟"

چاکر با لحنی محکم و در حالی که مخصوصاً سعی داشت عادی حرف بزند گفت: "آمو، ممکن است مانع از این شوی که کلبی مشربی تحلیل رفته ات همه چیز را آلوده کند؟"

سکوت چون اسفنجی اشباع شده اتوموبیل را پر کرد. "تحلیل رفته" چون چاقویی از میان شیشی نرم گذشت. خورشید چون آه مرتعشی درخشید. این گرفتاری خانواده‌ها بود. آن‌ها مانند پزشکان نفرت انگیز، دقیقاً می دانند که کجا درد می‌گیرد.

درست همان وقت راحل ولوتا را دید. پسر ویلیا پاپان، ولوتا. محبوبترین دوستش، ولوتا. ولوتا با پرچمی سرخ در دست راهپیمایی می‌کرد. با پیراهنی سفید و موندو و رگ‌های خشمگین برگردنش. او معمولاً هیچوقت پیراهن نمی‌پوشید.

راحل در یک لحظه پنجره‌اش را پایین کشید.

او را صدا زد: "ولوتا، ولوتا!"

ولوتا یک لحظه در جایخ زد و پرچم در دست گوش داد. آن چه شنیده بود صدایی مانوس در موقعیتی کاملاً نامانوس، بود. راحل روی صندلی اتوموبیل ایستاده بود و از پنجره آن چون نوک شل و در نوسان جانور گیاه خواری به شکل اتوموبیل، به بیرون خم شده بود. با چشمه‌ای در عشق در توکیو و عینک آفتابی پلاستیک قرمز با قاب زرد.

“ولوتا! ایویدی^(۱)! ولوتا!”

رگهای گردن او هم بیرون زده بود. ولوتا کنار رفت و بی آن که نشان بدهد چیزی شنیده در میان خشم پیرامونش گم شد.

در داخل اتوموبیل آمو چرخید، چشم‌هایش خشمگین بودند. روی ساق‌های راحل ضربه زد که تنها جایی از او بود که در اتوموبیل باقی مانده بود و می‌شد به آن ضربه زد. ساق‌ها و پاهای قهوه‌ای در صندل‌های باتا. آمو گفت: “مواظب رفتارت باش!”

کوچا ماکوچولو راحل را پایین کشید و او با صدای بلند شگفت‌انگیزی روی صندلی افتاد. فکر می‌کرد سوء تفاهمی پیش آمده.

با لبخندی توضیح داد: “ولوتا بود. یک پرچم داشت!” برای او پرچم جالب‌ترین بخش تجهیزات بود. چیزی که کاملاً درست است یک دوست داشته باشد.

آمو گفت: “تو یک دختر کوچولوی احمق و نادانی!” خشم شدید و ناگهانی او راحل را روی صندلی اتوموبیل می‌خکوب کرد. راحل گیج شده بود. چرا آمو آن قدر خشمگین بود. به خاطر چه؟ راحل گفت: “اما خودش بود!” آمو گفت: “خفه شو!”

راحل دید که بر پیشانی و لب بالای آمو پرده نازکی از عرق نشسته، و چشم‌هایش چون تپله سخت شده‌اند. مثل پاپاچی در استودیوی عکاسی در وین. (چگونه پروانه پاپاچی در رگ‌های فرزندان‌ش نجوا می‌کرد!) کوچا ماکوچولو پنجره راحل را بالا کشید.

سال‌ها بعد در یک صبح خشک پاییزی در شمال نیویورک، در قطار یکشنبه که از گراند سنترال به کورتون‌هارمون می‌رفت، ناگهان این خاطره در ذهن راحل زنده شد. احساسی که در چهره‌اش آمو بود. مانند قطعه سرخی از یک بازی معمای چند تکه. چون علامت سئوالی که در میان صفحات یک کتاب سرگردان باشد و هرگز در پایان جمله‌ای ننشیند.

آن نگاه سخت تپله مانند در چشم‌های آمو. درخشش قطرات عرق بر لب بالایی‌اش. و سرمای آن سکوت ناگهانی و آزار دهنده.

معنی همه این‌ها چه بود؟

قطار روز یکشنبه تقریباً خالی بود. آن سوی راهروی قطار، طرف راحل زنی با گونه‌های سرما زده نشسته بود که سیل داشت و سرفه می‌کرد و خلط بالا می‌آورد و آن‌ها را در تکه‌هایی که از روزنامه یکشنبه روی پایش، می‌کند، می‌پیچید. بعد آن بسته‌های کوچک را برابزش در ردیف منظمی روی صندلی مقابلش می‌چید، انگار داشت جایگاه ویژه‌ای برای خلط‌ها تدارک می‌دید. همان طور که کار می‌کرد با خودش با صدایی دلپذیر و آرام بخش حرف می‌زد. خاطره، آن زن در قطار بود. نوعی دیوانگی که موجب می‌شد تا در گنجه‌ای تاریک در میان اشیاء بگردد و نامانوس‌ترین آن‌ها را بیرون بیاورد، نگاهی زودگذر، یک احساس. بوی دود سیگار. برف پاک کن شیشه پنجره اتوموبیل. چشم‌های تپله‌ای یک مادر. مادری که کاملاً آگاهانه حجاب عظیمی از تاریکی را در پس خود باقی گذاشت. مادری از یاد رفته.

دیوانگی همسفرش به راحل آرامش می‌داد. او را به درون زهدان بی‌نظم نیویورک بیشتر می‌راند. دور از سایر چیزهای به مراتب هولناک‌تر که او را تسخیر کرده بودند. بوی ترش فلز؛ مانند بوی سیله‌های اتوبوس، و بوی دست بلیط فروش که آن‌ها را گرفته بود. مردی جوان با دهان سردی پیر.

بیرون قطار، هادسن^(۱) موج می‌زد، و درخت‌ها به رنگ قهوه‌ای و قرمز پاییزی بودند. هوا کمی سرد بود.

: "نوک سینه‌ای به هوا بلند شده." لاری مک کالین این را گفت و کف دستش را روی پیراهن نخی راحل گذاشت تا از نوک سینه یخ زده‌اش محافظت کند. لاری از این که راحل لبخند نزد تعجب کرد.

راحل در این فکر بود که چرا وقتی به خانه فکر می‌کند همیشه رنگ‌هایی را در تاریکی می‌بیند، چوب روغن خورده قایق‌ها، و هسته‌های تو خالی در میان زیانه‌های آتشی که در چراغ‌های برنجی شعله می‌کشیدند.

او ولوتا بود.

راحل کاملاً مطمئن بود. او را دیده بود. او هم راحل را دیده بود. او را در هر کجا و هر زمان می‌شناخت. و اگر پیراهن نپوشیده بود او را از پشت هم تشخیص می‌داد. پشت او را می‌شناخت. روی آن سوار شده بود. بارها، به مراتب بیش از آن که بتواند به یاد بیاورد. بر پشت او علامت مادرزادی به رنگ قهوه‌ای روشن و به شکل برگ خشک و نوک تیز بود. او می‌گفت این برگ شانس است و سبب می‌شود فصل باران به موقع فرا برسد. برگ قهوه‌ای بر پشتی سیاه. برگ پاییزی در شب.

برگ شانس که به اندازه کافی برایش شانس نیاورد.

قرار نبود ولوتا نجار شود.

به او ولوتا می‌گفتند - که در زبان مالایالام یعنی سفید - چون خیلی سیاه بود.

پدرش، ولیا پاپن^(۱)، یک پاراوان^(۲) بود. عرق ارزان قیمت خرما می‌توشید. یک چشم شیشه‌ای داشت. وقتی داشت یک قطعه سنگ گرانیت را با چکش شکل می‌داد تراشه‌ای به درون چشم چپش پریده و یکراست از میان آن گذشته بود. وقتی ولوتا پسر بچه بود با ولیا پاپن، برای آوردن نارگیل‌هایی که از میان درخت‌های حیاط دست چین شده بودند، از در عقبی به خانه آیمم می‌آمد. پاپاچی اجازه نمی‌داد پاراوان‌ها به خانه وارد شوند. هیچ کس اجازه نمی‌داد. آن‌ها اجازه نداشتند هیچ کدام از چیزهایی را که غیر نجس‌ها لمس می‌کردند لمس کنند. کاست‌های هندو و کاست‌های مسیحی، ماماچی به استا و راحل گفت روزگاری را به یاد می‌آورد، وقتی دختر بود، که پاراوان‌ها باید با جاروی بلندی به عقب می‌خزیدند و رد پاهایشان را محو می‌کردند تا برهنه‌ها یا مسیحیان سوری تصادفاً با پا نهادن بر جای پای یک پاراوان، آلوده شوند. در روزگار ماماچی، پاراوان‌ها، مانند دیگر نجس‌ها، حق نداشتند به جاده‌های عمومی پا بگذارند، حق نداشتند بخشی بالای بدنشان را بپوشانند یا با خود چتر حمل کنند. موقع حرف زدن باید دست‌هایشان را بر دهان می‌گذاشتند تا نفس آلوده خود را از آنان که طرف صحبتشان بودند دور نگه دارند.

وقتی انگلیسی‌ها به مالابار آمدند، عده‌ای از پاراوان‌ها، پلایاس و پزولایاس، (پدر بزرگ ولوتا، کلان، هم جزو آن‌ها بود) برای گریز از نازیانه نجس بودن به

1 - Vellya Paapen

۲- (Parivan) یعنی نجس. پایین‌ترین طبقه در کاست‌های هند. افراد این طبقه نجس محسوب می‌شوند. آن‌ها نمی‌توانند در کنار کاست‌های بالاتر زندگی کنند. بدست‌ترین و دشوارترین کارها به آن‌ها واگذار می‌شود. افراد کاست‌های برتر حاضر نیستند با آن‌ها دست بدهند یا مستقیماً از دست آن‌ها چیزی بگیرند.

کیث مسیحیت در آمدند و به کلیسای انگلیکان پیوستند. برای این که انگیزه آنها افزایش یابد کمی غذا و پول هم به آنها داده شد. آنها را به عنوان مسیحیان برنج، می شناختند. زیاد طول نکشید که فهمیدند از ماهیتابه داغ به درون آتش پریده‌اند. آنها را واداشتند تا کلیساهای جداگانه داشته باشند با مراسم جداگانه و کشیش‌های جداگانه. به عنوان لطفی خاص آنها حتی صاحب یک اسقف پاریزی جداگانه هم شدند. پس از استقلال دریافتند جزو هیچکدام از کمک‌های دولتی مانند اولویت در به کارگماشته شدن یا امکان دریافت وام بانکی با بهره پایین، به حساب نیامده‌اند زیرا رسماً آنها مسیحی محسوب می شدند پس خارج از نظام کاستی بودند. کمی شبیه به این بود که جای پاهایت را بدون جاروی دسته بلند، محو کرده باشی. یا از آن هم بدتر، مثل این که اصلاً اجازه نداشته باشی جای پایی از خود باقی بگذاری.

این ماماچی بود که وقتی در فراغتی از حشره‌شناس سلطنتی از دهلی آمده بود، برای اولین بار متوجه شد ولوتای کوچک در کار با دست‌هایش مهارت فوق‌العاده‌ای دارد. در آن زمان ولوتا یازده سال داشت، حدود سه سال از آمو کوچکتر بود. او به جادوگری کوچک می مانست. می توانست اسباب بازی‌های پیچیده درست کند، آسیاب بادی‌های ظریف، جنجغه، جعبه‌های موسیقی جواهر از ساقه‌های نازک و خشک نخل. او می توانست از ساقه مانیوک قایق‌های کاملی بتراشد و روی جوز آکاژو کنده کاری کند. آنها را برای آمو می آورد، آنها را کف دستش قرار می داد (همانطور که آموخته بود) تا آمو برای برداشتنش مجبور نشود دست او را لمس کند. اگرچه ولوتا از آمو جوانتر بود اما او را آموکوتی - آمو کوچک - می نامید. ماماچی پدر او ولیاپاین را ترغیب کرد که او را به مدرسه نجس‌ها که پدر شوهرش پونیان کونجو، بنیان گذارده بود، بفرستد. ولوتا چهارده ساله بود که یوهان کلاین، نجاری از اتحادیه نجاران باواریا، به کوتایام آمد و سه سال را در انجمن میسیونرهای مسیحی به سر برد و کارگاه

نجاران محلی را سرپرستی کرد. هر روز عصر بعد از مدرسه، ولوتا با اتوبوس به کوتایام می‌رفت و در آن جا تا غروب با کلاین کار می‌کرد. ولوتا در آن زمان شانزده سال داشت، دبیرستان را تمام کرده و نجاری کامل بود. مجموعه کاملی از ابزارهای نجاری داشت و طراحی ممتاز آلمانی را می‌شناخت. برای ماماچی از چوب گل سرخ یک میز نهارخوری باوهایوس با دوازده صندلی و یک نیمکت باواریایی از چوب سبک ساخت. برای نمایش‌های مسالیانه میلاد اولیا کوچاما کوچولو، دسته‌ای، بال فرشته سیمی ساخت که مثل کوله پشتی روی پشت بچه‌ها قرار می‌گرفت و ابرهای مقوایی برای این‌که جبرئیل فرشته در میان آن‌ها ظاهر شود و طویله‌ای ساده برای این‌که مسیح در آن به دنیا بیاید. وقتی کمان فرشته‌های باغچه کوچاما کوچولو به طرز غیر قابل توضیحی خشک شد این دکتر ولوتا بود که مثانه فرشته‌های کوچاما کوچولو را برایش درست کرد.

ولوتا به جز مهارت در نجاری در کار با ماشین‌ها هم ماهر بود. ماماچی اغلب (با منطق توضیح ناپذیر یک غیرنجس) می‌گفت اگر فقط او پاراوان نبود می‌توانست مهندس شود. ولوتا رادیوها، ساعت‌ها و پمپ‌های آب را تعمیر می‌کرد. مراقب لوله‌ها و همه وسایل برقی خانه بود.

وقتی ماماچی تصمیم گرفت ایوان پشتی را محصور کند، این ولوتا بود که در تاشویی را که بعدها در آیمنم میان آن همه خشم حضور داشت طراحی کرد و ساخت.

ولوتا بیش از هر کس دیگری در مورد ماشین‌های کارخانه اطلاع داشت. وقتی چاکوا از کارش در مدرسه بازنشسته شد و با یک ماشین سربطری بستن بهارات به آیمنم بازگشت، این ولوتا بود که ماشین را سوار و راه اندازی کرد. ولوتا بود که نگهداری از ماشین جدید قوطی‌های کنسرو و آناناس ورقه کن اتوماتیک را بر عهده گرفت. ولوتا بود که پمپ آب و ژنراتور دیزلی کوچک را روغن کاری کرد. ولوتا بود که خط ورق‌های آلومینیوم را با سطوح بریده شده‌ای

که تمیز کردنشان آسان باشد و یا کوره‌ای زمینی برای جوشاندن میوه، درست کرد.

اگرچه، پدر ولوتا، ولیا پاپن، پاراوانی از دنیای قدیم بود. او روزگار به عقب خزیدن‌ها را دیده بود و حق شناسی اش نسبت به ماماچی و خانواده‌اش به خاطر آن چه در حقش کرده بودند به وسعت و ژرفای رودی خروشان بود. وقتی بر اثر برخورد تراشه سنگ دچار سانحه شد، ماماچی برای تهیه چشم شیشه‌ای او ترتیب کارها را داد و پول لازم را پرداخت کرد. او هنوز بدهی اش را نپرداخته بود، اگرچه از او انتظار هم نمی‌رفت این کار را بکند، و اصلاً هرگز قادر به انجام چنین کاری باشد، اما احساس می‌کرد چشمش به او تعلق ندارد. حق شناسی اش لبخندش را گسترده‌تر و پشتش را خمیده‌تر می‌کرد.

ولیا پاپن برای پسر کوچکترش می‌ترسید. نمی‌توانست بگوید چه چیزی موجب هراسش می‌شود. نه این که چیزی گفته باشد یا کاری کرده باشد. نه آن چه گفته بود، بلکه شیوه گفتنش بود. نه عملی که انجام داده بود، بلکه شیوه عمل کردنش بود.

شاید تنها مسئله، فقدان تردید بود. نوعی جسارت غیر قابل توجیه. در شیوه راه رفتنش. در شیوه‌ای که سرش را نگه می‌داشت. در شیوه آرام پیشنهاد دادنش بی آن که از او خواسته شده باشد اظهار نظر کند. یا در نحوه ملایم نادیده گرفتن پیشنهادات از جانب او بی آن که سرکش به نظر برسد.

در حالی که این خصوصیات برای غیر نجس‌ها کاملاً قابل قبول و حتا شاید تحسین برانگیز بود، ولیا پاپن فکر می‌کرد برای یک پاراوان این خصائل می‌توانند (می‌شود و واقعاً باید) به گستاخی تعبیر شوند.

ولیا پاپن سعی کرد به ولوتا هشدار دهد. اما از آن جا که نمی‌توانست روی آن چه براستی نگرانش می‌کرد انگشت بگذارد، ولوتا نگرانی مبهم او را به غلط تعبیر کرد. تصور می‌کرد پدرش به دوره کوتاه آموزش او و مهارت ذاتی اش غبطه

می خورد. توجهات مثبت ولیا پاپن خیلی سریع به غرو لند و منازعه تغییر شکل داد و بین پدر و پسر جو بدی ایجاد کرد. ولوتا با وجود نگرانی مادرش از رفتن به خانه پرهیز می کرد. تا دیر وقت کار می کرد. از رودخانه ماهی می گرفت و آن را بر آتشی که در هوای آزاد می افروخت، می پخت. در هوای آزاد، در ساحل رودخانه، می خوابید.

آن گاه روزی ناپدید شد. تا چهار سال هیچ کس نمی دانست او کجاست. شایعه ای بود مبنی بر این که او در کارگاه ساختمانی اداره رفاه و مسکن در تربو اندروم، کار می کند. و در همان اواخر شایعه قوی دیگری حاکی از این بود که او ناکسالت شده. که او در زندان بوده. بعضی ها گفتند که او را در کوئیلون دیده اند.

وقتی مادرش، چالا، از سل مرد هیچ راهی برای خبر دادن به او وجود نداشت. بعد برادر بزرگترش، کورتاپن، از درخت نارگیل پرت شد و ستون فقراتش آسیب دید. او فلج شد و دیگر نتوانست کار کند. ولوتا درست یک سال بعد از وقوع این حادثه با خبر شد.

از زمانی که به آیمنم بازگشته بود پنج ماه می گذشت. او هرگز درباره این که کجا بوده و یا چه می کرده حرف نمی زد.

ماماچی دوباره ولوتا را به عنوان نجار کارخانه استخدام کرد و مسئولیت تعمیرات اساسی را بر عهده او گذاشت. این مسئله موجب آزردهی شدید کارگران غیر نجس کارخانه شد، به نظر آن ها پاراوان ها حق نداشتند نجار شوند. و مسلماً یک پاراوان زیاده طلب نباید دوباره استخدام می شد.

ماماچی برای راضی کردن دیگران و برای آن که می دانست هیچ کس دیگری او را به عنوان نجار استخدام نمی کند، به ولوتا کمتر از یک نجار غیر نجس اما بیشتر از یک پاراوان حقوق می داد. ماماچی دوست نداشت او وارد خانه شود (به جز در مواقعی که لازم بود چیزی تعمیر یا نصب شود). فکر می کرد او همین

قدر که اجازه دارد به محوطه کارخانه پا بگذارد و چیزهایی را لمس کند که غیر نجس‌ها لمس کرده‌اند، باید شکرگزار باشد. می‌گفت برای یک پاراوان این قدم بزرگی است.

ولو تا وقتی پس از سال‌ها دوری از خانه به ایمنم بازگشت هنوز همان سرعت عمل سابقش را داشت. همان قاطعیت، و ولیاپاین حالا بیش از همیشه برایش می‌ترسید. اما این بار آرامشش را حفظ کرد. هیچ نگفت.

دست کم نه تا آن زمان که هراس او را چنگ خود گرفت. نه تا آن زمان که دید شب‌های پیایی قایق کوچکی بر عرض رودخانه می‌راند. نه تا آن زمان که دید قایق سپیده دم باز می‌گردد. نه تا آن زمان که دید پسر لمس نشدنش، لمس شده. بیش از لمس شدن.

به درونش راه پیدا شده.

دوست داشته شده.

وقتی هراس او را در چنگ خود گرفت، ولیا پاین به نزد ماماچی رفت. او با چشم مدیونش بکراست به روبرو خیره شد. با تنها چشم خودش گریست. یک گونه درخشان از اشک. آن دیگری همچنان خشک. سرش را آن قدر از سویی به سوی دیگر تکان داد تا ماماچی به او دستور داد بس کند. بدنش را چون مردی مبتلا به مالاریا می‌لرزاند. ماماچی به او دستور داد بس کند اما نمی‌توانست، زیرا نمی‌توانی به ترس پیرامونت فرمان دهی. حتا یک پاراوان هم نمی‌تواند. ولیاپاین به ماماچی آن چه را دیده بود گفت. از خدا به خاطر آن که تخم یک هیولا را کاشته بخشش طلبید. پیشنهاد کرد پسرش را خودش با دست خالی بکشد. خواست تا آن چه را آفریده نابود کند.

کوچاما کوچولو در اتاق دیگر سر و صدا را شنید و به این یکی اتاق آمد تا از قضایا سر در آورد. او برابری اندوه و گرفتاری را دید و در ژرفای قلبش پنهانی شادمان شد.

گفت: (بین حرفهای دیگرش) "چه طور توانست بویش را تحمل کند؟ متوجه نشده‌اید، این پاراوان‌ها یک بوی بخصوصی دارند؟"
 و به طرز بی‌نظمی لرزید، مثل بچه‌ای که مجبور شده باشد اسفناج بخورد. او بوی یک ژزوئیت ایرلندی را به بوی خاص یک پاراوان ترجیح می‌داد. آن هم چقدر بیشتر، چقدر بیشتر.

ولوتا، ولیا پاپن و کوتاپن در کلبه کوچکی به رنگ سرخ آجری در پایین رودخانه، طرف خانه آیمنم زندگی می‌کردند. برای استاپن و راحل اگر می‌دویدند از میان درختان نارگیل تا آن جا سه دقیقه راه بود. آن‌ها تازه با آمو به آیمنم آمده بودند و کوچکتر از آن بودند تا ولوتا را پیش از رفتنش به یاد بیاورند. اما در ماه‌های پس از بازگشتش به صورت بهترین دوستان یکدیگر در آمده بودند. آن‌ها از رفتن به خانه او منع شده بودند، اما به آن جا می‌رفتند. ساعت‌ها با او چمباتمه زده می‌نشستند، علایم گیومه چمباتمه زده‌ای در استخری از تراشه‌های چوب، و متعجب بودند که او از کجا همیشه می‌داند چه شکل‌های ظریف و زیبایی در درون چوب به انتظارش هستند. آن‌ها عاشق این بودند که چوب در دست‌های ولوتا چنان انعطاف پذیر می‌شد که انگار پلاستیسین^(۱) بود. او به آن‌ها طرز استفاده از دستگاہ رنده را یاد می‌داد. خانه‌اش (در یک روز خوب) بوی تراشه‌های تازه چوب و خورشید را می‌داد. بوی کاری ماهی قرمز پخته شده با تمبر هندی سیاه. غذایی که به نظر استا بهترین کاری ماهی در تمام دنیا بود.

۱- پلاستیسین، ماده‌ای مصنوعی که برای مدل سازی یا قالب‌گیری به جای مَرَب یا گل قالب‌گیری به

این ولوتا بود که برای راحل شانس آورترین قلاب ماهیگیری اش را درست کرد و به او و استایاد داد چگونه ماهی بگیرند.

و در آن روز آفتابی ماه دسامبر، این او بود که راحل از پس شیشه های قرمز عینک آفتابی اش دید که داشت بیرون از کوچین با پرچمی سرخ در سر حد تقاطع راهپیمایی می کرد.

صدای تیز و فلزی سوت پلیس ها، چتر صدا را سوراخ سوراخ می کرد. از میان سوراخ های چتر پاره پاره شده راحل می توانست تکه هایی از آسمان سرخ را ببیند. و در آسمان سرخ کسکس های سرخ تند چرخ می زدند و به دنبال موش های صحرایی می گشتند. در چشم های پوشش دار زردشان جاده ای دیده می شد و پرچم های سرخی که راهپیمایی می کردند. و یک پیراهن سفید بر پشتی سیاه با یک نشانه مادرزاد.

راهپیمایی.

ترس، عرق و پودر تالک در هم آمیخته و در میان چین های چربی گردن کوچاما کوچولو به صورت خمیر بنفشی در آمده بودند. آب دهانش در گوشه دهان به صورت گلوله های سفید کوچکی در آمده بود. تصور می کرد در میان آن جمع مردی را دیده که به عکسی که از ناکسالتی به نام راجان در روزنامه دیده بوده شباهت داشت و می گفتند از یلاگات به جنوب آمده. تصور می کرد آن مرد یکراست به او نگاه کرده بوده.

مردی با پرچم سرخ و چهره ای درهم، در طرف راحل را که فقل نبود باز کرد. جلوی در پر از کسانی بود که برای تماشا ایستاده بودند.

مرد اخمویی به زبان مالایالام و با مهربانی از راحل پرسید: "گرمت شده کوچولو؟" بعد با لحن نامهربانی ادامه داد: "از پدرت خواهش کن یک دستگاہ تهویه هوا برایت بخرد." مردی که این را گفت به خاطر نیش زبان و حاضر جوابی اش از شادی جیغی کشید. راحل در مقابل به او لبخند زد، خوشحال بود.

اشتباهاً چاکو را پدرش فرض کرده‌اند. مثل یک خانوادهٔ طبیعی.
کوچا ما کوچولو با صدای گرفته‌ای زمزمه کرد: "جواب نده! پایین را نگاه کن!
فقط پایین را نگاه کن!"

مرد پرچم به دست متوجه او شد. او داشت به پایین، به کف اتوموبیل
می‌نگریست. چون عروس شرمگینی که با بیگانه‌ای ازدواج کرده باشد.
مرد مردبانه به انگلیسی گفت: ^(۱) Hello Sister. What is your name please?
کوچا ما کوچولو جواب نداد، مرد به بازجویانی که همراهش بودند نگاهی
انداخت.

"اسم ندارد."

یکی با خنده پیشنهاد کرد: "مدللی ماریاکوتی ^(۲)، چه طور است؟"
مدللی در زبان مالایالام به معنی زمین‌دار بود.
یکی دیگر بی هیچ مناسبتی گفت: "الف، ب، پ، ت، ث،"
افراد بیشتری گرد آنها ازدحام کردند. همهٔ آنها دستمال پارچه‌ای یا
دستمال‌های کاغذی با مارک خشک‌کننده بمبئی، روی سرشان گذاشته بودند.
آنها به موجودات سرگردانی شباهت داشتند که از روایت مالایالامی "آخرین
سفر سندباد"، بیرون آمده باشند.

مردی اخمو پرچم سرخش را به کوچا ما کوچولو هدیه داد: "بیا، بگیرش."
کوچا ما کوچولو پرچم را گرفت اما هنوز هم به مرد نگاه نمی‌کرد.
مرد دستور داد: "تکانش بده!"
کوچا ما کوچولو به ناچار پرچم را تکان داد. راه دیگری نداشت. پرچم بوی

۱- سلام خواهر، لطفاً اسمتان را بگویید.

۲- (Modalali Mariakuty) ماریا کوچولوی زمین‌دار.

یارچه تازه و مغازه را می داد. خشک و خاک آلود. سعی کرد آن را طوری تکان بدهد که انگار دارد این کار را نمی کند.

: "حالا بگو "انقلاب زنده باد!"

کوچاما کوچولو زمزمه کرد: "انقلاب زنده باد!"

: "دختر خوب."

جمعیت از خنده منفجر شد. سوت تیزی زده شد. مرد به زبان انگلیسی و با حالتی که انگار قرار تجاری موفقیت آمیزی با هم گذاشته اند، گفت:

"Okay Then, Bye - Bye!"^(۱)

او در آبی آسمانی را به هم کوید و بست. کوچاما کوچولو به خود لرزید. جمعیت پیرامون اتوموبیل پراکنده شدند و به راهپیمایی ادامه دادند.

کوچاما کوچولو پرچم سرخ را لوله کرد و عقب اتوموبیل گذاشت. او تسبیحش را دوباره توی بلوزش، جایی که آن را کنار پیاز گل حضرتی نگه می داشت گذاشت. خود را با آن دو مشغول کرد تا شرافتش را اندکی حفظ کند. پس از آن که آخرین افراد هم از کنارشان گذشتند، چاکو گفت حالا اشکالی ندارد شیشه ها را پایین بکشند.

چاکو از راحل پرسید: "مطمئنی که او بود؟"

راحل ناگهان به خود آمد و پرسید: "کی؟"

: "مطمئنی که ولوتا بود؟"

راحل، با وقت کشی و در حالی که سعی می کرد امواج فکری هراسان استار را درک کند، گفت: "م م م م....."

چاکو برای سومین بار پرسید: "گفتم مطمئنی آن مردی که دیدی ولوتا بود؟"

راحل گفت: "ام م م م م..... ت ت ت.... تقریباً مطمئنم."

چاکو گفت: "تو تقریباً مطمئنی؟"

راحل گفت: "نه، تقریباً ولوتا بود. تقریباً شبیه به او بود...."

: "پس تو مطمئن نیستی؟"

راحل برای این که مطمئن شود استا تاییدش می کند دزدانه به او نگاهی کرد

و گفت: "تقریباً، نه."

کوچا ما کوچولو گفت: "باید خودش باشد. تریواندروم او را این طوری کرد.

آن‌ها همه به آن جا می روند و خیال می کنند سیاستمدارهای بزرگی شده اند."

به نظر نمی آمد هیچ کس تحت تاثیر دیدگاه او قرار گرفته باشد.

کوچا ما کوچولو گفت: "ما باید مراقب او باشیم. شاید این ماجرای اتحادیه

بازی را در کارخانه به راه بیاندازد.... من یک نشانه‌هایی دیده‌ام. کمی بی ادبی،

کمی نمک نشناسی.... یک روز از او خواستم به من در درست کردن بستر

سنگریزه‌هایم کمک کند و او..."

استا به سرعت گفت: "من قبل از آن که راه بیافتیم ولوتا را در خانه دیدم. پس

چه طور ممکن است آن مرد ولوتا باشد."

کوچا ما کوچولو به تلخی گفت: "به خاطر خودش امیدوارم آن مرد ولوتا نبوده

باشد. و استاپن! دفعه دیگر توی حرف دیگران نپر."

از این که هیچکس از او نپرسید بستر سنگریزه چیست ناراحت شده بود.

در روزهای بعد کوچا ما کوچولو همه خشمش را از تحقیر شدن در جمع

متوجه ولوتا کرد. خشمش را چون مدادی تیز کرد. در ذهنش ولوتا به مظهر راه

پیمایی و نماد آن مردی که او را واداشت تا پرچم را تکان دهد، و آن مردی که او

را مدلی ماریاکوتی نامید، و همه آن مردانی که به او خندیدند، تبدیل شد.

از آن زمان از او متنفر شد.

راحل از شبیه‌ای که آمو سرش را نگه داشته برد فهمید هنوز عصبانی است.

راحل به ساعتش نگاه کرد. ده دقیقه به دو، هنوز قطار نیامده بود. چانه‌اش را روی آستانه پنجره گذاشت. فشرده شدن پوشش خاکستری و نرم پایین پنجره به چانه‌اش را حس می‌کرد. عینکش را برداشت تا قورباغه مرده‌ای را که روی جاده له شده بود بهتر ببیند. او کاملاً مرده بود و چنان له و پهن شده بود که روی سطح جاده بیشتر از آن که قورباغه به نظر برسد به لکه‌ای شبیه به قورباغه، می‌مانست. راحل فکر کرد که شاید کامیوتی هم که دوشیزه میتن را به قتل رساند او را له کرده و به صورت لکه‌ای به شبیه دوشیزه میتن در آورده بوده

ولیاپاین با ایمان یک معتقد واقعی به دوقلوها اطمینان داد که در دنیا چیزی به عنوان گریه سیاه وجود ندارد. او گفت که فقط حفره‌هایی به شکل گریه سیاه در کائنات وجود دارند.

لکه‌های زیادی روی جاده بودند.

لکه‌های پهن و له شده شبیه به دوشیزه میتن.

لکه‌های له شده شبیه به قورباغه. کلاغ‌های له شده‌ای که سعی داشتند لکه‌های له شده شبیه به قورباغه را در کائنات، بخورند.

سگ‌های له شده‌ای که سعی داشتند لکه‌های له شده شبیه به کلاغ را در کائنات، بخورند.

پرها. انبه‌ها. آب دهان.

تمام راه تا کوچین.

آفتاب از پنجره پلیموت یکراست روی راحل می‌تابید. او چشم‌هایش را بست و آفتاب بر پلک‌هایش تابید. حتا از پشت پلک‌هایش نور آفتاب روشن و گرم بود. آسمان پرتغالی بود، و درخت‌های نارگیل شقایق‌های دریایی بودند که شاخک‌های حساسشان را به امید به دام انداختن و خوردن ابری دور از دسترس، تکان می‌دادند. ماری شفاف و خالدار با زبانی دو شاخه در آسمان

شناور بود. بعد سرباز رومی شفافی بر اسبی خالدار، برای راحل نکته عجیب درباره سربازهای رومی توی کمیک‌ها، این بود که برای پوشیدن زره و کلاه خود آن همه به خودشان زحمت می‌دادند، و بعد، بعد از همه آن زحمت، پاهایشان را برهنه گذاشتند. این کار به هر دلیلی هم که بود اصلاً با عقل جور در نمی‌آمد.

آمو برای آن‌ها داستان ژولیوس سزار و این که چگونه با ضربه‌های خنجر بروتوس، بهترین دوستش، در سنا، از پا در آمد را، تعریف کرده بود. و این که چگونه با چاقوهایی که در پشتش فرو رفته بودند بر زمین افتاد و گفت: "Et tu بروتوس؟" ^(۱) و آنگاه سزار بر زمین افتاد.

آمو گفت: "این داستان فقط می‌خواهد به شما نشان بدهد که نمی‌توانید به هیچکس اعتماد کنید. مادر، پدر، برادر، شوهر، بهترین دوست. هیچکس." او گفت، در مورد بچه‌ها (وقتی آن‌ها پرسیدند) این چیزها را می‌توان فهمید. گفت، برای مثال کاملاً محتمل است که استا بتواند در بزرگی به یک خوک نر شوونیست، تبدیل شود.

شب، استا روی تختش می‌ایستاد و ملافه‌اش را به دور خودش می‌پیچید و می‌گفت: "؟ Et tu بروتوس؟ - آنگاه سزار بر زمین افتاد! و بی آن که زانوهایش را خم کند، چون جسدی چاقو خورده، روی تخت می‌افتاد. کوچو ماریا که روی تشکی بر زمین می‌خوابید، گفت که به ماماچی شکایت خواهد کرد.

او گفت: "به مادرت بگو ترا به خانه پدرت بفرستند. آنجا هر چقدر بخواهی می‌توانی تخت بشکنی. این تخت‌ها مال تو نیستند. این جا خانه تو نیست."

استا از بستر مرگ بر می‌خاست، روی تختش می‌ایستاد و می‌گفت: "Et tu کوچوماریا؟ - آنگاه استا بر زمین افتاد!" و دوباره می‌مرد.

۱- تو هم بروتوس؟ اشاره به جمله‌ای از نمایشنامه ژولیوس سزار اثر شکسپیر.

کوچا ماربا مطمئن بود که *El tu* در زبان انگلیسی معنی ناپسندی دارد و منتظر فرصت مناسبی بود تا از دست استا به ماماچی شکایت کند.

روی دهان زنی که در اتوموبیل پهلویی بود خرده‌های بیسکویت دیده‌شد. شوهرش پس از خوردن بیسکویت سیگاری روشن کرد. او دو ستون دود را از منخزین‌هایش بیرون داد و برای لحظه‌ای گذرا به خرسی وحشی شباهت پیدا کرد. خانم خرس با صدای کودکانه‌ای نام راحل را پرسید.

راحل بی‌اعتنا به او و از روی بی‌توجهی آدامس بادکنکی‌اش را باد کرد. آمو از بادکردن آدامس بادکنکی نفرت داشت. می‌گفت این کار او را به یاد بابا، پدرشان، می‌اندازد. می‌گفت او عادت داشت که آدامس باد کند و پاهایش را بلرزاند. به نظر آمو فقط صندوق‌دارها این‌طور رفتار می‌کردند نه اشراف. اشراف کسانی بودند که آدامس باد نمی‌کردند و پاهایشان را نمی‌لرزاندند. یا غذایشان را نمی‌بلعیدند.

اگرچه بابا صندوق‌دار نبود اما آمو می‌گفت اغلب مثل آن‌ها رفتار می‌کرد. استا و راحل وقتی تنها بودند گاهی وانمود می‌کردند صندوق‌دار هستند. آن‌ها می‌توانستند آدامس باد کنند و پاهایشان را بلرزانند و غذایشان را بلعند. آن‌ها پدرشان را که در بین جنگ‌ها شناخته بودند، به یاد می‌آوردند. او یک بار به آن‌ها یک پک از سیگارشان را داده بود. و ناراحت شده بود چون فیلتر آن را مکیده و با آب دهان خیس کرده بودند.

او با عصبانیتی واقعی گفت: "این از آن آب نبات‌های قرمز نیست." آن‌ها خشم او را به یاد می‌آوردند. و خشم آمو را. به یاد داشتند یک بار در اتاقی به این سو و آن سو کشیده می‌شدند، از آمو به بابا به آمو به بابا، مثل توپ‌های بیلیارد. آمو استا را به سوی دیگر هل داد و گفت: "بابا، تو یکی از آن‌ها را نگه دار. من نمی‌توانم از هر دوی آن‌ها مراقبت کنم."

بعدها وقتی استا از آمو در این باره سؤال کرد، آمو او را در آغوش کشید و

گفت او حتماً این چیزها را خیال کرده.

در تنها تصویری که از او دیده بودند، (آن که آمو به آن‌ها اجازه داد یک بار نگاه کنند) پیراهن سفیدی پوشیده بود و عینک داشت. به یک کریکت باز استودیویی خوش قیافه شبیه بود. با یک دست استرا را روی شانه‌هایش نگه داشته بود. استا داشت می‌خندید، و چانه‌اش را به سر پدرش تکیه داده بود. با دست دیگرش راحل را به بدنش تکیه داده بود. راحل که پاهای کوچکش را آویزان کرده بود، آشفته و بدخلق به نظر می‌رسید. کسی روی گونه‌های آن‌ها دایره‌های سرخی نقاشی کرده بود.

آمو گفت که او آن‌ها را فقط برای گرفتن عکس بغل کرده بوده و حتا آن وقت هم آن قدر مست بوده که آمو می‌ترسیده آن‌ها را بیاندازد. آمو گفت که درست بیرون از عکس ایستاده بوده و آماده بوده که اگر او آن‌ها را انداخت آن‌ها را بگیرد. با این همه، به جز گونه‌هایشان، استا و راحل فکر می‌کردند آن عکس خوبی است.

: "این کار را بس کن!"

آمو این را آن قدر بلند گفت که مورلیدهاران، که از روی سنگ مسافت شمار پایین پریده بود تا به داخل پلیموت خیره شود، با پاهایی که از ترس این اخطار به لرزه در آمده بودند، عقب رفت.

راحل گفت: "چه کاری را؟"

اما فوراً فهمیده بود موضوع چیست. آدامس بادکنکی. "متاسفم، آمو."

استا گفت: "با یک متاسفم نمی‌شود مرده‌ای را زنده کرد."

چاکو گفت: "اوه، دست بردار. نمی‌توانی به او بگویی با آدامس بادکنکی‌اش

باید چه کار بکند."

آمو گفت: "دخالت نکن."

استا با منطق خودش به چاکو توضیح داد: "این کار خاطراتی را زنده می‌کند."

راحل عینک آفتابی اش را به چشم گذاشت. دنیا رنگ خشم آلودی به خود گرفت.

آمو گفت: "آن عینک احمقانه را بردار."

راحل عینک احمقانه اش را برداشت.

چاکو گفت: "رفتار تو با آن‌ها فاشیستی است. محض رضای خدا، حتا بچه‌ها هم حقوقی دارند."

کوچا ماکو چرلو گفت: "بی خود نام خدا را به زبان نیاور."

چاکو گفت: "بی خود نیست، آن را به دلیل خوبی به زبان آورده‌ام."

آمو گفت: "از این‌که ادای نجات دهنده بزرگ بچه‌ها را در بیاوری دست بردار. وقتی کارها خراب بشود، تو سر سوزنی به آن‌ها اهمیت نمی‌دهی. یا به من."

چاکو گفت: "باید اهمیت بدهم؟ مسئولیت آن‌ها با من است؟" او گفت که آمو و استا و راحل وزنه‌هایی سنگی به دور گردن او هستند.

پشت ساق پاهای راحل مرطوب و خیس از عرق شده بود. پوستش روی روکش چرمی ناهموار صندلی اتوموبیل سر می‌خورد. او و استا می‌دانستند سنگ آسیاب چیست. در شورشیان کشتی بان‌تی، وقتی مردم در دریا می‌مردند، آن‌ها را در ملافه‌های سفید می‌پیچیدند و با وزنه‌های سنگی که به گردن‌هایشان می‌بستند به آب می‌انداختند، تا روی آب شناور نشوند. استا نمی‌دانست آن‌ها پیش از آن که سفر دریایی شان را آغاز کنند چگونه تصمیم گرفتند چه قدر وزنه سنگی با خود همراه ببرند.

استا سرش را روی شان‌اش گذاشت.

کاکلش خراب شده بود.

صدای آهسته و سنگین قطاری از بالای جاده پُر از لکه‌های قورباغه‌ها، به

گوش می‌رسید. برگ‌های سیب زمینی هندی در آن سوی راه آهن به آهنگ آن با هم شروع به سر تکان دادن کردند. بله بله بله بله.

زائرین سر تراشیده بینا مول، بهاجان دیگری را آغاز کردند.

کوچاما کوچولو با لحنی پرهیزکارانه گفت: "به شما گفتم، این هندوها هیچ ارزشی برای خلوتشان قائل نیستند."

چاکو با تمسخر گفت: "آنها شاخ دارند و پوست‌های فلس دار و شنیده‌ام بچه‌هایشان از توی تخم بیرون می‌آیند."

راجل روی پیشانی‌اش دو برجستگی داشت که استا می‌گفت به شاخ تبدیل خواهند شد. دست کم یکی از آنها این طور می‌شد چون او نیمه هندو بود. راجل آن قدر باهوش نبود که از او درباره شاخ‌های خودش سؤال کند. چون او هرچه بود، استا هم بود.

قطار در زیر ابری از غبار دود سیاه گذشت. آنها سی و دو دیو بودند، و درگاه‌ها پر از مردان جوانی بود با موهای به شکل کلاهخود کوتاه شده که داشتند به لبه دنیا می‌رفتند تا ببینند برای کسانی که از آن جا سرنگون شده‌اند چه اتفاقی افتاده. برای آنها که آن قدر درنگ کردند تا خودشان از لبه پرتگاه به درون تیرگی مطلق فروافتادند و موهای کوتاهشان واژگون شد و توی تاریکی ریخت.

قطار آن قدر به سرعت گذشت که به دشواری می‌شد تصور کرد همه تمام این مدت را برای کاری چنین کوتاه منتظر مانده بودند. برگ‌های سیب زمینی هندی تا مدت‌ها پس از گذشتن قطار به سر تکان دادن ادامه دادند، انگار کاملاً با آن موافق بودند و هیچ تردیدی نداشتند.

روانداز بسیار نازکی از غبار ذغال چون آمرزشی آلوده به سوی پایین شناور بود و به آرامی بر اتموبیل‌ها گسترده می‌شد.

چاکو پلیموت را روشن کرد. کوچاما کوچولو سعی کرد خوش خلق باشد.

آوازی سرداد.

ضربه‌های غمگینی از ساعت سرسرا بلند می‌شود،
و از مناره‌های کلیسا،
و آن بالا در اتاق بچه‌ها،
پرنده کوچک مضحک،
سر بیرون کرده تا بخواند...

او به استا و راحل نگاه کرد، منتظر بود تا بگویند کو- کوو.
آن‌ها نگفتند.

از حرکت اتوموبیل بادی وزید. درختان سبز و تیرهای تلفن از برابر پنجره
گریختند. پرتدگان ساکن بر سیم‌های متحرک چون چمدان‌ها در فرودگاه،
لغزیدند.

ماه بزرگ و رنگ پریده‌ای در آسمان آویخته بود و هر جا آن‌ها می‌رفتند،
می‌رفت. ماهی به بزرگی شکم مردی که آبجو می‌نوشد.

⋮

مرد بزرگ لالتین، مرد کوچک مومباتی^(۱)

آلودگی، خانه آیمنم را چون لشگری قرون وسطایی که به قلعه دشمن هجوم برده باشد، محاصره کرده بود. هر شکافی را پر کرده و بر چهارچوب پنجره‌ها نشسته بود.

پشه‌های ریز و کوچک در قوطی‌های چای و زوز می‌کردند. حشرات مرده در گلدان‌ها افتاده بودند. کف خانه چسبناک بود. رنگ سفید دیوارها به خاکستری نامناسبی تبدیل شده بود. لولاها و دستگیره‌های برنجی درها موقع لمس کردن کدر و چرب بودند. جاکلیدی‌ها که بندرت مورد استفاده قرار می‌گرفتند از توده‌ای خاک پوشیده شده بودند. بر حباب‌های چراغ‌ها ورقه‌ای از چربی نشسته بود. تنها چیزهایی که می‌درخشیدند سوسک‌ها بودند که چون کیک‌هایی با رویه‌های ترد و براق در یک صحنه فیلم، به سرعت به این سو و آن سو پرتاب می‌شدند.

کوچا ما کوچولو از مدت‌ها پیش دیگر به این چیزها توجه نداشت. کوچو ماریا، که متوجه همه چیز بود، دیگر اهمیتی نمی‌داد.

درزهای رویه پوسیده نیمکتی که کوچا ما کوچولو به آن لم می‌داد پر از پوسته‌های خورد شده بادام زمینی بود.

بر اثر دموکراسی تحمیلی و نامحسوس تلویزیون خانم و خدمتکار هر دو بی آن‌که نگاه کنند از یک ظرف با دست آجیل بر می‌داشتند. کوچو ماریا آجیل‌ها را

۱ - (laltain, mombatti) فانوس، مشعل - اشاره به نورهای کوچک و بزرگ.

توی دهانش می انداخت. کوچاما کوچولو آن‌ها را با متانت به دهان می گذاشت. در بهترین‌های دانا هیو تماشاگران بخشی از فیلمی را می دیدند که در آن خواننده دوره گرد سیاه پوستی در یک ایستگاه قطار زیرزمینی آواز "جایی بر فراز رنگین کمان" را می خواند. چنان با احساس می خواند که انگار واقعاً کلمات آواز را باور داشت. کوچاما کوچولو که صدای نازک و لرزانش بر اثر خوردن شیرینی بادام زمینی خشن شده بود، با او می خواند. وقتی اشعار را در پاسخ می شنید لبخند می زد. کوچو ما را چنان به او می نگریست که انگار دیوانه شده و مثنوی آجیل پیش از سهم عادلانه اش بر می داشت. آوازه خوان دوره گرد وقتی به نت‌های بالا می رسید (به جایی از کلمه "یکجایی") سرش را عقب می انداخت و برجستگی صورتی رنگ سقف دهانش صفحه تلویزیون را پر می کرد. او چون یک خواننده موزیک راک ژنده پوش بود، اما دندان‌های افتاده و رنگ پریده و بیمارگونه پوستش به روشنی از یک زندگی همراه با محرومیت و ناامیدی سخن می گفتند. هر بار که قطاری می رسید یا حرکت می کرد، که زیاد هم اتفاق می افتاد، مجبور بود آوازش را قطع کند.

سپس چراغ‌های استودیو روشن شد و دانا هیو خود او را معرفی کرد که در یک گروه از پیش آماده شده، آواز را درست از نقطه‌ای که در فیلم (به خاطر یک قطار) قطع کرده بود، از سر گرفت تا آگاهانه آواز پیروزی بر ایستگاه قطار زیر زمینی را سردهد.

بار دیگری که آواز خواننده دوره گرد ناتمام ماند وقتی بود که فیل دانا هیو دستش را دور او انداخت و گفت: "متشکرم. خیلی متشکرم."

این‌که فیل دانا هیو آوازی را قطع می کرد مسلماً با این‌که آوازی بر اثر غرش قطار زیر زمینی قطع شود کاملاً فرق داشت. این یکی موجب شادی بود. یک افتخار بود.

تماشاگران در استودیو با ظاهری مهربان، دست زدند.

مرد بزرگ لالتین، مرد کوچک مومبائی ۱۳۳

آوازه خوان دوره گرد از شادی روزگار گذشته درخشید و برای چند لحظه اندوه و ناکامی عقب نشینی کردند. گفت این رویای او بوده که در برنامه دانا هیو آواز بخواند، بی آن که متوجه باشد در همان دم این رویا را نیز از او دزدیده‌اند. رویاهای بزرگ و کوچکی وجود دارند. "مرد بزرگ لالتین صاحب، مرد کوچک مومبائی"^(۱)، باربر پیر بهاری^(۲) که گروه اردوی بیرون شهر مدرسه استا را (بدون وقفه سالی پس از سال دیگر) در ایستگاه قطار می‌دید، عادت داشت این را درباره رویاها بگوید.

مرد بزرگ فانوس، مرد کوچک مشعل.

او دیگر این را نمی‌گفت که مرد عظیم موج نور و مرد کوچک ایستگاه قطار زیرزمینی.

ناظم‌ها همان طور که او با بارهای بچه‌ها به زحمت پشت سر آنها راه می‌آمد، با او چانه می‌زدند، پاهای خمیده‌اش بیشتر خم می‌شدند، بچه مدرسه‌ای‌های بی‌رحم ادای راه رفتن او را در می‌آوردند. آنها او را بیضه‌ها در پراتن می‌نامیدند.

کوچکترین مرد با رگ‌های واریس دار، همانطور که در برابر نیمی از پولی که خواسته بود و کمتر از یک دهم آن چه به راستی حقش بود، تلو تلو می‌خورد به کلی فراموش می‌کرد این یکی را یادآوری کند.

آن بیرون باران قطع شده بود. آسمان خاکستری دلمه بسته بود و ابرها خود را به شکل توده‌های کوچکی در آورده بودند، توده‌هایی شبیه به نوعی تشک

۱- نورهای کوچک و بزرگ. (Laltain)، فانوس. (Mombatti) مشعل.

۲. (Bihari) ایالتی در هند.

غیراستاندارد.

استاین کنار در آشپزخانه مرطوب (و داناتر از آن چه براستی بود) ظاهر شد. در پشت او علف بلندی می درخشید. توله سگ روی پله‌ها کنارش ایستاده بود. قطره‌های باران چون دانه‌های درخشانی بر چرتکه، بر کف منحنی و زنگ زده ناودان لبه سقف، می لغزیدند.

کوچا ما کوچولو چشم از صفحه تلویزیون برداشت و به بالا نگاه کرد. بی آن که به خودش زحمت آرام‌تر حرف زدن بدهد به راحل گفت: "دارد می آید. حالا نگاه کن. هیچ حرفی نخواهد زد. یک راست به اتاقش می رود. فقط نگاه کن!"

توله سگ از این فرصت استفاده کرد و سعی کرد با او وارد شود. کوچا ماریا با خشم کف دستش را بر کف اتاق کوبید و گفت: "هوپ! هوپ! پوداپاتی!"^(۱) توله سگ، خردمندانه، باز ایستاد. معلوم شد با مقرارت آشناست. کوچا ما کوچولو که هیجان زده به نظر می رسید گفت: "نگاه کن! او یک راست به اتاقش می رود و لباس هایش را می شوید. بیش از اندازه تمیز است... یک کلمه نخواهد گفت."

حال و هوای یک ناظر بازی را داشت که به حیوانی در میان علف‌ها اشاره کند. مغرور از این که می تواند حرکت هایش را پیش بینی کند. مغرور از دانش فوق العاده اش درباره عادات و ویژگی های او.

موهای استا دسته دسته، مثل کاسه وارونه گلی، فرو ریخته بود. تراشه‌هایی از پوست سفید سرش در آن میان می درخشیدند. جوی‌های کوچکی از آب بر چهره و گردنش روان بودند. او به اتاقش رفت.

هاله‌ای از حسرت برگرد سر کوچا ما کوچولو ظاهر شد. گفت: "دیدی!"
کوچا ماریا از این فرصت برای تغییر کانال و تماشای "دوستان قدیمی" استفاده کرد.
راحل استراحت را تا اتاقش دنبال کرد. آنجا که روزگاری اتاق آمو بود.

اتاق اسرارش را در خود نگه داشته بود. هیچ چیزی را بروز نمی داد. نه در بی‌نظمی چین و چروک ملحفه‌ها، نه در آلودگی فاشی از جای پای کفشی، نه حتادر حوله‌خیزی که در پشت یک صندلی آویخته شده باشد. یا در کتابی نیمه خوانده شده. مثل اتاقی در بیمارستان بود که تازه در آن پرستاری بوده. کف اتاق تمیز بود. دیوارها سفید بودند. درهای گنجه‌ها بسته بودند. کفش‌ها منظم قرار گرفته بودند. سطل آشغال خالی بود.

تمایل قوی به نظافت تنها نشانه مثبت وجود اراده در استرا بود. تنها نشانه مبهم این که شاید او برای زندگی برنامه‌ای دارد. تجوای عدم تمایل به زیستن به روالی که دیگران پیشنهاد می‌کردند. روی دیوار نزدیک پنجره، اتویی روی میز اتو قرار گرفته بود. توده‌ای از لباس‌های تاخورده و چروک به انتظار اتو شدن بودند.

سکوت در فضا چون از دست دادنی پنهان حس می‌شد.

ارواح هولناک اسباب بازی‌های غیرقابل از یاد بردن روی لبه‌های بادبزن سقفی دسته شده بودند. یک منجینی. یک کوالای کانتاس^(۱) (از طرف دوشیزه میتن) با چشم‌های دگمه‌ای لق شده. یک غاز بادکنکی (که با آتش سیگار پلیسی

۱-Qantas Koala) کوالا حیوانی شبیه به خرس است که فقط در استرالیا زندگی می‌کند. در اینجا

منظور کوالای عروسکی هدیه شده از طرف خطوط هوایی کانتاس استرالیا است.

ترکیده بود). دو خودکار با تاکسی‌ها و اتوبوس‌های خاموش لندن که در آن‌ها به بالا و پایین شناور بودند.

استا شیر آب را باز کرد و آب را در سطل پلاستیکی ریخت. در حمام بخار گرفته برهنه شد. شلوار جینش را بیرون آورد. جین خشن آبی تیره. در آوردنش سخت بود. پیراهن نخ‌اش را که رنگ توت‌فرنگی له شده بود روی سرش کشید، بازوان نرم و باریک و عضلانی‌اش از روی بدنش رد شدند. صدای خواهرش را در کنار در نشنید.

راحل دید که وقتی پیراهن نخ‌اش از پوست بدنش کنده شد و آن را خیس و عسلی رنگ باقی گذاشت، شکمش به ترکشیده شد و قفسه سینه‌اش بیرون زد. صورت و گردن و مثلث ۷ شکل روی انتهای گل‌پوش از بقیه بدنش تیره‌تر بودند. تیرگی رنگ بازوانش هم در جایی که آستین‌های پیراهنش تمام می‌شدند دو برابر بقیه بدنش بود. مردی به رنگ قهوه‌ای تیره در لباس عسلی کم رنگ. شکلات با کمی قهوه. گونه‌های برجسته و چشم‌های مسخ شده. ماهیگیری در حمامی با کاشی‌های سفید، با اسرار دریا در چشم‌هایش.

او را دیده بود؟ واقعاً دیوانه بود؟ آیا می‌دانست که او آن جاست؟
 آن‌ها هرگز از بدن یکدیگر خجالت نمی‌کشیدند اما تا وقتی کنار هم بودند هنوز به سنی نرسیده بودند که معنی خجالت کشیدن را بدانند.
 حالا به اندازه کافی مسن بودند.

مسن.

سن مناسبی برای زنده ماندن و برای مردن.
 راحل فکر کرد مسن چه کلمه مسخره‌ای است، و با خود گفت: مسن.

راحل در آستانه در حمام ایستاده بود. با کفل‌های باریک. وقتی در یک پمپ

بنزین منتظر گرفتن بقیه پولشان بودند متخصص زنان مستی به شوهرش گفته بود: "به او بگو باید سزارین بشود."

مارمولکی روی نقشه پیراهن نخی کم‌رنگش برد. رشته‌های سرکش موهای بلند و آشفته‌اش با برقی از حنای تیره و سرخ تا پشت او کشیده شده بودند. گاهی الماسی روی پره بینی‌اش می‌درخشید. گاهی هم نمی‌درخشید. انگوی نازک طلایی با سرماری بزرگ چون حلقه‌ای نورانی و نارنجی دور مچش برق می‌زد. مارهای باریک سرهایشان را کنار هم گذاشته بودند و با هم نجوا می‌کردند. انگشتر عروسی آب شده مادرش از روی خطوط تیز بازوان نرم و نازک و لاغرش به نرمی پایین می‌افتادند.

در نگاه اول به نظر می‌رسید او در بزرگی درست به مادرش شباهت پیدا کرده. گونه‌های برجسته. چاله‌های عمیق روی گونه‌ها موقع خندیدن. اما او بلندتر، سخت‌تر، صاف‌تر و لاغرتر از آمو بود. شاید هم به نظر آن‌ها که در زن‌ها گردی و نرمی را می‌پسندند کمتر از او زیبا بود. تنها چشم‌هایش بی‌اندازه زیباتر بودند. درخشان‌تر و آن‌طور که لاری مک کاسلین گفت و کشف کرده بود و بهای این کشف را هم پرداخت، چشم‌هایی که می‌شد در آن‌ها غرق شد.

راحل در برهنگی برادرش به دنبال نشانه‌هایی از خودش گشت. در شکل زانوهایش. در قوس پاشنه‌اش. در لغزندگی شانه‌هایش. در جایی که محل تلاقی بازو و آرنجش بود. در شکلی که انتهای ناخن‌هایش به سوی بالا رشد کردند. در فضای تهی بین دم موشی‌های زیبا و محکم بسته شده‌اش. گوجه‌های سفت شده. دم موشی‌های مردها هرگز بزرگ نمی‌شوند. آن‌ها مثل کیف‌های مدرسه در لحظات خاطرات مدرسه باقی می‌مانند. دو جای واکسن روی بازویش چون دو سکه می‌درخشیدند. مال راحل روی رانش بودند.

آمو می‌گفت، دخترها همیشه روی ران‌هایشان واکسن می‌زنند.

راحل استا را با کنجکاوی مادری که کودک خیسش را می‌پاید، نگاه می‌کرد. یک خواهر، یک برادر. یک زن، یک مرد. یکی از دو قلوها و دوقلوی دیگر. او همزمان به همه این‌ها فکر کرد.

استا بیگانه برهنه‌ای بود که از سر اتفاق به او برخورد کرده بود. استا کسی بود که او پیش از آغاز حیات می‌شناخت. آن که یک بار او را شناکنان در عبور از مهبل زیبای مادرشان هدایت کرده بود.

در تقارن آن دو همه چیز غیرقابل تحمل بود. در این جدایی وصل ناپذیرشان.

بر نرمه گوش استا قطره بارانی می‌درخشید. قطره بارانی که در زیر نور چون قطره جیوه‌ای سنگین، قطور و نقره‌ای بود. راحل دستش را جلو برد تا آن را لمس کند. تا آن را کنار بزند.

استا به او نگاه نکرد. بی‌تحرك تر شد. انگار بدنش توان این را داشت که حس‌هایش را به درون ببرد، (متقبض، شبیه به تخم مرغ) دور از سطح پوستش، به جایی ژرفتر و دور از دسترس.

خاموشی گرد او را فراگرفت و چون زن عنکبوتی از دیوارهای لغزنده حمام به بالا سر خورد.

استا لباس‌هایش را در سطل گذاشت و با خرده‌های درخشان و آبی صابون شروع به شستن آن‌ها کرد.

سینمای ناطق آبهیلاش

سینمای ناطق آبهیلاش تبلیغ می‌کرد که اولین سالن سینما با پرده ۷۰ میلی متری سینما سکوپ در کراالا است. برای نشان دادن این نکته سردر آن به شکل نمونه‌ای سیمانی از پرده خمیده سینماسکوپ طراحی شده بود. در بالای آن (نوشته‌ای سیمانی و روشن از نور چراغ‌های نئون) به انگلیسی و مالایالای نوشته شده بود سینمای ناطق آبهیلاش.

دستشویی‌ها زنانه و مردانه نام داشتند. زنانه برای آمو، راحل و کوچاما کوچولو. مردانه تنها برای استا، چون چاکو برای تایید اتاق‌هایی که از قبل گرفته بودند به هتل ملکه دریا رفته بود.

آمو با نگرانی پرسید: "مشکلی پیدا نمی‌کنی؟"

استا سر تکان داد.

راحل از میان در سرخ فورمایکا که خودش به آهستگی بسته می‌شد، دنبال آمو و کوچاما کوچولو رفت. او روی کف سنگی لغزنده برگشت تا برای استای تنها (با شانه‌اش) و با کفش‌های بژ نوک تیزش، دست تکان دهد. استا در ورودی کثیف مرمی با آینه‌های نظاره‌گر تنها آن قدر منتظر ماند تا در سرخ خواهرش را پنهان کرد. بعد برگشت و به طرف "مردانه" به راه افتاد.

در زنانه آمو نظر داد که راحل برای ادرار کردن باید در هوا معلق بماند. او گفت که دستشویی‌های عمومی کثیف هستند. مثل پول. هرگز نمی‌دانید چه کسی به آن‌ها دست زده. جذامی‌ها، قصاب‌ها، تعمیرکارهای اتوموبیل، (عفونت، خون، گریس).

راحل، یک بار که کوچو ماریا او را به مغازه قصابی برد متوجه شد که روی

پنج رویه‌ای که قصاب به آن‌ها داده تکه کوچکی گوشت قرمز است. کوچو ماریا گوشت را با انگشت شستش پاک کرد. عصاره آن، لکه سرخی از خود به جا گذاشت. او پول را در سینه‌بندش گذاشت. پول خونینی را که بری گوشت می‌داد.

راحل برای این‌که روی کاسه دستشویی در هوا معلق بماند خیلی کوچک بود. برای همین آمو و کوچاما کوچولو او را بالا نگه داشتند. ساق‌هایش به بازوان آن‌ها قلاب شده بود. پنجه‌های پایش در صندل‌های باتا به توخم شده بودند. در حالی که زیر شلواری‌اش پایین آمده بود آن بالا در هوا بود. لحظه‌ای اتفاقی نیفتاد و راحل با شیطنت و سؤال "حالا چی؟" چشم‌هایش بالا به مادر و عمه بزرگ کوچولوش نگاه کرد.

آمو گفت: "زود باش. سس سس سس.."

سس سس برای صدای سرو سرو. م م م برای اشک‌ها و لبخندها. راحل زیر لب خندید. آمو زیر لب خندید. کوچاما کوچولو زیر لب خندید. وقتی ریزش قطرات آغاز شد آن‌ها وضعیت هوایی او را تنظیم کردند. راحل ناراحت نبود. کارش را تمام کرد و آمو کاغذ توالت را به او داد.

کوچاما کوچولو به آمو گفت: "نوبت توست یا من؟"

آمو جواب داد: "فرقی نمی‌کند، شما بفرمایید."

راحل کیف دستی‌اش را نگه داشت. کوچاما کوچولو ساری پرچینش را بلند کرد. راحل ساق پای عظیم عمه بزرگ کوچولوش را برانداز کرد. سال‌ها بعد وقتی مدرسه در درس تاریخ خواند - امپراطور باپرا^(۱) رنگی گندمی و ران‌هایی

۱- مایر (۱۹۳۰ - ۱۹۱۲) پایه‌گذار سنسنتی‌گورکانین که تا آمدن انگلیسی‌ها بر هند حکومت می‌کردند

به‌گفته‌مگورن بریدن امپراتور به این دلیل اشاره می‌شود که در آنگهی همان ازدواج در هند برای ناکید بر تیره

چون ستون داشت - این صحنه پیش چشمش درخشید، کوچاما کوچولو چون پرنده بزرگی روی مستراح عمومی چندک زده بود. رگ های آبی ناهموار تا پایین پاهایش آمده بودند و می درخشیدند. گودی زانو فریه اش، موهای روی زانرهایش، پای بیچاره و کوچک که باید چنان وزنی را تحمل می کرد. کوچاما کوچولو به اندازه نیمی از نیم دقیقه با سری با اطمینان بالا گرفته، لیخندی ابلهانه، سینه های پایین افتاده مانند خربزه هایی در پیراهنش و با باسن به هوا گرفته و بیرون زده، صبر کرد. وقتی صدای قل قل و شر شر آمد او با چشم هایش گوش می کرد. جویبار زردی قل قل کنان از میان راهی کوهستانی گذشت.

راحل همه این چیزها را دوست داشت. نگه داشتن کیف دستی. این که هرکس جلوی بقیه ادرار می کرد. مثل بچه هایی که با هم دوستند. آن زمان نمی دانست این چه احساس با ارزشی بوده. مثل دوست ها. آن ها دیگر هرگز این چنین کنار هم نمی بودند. آمر، کوچاما کوچولو و او.

وقتی کوچاما کوچولو کارش را تمام کرد، راحل به ساعتش نگاه کرد. گفت: "چه قدر طول دادید کوچاما کوچولو، ده دقیقه به دو شده."

راحل فکر کرد: دادا دادا دام

سه زن توی وان

تنبل گفت کمی صبر کنید.

فکر کرد انگار تنبل یک آدم است. تنبل کورین. تنبل کوتی. تنبل مول. تنبل کوچاما.

کوئی تنبل، ورگین زرنگ و کوریا کوس. سه برادر شوره به سر.
 آمو کارش را نجواکنان انجام داد. آن هم به آن سوی لگن مستراح که او
 نمی توانست بشنود. سختی پدر از چشم هایش رفته بود. آن‌ها باز چشم‌های آمو
 بودند. لبخندش با چاله‌های عمیقی همراه بود و دیگر به نظر نمی رسید نه به
 خاطر ولوتا و نه آدامس بادکنکی، خشمگین باشد.
 این نشانه خوبی بود.

استا باید به تنهایی در دستشویی مردانه و در میان گلوله‌های نفتالین و ته
 سیگارهای توی ظرف ادرار، ادرار می کرد. ادرار کردن توی ظرف ادرار
 مبارزه‌ای است که می تواند به شکست منجر شود. برای ادرار کردن در ظرف
 خیلی کوتاه بود. به یک زیر پای نیاز داشت. دنبال یک زیر پای گشت و در
 گوشه توالت مردانه پیدایش کرد. یک جاروی دسته بلند کثیف، یک بطری له
 شده که تا نیمه پر از مایعی شیری رنگ (فنیل) بود با چترهای شناور سیاه رنگ
 در آن. یک زمین شوی کج شده و دو قوطی زنگ زده خالی که می توانستند مال
 محصولات ترشی بهشت باشند. تکه‌های بزرگ آناناس در یک محلول. یا شاید
 برش‌هایی، برش‌هایی از آناناس. دیدن قوطی‌های مادر بزرگش غرورش را
 نجات داد. قوطی‌های زنگ زده را در برابر ظرف ادرار مرتب کرد. روی آن‌ها
 ایستاد. هر پا روی یکی از آن‌ها و به دقت و با کمترین جنبش ادرار کرد. مثل یک
 مرد. ته سیگارها که قبلاً مرطوب بودند حالا کاملاً خیس و پیچ خورده بودند. به
 سختی می شد روشن شان کرد استا وقتی کارش را تمام کرد قوطی‌ها را مقابل
 دستشویی جلوی آینه برد. دست هایش را شست و موهایش را تر کرد. بعد خم
 شده در زیر شانه خیلی بزرگ آمو، با دقت کما کلتش را درست کرد. همه آن‌ها را
 عقب کشید و بعد جلو کشید و بالاخره به یک طرف تاب داد. بعد شانه را در
 جیبش گذاشت، از روی قوطی‌ها پایین آمد و آن‌ها را باز کنار بطری و زمین
 شوی و جاروی دسته بلند گذاشت. به همه آن‌ها تعظیم کرد. به گروه

فیلمبرداری. بطری، جارو، قوطی‌ها و زمین شوی کج شده.
"تعظیم کن". این را گفت و لبخند زد، چون وقتی کوچکتر بود خیال می‌کرد
وقتی خم می‌شوی باید بگویی "تعظیم کن". فکر می‌کرد موقع تعظیم کردن باید
این را بگویی. آن‌ها می‌گفتند: "تعظیم کن استا." و او تعظیم می‌کرد و می‌گفت:
تعظیم." آن‌ها به یکدیگر نگاه می‌کردند و می‌خندیدند و او نگران می‌شد.
استای تنها با یک دندان نیمه در آمده.

بیرون منتظر مادرش، خواهرش و عمه بزرگ کوچولوش بود. وقتی آن‌ها
بیرون آمدند آمو پرسید: "خوبی استاین؟"

استا گفت: "خوبم." و سرش را با دقت تکان داد تا کاکلش خراب نشود.
خوبی؟ خوبم. شانه را دوباره توی کیف دستی آمو گذاشت. آمو نسبت به
پسر کوچک موقر و جدامانده‌اش با آن کفش‌های نوک تیز بزرگ که نخستین حرکت
بزرگ سالانه‌اش را انجام داده بود ناگهان احساس محبت کرد. انگشتانش را با
مهربانی در موهای او فرو کرد، کاکلش را خراب کرد.

مردی که چراغ قوه "آوردی" فلزی داشت گفت باید عجله کنند چون فیلم
شروع شده. آن‌ها باید از پله‌های سرخ پوشیده از فرش کهنه سرخ به سرعت بالا
می‌رفتند. راه پله سرخ با لکه‌ها و سوراخ‌های سرخ در گوشه‌های سرخ. مردی
که چراغ قوه داشت موندویش را مچاله کرد و با دست چپ آن را زیر
بیضه‌هایش محکم گرفت. همان طور که بالا می‌رفت عضلات پاهایش در زیر
پوست در حال بالا رفتنش چون گلوله‌های تویی مویی سفت می‌شدند. چراغ
قوه را در دست راستش گرفته بود. به فکر سریعتر رفتن بود.
مرد گفت: "خیلی وقت پیش شروع شده."

بنابراین آن‌ها شروع فیلم را از دست داده بودند. بالا رفتن پرده موج مخملی
با نور حباب‌های چراغ به شکل آویزهایی در دسته‌های زرد رنگ، به کندی بالا
رفتن و موسیقی که شاید آهنگ راه رفتن بچه فیل مال هاتاری بود یا مال رژه کلنل

بوگی، را ندیده بودند.

آمر دست استا را گرفت. کوچاما کوچولو که به سختی از پله‌ها بالا می‌آمد دست راحل را گرفته بود. کوچاما کوچولو که سنگینی خربزه‌هایش او را به طرف پایین می‌کشید به روی خودش نمی‌آورد که دارد به فیلم پیش رویش نگاه می‌کند. ترجیح می‌داد خیال کند این کار را فقط به خاطر بچه‌ها انجام می‌دهد. او در ذهنش حسابی منظم از کارهایی که به خاطر دیگران انجام می‌داد و کارهایی که دیگران به خاطر او انجام نمی‌دادند، نگه می‌داشت.

او قسمت اول و راهبه‌ها را از همه بیشتر دوست داشت و امیدوار بود آن را از دست نداده باشند. آمر برای استا و راحل توضیح داده بود که مردم همیشه آن چیزهایی را بیشتر از همه دوست دارند که بیش از همه با آن‌ها تجانس دارند. راحل فکر می‌کرد او بیش از همه با کریستوفر پلامر تجانس دارد. چاکو اصلاً با او تجانس نداشت و او را کاپیتان فون کلب ترپ می‌خواند.

راحل مثل پشه به دام افتاده و کلانه‌ای بود. در پرواز، بی وزن. دو پله بالا. دوپله پایین. یکی بالا. او در مقابل یک پله که کوچاما کوچولو بالا می‌رفت از پنج پله بالا رفته بود.

من پایای دریانوردم دام دام
در یک کاروان زندگی می‌کنم دام دام
در را باز می‌کنم و

کف اتاق می‌افتم.

من پایای دریانوردم دام دام

در آن زمان دو تا پلیرن، یکی بالا، پیر، پیر.

آمو گفت: "راحل، هنوز درست یاد نگرفته‌ای. گرفته‌ای؟"
راحل یاد گرفته بود: "هیجان‌زدگی همیشه به گریستن ختم می‌شود. دام دام."

آن‌ها به ورودی پرنسس سیرکل رسیدند. از پیشخوان نوشیدنی‌ها، جایی که نوشابه‌های پرتقالی و نوشابه‌های لیمویی منتظر بودند، گذشتند. جایی که پرتقال‌ها خیلی پرتقالی بودند، لیموها خیلی لیمویی بودند و شکلات‌ها آب شده بودند.

مرد چراغ قوه‌ای در سنگین پرنسس سیرکل را به روی تاریکی همراه با صدای غرغر بادبزن و شکستن بادام زمینی، باز کرد. تاریکی بوی نفس آدم‌ها و روغن مو می‌داد. بوی جادویی اشک‌ها و لبخندها که راحل به یاد داشت و می‌پرستید. بوها مثل موسیقی خاطرات را حفظ می‌کنند. او نفس عمیقی کشید و آن را برای بعدها در خودش حفظ کرد.

بلیط‌ها پیش استا بودند. مرد کوچک. او در یک کاروان زندگی می‌کرد. دام دام.

مرد چراغ قوه‌ای نور چراغش را روی بلیط‌های صورتی انداخت. ردیف جی شماره‌های ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۰. استا، آمو، راحل، کوچاما کوچولو. آن‌ها با فشار از برابر آدم‌های خشمگینی که برای باز کردن راه پاهایشان را این طرف و آن طرف می‌بردند، گذشتند. نشیمن‌های صندلی‌ها باید پایین کشیده می‌شد. کوچاما کوچولو در حالی که راحل داشت از صندلی بالا می‌رفت، صندلی او را پایین نگه داشته بود. راحل به اندازه کافی سنگین نبود. برای همین صندلی او را مثل محتوای یک ساندویچ تا کرد و او فیلم را از بین زانوهایش نگاه کرد. دو زانو و یک قواره. استا با وقاری بیش از او روی لبه صندلی اش نشست.

وقتی تصویر نبود سایه‌های بادبزن‌ها روی دو طرف پرده می‌افتاد.

خاموش شدن چراغ قوه. آغاز فیلم موفق دنیا.

دوربین در آسمان آبی (رنگ اتوموبیل)، اوج گرفت. آسمان اطیش با صدای واضح و غمگین زنگ‌های کلیسا.
 آن دورها در پایین، روی زمین، در حیاط صومعه سنگفرش‌ها می‌درخشیدند. راهبه‌ها روی آن‌ها راه می‌رفتند. مثل سیگارهایی که به کندی حرکت کنند. راهبه‌های خاموش گرد مادر روحانی شان که هرگز نامه‌ها را نمی‌خواند، حلقه زده بودند. آن‌ها چون مورچه‌هایی گرد خرده‌های نان برشته، جمع شده بودند. بی خوربه‌ای در پیراهن‌هایشان. با نفسی چون قرص نعنای آن‌ها داشتند شکایت‌هایشان را نزد مادر روحانی باز می‌گفتند. شکایت‌هایی به آوازی شیرین از جولی اندروز که هنوز آن بالا روی تپه‌ها بود و داشت "تپه‌ها به آوای موسیقی زنده‌اند" را می‌خواند و باز یک بار دیگر برای شرکت در مراسم عشای ربانی دیر کرده بود.

او از درختی بالا رفته و زانوانش را خراشیده

راهبه‌ها به نرمی با موسیقی حرکت می‌کردند.

لباسش پاره شده

او در راه مراسم عشای ربانی والس می‌رقصد

و روی پله‌ها سوت می‌زند

بین تماشاگران مردم به پشت بر می‌گشتند.

آن‌ها می‌گفتند: "هیش ش ش ش.

ش! ش! ش! ش!"

و در زیر حجابش گیسوئی موج دارد.

از بیرون تصویر صدایی می‌آمد. صدایی واضح و واقعی که صدای غرغر بادبزن و شکستن بادام زمینی را در تاریکی می‌شکست. بین تماشاگران راهبه‌ای بود. سرها مثل در بطری به این طرف و آن طرف می‌چرخیدند. دهان‌هایی که با دندان‌هایی چون کوسه دعوت به سکوت می‌کردند. تعدادی بسیار، چون علامت‌های روی ورق.

آن‌ها یا هم گفتند: "هیش ش ش!"

این استا بود که می‌خواند. راهبه‌ای با یک کاکل. یک راهبه الویس پلويس. نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد.

وقتی مردم متوجه شدند چه کسی می‌خواند گفتند: "او را از این جا ببرید." خفه شو یا خارج شو. خارج شو یا خفه شو.

تماشاگران مرد بزرگ بودند استا مرد کوچک بود با یک بلیط.

آمو با خشم زمزمه کرد: "استا محض رضای خدا خفه شو!"

به این ترتیب استا خفه شد. دهان‌ها و سبیل‌ها برگشتند. اما بعد بدون خبر، آواز از سر گرفته شد. بی آن که استا بتواند جلوی آن را بگیرد.

استا (پیش از آن که آمو او را بزند) گفت: "آمو می‌شود بروم و بیرون آواز بخوانم! بعد از آواز بر می‌گردم."

آمو گفت: "اما دیگر از من انتظار نداشته باش باز ترا بیرون بیاورم. تو باعث خجالت همه ما شده‌ای."

اما دست استا نبود. بلند شد بیرون برود. از کنار آموی خشمگین گذشت. از کنار راحل که از میان زانوانش به دقت نگاه می‌کرد، گذشت. از کوچاما کوچولو گذشت. از کنار تماشاگرانی که باز باید پاهایشان را به این طرف و آن طرف

حرکت می دادند، گذشت. علامت سرخ بالای در با نوری سرخ می گفت، خروج. استا خارج شد.

در سالن انتظار سینما، نوشابه های پرتقالی منتظر بودند. نوشابه های لیمویی منتظر بودند. شکلات های آب شده منتظر بودند. نیمکت های اتوموبیل با روکش چرم مصنوعی آبی براق منتظر بودند. پوستر برنامه آینده منتظر بود. استابه انتهایی روی نیمکت اتوموبیل چرم مصنوعی براق، در سالن پرنسس سیرکل سینمایی ناطق آبپیلانش نشست و با صدای یک راهب، به وضوح و پاکی آب خواند.

اما چگونه او را وادار می کنید تا صبر کند
و به هر آن چه می گوید گوش دهد؟

مرد پشت پیشخوان نوشیدنی ها که روی یک ردیف چهارپایه به انتظار وقت تنفس خوابیده بود، بیدار شد. با چشم های به هم چسبیده اش استای تنها را با کفش های نوک تیز بژ و با کاکل آشفته شده اش دید. مرد پیشخوان مرمری اش را با تکه پارچه ای چرکمرده، پاک کرد. و منتظر ماند و منتظر ماند و پاک کرد. و پاک کرد و منتظر ماند. و آواز خواندن استا را پایید.

چگونه می توانید موجی را بر ماسه ها نگه دارید،
چگونه چیره می شوید بر مشکلی چون ماریا؟

مرد آب پرتقالی، آب لیمویی با صدای بم خواب آلود و گرفته ای گفت: "آی!

ادا چروکا^(۱)، می فهمی داری چه غلطی می کنی؟”

چگونه شعاع ماه را
در دست می گیرید.

استا خواند.

مرد آب پرتقالی، آب لیمویی گفت: ”ای! بین، الان وقت استراحت من است. باید کمی دیگر بلند شوم و کار کنم. بنابراین نمی توانم اجازه بدهم تو این جا آوازهای انگلیسی بخوانی.“

ساعت مچی طلایش تقریباً زیر موهای مجعد دستش پنهان شده بود. زنجیر طلایش تقریباً زیر موهای دستش پنهان شده بود. دکمه های پیراهن سفید تری لن مرد تا سر برآمدگی شکمش باز بود. مرد به خرسی جواهرنشان با رفتاری غیردوستانه شباهت داشت. در پشت سرش آینه هایی بود تا مردم بتوانند ضمن خریدن نرشیدنی ها و نوشابه های سرد، خود را ببینند و کاکل ها و دم موشی هایشان را مرتب کنند. آینه ها استا را می پاییدند.

مرد به استا گفت: ”من می توانم بر علیه تو شکایتی بنویسم. از این کار خوشت می آید؟ از یکی شکایت کنی؟“

استا از خواندن دست کشید و بلند شد تا به داخل سالن برگردد.

مرد آب پرتقالی، آب لیمویی گفت: ”حالا که من بیدار شده ام، حالا که تو در وقت استراحتم مرا بیدار کرده ای، حالا که مزاحم من شده ای، حداقل بیا و چیزی بنوش. حداقل این کار را که می توانی بکنی.“

مرد صورتی تتراشیده و فکی قوی داشت. دندان‌هایش مانند کلیدهای زرد بیانونی الویس پلويس کوچک را می‌بایدند.

الویس مودبانه جواب داد: "نه، متشکرم. خانواده‌ام منتظرم هستند و من پوی توجیبی‌ام را هم تمام کرده‌ام."

مرد آب پرتقالی، آب لیمویی با دندان‌هایی که هنوز مراقب بودند گفت: "پوی تو جیبی‌ام؟ اول آوازهای انگلیسی و حالا هم پوی توجیبی‌ام! تو کجا زندگی می‌کنی؟ توی ماه؟" استا برگشت که برود.

مرد آب پرتقالی، آب لیمویی به تندی گفت: "یک لحظه صبر کن! فقط یک لحظه!" بعد با لحنی ملایمتر ادامه داد: "فکر می‌کنم از تو سوالی کرده بودم." دندان‌های زردش مجذوب‌کننده بودند. آن‌ها می‌دیدند، آن‌ها می‌خندیدند، آن‌ها آواز می‌خواندند، آن‌ها بو می‌دادند، آن‌ها حرکت می‌کردند، آن‌ها مسحور می‌کردند.

مرد در حالی که تار لعنتی‌اش را می‌تیند گفت: "از تو پرسیدم کجا زندگی می‌کنی؟"

استا گفت: "آیمنم. من در آیمنم زندگی می‌کنم. مادر بزرگم صاحب ترشی و مربای بهشت است. او شریک خوابیده^(۱) است."

مرد آب پرتقالی، آب لیمویی گفت: "حالا هم خوابیده؟ خوب با کسی خوابیده؟"

مرد خندید، خنده‌ای شوم که استا نمی‌توانست معنایش را درک کند. مرد گفت: "مهم نیست، تو نمی‌فهمی. بیا و چیزی بنوش. یک نوشیدنی مجانی سرد."

بیا، بیا این جا و برای من دربارہ مادر بزرگت ہمہ چیز را تعریف کن. ”
استا غرق شده در دندان های زرد، رفت.
مرد آب پرتقالی، آب لیمویی گفت: ”این جا، پشت پیشخوان.“
صدای مرد به نجوا تبدیل شد: ”باید این کار را پنهانی کرد چون تا پیش از
وقت تنفس نباید نوشیدنی فروخته شود. این سیاست سینمایی است.“
و بعد از مکثی اضافه کرد: ”قابل درک است.“
استا برای گرفتن نوشیدنی سرد مجانی اش پشت پیشخوان نوشیدنی ها رفت.
دید که سه چهارپایه بلند در ردیفی کنار هم گذاشته شده اند تا مرد آب پرتقالی،
آب لیمویی بتواند روی آن ها بخوابد. خوب به خاطر نشستن او براق شده بود.
مرد آب پرتقالی در حالی که آلتش را از میان دوتی مرسلین نرم و سفیدش به
دست استا می داد گفت: ”می شود لطفاً این را برایم نگه داری؟ من نوشابه ات را
به تو می دهم. پرتقال؟ لیمو؟“
استا آن را نگه داشت، چون باید این کار را می کرد.
مرد گفت: ”پرتقال؟ لیمو؟ پرتقال و لیمو؟“
استا مودبانه گفت: ”لطفاً لیمو.“
به او یک بطری و یک نی داده شد. برای همین بطری را در یک دست و آلت
را در دست دیگر گرفت.
دست مرد آب پرتقالی، آب لیمویی دور دست استا بسته شد. ناخن شستش
چون دست زن ها بلند بود.
نوشیدنی لیمویی سرد و شیرین بود. کلیدهای پیانو مراقب بودند.
مرد آب پرتقالی، آب لیمویی گفت: ”پس مادر بزرگت کارخانه ای را اداره
می کند؟ چه جور کارخانه ای؟“
استا بی آن که نگاه کند با نی در دهانش گفت: ”محصولات زیادی دارد.
افشره ها، ترشی ها، مرباها، پودر کاری، برش های آناناس.“

مرد آب پرتغالی، آب لیمویی گفت: "خوب است، عالیست."

دستش دور دست استا محکمتر شد

آب لیموی شیرین شده از میان نی کاغذی مرطوب (که از آب دهان و ترس تقریباً مسطح شده بود) بالا می آمد. استا به درون نی می دمید (در حالی که دست دیگرش حرکت می کرد)، و درون بطری حباب درست می کرد. حباب های شیرین و چسبناکی از نوشابه لیمویی که نمی توانست بتوشد و در ذهنش محمولات مادر بزرگش را فهرست وار شمرد.

| | | |
|-----------------|-----------|----------------------|
| ترشی ها | افشیره ها | مرباها |
| انبه | پرتقال | موز |
| لفل سبز | انگور | مخلوط میوه |
| کدو قلیایی تند | آناناس | مارمالاد و گریپ فروت |
| سیر | انبه | |
| لیموترش نمک سود | | |

بعد صورت زیر و غضروفی کج و معوج و دست استا مرطوب و داغ و چسبناک شد. روی آن سفیده تخم مرغ بود. سفیده سفید و نیم پخته تخم مرغ. نوشابه لیمویی سرد و شیرین بود. مرد با پارچه کهنه و چرگمردش دست استا را پاک کرد.

مرد استا را نیشگون گرفت و با خونگرمی گفت: "حالا نوشابه ات را تمام کن."

گرچه های محکم بسته شده در توری و کفش های نوک تیز بزرگ مرد گفت: "نباید حرامش کنی. به فکر همه آن آدم های فقیری باش که چیزی ندارند تا بخورند یا بباشانند. تو یک پسر خوشبخت شروتندی، با پوی

توجیبی ات. یک کارخانهٔ مادر بزرگ که به توارث می‌رسد. باید خدا را شکر کنی که نگرانی نداری. حالا نوشیدنی ات را تمام کن."

و به این ترتیب بود که استاین یاکو در پشت پیشخوان نوشیدنی‌ها، در سالن پرنس سیرکل استودیوی ناطق آبهیلاش، در سالی با اولین پردهٔ سینما سکوپ ۷۰ میلی متری کراالا، بطری نوشابهٔ لیمویی و گازدار مجانی ترس را تا ته نوشید. نوشابهٔ لیمویی اش خیلی سرد بود. خیلی شیرین. گازش از بینی اش بیرون آمد. به زودی بطری دیگری به او داده می‌شد (مجانی با گاز ترس) اما هنوز این را نمی‌دانست. دست دیگرش را که چسبناک بود از بدنش دور نگه داشت. آن دست نباید چیزی را لمس می‌کرد.

وقتی استا نوشیدنی اش را تمام کرد، مرد آب پرتغالی، آب لیمویی گفت: "تمام شد، پسر خراب؟"

مرد بطری خالی و نی مسطح شده را گرفت و استا را به اشک‌ها و لبخندها برگرداند. [هنگام بازگشت به تاریکی همراه با بوی روغن‌های مو، استا دست دیگرش را به دقت (به طرف بالا انگار پرتغالی فرضی را در دست گرفته) نگه داشت. از میان تماشاگران لغزید (پاهایشان به این سو و آن سو حرکت کرد)، از کوچا ما کوچولو گذشت، از راحل گذشت (که هنوز تا شده بود)، از آمو گذشت (هنوز بدخلق بود). استا نشست. هنوز پرتقال چسبناکش را در دست داشت. [کاپیتان فون کلد ترپ آن جا بود. کریستوفر پلامو. متکبره دل سخت، با دهانی شکاف مانند و یک سوت فلزی پلیس با صدای زیر. کاپیتانی با هفت فرزند. بچه‌های تمیزی مثل یک بسنه قرص نعنای او وانمود می‌کرد آن‌ها را دوست ندارد. دوستشان داشت. او را دوست داشت (جولی اندروز را) او هم دوستش داشت، آن‌ها بچه‌ها را دوست داشتند، بچه‌ها آن‌ها را دوست داشتند، آن‌ها همه یکدیگر را دوست داشتند. آن‌ها بچه‌هایی سفید و تمیز بودند و بسترهایشان نرم و لطیف بود. خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردند یک دریاچه و

باغچه‌های متعدد، راه پله‌ای عریض، درها و پنجره‌ای سفید و پرده‌های گلدان داشت.

همهٔ بچه‌های سفید تمیز، حتا بچه‌های بزرگتر هم از رعد و برق می‌ترسیدند. جولی اندروز برای آرام کردنشان همهٔ آنها را در تخت تمیزش جمع می‌کرد و برای آنها آواز می‌خواند، آواز تمیزی دربارهٔ چند تا از چیزهای مورد علاقه‌اش. چند تا از چیزهای مورد علاقه‌اش این‌ها بودند:

۱- دخترها یا لباس‌های سفید و کمرهایی از روبان‌های ساتن آبی.
۲- گازهای وحشی که در حالی که نور ماه بر بال‌هایشان می‌تابد پرواز می‌کنند.

۳- کتری‌های مسی براق.

۴- زنگ درها و زنگوله‌های سورت‌ها و شنیتسل با نودل.

۵- بقیه چیزها.

و بعد در ذهن دوقلوهای مسلماً ناهمسان حاضر در جمع تماشاگران در استودیوی ناطق آبهیلاش سؤال‌هایی ایجاد شد که به جواب نیاز داشت.

الف: کاپیتان فون کِلپ - ترپ پاهایش را می‌لرزاند؟
نمی‌لرزاند.

ب: کاپیتان فون کِلپ - ترپ آدامس بادکنکی باد می‌کرد؟
مسلماً چنین کاری نمی‌کرد.

پ: موقع غذا خوردن هول می‌زد؟
هول نمی‌زد.

آه کاپیتان فون ترپ، کاپیتان فون ترپ، تو می‌توانی موجود کوچکی را با پرتغالی در تالار بویناک دوست داشته باشی؟

نه فقط سوسوی سرد آب پرتغالی، آب لیمویی را با دست نگه داشته بود. اما

می توانی هنوز دوستش داشته باشی؟
خواهر دوقلویش را چه طور؟ او که با فواره‌ای در عشق در توکیو به طرف بالا
تا شده. می توانی او را هم دوست داشته باشی؟
کاپیتان فون ترپ هم برای خودش سئوالاتی داشت.
الف: آن‌ها بچه‌های سفید تمیزی هستند؟
نه. اما سوفی مال هست.
ب: آن‌ها آدامس بادکنکی باد می‌کنند؟
بله. اما سوفی مال نمی‌کند.
پ: آن‌ها پاهایشان را مثل صندوقدارها می‌لرزانند؟
بله. اما سوفی مال این کار را نمی‌کند.
ت: آیا آن‌ها، یکی از آن‌ها یا هر دوی آن‌ها هرگز سوسوی غریبه‌ها را
نگه داشته‌اند؟

نه، یعنی بله. اما سوفی مال این کار را نکرده.
کاپیتان فون کِلپ ترپ گفت: "متاسفم غیر ممکن است. نمی توانم دوستشان
داشته باشم. نمی توانم بابای آن‌ها باشم. آه، نه."
کاپیتان فون کِلپ ترپ نمی‌توانست. استا سرش را روی پایش گذاشت.
آمو گفت: "چه شده، اگر باز می‌خواهی بدخلقی کنی ترا یکر است به خانه
می‌برم. خواهش می‌کنم راست بنشین و تماشا کن. برای همین ترا به این جا
آورده‌ام."

نوشیدنی‌ات را تمام کن.
فیلم را نگاه کن.
به همه آدم‌های فقیر فکر کن.

پسر خوشبخت ثروتمند با پوی توجیبی، بدون نگرانی.
استا راست نشست و تماشا کرد. معده‌اش بیچ می‌زد. موجی سبز، آب

غلیظ، تلاطم، علف‌های دریایی، شناور بودن، بدون ته و مسدود را حس می‌کرد.

گفت: "آمو؟"

: "باز چی شده؟" چی، بشکن زد، پارس کرد، بیرون پرید.

استا گفت: "احساس می‌کنم حالم دارد به هم می‌خورد."

آمو با صدایی نگران گفت: "فقط احساس می‌کنی یا واقعاً دارد حالت به هم خورد؟"

: "نمی‌دانم."

آمو گفت: "می‌آیی برویم و امتحان کنیم؟ این کار حالت را بهتر می‌کند."

استا گفت: "خوب است."

خوب است؟ خوب است.

کوچا ما کوچولو پرسید: "دارید کجا می‌روید؟"

آمو گفت: "استا می‌خواهد سعی کند بالا بیاورد."

راحل پرسید: "کجا می‌روید؟"

استا گفت: "حالم دارد به هم می‌خورد."

: "می‌شود من هم بیایم و نگاه کنم؟"

آمو گفت: "نه."

باز از کنار تماشاگران گذشتند (با پاهایی که به این سو و آن سو خم می‌شدند). آخرین بار برای آواز خواندن. این بار برای امتحان کردن و بالا آوردن. خروج از محل خروج. بیرون در سالن مرمری. مرد آب برنقالی، آب لیمویی، داشت آب نبات می‌خورد. گونه‌هایش با حرکت شیرینی بالا و پایین می‌رفت. موقع مکیدن آرام صدا در می‌آورد، صدایی مثل عبور آب از یک ظرف دستشویی. روی پیشخوان یک دستمال گردگیری سبز پاری بود. برای این مرد آب نبات‌ها مجانی بودند. او در شیشه‌های تار ردیفی از آب نبات‌های مجانی داشت.

پیشخوان مرمری را با دستمال چرکمردش که آن را در دست ساعت دارش گرفته بود، پاک می کرد. وقتی زن درخشان را با شانه های صیقلی و پسر کوچکش دید. سایه ای از روی چهره اش لغزید. بعد با لبخند پیاثنی قابل حملش، خنده ای کرد. گفت: "به این زودی باز بیرون آمدی؟"

استا همان وقت داشت بالا می آورد. آمو او را که گیج بود به دستشویی پرنسس سیرکل برد. به دستشویی زنانه.

استا بین لگن کثیف دستشویی و بدن آمو با ساق پاهای آویزان نگه داشته شده بود. لگن دستشویی شیرهای فلزی و لکه های سرخ زنگ زدگی داشت. و یک شبکه تار عنکبوتی قهوه ای رنگ از ترک های مویی، مثل نقشه شهرهای بزرگ و پیچیده.

استا به خود لرزید اما هیچ چیز بالا نیامد. فقط افکار شناور بودند که بیرون می آمدند و فرو می رفتند. آمو نمی توانست آن ها را ببیند. آن ها چون ابرهای طوفانی بر فراز شیر کاسه دستشویی در انتظار بودند. اما مردهای دستشویی و زن های دستشویی به دنبال کارهای عادی کاسه دستشویی شان بیرون می رفتند. اتوموبیل های کاسه دستشویی و اتوبوس های کاسه دستشویی هنوز در اطراف غرغر می کردند. زندگی کاسه دستشویی ادامه داشت.

آمو گفت: "نه؟"

استا گفت: "نه."

نه؟ ته.

آمو گفت: "پس صورتت را بشور. آب همیشه حال آدم را بهتر می کند. دست و صورتت را بشور و برویم یک نوشابه گازدار لیمویی بخوری."

استا صورت و دست هایش و صورت و دست هایش را شست. مژه هایش خیس شده و به هم چسبیده بودند.

مرد آب پرتقالی، آب لیمویی لفاف سبز آب نبات را تا کرد و تاسی آن را با

ناخن شست رنگ شده‌اش محکم کرد، مگسی را با یک مجله لوله شده سر جایش خشک کرد. بعد آن را با نزاکت از لبه پیشخوان به سوی زمین پرت کرد. مگس روی پشتش افتاده بود و پاهای ضعیفش را تکان می‌داد.

مرد به آمو گفت: "پسر شیرینی است. خوب آواز می‌خواند."
آمو گفت: "پسر من است."

مرد آب پرتقالی، آب لیمویی با دندان‌هایش به آمو نگاه کرد و گفت: "واقعاً؟ به شما نمی‌آید پسری به این سن داشته باشید."

آمو گفت: "حالش خوب نیست. فکر می‌کنم یک نوشابه سرد حالش را بهتر می‌کند."

مرد گفت: "البته، البته، پرتقال - لیمو، لیمو - پرتقال؟"
سؤال وحشت آور و ترسناک.

استا به آمو نگاه کرد، نگاهی مثل موج‌های سبز، خزه‌های دریایی، نگاهی بی‌انتها و مسدود: "نه، متشکرم."

مرد آب پرتقالی، آب لیمویی از آمو پرسید: "شما چه طور؟ کوکاکولا، فانتا؟ بستنی، رز میلک؟"

آمو، زنی درخشان با چاله‌های عمیق بر گونه‌ها، گفت: "نه، برای من نه. متشکرم."

مرد با مستی پر از آب نبات، مثل یک مهماندار سخاوتمند هواپیما، گفت: "این‌ها برای پسر کوچک شماست."

استا که به آمو نگاه می‌کرد گفت: "نه، متشکرم."

آمو گفت: "استا آن‌ها را بگیر. بی‌ادبی نکن."
استا آن‌ها را گرفت.

آمو گفت: "بگو متشکرم."

استا گفت: "متشکرم." (برای آب نبات‌ها، برای سفیدی سفیده تخم مرغ)

مرد آب پرتقالی آب لیمویی گفت: "خب، پسران گفت شما اهل آیمنم هستید."

آمو گفت: "بله."

مرد آب پرتقالی، آب لیمویی گفت: "من اغلب به آن جا می آیم. خانواده زخم اهل آیمنم هستند. می دانم کارخانه شما کجاست. ترشی بهشت، نه؟ او، پسران به من گفت."

می دانست، کجا است را پیدا کند. سعی داشت همین را بگوید. این یک اخطار بود.

آمو چشم های درخشان و تب دار پسرش را دید. برای عمو توضیح داد و گفت: "ما باید برویم. نباید تب را دست کم گرفت. فردا دختر دایی شان می آید." و بعد اضافه کرد: "از لندن می آید."

چشم های عمو از حس احترام تازه ای برای خانواده ای که روابطی با لندن داشتند، درخشید: "از لندن؟"

آمو گفت: "استا تو این جا پیش عمو بمان. من دنبال کوچا ما کوچولو و راحل می روم."

عمو گفت: "بیا، بیا و کنار من روی یک چهار پایه بلند بنشین."

: "نه، آمو! نه، آمو، نه! من می خواهم با تو بیایم!"

آمو متعجب از مقاومت غیرعادی و تند پسر معمولاً ساکتش، از عمو آب پرتقالی، آب لیمویی معذرت خواست.

: "او معمولاً این طوری نیست. پس بیا استاین."

فضای بویناک داخل. سایه های بادبزن ها. پشت سرها. گردن ها، یقه ها، موها، دم موشی ها، گیس ها، دم اسبی ها.

فواره ای در عشق در توکیو. یک دختر کوچک و یک راهبه سابق.

هفت بچه قرص نعنایی کاپیتان فون ترپ حمام‌های قرص نعنایی‌شان را گرفته بودند و در یک صف قرص نعنایی با موهای صاف فرو ریخته ایستاده بودند. با صداهای مطیع قرص نعنایی برای زنی که کاپیتان می‌خواست به زودی با او ازدواج کند آواز می‌خواندند. برای بارونسی موطلابی که چون الماسی می‌درخشید.

تپه‌ها زنده اند.
به آوای موسیقی.

آمو به کوچاما کوچولو و راحل گفت: "باید برویم."
راحل گفت: "آمو! حوادث اصلی هنوز اتفاق نیافتاده‌اند. حتا او را نبوسیده!
حتا پرچم هیتلر را پاره نکرده! هنوز رالف پستچی به آن‌ها خیانت نکرده!"
آمو گفت: "استا مریض است. زود باش."
: "هنوز سربازهای نازی نیامده‌اند!"
آمو گفت: "زود باش، بلند شو."
: "آن‌ها هنوز بالای تپه‌ها بزجران تنهایی بود را نخوانده‌اند!"
کوچاما کوچولو گفت: "تا آمدن سوفی مال خوب می‌شود، مگر نه؟"
راحل زیر لب گفت: "نمی‌شود."
کوچاما کوچولو که درست متوجه نشده بود او چه گفته پرسید: "تو چی گفتی؟"

راحل گفت: "هیچی."

کوچاما کوچولو گفت: "شنیدم یک چیزی گفتی."

آن بیرون صمو داشت بطری‌های کدرش را مرتب می‌کرد. با دستمال کهنه و

چرکمردش لکه‌های حلقه‌ای شکل آب را از سطح پیشخوان مرمری سالن سینما پاک می‌کرد. برای وقت تنفس آماده می‌شد. او یک عموی آب پرتغالی، آب لیمویی تمیز بود. در وجود او دل یک مهماندار هواپیما در بدن یک خرس گرفتار شده بود.

گفت: "دارید می‌روید؟"

آمو گفت: "بله، کجا می‌توانیم تاکسی بگیریم؟"

مرد گفت: "بیرون در، بالای خیابان، طرف چپ." مرد به راحل نگاه کرد و گفت: "نگفته بودید یک دختر کوچولو هم دارید." بعد آب نباتی به طرفش دراز کرد و گفت: "بفرمایید مول، این هم برای شما."

استا که نمی‌خواست راحل به مرد نزدیک شود به سرعت گفت: "مال مرا بگیر!"

اما راحل دیگر به طرف او رفته بود. وقتی راحل نزدیک شد مرد به او لبخند زد، چیزی در لبخند کلید پیانوئی، در نگاه خیره‌اش به راحل وجود داشت که باعث شد راحل خودش را از او کنار بکشد. آن غیرانسانی ترین چیزی بود که به عمرش دیده بود. راحل سر برگرداند تا به استا نگاه کند.
راحل خودش را از مرد پشمالو کنار کشید.

استا آب نبات‌های پاری‌اش را در دست او چپاند و راحل انگشتان داغ و تب‌آلود را حس کرد که سر پنجه‌هایشان چون مرگ سرد بودند.

عمر به استا گفت: "خدا حافظ مون، بعدها ترا در آیمنم می‌بینم."

دوباره پله‌های سرخ رنگ. این بار راحل این پا و آن پا می‌کرد. کند بود. نه، نمی‌خواهم بروم. صدای ردیف آجرها.

آمو گفت: "آن مرد آب پرتغالی، آب لیمویی چقدر خوب است."

کرچاما کوچولو گفت: "ای، بد نیست."

آمو گفت: "نظا هر نمی‌کرد، اما به طرز تعجب‌آوری نسبت به استا

مهربان بود.

راحل با بدخلقی گفت: "خب پس چرا با او ازدواج نمی‌کنی؟"
زمان روی پله‌های سرخ از حرکت ایستاد. استا ایستاد. کوچاما کوچولو
ایستاد.

آمو گفت: "راحل!"

راحل یخ زد. از گفتن آن حرف به شدت متاسف بود. نمی‌دانست آن کلمات
از کجا آمده بودند. نمی‌دانست آن کلمات را در درونش داشته. اما حالا بیرون
آمده بودند و دیگر نمی‌شد آن‌ها را به عقب راند. آن‌ها بر فراز پله‌های سرخ
چون دفترداران یک اداره دولتی سرگردان بودند. بعضی ایستاده بودند، بعضی
نشسته بودند و پاهایشان را می‌لرزاندند.

آمو گفت: "راحل فهمیدی الان چه کار کردی؟"

چشم‌های وحشت‌زده و یک فواره به آمو نگاه کردند.

آمو گفت: "عیبی ندارد. نترس. فقط به من جواب بده می‌دانی یا نه!"

راحل با صدای خیلی ضعیفی گفت: "چی را؟"

آمو گفت: "می‌دانی وقتی آدم‌ها را آزرده کنی چه اتفاقی می‌افتد؟ وقتی
آدم‌ها را آزرده می‌کنی آن‌ها ترا کمتر دوست خواهند داشت. کلماتی که بدون
فکر بر زبان می‌آیند این کار را می‌کنند. آن‌ها باعث می‌شوند آدم‌ها ترا کمی کمتر
دوست داشته باشند."

پروانه بید سردی با طره‌های غیر معمول روی پشتش به سبکی روی قلب
راحل نشست. تماس با پاهای یخ زده‌اش دلش را دانه دانه کرد. شش نقطه
پوست دانه دانه شده روی دل بی‌احتیاط او.

آموی او کمی کمتر دوستش داشت.

بیرون رفتند. بیرون در سینما، بالای جاده و به طرف چپ. تا کسی ایستاد.
مادری آزرده، یک راهبه سابق، یک کودک داغ و یک کودک سرد. شش دانه بر

یوست و یک پروانه بید.

تا کسی بوی خواب می‌داد. بوی لباس‌های کهنه به هم پیچیده. حوله‌های مرطوب. زیر بغل‌ها. در هر حال آن‌جا خانهٔ راننده تا کسی بود. در آن زندگی می‌کرد. تنها جایی بود که می‌توانست بوهایش را در آن انبار کند. صندلی‌ها به قتل رسیده بودند. پاره پاره شده بودند. تکه‌ای اسفنج زرد و کثیف چون کبکی عظیم و یرقانی از میان شکاف‌ها بیرون زده بود. راننده چون جوته‌ای کوچک هوشیار و کنجکاو بود. یک بینی عقابی رومی و سیل "ریچارد کوچک" را داشت. آن قدر کوچک بود که جاده را از میان فرمان اتومبیل می‌دید. اتومبیل‌هایی که از کنارشان می‌گذشتند یک تا کسی با مسافر و بدون راننده را می‌دیدند. سریع می‌رانند، ستیزه جویانه، از میان فضاهای خالی به سرعت می‌گذشت، اتومبیل‌های دیگر را از مسیرشان بیرون می‌راند. هنگام رد شدن از خط کشی محل عبور عابر پیاده بر سرعتش می‌افزود. چراغ‌ها را رد می‌کرد.

کوچاما کوچولو یا لحنی دوستانه گفت: "چرا از کوسن یا بالش یا چیزهایی مانند آن‌ها استفاده نمی‌کنید؟ آن طوری بهتر می‌بینید."

راننده با لحن غیر دوستانه‌ای جواب داد: "چرا شما سرتان به کار خودتان نیست، خواهر؟"

در مسیرشان از دریایی آبی تیره گذشتند، استا سرش را از پنجره بیرون آورد. نسیم داغ و شور را در دهانش حس می‌کرد. عبور آن را از میان موهایش حس می‌کرد. می‌دانست اگر امر بفهمد او با مرد آب پرتغالی، آب لیمویی چه کرده او را کمتر دوست خواهد داشت. خیلی کمتر. در معده‌اش احساس چرخش و آشوب می‌کرد. مشتاق رودخانه بود، زیرا آب همیشه تسکین دهنده است.

شب چسبناک در درخشش چراغ‌های ثنون از برابر پنجره تا کسی گذشت. توی تا کسی داغ و ساکت بود. کوچاما کوچولو سرخ و هیجان زده به نظر رسید. عاشق این بود که موجب احساس‌های ناخوشایند موجود نباشد. هر وقت سگ

ولگردی در جاده دیده می شد راننده صمیمانه تلاش می کرد او را بکشد.
 پروانه بید توی دل زاحل بال‌های ابریشمی اش را گشود و سرما به استخوان
 هایش خزید.

در پارکینگ اتومبیل‌های هتلِ ملکه دریا، پلیموت آبی رنگ با اتومبیل‌های
 کوچکتر شایعه پراکنی می کرد. هسلپ هسلپ هسنوه..... سناه. خانم درشت
 اندامی با دنباله‌های برافراشته در مهمانی خانم‌های کوچک اندام.

مامور پذیرش گفت: "اتاق‌های ۳۱۳ و ۳۲۷. بدون تهویه هوا. دو تخته،
 آسانسور برای تعمیر تعطیل است."

پسرک پادویی که آن‌ها را بالا برد، پسر نبود. چشم‌های کدروی داشت و دو تا
 از دگمه‌های کت خرمایی رنگ و فرسوده‌اش افتاده بودند. زیر پیراهنش که به
 خاکستری می زد دیده می شد. مجبور بود کلاه پادویی احمقانه‌اش را یک وری
 بر سر بگذارد. نوار پلاستیکی و تنگ کلاه در میان غبغب فرو افتاده‌اش غرق
 شده بود. وادار کردن یک پیرمرد به برسر گذاشتن چنین کلاهی و مستبدانه نشان
 دادن این که پیری از چانه‌اش آویزان شده است عملی بی رحمانه و غیر ضروری
 به نظر می رسید.

باز هم باید از پله‌های سرخ بالا می رفتند. فرش سرخی مانند فرش سالن
 سینما آن‌ها را دنبال می کرد. فرشی جادویی و پرنده.

چاکو در اتاقش بود. جشن گرفته بود. جوجه سرخ شده، سیب زمینی سرخ
 کرده، ذرت و سوپ جوجه، دو پارانا و بستنی وانیلی با سس شکلات. سس در
 قایقی از سس. چاکو اغلب می گفت آرزو دارد از شدت پرخوری بمیرد. ماماچی
 می گفت این نشانه بارز افسردگی سرکوب شده است. چاکو می گفت اصلاً چنین
 چیزی نیست. می گفت این حرص لجام گسیخته است.

چاکو از این که بقیه این قدر زود برگشته بودند متعجب شد، اما به روی

خودش نیاورد. به خوردن ادامه داد.

قرار بر این بود استا پیش چاکو و راحل پیش آمو و کوچاما کوچولو بخوابد. اما حالا که استا سریض بود و محبت به تزلزل دچار شده بود (آمو او را کمی کمتر دوست داشت)، راحل باید پیش چاکو و استا پیش آمو و کوچاما کوچولو می خوابید.

آمو پیژامه راحل و مسواکش را از چمدان بیرون آورد و روی تخت گذاشت. آمو گفت: "بفرمایید."

دو صدای کلیک برای بستن در چمدان. کلیک و کلیک.

راحل گفت: " آمو می شود به عنوان تنبیه شام نخورم؟ "

مشتاق جا به جا کردن تنبیه ها بود. شام نخوردن به جای این که آمو او را کمتر از قبل دوست داشته باشد.

آمو گفت: " هر طور دلت می خواهد. اما من به تو توصیه می کنم شامت را بخوری. اگر می خواهی بزرگ شوی باید شام بخوری. شاید بتوانی کمی از جوجه چاکو را بخوری."

چاکو گفت: " شاید بتواند، شاید هم نتواند."

راحل گفت: " اما تنبیه من چه می شود؟ تنبیه ام را تعیین نمی کنی؟ "

کوچاما کوچولو گفت: " بعضی کارها خودشان تنبیه هم هستند." انگار داشت

یک جمع ریاضی را توضیح می داد که برای راحل قابل درک نبود.

بعضی کارها خودشان تنبیه هم هستند. مثل اتاق خواب هایی که در آنها گنجه های دیواری ساخته شده اند. همه آنها به زودی درباره تنبیه ها چیزهای بیشتری می آموختند. می فهمیدند آنها اندازه های مختلفی دارند. بعضی از آنها از شدت بزرگی مثل گنجه هایی بودند که اتاق خواب توی آنها ساخته شده باشد. می توانستی تمام عمر را توی آنها به سر ببری و در میان قفسه های

تاریک سرگردان بمانی.

بوسه شب بخیر کوچا ما کو چولو اندکی آب دهان روی گونه راحل بر جا گذاشت. راحل آن را با شانه اش پاک کرد.

آمو گفت: "شب بخیر، خدا نگهدار." اما این را با پشتش گفت. وقتی این را می گفت رفته بود. استا گفت: "شب بخیر." بیمارتر از آن بود که خواهرش را دوست بدارد.

راحل، تنها، به آن‌ها نگاه کرد که چون ارواحی قابل رویت در راهروی هتل دور می شدند. دو روح بزرگ، یک روح کوچک با کفش های نوک تیز بزرگ. فرش سرخ صدای پای آن‌ها را خفه می کرد.

راحل سرشار از اندوه در آستانه در اتاق هتل ایستاده بود. در درونش اندوه آمدن سوفی مال بود. اندوه این که آمو او را کمی کمتر دوست دارد. و اندوه کاری که مرد آب پرتقالی، آب لیمویی در سینمای آبھیلاش با استا کرد.

باد گزنده ای به چشم های خشک و دردناک او وزید.

چاکو برای راحل در یک پیشر دستی یک ران جوجه و کمی سیب زمینی سرخ کرده گذاشت.

راحل گفت: "نه متشکرم." امیدوار بود اگر خودش به نحوی روی مجازاتش تاثیر بگذارد آمو از تنبیه اش چشم پوشی کند.

چاکو گفت: "کمی بستنی با سوس شکلات می خوری؟"

راحل گفت: "نه، متشکرم."

چاکو گفت: "بسیار خوب. اما نمی دانی چه چیزی را از دست می دهی!"

چاکو تمام جوجه و بستنی را خورد.

راحل پیژامه اش را پوشید.

چاکو گفت: "خواهش می کنم به من نگو برای چه داری تنبیه می شوی.

تحمّل شنیدنش را ندارم."

چاکو داشت آخرین ذره‌های سوس شکلات را با تکه‌ای پارانا^(۱) از ته ظرف سوس پاک می‌کرد. این شیرینی چندش آور بعد از شیرینی او بود: "جریان چیست؟ آن قدر جای پشه‌هایت را خارانده‌ای تا خون آمده‌اند؟ به راننده تاکسی نگفته‌ای متشکرم؟"

راحل، وفادار به آمو، گفت: "چیزی از آن هم بدتر."

چاکو گفت: "به من نگو، نمی‌خواهم بدانم."

زنگ زد تا سرویس اتاق بیاید و پیشخدمتی خسته برای بردن بشقاب‌ها و استخوان‌ها آمد. سعی کرد تا بوی شام را بگیرد و از بین ببرد اما بوگریخت و از پرده‌های هتل بالا رفت.

خواهرزاده‌ای شام نخورده و یک دایی تا خرخره شام خورده با هم دندان‌هایشان را در دستشویی هتل ملکه دریا شستند. راحل، مجرم آشفته و بیچاره، پیژامه راه راه بر تن، با یک فواره در عشق در توکیو، چاکو زیر پیراهن نخی و زیر شلوارای برتن. زیر پیراهنش روی شکم بزرگش مثل پوست دومی چسبیده و کشیده شده بود. زیر پیراهنش بالای ناف چین خورده بود.

وقتی راحل مسواک کف آلودش را بی حرکت نگه داشت و به جای آن دندانش را تکان داد او نگفت نباید این کار را بکند.

او فاشسیت نبود.

آن‌ها به نوبت تف کردند. راحل با دقت کف خمیر دندان بیانکایش را که در کاسه دستشویی می‌ریخت نگاه می‌کرد، تا هرچه را که می‌شد دید، ببیند.

۱- (Paratha) نوعی نان سرخ شده که اغلب با سبزی و ادویه پر می‌شود و معمولاً آن را با شکلات

نمی‌خورند.

چه رنگ‌ها و موجودات عجیبی از لابه لای دندان‌هایش بیرون آمده بودند؟
امشب هیچ، هیچ چیز غیر عادی. فقط حباب‌های بیانکا.

چاکو چراغ بزرگ را خاموش کرد.

راحل، توی تخت، عشق در توکیوش را بیرون آورد و آن را کنار عینک
آفتابی‌اش گذاشت. فواره‌اش کمی پایین آمد اما باز سر جا ایستاد.

چاکو در در بای نروری که از چراغ کنار تختش می‌تابید در بستر دراز کشید.
مردی چاق بر صحنه‌ای تاریک. به طرف پیراهنش که مچاله شده پای تخت
افتاده بود خم شد. کیف پولش را از جیب آن بیرون آورد و به عکس سوفی مال
نگاه کرد که مارگارت کوچاما دو سال پیش برای او فرستاده بود.

راحل به او نگاه کرد و پروانه بید در دلش بال‌هایش را باز کمی گشود. آهسته
بیرون. آهسته تو. چشمک کاهلانه یک غارتگر.

ملافه‌ها زبر، ولی تمیز بودند.

چاکو کیف پولش را بست و چراغ را خاموش کرد. در تاریکی یک چارمینار
روشن کرد و در این فکر فرو رفت که حالا دخترش چه شکلی شده است. نه
ساله. آخرین دیدار زمانی بود که او سرخ و چروکیده بود. به زحمت انسان به
حساب می‌آمد. سه هفته بعد، همسرش مارگارت، تنها محبوبش، گریسته بود و
ماجرای جورا برای او تعریف کرده بود.

مارگارت به چاکو گفته بود که دیگر نمی‌تواند با او زندگی کند. به او گفته بود
به فضایی برای خودش نیاز دارد. انگار که چاکو از قفسه‌های او برای جا دادن
لباس‌هایش استفاده کرده باشد. که، با اخلاق چاکو احتمال داشت این کار را
کرده باشد.

مارگارت از او تقاضای طلاق کرد.

چاکو در آن آخرین شب‌های مشقت بار، پیش از آن که او را ترک کند، با

چراغ قوه‌ای از رختخواب بیرون می‌خزید و کودک خفته‌اش را تماشا می‌کرد. تا او را تجربه کند و به خاطر بسپرد. تا اطمینان یابد وقتی به او می‌اندیشد کودکی که در ذهن زنده می‌کند همان باشد. ته رنگ قهوه‌ای جمجمه‌اش را به یاد سپرد. شکل دهان چروکیده و مدام در حال حرکتش را. فاصله‌های بین انگشتانش را. نشانه‌ای از یک خال. و بعد، بدون آن که واقعاً چنین قصدی داشته باشد، متوجه شد دارد در نوزدش دنبال نشانه‌هایی از جو می‌گردد. وقتی او در زیر نور چراغ قوه به معاینات جنون آمیز، دیوانه وار و حسادت بارش سرگرم بود نوزاد انگشت اشاره‌اش را گرفته بود. بر آمدگی نافش از شکم لطیف و سیرش چون بنای شومی بر یک تپه، بیرون زده بود. چاکو گوشش را بر شکم او می‌گذاشت و به صدای غلغل درون آن گوش می‌داد. به پیام‌هایی که از جایی به جای دیگر فرستاده می‌شدند. دولت تازه‌ای سرگرم سازماندهی بود. برنامه‌های کاری را مشخص می‌کرد، تعیین می‌کرد چه کسی باید چه کاری را انجام دهد.

او بوی شیر و ادرار می‌داد. چاکو شگفت زده بود که چگونه موجودی چنان کوچک و بی دفاع، با شباهت‌هایی چنان مبهم می‌تواند تمامی توجه، عشق و شعور مرد بالغی را به خود اختصاص دهد.

وقتی رفت، احساس کرد چیزی از درونش کنده شده. چیزی بزرگ. اما حالا جو مرده بود. در یک تصادف اتومبیل کشته شده بود. چون یک دستگیره در بی جان بود. حفره‌ای به شکل جو در کائنات. در عکس چاکو سوفی مال هفت ساله بود. سفید و آبی. لب‌های سرخ، بی هیچ نشانی از مسیحی سوری بودن. اگرچه ماماچی وقتی تصویر را دید مصرانه گفت که بینی او شبیه پاپاچی است.

راحل گفت: "چاکو؟ می‌شود چیزی از تو بپرسم؟"

چاکو گفت: "دو چیز پرس."

: "چاکو، تو سوفی مال را در دنیا از همه چیز بیشتر دوست داری؟"

چاکو گفت: "او دختر من است."

راحل این را قبول کرد.

: "چاکو؟ آیا لازم است مردم فرزندانشان را از هر چیز دیگر در دنیا بیشتر

دوست داشته باشند؟"

چاکو گفت: "قانونی وجود ندارد. اما معمولاً این طور است."

راحل گفت: "چاکو، برای مثال، فقط برای مثال، ممکن است آمو سوفی مال

را بیشتر از من و استا دوست داشته باشند؟ یا برای مثال، تو مرا بیشتر از

سوفی مال دوست داشته باشی؟"

: "در طبیعت انسانی همه چیز ممکن است." چاکو این را با صدای بلند

کتاب خواندنش گفت. حالا خطاب به تاریکی حرف می‌زد و ناگهان نسبت به

خواهرزاده مو فواره‌ایش بی‌احساس شده بود: "عشق، دیوانگی، امید، شادمانی

بی‌انتها."

راحل فکر کرد در میان چهار چیزی که در طبیعت بشری وجود دارند،

شادمانی بی‌انتها از همه غم‌انگیزتر است. شاید این به خاطر نحوه بیان چاکو بود.

شادمانی بی‌انتها، با لحنی کلیسایی. مثل ماهی غمگینی که همه سر باله داشته

باشد.

پروانه بید سردی، پای سردی را بلند کرد.

دود سیگار در شب حلقه زد، و مرد چاق و دختر کوچک بیدار و ساکت دراز

کشیدند.

استا چند اتاق آن طرف تر، در حالی که عمه بزرگ کوچکش خروپف

می‌کرد، بیدار بود.

آمو خوابیده بود و در نور آبی تیره خیابان که از پنجره آبی تیره به درون

می‌تابید زیبا به نظر می‌رسید. در خواب لبخند زد، لبخند او لبخند کسی بود که

دلفین‌ها را در دریای آبی تیره به خواب می‌دید. لبخندی که در آن هیچ نشانه‌ای از این نبود که آدمی که آن را به لب دارد یک بمب آماده انفجار است.

استا بلند شد و تنها و تلوتلوخوران به طرف دستشویی رفت. مایعی، شفاف، تلخ، لیمویی، درخشان و گازدار را استفراغ کرد. طعم ترشی که ادامه طعم اولین مواجهه مرد کوچک با ترس بود. دام دام.

احساس کرد کمی بهتر شده. کفش‌هایش را پوشید و از اتاق بیرون رفت، بندهایش باز بودند، از راهرو عبور کرد و ساکت بیرون در اتاق راحل ایستاد.

راحل روی یک صندلی ایستاد و در را برای او باز کرد.

چاکو به خودش زحمت نداد بفهمد او از کجا متوجه شده استا پشت در است. به رفتارهای عجیب و گاه و بیگاه آن‌ها عادت کرده بود.

او چون نهنگی به ساحل افتاده روی تخت باریک هتل دراز کشیده بود و در این فکر بود که راحل ولوتا را دیده بوده یا نه. فکر نمی‌کرد این طور باشد. ولوتا از نظر او وضع خوبی داشت. او پاراوانی بود که آینده داشت. در این فکر بود که چرا ولوتا باید یک عضو رسمی حزب مارکسیست شده باشد. و این که او در این اواخر رفیق پیلائی را دیده یا نه.

در همان سال، کمی زودتر، جاه طلبی‌های سیاسی رفیق پیلائی به حد دور از انتظاری رسیده بود. دو عضو حزبی محلی، رفیق جی. کاتوکاران. و رفیق گوهان منون به خاطر شک در مورد ناکسالیست بودن آن‌ها از حزب اخراج شده بودند. یکی از آن‌ها، رفیق گوهان منون، قرار بود در انتخابات مجلس در مارس آینده، کاندیدای حزب از کوتایام باشد. اخراج او از حزب یک جای خالی ایجاد کرد که افراد بسیاری امیدوار بودند بتوانند آن را پر کنند. یکی از آن‌ها رفیق ک. ان. ام. پیلائی بود.

رفیق پیلائی با دقت یک بازیگر نیمکت نشین فوتبال، آن چه در ترشی و مرطوبی بهشت می‌گذشت را تحت نظر داشت. به راه انداختن یک اتحادیه

کارگری تازه، هرچند کوچک، در جایی که امیدوار بود حوزه انتخاباتی او در آینده باشد، یک شروع عالی برای گام گذاشتن در راهی بود که به مجلس ختم می شد.

تا آن زمان در بهشت ترشی، رفیق! رفیق! (آن طور که امر می نامید) چیزی بیش از یک بازی بی آزار در خارج از ساعت‌های کاری محسوب نمی شد. اما اگر دستمزدها بالا می رفتند و عصای رهبری از دست چاکو بیرون کشیده می شد، همه (به استثنای چاکو) می دانستند کارخانه که همان زمان هم غرق در بدهی بود، به دردسر خواهد افتاد.

از آن جا که وضع مالی خوب پیش نمی رفت، دستمزد کارگران از نصف نرخ مصوب اتحادیه کمتر بود. البته این خود چاکو بود که این موضوع را با کارگران مطرح کرد و به آن‌ها قول داد به محض بهتر شدن اوضاع دستمزدها افزایش یابد. چاکو معتقد بود که کارگران به او اعتماد دارند و می دانند که او با تمام وجود می خواهد آن‌ها بهترین شرایط ممکن را داشته باشند.

اما کسی بود که طور دیگری فکر می کرد. بعد از ظهرها، بعد از پایان ساعت کار کارخانه، رفیق ک. ان. ام پیلای در کمین کارگران بهشت ترشی می نشست و آن‌ها را سوی چاپخانه اش هدایت می کرد. او با صدای زیر و گوشخراشش آن‌ها را تشویق می کرد انقلاب کنند. در سخنرانی‌هایش ترکیب هوشمندانه‌ای از موضوعات محلی و خطابه‌های پر طمطراق مائویستی را که در زبان مالایالام مهم تر هم به نظر می رسیدند، به کار می برد.

جیک جیک کنان می گفت: " مردم جهان، شجاع باشید، شهامت جنگیدن داشته باشید، با مشکلات مبارزه کنید و موج در پس موج، پیش بروید. آن گاه تمام جهان به مردم تعلق خواهد داشت. تمام هیولاهای نابرد خواهند شد. باید آن چه را برآستی به سما تعلق دارد، طلب کنید. سازماندهی کنید. حقوق بیکاری. بیمه حوادث. " از آن جا که این سخنرانی‌ها بخشی از تمرین عضو محلی آینده در

مجلس، محسوب می‌شد و رفیق پیلائی در آنها جمعیت‌های میلیونی را مخاطب قرار می‌داد در آهنگ و شیوه بیان آنها چیزی غیر عادی وجود داشت. صدای او به جای اتاق داغ و کوچکی که بوی مرکب چاپ می‌داد، پر بود از مزارع سبز برنج و پرچم‌های سرخی که در برابر آسمان آبی موج می‌زدند.

رفیق ک. ان. ام. پیلائی هرگز آشکارا با چاکو مخالفت نکرد. هر بار که در سخنرانی‌هایش به او اشاره می‌کرد مراقب بود او را از هر گونه خصیلت انسانی عاری کرده به صورت مأمور معنوی یک طرح بزرگ‌تر نشان دهد. یک نظریه پرداز. پیاده شطرنجی در نقشه بورژوازی برای سرنگونی انقلاب. هرگز از او نام نمی‌برد، بلکه همیشه از او به عنوان، مدیریت، یاد می‌کرد. انگار که چاکو چندین نفر است. این کار گذشته از این که روش رزمی مناسبی محسوب می‌شد به رفیق پیلائی هم کمک می‌کرد با فاصله گذاشتن بین انسان و شغلش، بتواند با وجدان آسوده به مناسبات کاری خصوصی خود با چاکو ادامه دهد. او به درآمد قرارداد چاپ برچسب‌های ترشی و مربای بهشت به شدت احتیاج داشت. به خودش می‌گفت چاکوی مشتری و چاکوی مدیریت دو فرد متفاوت هستند. البته هر دو کاملاً با چاکوی رفیق هم تفاوت داشتند.

ولوتا، تنها مانع موجود در نقشه‌های رفیق پیلائی بود. در میان تمام کارگران ترشی و مربای بهشت تنها او عضو رسمی حزب بود و این وضع متحد ناخواسته‌ای را در کنار رفیق پیلائی قرار می‌داد. می‌دانست تمام کارگران غیر نجس کارخانه به دلایل باستانی و شخصی با ولوتا مخالف هستند. رفیق پیلائی با این ناهمواری با احتیاط رفتار می‌کرد و منتظر فرصتی برای مسطح کردن آن بود. با کارگران به طور منظم ارتباط داشت. این را وظیفه خود قرار داده بود که از آن چه در کارخانه می‌گذرد به دقت اطلاع داشته باشد. آنها را به خاطر این که در شرایطی که دولت خورد آنها، دولت سردمی، روی کار بود چنان دستمزدهایی را پذیرفته بودند، مورد تمسخر قرار می‌داد.

وقتی پوناچن حسابدار، که هر صبح روزنامه‌ها را برای ماماچی می‌خواند، به او خبر داد که کارگران از افزایش دستمزد حرف می‌زنند، ماماچی به شدت خشمگین شد: "به آن‌ها بگو روزنامه‌ها را بخوانند. قحطی شده است. کار پیدا نمی‌شود. مردم دارند از گرسنگی می‌میرند. آن‌ها باید سپاسگزار باشند که کاری دارند."

هر وقت در کارخانه اتفاقی جدی می‌افتاد، خبرها به ماماچی داده می‌شد نه به چاکو. شاید به این دلیل که ماماچی مسائل را به شکل سنتی حل می‌کرد. او مدلی بود. نقش خود را بازی می‌کرد. واکنش‌های او، یا همه شدت، مشخص و قابل پیش بینی بودند. از طرف دیگر چاکو، با آن که مرد خانه بود، اگرچه می‌گفت: "ترشی من، مربای من، پودر کاری من،" چنان گرفتار نبرد با سنت‌ها بود که مرزهای مبارزه را مخدوش کرده بود.

ماماچی سعی کرد چاکو را به خود بیاورد. چاکو حرف‌هایش را شنید، اما به آن چه می‌گفت واقعا گوش نداد. بنابراین با وجود نخستین نشانه‌های فروپاشی بنیاد ترشی بهشت، چاکو در تمرین برای انقلاب، به بازی رفیق! رفیق! ادامه داد.

آن شب، روی تخت باریک هتل، در این فکر بود که با سازماندهی کارگزارانش در یک اتحادیه کارگری کوچک و خصوصی، از قدرت رفیق پیلای بکاهد. او توانست برای آن‌ها انتخابات برگزار کند. بگذارد رای بدهند. آن‌ها توانستند به نوبت نماینده شوند. از فکر برگزار کردن جلسات مذاکره با رفیق سوماتی، یا از آن هم بهتر، با رفیق لاکی کوتی که موهای خیلی زیباتری داشت لبخند به لب آورد.

دوباره به مارگارت کوچاما و سوفی مال فکر کرد. بندهای وحشی عشق چنان قفسه سینه‌اش را به هم فشرد که دیگر به سختی می‌توانست نفس بکشد. بیدار دراز کشید و ساعت‌ها را شمرد تا وقت بیرون آمدن آن‌ها از فرودگاه برسد.

روی تخت کناری، خواهرزاده‌هایش دست در گردن یکدیگر، خوابیده بودند. یک جفت دوقلو، یکی داغ و یکی سرد. یک پسر و یک دختر. ما و خودمان. که به نحوی از نزدیک شدن چیزی شوم و آن چه برای آن‌ها به همراه داشت، با خبر بودند.

آن‌ها رودخانه‌شان را در خواب می‌دیدند.

درخت‌های نارگیلی را که به سوی آن خم شده بودند و با چشم‌های نارگیلی قایق‌هایی را که می‌گذشتند، می‌نگریستند. صبح در بالای رودخانه. غروب در پایین رودخانه. و صدای یکتواخت و عبوس پاروهای بامبوی قایقران‌ها که با صدایی خفه به چوب تیره و روغن زده قایق‌ها برخورد می‌کرد.

آب، گرم بود. سبز خاکستری. چون ابریشمی رشته رشته شده.

با ماهی‌های توی آن.

با آسمان و درخت‌های توی آن.

و شب، با ماه زرد و شکسته توی آن.

بوهای شام وقتی از انتظار کشیدن خسته شدند، از پرده‌ها بالا خزیدند و از پنجره‌های هتل ملکه دریا بیرون رفتند تا تمام شب را بر فراز دریایی که بوی شام می‌داد، برقصند.

ساعت ده دقیقه به دو بود.

سرزمین خود خدا

سال‌ها بعد وقتی راحل نزد رودخانه بازگشت، رودخانه به او با لبخند هولناک یک اسکلت خوشامد گفت، با حفره‌هایی که روزگاری جای دندان‌ها بود و با دست نیمه جانی که از روی تخت بیمارستان بلند شده بود. دو اتفاق افتاده بود.

رودخانه کوچک و حقیر شده و او رشد کرده بود.

در پایین رودخانه در مقابل آرای نمایندگان با نفوذ شالیکاران، سد آب شوری ساخته شده بود. سد ریختن آب شور را به آبراه‌هایی که به دریای عربی می ریختند تنظیم می کرد. به این ترتیب حالا به جای سالی یک بار، سالی دوبار محصول را درو می کردند. برنج بیشتر در برابر بهای یک رودخانه.

حالا با وجود ماه ژوئن و فصل بارندگی، رودخانه به طرزی غیرعادی خشک بود. نوار باریکی از آب غلیظ که از سر در ماندگی، آراسته به ماهی نقره‌ای مرده یک سو شده‌ای بر سطحش، از هر طرف بر کناره‌های گل آلودش غنوده بود. در گلوی ماهی علف شادابی فرو رفته بود که ریشه‌های انبوه قهوه‌ای آن چون شاخک‌هایی در زیر آب شناور بودند و مرغان باران آبی با پاهای پهنشان محتاطانه بر آن گام می زدند.

روزگاری نیروی این را داشت که هراس برانگیزد. زندگی‌ها را تغییر دهد. اما حالا دندان‌هایش غرق شده بودند، توانش به پایان رسیده بود. فقط نوار سبز و خزه بسته‌ای از لای و لجن بود که فاضلاب را به کنده‌ی به سوی دریا پیش برد. کیسه‌های نایلونی شفاف بر سطح چسبنده و خزه بسته‌اش چون گل‌های پرنده گرمسیری در حرکت بودند.

پله‌های سنگی که زمانی استحمام کنندگان را به آب می‌رساندند و ماهیگیران را به ماهی‌ها، کاملاً در معرض دید بودند، و چون تیرچوبی مجذوب‌کننده عمارتی که یاد آور هیچ چیز نیست از هیچ جا به هیچ جا می‌رفتند. سرخس‌ها از ترک‌ها سرزده بودند.

در سوی دیگر رودخانه، ساحل شیب دار گلی ناگهان به دیوارهای گلی کلبه‌های حصیری کلبه‌نشینان تبدیل می‌شد. کودکان باسن‌هایشان را از لبه بام‌ها آویختند و محتربات روده‌هایشان را یکراست به درون گل نرم و مکنده بستر بی‌حفاظ رودخانه می‌ریختند. کوچکترها در تلاش برای یافتن راهی برای پایین آمدن رگه‌ای از باریکه آبی زرد رنگ به جا می‌گذاشتند. عاقبت بعد از ظهر رودخانه به خود می‌آمد تا آن چه را در عرض روز هدیه شده پذیرد و رسوبات را به دریا برود و با این بیداری در پس خود خط موجی از کف سفید و غلیظ به جا نهد. بالای رودخانه مادرهای تمیز لباس‌ها و ظروف گلی را در آب نیالوده به فضولات کارخانه می‌شستند. مردم حمام می‌گرفتند. بدن‌های صابون زده و مجزای آن‌ها چون نیم تنه‌هایی تیره بر نوار باریک و متحرک چمنزاری چیده شده بودند.

در روزهای گرم بوی مدفوع از رودخانه بلند می‌شد و چون کلاهی آیمنم را می‌پوشاند.

در خشکی، دورتر اما در همان حوالی، هتل زنجیره‌ای پنج ستاره‌ای "قلب تاریکی" را خریده بود.

خانه تاریخ (آن‌جا که زمانی اجدادی با نفسی که بوی نقشه‌های کاغذی می‌داد و ناخن‌های پای سخت، در آن نجوا می‌کردند) دیگر از رودخانه قابل دسترسی نبود. به آیمنم پشت کرده بود. مهمانان هتل از آبراه‌هایی که یکراست از کوچین می‌آمدند عبور داده می‌شدند. آن‌ها با قایق‌های موتوری از راه می‌رسیدند، با کف‌های آب یک ۷ باز می‌کردند و در پس خود از ورقه نازک

قوس و قزحی از بنزین یا قی می گذاشتند.

چشم انداز هتل زیبا بود، اما این جا هم آب غلیظ و مسموم بود. تابلوهای نصب کرده بودند که روی آن‌ها با خط خوش نوشته شده بود "شنا نکنید". آن‌ها دیوار بلندی ساخته بودند تا محلات پست و پر جمعیت را جدا کنند و مانع از تجاوز آن‌ها به املاک کاری سایپو شوند. درباره یوکار زیادی از دستشان بر نمی آمد.

اما استخر شنایی برای شنا کردن داشتند. و ماهی سیم دریایی تازه تندوری و کرب سوزت در فهرست غذایشان بودند.

درخت‌ها هنوز سبز بودند، آسمان هنوز آبی بود و این‌ها ارزش داشتند. بنابراین آن‌ها کارشان را ادامه دادند و بر بهشت بویناکشان سرپوشی گذاشتند. آن‌ها در جزوه‌هایشان "سرزمین خود خدا" نامیدند. زیرا آن‌ها، آن هتلداران باهوش می دانستند حس نکردن بو چون بی تفاوتی در برابر فقر دیگران مسئله‌ای است که فقط به عادت مربوط می شود. مسئله نظم، مسئله سخت‌گیری و تهویه مطبوع است، نه بیشتر.

خانه کاری سایپو تعمیر و رنگ شده بود. حالا قلب مجموعه‌ای ماهرانه طراحی شده بود که آن را کانال‌های آب مصنوعی قطع می کردند و پل‌های ارتباطی داشت. قسایق‌های کوچک در آب شناور بودند. آن خانه ییلاقی مستعمراتی با ایوان پهن و ستون‌های دوریک^(۱) را خانه‌های چوبی کوچکتر و قدیمی‌تر - خانه‌های اجدادی احاطه کرده بودند خانه‌هایی که صاحبان هتل از

۱- دوریک سبکی در معماری یونانی است. ستون‌های قطور و بلند با سر ستون‌های ساده و شکیل

از مشخصه‌های این معماری است.

خانواده‌های قدیمی خرید و در اسباب بازی‌های تاریخی "قلب تاریکی" کار گذاشته بودند تا جهانگردان ثروتمند در آن‌ها بازی کنند. چون دسته‌های برنج در رویای یوسف، چون هجوم بومیان مشتاق برای دادن عریضه به رئیس دادگاه انگلیسی، خانه‌های قدیمی به شیوه‌ای گرد خانه تاریخ قرار داده شده بودند که نشان دهنده تفاوت آن‌ها باشد. نام هتل "میراث" بود.

کارمندان هتل دوست داشتند به مهمان‌هایشان بگویند که قدیمی‌ترین خانه چوبی، با اثبارهای تقسیم بندی شده و غیر قابل نفوذ در برابر هوا که قادر بودند برنج مورد نیاز یک لشکر را برای یک سال نگه داری کنند، خانه اجدادی رفیق بی. ام. اس. نامبودیرپاد بوده است و هنگام توضیح دادن به غریبه‌ها او را مائوتسه تونگ کرالا معرفی می‌کردند. اثاثیه و خرت و پرت‌های خانه به نمایش گذاشته شده بودند. یک چتر حصیری، نیمکتی از نی. یک جعبه جهیزیه چوبی. آن‌ها با اعلان‌هایی مانند "چتر سنتی کرالا" و صندوق جهیزیه عروسی سنتی آراسته شده بودند.

پس چنین بود که تاریخ و ادبیات از تجارت یاری طلبیدند. کورتس و کارل مارکس دست به دست هم دادند تا از مهمانان ثروتمندی که از قایق پیاده می‌شدند استقبال کنند.

از خانه رفیق نامبودیرپاد به عنوان ناهارخوری هتل استفاده می‌شد، جایی که در آن جهانگردان نیمه آفتاب سوخته با لباس‌های شنا، از درون صدفی آب نارگیل خوش طعمی را سر می‌کشیدند و کمونیستی قدیمی، که حالا به عنوان پیشخدمتی چاپلوس در لباس‌های رنگین محلی خدمت می‌کرد به نرمی در پس سینی‌های نوشیدنی‌هایشان سر فرو می‌آورد.

بعد از ظهرها (به خاطر آن حال و هوای بومی) برای جهانگردان نمایش‌های ناقص کاتا کالی اجرا می‌شد. ("ظرفیت توجه اندک" توضیحی بود که صاحبان هتل به رقاصان می‌دادند.) پس داستان‌های کهن در هم ریخته و ناقص می‌شدند.

آثار کلاسیک شش ساعته به گزیده‌هایی بیست دقیقه‌ای تبدیل می‌شدند. نمایش‌ها در کنار استخر به روی صحنه می‌رفتند. در حالی که طبیل نوازان می‌نواختند و رقصان می‌رقصیدند، مهمانان هتل با کودکانشان شادمانه در آب جست و خیز می‌کردند. در حالی که کونتی رازش را در کنار رودخانه بر کارنا آشکار می‌کرد^(۱)، زوج‌های عاشق به بدن یک دیگر روغن قهوه‌ای می‌مالیدند. وقتی پدرها با دخترهای نوجوان آماده ازدواجشان به بازی‌های عاری از پیرایه‌های جنسی می‌پرداختند، پوتانا^(۲) از سینه‌های زهرآلودش به کریشنا شیر می‌داد. بهیما^(۳) شکم دوشاسانا را می‌درید و دراثوپادی گیسوانش را در خون

۱- کارنا بزرگترین پسر کونتی و دشمن قسم‌خوردهٔ پسران دیگرش، پاندواها است. کونتی با فاش کردن راز تولد کارنا سعی می‌کند او را از نبرد با برادرانش باز دارد. کونتی کارنا را زمانی که کودکی پیش نبود رها کرد. کارنا تقاضای کونتی را نمی‌پذیرد و در سپاه دشمن فرار می‌گیرد و با برادرانش می‌جنگد. (نقل از حماسه مهابهارات)

۲- Poothana) پوتانا موجودی خبیث و اهریمنی بود که در زمان نوزادی کریشنا قصد داشت او را بکشد. پوتانا برای این کار سینه‌هایش را به زهرآلود و به کریشنا شیر داد. قدرت خدایی کریشنا او را از دام شیطنی پوتانا نجات داد و فقط رنگ پرست کریشنا بر اثر خوردن سم به آبی تیره یا میاه تبدیل شد.

۳- Bhima) براساس حماسه مهابهارات نبرد پاندوان‌ها با دشمنان آن‌ها، کائوراواها، به خاطر شرط‌بندی ابلهانه‌ای بر سر همسرانشان آغاز می‌شود. دوشاسانا، یکی از مهم‌ترین کائوراواها، بعد از برنده‌شدن کائوراواها در بازی، سعی می‌کند جامعه از تن دراثوپادن همسر پاندوان‌ها برگیرد. معجزه ای مانع می‌شود که او قصد شرداش را به انجام برساند. بهیما دومین برادر پاندوان‌ها که به نیرومندی معروف بود قسم می‌خورد به انتقام این کار خون دوشاسانا را برآورد. اگرچه دراثوپادی عهد می‌کند

او می‌شست.

ایوان پشتی خانه تاریخ (جایی یک دسته پلیس غیر نجس به آن هجوم آوردند، جایی که یک گاز بادکنکی ترکیب) محصور شده و به آشپزخانه هوادار هتل تبدیل شده بود. حالا دیگر هیچ اتفاقی بدتر از پختن کباب و درست کردن کارامل دسر کاستارد در آن روی نمی‌داد. دوران هراس گذشته بود. مغلوب بوی غذا، خاموش شده در برابر صدای یکنواخت آشپزها، صدای شاد خورد شدن زنجفیل و سیر. شکم دریده شده پستانداران پست‌تر، خوک‌ها، بزها، چهارگوش شدن گوشت. پوست کنده شدن ماهی.

چیزی در زمین مدفون شده بود. در زیر سبزه‌ها. در زیر بیست سال باران ماه ژوئن.

یک چیز کوچک از یاد رفته.

نه آن چنان چیزی که جهان فقداش را حس کند.

یک ساعت مچی پلاستیکی و بچگانه که زمان روی آن نقاشی شده بود. ده دقیقه به دورا نشان می‌داد.

گروهی کودک راحل را در راهپیمایی اش دنبال می‌کردند.

آن‌ها گفتند: "سلام هیپی، اسمت چیه؟". بیست و پنج سال دیر کرده بودند.

آن‌گاه کسی سنگ کوچکی به سوبش پرتاب کرد و کودکی در حالی که بازوان

لاغرش را به سرعت تکان می‌داد، گریخت.

راحل که گرد خانه آیمنم گشت می‌زد موقع برگشتن به سرعت وارد راه

اصلی شد. این جا هم خانه‌ها و قارچ‌ها بودند و تنها واقعیت این بود که هر دو در

زیر سایه درخت‌ها جا گرفته بودند، و این که کوره راه‌هایی که از جاده اصلی

منشعب شده و به آن‌ها منتهی می‌شدند هیچکدام اتوموبیل رو نبودند و این وضع در ظاهر به آیمم آرامشی روستایی می‌بخشید. در حقیقت جمعیت آن به اندازه یک شهر کوچک افزایش یافته بود. در پس این ظاهر سبز شکننده، توده مردمی زندگی می‌کردند که می‌توانستند در یک لحظه جمع شوند تا راننده اتوبوس بی احتیاطی را تا حد مرگ کتک بزنند، شیشه جلوی اتوموبیلی را که جرات کرده در روزگردهمایی یک گروه مخالف به خیابان پیاید در هم بشکنند و انسولین‌های مهم کوچاه، کوچولو و نان‌های خامه‌ای‌اش که از آن راه دور از "بست بیکری" در کوتایام، می‌آمدند را بدزدند.

رفیق ک. ان. ام. پیلائی، در بیرون لاکی اسپرس در کنار دیوار ساختمان‌اش ایستاده بود و با مردی در آن سوی دیوار حرف می‌زد. بازوان رفیق پیلائی روی سینه‌اش گره خورده بودند. و با حالتی مالکانه زیر بغل‌هایش را در آغوش گرفته بود، انگار در همان لحظه کسی از او تقاضای قرض گرفتن آن‌ها را داشته و او تقاضایش را رد کرده. مرد آن سوی دیوار در کیسه‌ای میان یک مشت عکس، با توجهی ساختگی، دنبال چیزی می‌گشت. بیشتر عکس‌ها تصویر لنین، پسر رفیق ک. ان. ام. پیلائی بودند که در دهلی به کار مشغول بود و همانجا زندگی می‌کرد. او به رنگ کاری‌ها و لوله‌کشی‌ها و هر نوع کار برقی سفارتخانه‌های هلند و آلمان، رسیدگی می‌کرد. برای این‌که ترس احتمالی مشتریان را از نظریات سیاسی خود کاهش دهد نامش را با ظرافت به لوین تغییر داده بود. حالا خود را لوین می‌نامید. پ. لوین.

راحل سعی کرد بدون جلب توجه بگذرد. به طرز احمقانه‌ای خیال کرده بود می‌تواند چنین کاری کند.

رفیق ک. ان. ام پیلای فوراً متوجه او شد و گفت: "آیو^(۱)، راحل مول. اوروکونیو.^(۲)؟ عمو رفیق؟" راحل گفت: "اوور"^(۳).

او را به یاد می آورد؟ البته که او را به یاد داشت.

معنای آن پرسش و پاسخ چیزی جز آغاز گفتگویی مودبانه نبود. هر دوی آن‌ها می دانستند چیزهایی هستند که می توان از یاد برد. و چیزهایی هم هستند که نمی توان، چیزهایی که مثل پرنده‌های خشک شده که با چشم‌های غم‌انگیز و خیره دو طرف سرشان، روی طاقچه‌های خاک گرفته می نشینند.

رفیق پیلای گفت: "خب، فکر می‌کنم حالا تو در آمایریکا هستی؟"

راحل گفت: "نه، من این جا هستم."

رفیق پیلای کمی بی صبرانه گفت: "بله، بله، اما بقیه اوقات در آمایریکا هستی؟"

رفیق پیلای بازوانش را از هم گشود. نوک سینه‌هایش مثل چشم‌های

اندوهگین یک سگ سنت برنارد از بالای دیوار به راحل نگاه می‌کردند.

رفیق پیلای در حالی که با چانه‌اش به راحل اشاره می‌کرد از مرد صاحب

عکس‌ها پرسید: "شناختی؟"

مرد راحل را نشناخته بود.

رفیق پیلای گفت: "نوه دختری کوچامای بهشت ترشی و مربای قدیمی."

به نظر می‌رسید مرد گیج شده. معلوم بود غریبه است. و اهل خوردن ترشی

هم نیست. رفیق پیلای روش دیگری به کار برد.

۲- یادت می‌آد.

۱- همی. لفظی از روزی بی‌میلی.

۳- (Oover) بله.

پرسید: "پونیان کونجو؟" لحظه‌ای شیخ آنتیوچ در آسمان پدیدار شد و دست چروکیده‌اش را تکان داد.

برای مرد صاحب عکس‌ها همه چیز معنا پیدا کرد. مشتاقانه سر تکان داد. رفیق پیلائی گفت: "پسر پونیان کونجو؟ بنان جان ایپ؟ همان که زمانی در دهلی بود؟"

مرد گفت: "اوور، اوور، اوور."

: "این نوه دختری اوست. الان در آمریکا است."

مرد با به یاد آوردن راحل سر تکان داد: اوور، اوور، اوور، حالا در آمریکا است، نیست؟" این یک سؤال نبود. ستایشی رک و راست بود.

او به طرز مبهمی ماجرای یک رسوایی را به یاد آورد. جزئیات را فراموش کرده بود اما به یاد داشت که آن ماجرا شامل رسوایی جنسی و مرگ بود. در روزنامه‌ها نوشته شده بود. مرد بعد از سکوتی کوتاه و چند بار به کوتاهی سر تکان دادن، بسته عکس‌ها را به دست رفیق پیلائی داد.

: "پس باشد، رفیق، من باید بروم."

او باید به اتوبوسش می‌رسید.

رفیق پیلائی در حالی که مثل نور افکنی تمام توجه‌اش را به راحل معطوف کرده بود لبخند بزرگتری زد و گفت: "خب." لثه‌هایش به خاطر یک عمر گیاهخواری سرسختانه، به طرز هولناکی صورتی بودند. از آن مردهایی بود که به سختی می‌شد تصور کرد روزگاری پسر بچه یا کودک بوده است. به نظر می‌رسید که انگار میانسال متولد شده. با موهای ریخته بالای پیشانی.

با کنجکاوی پرسید: "شهرت کجاست؟"

: "نیامده."

: "عکسش را داری؟"

: "ته."

: "اسمش چیست؟"

: "لاری. لارنس."

: "اوور، لارنس." رفیق پیلای ضمن گفتن این حرف چنان سر تکان داد که انگار با آن موافق است. گویی اگر خودش هم حق انتخاب داشت همین اسم را انتخاب می کرد.

: "اولاد هم داری؟"

راحل گفت: "نه."

: "گمان می کنم هنوز در حال برنامه ریزی هستید؟ یا شاید هم یکی در راه دارید."

: "نه."

رفیق پیلای گفت: "باید بچه دار شد دختر یا پسر. هرکسی باید بچه دار شود. حتماً هم دو تا بچه می خواهی."

: "از هم جدا شده ایم." راحل امیدوار بود او با شنیدن این حرف یکه بخورد و ساکت شود.

: "ج - دا - شده اید؟" صدای او آن قدر کشیده شد تا به علامت سؤال ختم شد. حتا این کلمه را چنان بر زبان آورد که انگار نوعی مرگ باشد.

: "این بدترین بدشانسی است." این را گفت و آرام گرفت. به دلیلی به نحوه بیان غیر معمول و کتابی پناه برد: "بد - ترین بدشانسی."

رفیق پیلای به این فکر افتاد که شاید این نسل دارد تقاص گناهان اجداد بورژوازی را پس می دهد.

یکی دیوانه بود. آن یکی ج - دا شده. شاید هم عقیم.

شاید انقلاب واقعی همین بود. بورژوازی مسیحی داشت خودش را منهدم

رفیق پیلای چنان صدایش را پایین آورد که انگار کسی دارد گوش می دهد در حالی که هیچکس در آن حوالی نبود.

محرمانه نجوا کرد: "و مون؟ حال او چطور است؟"
راحل گفت: "خوب. حالش خوب است."

خوب. مسطح و به رنگ عسل. او لباس هایش را با خورده صابون می شست.
رفیق پیلای نجواکنان گفت: "آئوپاوام."^(۱) و نوک سینه هایش بی آن که بخواهد به شکل استهزا آمیزی فرو افتادند: "پسر بیچاره."

راحل فکر کرد که او از پرسیدن سئوالهایی تا این حد خصوصی چه قصدی دارد در حالی که کاملاً به جواب های او بی اعتنا است. آشکار بود که انتظار ندارد از او حقیقت را بشنود، اما دست کم چرا حتماً به خود زحمت نمی داد طور دیگری وانمود کند؟

رفیق پیلای بالاخره در حالی که نمی توانست غرورش را پنهان کند گفت:
"لنین حالا در دهلی است. می دانی، با سفارتخانه های خارجی کار می کند."
کیسه سلفون را به دست راحل داد. بیشتر عکس ها مال لنین و خانواده اش بودند. زنش، فرزندش، قایق موتوری با جاج تازه اش. در یکی از آنها لنین داشت با مردی بسیار خوش لباس و خیلی صورتی حرف می زد.
رفیق پیلای گفت: "منشی اول سفارت آلمان."

آنها، لنین و زنش، در عکس خوشحال به نظر می رسیدند. انگار که در اتاق نشیمنشان یک یخچال نو داشته باشند و پیش پرداخت یک آپارتمان سازمان توسعه دهلی را داده باشند.

زاحل حادثه‌ای را به یاد آورد که سبب شد لنین برای او و استا به صورت یک موجود واقعی در بیاید نه یکی دیگر از چین‌های ساری مادرش. او و استا پنج ساله بودند، لنین شاید سه یا چهار سال داشت. آن‌ها در کلینیک دکتر ورگس ورگس (مرکز پزشکی اطفال و راهنمایی مادران کونایام) همدیگر را دیدند. استا که با اصرار آمده بود با آمو و زاحل بود. لنین با مادرش، کالیانی، بود. زاحل و لنین هر دو یک مشکل داشتند، فرو رفتن یک شیئی خارجی در بینی. حالا هم زمانی این دو حادثه خیلی عجیب به نظر می‌رسید، اما در آن زمان این طور نبود. جای تعجب بود که چگونه سیاست مخفیانه در آن چه بچه‌ها به بینی‌شان فرو می‌کنند نقش بازی می‌کند. او، نوه یک حشره‌شناس سلطنتی و لنین پسر کارگر دهقان زاده عضو حزب کمونیست بود. بنابراین او یک تیله شیشه‌ای در بینی داشت و آن دیگری دانه‌ای عدس.

اتاق انتظار پر بود.

از پشت پرده اتاق دکتر نجواهای ناخوشایندی به گوش می‌رسید که با زوزه‌های وحشیانه بچه‌ها در هم می‌آمیخت. صدای برخورد شیشه و فلز بود و نجوا و صدای جوشیدن آب. پس‌رکی با تابلوی چوبی دکتر هست، دکتر نیست، روی دیوار، بازی می‌کرد و قاب برنجی تابلو را بالا و پایین می‌برد. نوزاد تب‌داری روی سینه مادرش سکسکه می‌کرد. بادبزن سقفی با حرکت کندش هوای ترس‌آلود اتاق را به شکل ماریچی بی‌پایان می‌برید و آهسته مثل پوست کندن یک سیب زمینی بی‌انتها، روی کف اتاق می‌ریخت.

هیچکس مجله نمی‌خواند.

از پایین پرده کوتاهی که در طول درگاه کشیده شده بود و تا خیابان ادامه داشت صدای بیرحمانه تق و تق پاهای دمپایی پوش بدون بدن به گوش رسید. جهان پر سر و صدا و بی‌اعتنای کسانی که هیچ چیزی توی بینی‌هایشان فرو نرفته بود.

آمو و کالیانی بچه‌ها را با هم عوض کردند. بینی‌ها بالا گرفته شد، سرها به عقب خم شد و به سوی نور گرفته شد تا شاید یک مادر بتواند آن چه را دیگری نتوانسته ببیند، مشاهده کند. وقتی این کار هم نتیجه‌ای نداد، لنین که شیشه تاکسی لباس پوشیده بود - پیراهن زرد، شلوار کوتاه چسبان سیاه - (با جیب‌های پر از آدامسش)، دوباره به دامن نایلونی مادرش چسبید. او برگاهای مساری نشست تا با پناه‌بردن به وضعیتی مطمئن و غیر قابل تهاجم آن شرایط را با خونسردی تحمل کند. انگشت اشاره‌اش را تا ته به سوراخ بینی آزادش فرو کرده بود با سروصدا از دهان نفس می‌کشید. فرق سرش به دقت باز شده بود. موهای با روغن آیورودیک^(۱) چرب شده‌اش صاف پایین ریخته بودند. آدامس‌ها را از قبل از آن که دکتر او را ببیند برای بعد از معاینه دکتر نگه داشته بود. همه چیز دنیا خوب بود. شاید برای درک فضای اتاق که با صدای فریادهای پشت پرده ترسی منطقی از دکتر و. و. به آن اضافه می‌شد، هنوز کمی کوچک بود.

یک موش صحرائی با شانته‌های پوشیده از موهای زبر چندین بار عجولانه بین اتاق دکتر و از زیر گنجه تا اتاق انتظار، رفت و آمد.

پرستاری از میان پرده رشته رشته اتاق دکتر پیدا و ناپیدا می‌شد. سلاح‌های عجیبی را با مهارت به کار می‌برد. یک آمپول باریک. شیشه چهارگوش و درازی با مقداری خون پخش شده بر روی آن. لوله آزمایشی با مقداری ادرار درخشان در آن. یک سینی فلزی ضد زنگ زدگی پر از سوزن‌های جوشانده شده. موهای روی ساق پایش در پشت جوراب سفید شفافش مثل سیم‌های فنریه هم پیچیده بودند. سنجاق‌های براق مو، چون مارهای سیخ شده، کلاه پرستاری آهار خورده‌اش را روی موهای چربش محکم نگه می‌داشتند.

انگار روی عینکش یک فیلتر ضد موش صحرایی داشت. به نظر می‌رسید
حتا وقتی موش صحرایی با شانه‌های پر از موهای زیرش درست از روی
پاهایش می‌گذرد متوجه وجود او نمی‌شود. اسم‌ها را با صدایی بم و مردانه
خواند: "آ. نینان..... اس. کوسومالاثا.... ب. و. روشینی..... ان. آمبادی." فضای
ماریچ و ترس آلود را نادیده می‌گرفت.

چشم‌های استا از ترس گرد شده بودند. مجذوب تابلوی "دکتر هست، دکتر
نیست" شده بود.

موجی از اضطراب در راحل ایجاد شد.

: "آمو، بگذار یک بار دیگر امتحان کنیم."

آمو با یک دست پشت سر راحل را گرفت. با انگشت شستش از پشت
دستمال جلوی سوراخ بینی بدون دانه را گرفت. در اتاق انتظار همه چشم‌ها به
راحل دوخته شده بود. این نمایش بزرگ زندگی‌اش بود. استا هم آماده شد تا فین
کند. پیشانی‌اش چین خورد و نفس عمیقی کشید.

راحل همه نیرویش را به کار گرفت. خدایا خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم
کاری کن بیرون بیاید. راحل از کف پاهایش، از ته دلش در دستمال مادرش فین
کرد.

و در هجومی از خلط و راحتی، دانه بنفش کوچکی در بستر درخشانی از
لعاب چسبناک، بیرون آمد. دانه‌ای به مغروری مرواریدی در صدف. بچه‌ها
برای تحسین آن جمع شدند. پس‌رکی که با تابلو بازی می‌کرد پوزخندی زد.

او اعلام کرد: "من می‌توانستم این کار را به راحتی انجام بدهم."

مادرش گفت: "این کار را بکن و ببین چه جور سیلی می‌خوری."

: "خانم راحل." پرستار داد زد و به اطراف نگاهی انداخت.

آمو به پرستار گفت: "بیرون آمد. بیرون آمده." دستمال چروکیده‌اش را بالا
گرفت.

پرستار نمی دانست او از چه حرف می زند.
آمو گفت: "خیلی خب. ما می رویم. این دانه بیرون آمده."
پرستار گفت: "بعدی." و چشم هایش را پشت عینک فیلتر ضد موش
صحرائی دارش بست. (با خودش گفت: "همه جور آدم هست.") "اس. و.
اس. کوروپ.!"
پسرکی که پوزخند می زد وقتی مادرش او را به طرف اتاق دکتر می کشید
زوزه ای کشید.

راحل و استا پیروزمندانه کلینیک را ترک کردند. لنین کوچک همان جا ماند تا
سوراخ بیتی اش با آلت فلزی سرد دکتر کاوش شود.
پس این لنین بود.
حالا او یک خانه و یک قایق موتوری با جاج داشت. یک زن و یک فرزند.

راحل کیسه عکس ها را به رفیق پیلائی پس داد و خواست برود.
رفیق پیلائی گفت: "یک لحظه!" مثل چراغ چشمک زنی در یک مانع بود.
مردم را با نوک سینه هایش جلب می کرد و بعد آن ها را وامی داشت تا عکس های
پسرش را ببینند. به کیسه عکس ها (راهنمای تصویری زندگی لنین در یک دقیقه)
ضربه ای زد تا برای آخرین بار بگوید: "اوروکوندو؟"

تصویری قدیمی و سیاه و سفید بود. عکسی که چاکو با دوربین رولیفلاکس
که مارگارت کوچاما به عنوان هدیه کریسمس برایش آورده بود، گرفته بود. هر
چهارتای آن ها در عکس بودند. لنین، استا، سوفی مال و خود او، روی ایوان
جلویی خانه آیمنم ایستاده بودند. پشت سر آن ها تزئینات کریسمس
کوچاما کوچولو پیچ و تاب خوران از سقف آویزان شده بودند. ستاره مقوایی به
حبابی بسته شده بود. لنین، راحل و استا به حیوانات وحشتزده ای شباهت
داشتند که در نور چراغ های اتوموبیلی گرفتار شده باشند. زانوهای به هم

چسبیده، لیخنده‌های یخ زده روی لب‌ها، بازوهای سیخ شده در دو طرف بدن، سینه‌های چرخیده به طرف دوربین. انگار به پهلوی ایستادن گناهی باشد.

سوفی مال تنها چهره‌ای بود که با دلاوری جهان اولی‌ها، خود را برای عکس پدر طبیعی‌اش، آماده کرده بود. پلک‌هایش را کمی پایین آورده بود تا چشم‌هایش چون گلبرگ‌هایی جاندار با رگه‌های صورتی به نظر برسند (در عکس سیاه و سفید خاکستری بودند). یک ردیف دندان مصنوعی پیش آمده داشت که از پوسته‌ی خارجی یک لیموناد بریده شده بود. زبانش از فضای میان دندان‌هایش بیرون آمده بود و انگشتانه‌ی نقره‌ای ماماچی روی نوک آن بود. (از روز آمدنش آن را ربوده بود و با خوشحالی اعلام کرده بود در مدت تعطیلاتش فقط از توی آن آب خواهد خورد.) در هر دستش شمع روشنی داشت. یکی از پاچه‌های شلووار کتان راه راه و پاچه‌گشادش بالا رفته بود تا زانویی سفید و استخوانی را نشان دهد که روی آن صورتی کشیده شده بود. لحظاتی پیش از گرفته شدن آن عکس او توضیح دادن صبورانه این را به استا و راحل به پایان رسانده بود (هر شاهد خلاف آن راهم چه عکس و چه خاطره انکار کرده بود) که چقدر شانس آورده‌اند که حرامزاده هستند و این که حرامزاده در واقع چه معنی می‌دهد. این مسئله مستلزم ارتباط بین دو جنس است، اگرچه این تعریف نادرستی از روابط جنسی است: "می‌دانید کاری که آن‌ها می‌کنند این است که....." فقط چند روز پیش از مرگش بود.

سوفی مال.

انگشتانه - نوش.

در تابوت، چرخ و فلک زن.

او با پرواز بمبشی - کوچین از راه رسید. کلاه به سر، با شلواری پاچه‌گشاد و

محبوب از همان آغاز.

کانگوروهای کوچین

در فرودگاه کوچین، راحل یک لباس زیر نو، خال خالی و آهار زده به پا داشت. تمرین‌ها انجام شده بودند. روز نمایش بود. اوج هفته سونی مال چه فکر می‌کند؟ صبح در هتل ملکه دریا، آمو - که شب خواب دلفین‌ها و ژرفای آبی را دیده بود - به راحل کمک کرد تا لباس پرچین فرودگاهش را بپوشد. این لباس یکی از آن ترکیب‌های گیج‌کننده آمو بود. انبوهی از روبان ابریشمی زرد و آهاردار با پولک‌های نازک نقره‌ای و بندی بر هر شانه. دامتی چین‌دار با زیردامنی نخی آهاردار برای بهتر نمایش دادن چین‌ها. راحل نگران بود که این ترکیب با عینکش تناسب نداشته باشد.

آمو لباس زیر چین‌دار و آهار خورده را برای راحل نگه‌داشت تا آن را بپوشد. راحل که دست‌هایش را روی شانه‌های آمو گذاشته بود، لباس زیرش را پوشید (پای چپ، پای راست) و بر هر چال‌گونه آمو بوسه‌ای زد (گونه چپ، گونه راست). قابلیت ارتجاع بوسه‌ها به نرمی بر دلش نیش زد.

راحل گفت: "متشکرم، آمو."

آمو گفت: "متشکری؟"

راحل گفت: "برای لباس مهمانی تازه و لباس زیر چین دارم."

آمو لبخند زد و با اندوه گفت: "قابل ترا ندارد، عزیز دلم."

قابل ترا ندارد، عزیز دلم.

پروانه بید توری دل راحل یکی از پاهای کرک دارش را بالا برد. بعد دوباره آن را پایین آورد. مادرش کمی کمتر او را دوست داشت.

اتاق هتل ملکه دریا بوی تخم مرغ و قهوه از صافی گذشته می‌داد.

وقتی می خواستند سوار اتوموبیل شوند استا فلاسک غیرقابل نفوذ در برابر هوای آب شیر را حمل می کرد. راحل فلاسک غیرقابل نفوذ در برابر هوای عقاب نشان آب جوشیده را می آورد. روی فلاسک های غیرقابل نفوذ در برابر هوای عقاب نشان، عقاب های غیرقابل نفوذ در برابر هوا با بال های گشوده قرار داشتند و کره زمین را در میان پنجه هایشان گرفته بودند. دوقلوها معتقد بودند عقاب های غیر قابل نفوذ در برابر هوا، تمام روز مراقب دنیا هستند و تمام شب را بر گرد فلاسک هایشان پرواز می کنند. آن ها با ماه بر بال هایشان به ساکتی جغدها پرواز می کردند.

استا پیراهن آستین بلند قرمزی با یقه نوک تیز و شلوار سیاهی با پاچه های تنگ به تن داشت. کاکل مجعدش به هوا بلند شده بود. مثل سفیده تخم مرغی که خوب زده شده و حسابی پف کرده باشد.

استا - که با توجه به بعضی چیزها حق هم داشت - گفت که راحل در لباس فرودگاهش ظاهر احمقانه ای پیدا کرده. راحل به او یک سیلی زد. استا هم به او یک سیلی زد.

در فرودگاه با هم حرف نمی زدند.

چاکو که معمولا موندو می پوشید، کت و شلوار مسخره تنگی به تن کرده بود و لبخند درخشانی بر لب داشت. آمو کراواتش را که کج شده بود، صاف کرد. صبحانه اش را خورده بود و راضی بود.

آمو گفت: " برای مرد مراسم عشای ربانی ما تاگهان چه اتفاقی افتاده؟ " اما هنگام گفتن این حرف چاله هایش دیده می شدند چون چاکو بسیار سر حال بود. بسیار شاد.

چاکو به او سیلی نزد.

بنابراین او هم سیلی او را جواب نداد.

چاکو از گل فروشیِ ملکه دریا دو گل سرخ خرید و با دقت در دست گرفت.
چاق.
مشتاق.

فروشگاه فرودگاه که آن را شرکت توسعه توریسم کرالا اداره می‌کرد، از مهاراجه‌های هواپیمایی هند (کوچک، متوسط، بزرگ)، فیل‌هایی از چوب صندل (کوچک، متوسط، بزرگ) و صورتک‌های از خمیر کاغذ رقاصه‌های کاتاکالی (کوچک، متوسط، بزرگ)، انباشته بود. بوی پس‌زندهٔ چوب صندل و حوله‌های زیر بغل نخی، در هوا به مشام می‌رسید.

در سالن انتظار مسافران، چهار کانگوروی سیمانی به اندازهٔ طبیعی بودند که روی کیسه‌هایشان نوشته شده بود "از من استفاده کن". در کیسه‌هایشان به جای نوزادان سیمانی، ته سیگار، چوب کبریت‌های سوخته، در بطری، پوست بادام زمینی، لیوان‌های کاغذی مجاله شده و سوسک، داشتند. لکه‌های تنبلی قرمز تف شده روی شکم‌های کانگوروها مثل زخم‌های تازه، پخش شده بودند.

کانگوروهای فرودگاه با دهان‌هایی سرخ می‌خندیدند.
و با گوش‌های لبه‌صورتی.

چنان به نظر می‌آمدند که انگار اگر دگمه آن‌ها را فشار بدهی با صدای تهی و باطری‌دارشان خواهند گفت: "ما - ما."

وقتی هواپیمای سوفی‌مال در آسمان آبی بمبئی - کوچین، ظاهر شد جمعیت برای این‌که همه چیز را بهتر ببیند به میله‌های آهنی فشار آورد. سالن انتظار مسافران توده‌ای از عشق و اشتیاق بود. زیرا پرواز بمبئی - کوچین پروازی بود که همه بیگانه‌های بازگشته، با آن به وطن برمی‌گشتند.

خانواده‌هایشان از همه جای کرالا برای دیدن آن‌ها آمده بودند. با اتوبوس از

راه‌های دور آمده بودند. از رانی، از کومیلی، از ویزه‌ینجام، از اوزهاوور. بعضی از آن‌ها غذایشان را هم با خود آورده و شب را در فرودگاه بیتوته کرده بودند. برای راه برگشت هم مانیوک سرخ شده و چاکا ولایچاتر با خود داشتند.

همه آن‌ها آنجا بودند، آموهای ناشنوا، آپوپان‌های بدخلق و نقرسی^(۱)، زن‌های نحیف و اندوهگین، دایی‌های حيله‌گر، کودکان در حال دویدن. نامزدهایی که باید به هم می‌رسیدند. شوهر معلمی در انتظار ویزای عربستان سعودی. خواهر شوهرهای معلم به انتظار جهیزیه. زن حامله معمار.

: "بیشترشان جاروکنند"^(۲). "کوچاما کوچولو این را با بدخلقی گفت و وقتی مادری که نمی‌خواست جای خویش را از دست بدهد سرآلت نوزاد بی‌قرارش را درون یک بطری خالی گرفت در حالی که بچه لبخند می‌زد و برای مردم پیرامونش دست تکان می‌داد، رو به سوی دیگری کرد.

مادرش زمزمه کرد: "هیس س س س....." نخست با حالتی متقاعدکننده و بعد با خشمی وحشیانه. اما کودکش گمان می‌کرد پاپ است. لبخند می‌زد و دست تکان می‌داد و لبخند می‌زد و دست تکان می‌داد. در حالی که آلتش در بطری بود.

کوچاما کوچولو به استا و راحل گفت: "فراموش نکنید که شما سفیران هند هستید. اولین برداشت آن‌ها از کشور ما تحت تاثیر شما خواهد بود."

دو سفیر ناهمسان. والامقام‌ها سفیر الویس پلویس و سفیر حشره فسقلی. راحل در لباس ابریشمی شق ورق با فواره عشق در توکیو، شبیه به یک پری فرودگاه بود که ناگهان هراسان شده باشد. در محاصره رطوبت بالای ران‌هایش

۱ - اسمیابه معنای مادر بزرگ و آپوپان به معنای پدر بزرگ.

۲ - اشاره به تعلق این افراد به طریقه جاروکنندگان.

و اشتیاقی شوم، بود (همان طور که یک بار دیگر دچار این وضع می شد، در تشییع جنازه‌ای در کلیسای زرد رنگ). پروانه بید پدر بزرگش را در قلبش داشت. از پرندۀ آهنی که در آسمان آبی جیغ می کشید و دختر دایی اش در آن بود رو برگرداند و دید که کانگوروهایی دهان قوز با لبخندهای یاقوتی و با بدن‌های سیمانی در عرض سالن فرودگاه حرکت می کنند.

پاشنه و پنجه.

پاشنه و پنجه.

کف پاهای صاف و دراز.

با آشغال‌های فرودگاه در کیسه‌های نوزادانشان.

کوچکترین آن‌ها گردش را مثل هنرپیشه‌های توی فیلم‌های انگلیسی که بعد از کار اداری کراوات‌هایشان را شل می کنند، کش داد. آن که متوسط بود توی کیسه اش به دقت دنبال ته سیگاری گشت تا آن را بکشد. او در یک کیسه پلاستیکی کدر جوز کهنه آکاژویی پیدا کرد. چون جوونده‌ای آن را با دندان‌های پیشش گاز زد. آن که از همه بزرگتر بود تابلوی ایستاده "شرکت توسعه توریسم کراالا به شما خوشامد می گوید" را با یک رفاص کاتا کالی که داشت حرکت نامسته^(۱) را انجام می داد، تکانی داد. بر علامت دیگری که کانگورویی آن را تکان نمی داد نوشته شده بود: "هب لهس هیودا زیخ دنه شوخ دیدما."

۱- حرکت سنتی هندی‌ها به نشانه خوشامدگویی. در این حرکت کف دست‌ها کنار هم و به طرف بالا

قرار می گیرند.

سفیر راحل با عجله از میان انبوه جمعیت به سوی برادر و سفیر همکارش
نقب زد.

استا نگاه کن! نگاه کن استا، نگاه کن!

سفیر استا نگاه نمی کرد. نمی خواست این کار را بکند. مراقب این بود که با
فلاسک آب شیر که کنارش تلوتلو می خورد، به زمین نیفتد. و احساسی بی انتها
و مسدود داشت، احساس این که مرد آب پرتقالی - آب لیمویی می داند او را
باید کجا پیدا کند. در کارخانه آیمتم. در سواحل میناچال.

آمو با کیف دستی اش مراقب بود.

چاکو با گل های سرخش.

کوچا ماکو چولو با غیب بیرون زده اش.

بعد مسافران بمبئی - کوچین بیرون آمدند. از هوای سرد به هوای گرم.
آدم های چروکیده در مسیر سالن انتظار مسافران از حالت چروکیده بودن
درآمدند.

بیگانه های بازگشته آنجا بودند، با لباس های بشور و بپوش و با عینک های
آفتابی رنگین کمانی. با پایانی بر فقر خوردکننده در چمدان های اشرافی شان. با
سقف های سیمانی برای خانه های کاهگلی شان و جریان آب گرم برای
حمام های والدینشان. با سیستم فاضلاب و مخزن های آن. لباس های ماکسی و
پاشنه های بلند. آستین های پفی و ماتیک. آسیاب های مخلوط کن و فلاش های
اترماتیک برای دوربین هایشان. با کلیدهایی برای شمردن و گنجه هایی برای قفل
کردن. با هوس خوردن کاپا^(۱) و مین و بیوچاتو^(۲) که مدت درازی بود نخورده

۱- (Kappa) ریشه کاساوا که به شیرهای مختلفی پخته می شود.

بودند. با عشق و کمی شرمندگی از این که افراد خانواده‌ای که برای دیدنشان آمده بودند آن قدر، آن قدر... نادان و ابله بودند. بین چه طور لباس پوشیده‌اند! مسلماً برای لباس‌هایی که بیشتر مناسب فرودگاه باشند دارند! چرا مالایالی‌ها دندان‌هایی به این زشتی دارند؟

و خود فرودگاه! بیشتر شبیه به یک ایستگاه اتوبوس محلی است! روی ساختمان فضله پرنده است! اووه لکه‌های تف روی کانگوروها!
اووه! هند دست سگ‌ها افتاده.

وقتی اتوبوس سواری‌های طولانی و اقامت‌های یک شبه در فرودگاه با عشق و کمی شرمندگی دیدار می‌کردند، شکاف‌های کوچکی پدیدار می‌شدند، که بزرگتر و بزرگتر می‌شدند و پیش از آن که خود آن‌ها متوجه شوند بیگانه‌های بازگشته در بیرون خانه تاریخ به دام می‌افتادند، و باز دیدن رویاهایشان را از سر گرفتند.

آن‌گاه، آن‌جا در میان لباس‌های بشور و بپوش و کیف دستی‌های درخشان، سوفی مال بود.

انگستانه - نوش.

در تابوت، چرخ و فلک زن.

او با بوی لندن در موهایش از باند فرودگاه قدم زنان آمد. لبه‌های شلوار پاچه گشاد زردش از روی قوزک‌هایش به عقب کشیده می‌شد. موهای بلندش از زیر کلاه حصیری‌اش موج زنان بیرون آمده بود. یک دستش در دست مادرش بود. دست دیگرش را چون سربازها تاب می‌داد (چپ، چپ، چپ راست چپ).

آنجا دختری بود

بلند و

باریک و

روشن

موهایش

موهایش

رنگ روشن

زن - جف - یل بود (چپ چپ، راست)

آنجا

دختری بود -

مارگارت کوچاما به او گفت تمامش کند.

بنابراین او هم تمامش کرد.

آموگفت: "راجل، می توانی او را ببینی؟"

او برگشت و دید که دخترش با زیرشلواری آهاردارش دارد با جانوران

کیسه دار سیمانی حرف می زنند. رفت و ملامت کنان او را گرفت. چاکو گفت

نمی تواند راجل را روی شانه هایش بلند کند چون همین حالا هم باید چیزی را

نگه دارد. دو گل سرخ را.

چاق.

مشتاق.

وقتی سوفی مال به درون سالن انتظار پا گذاشت راجل از شدت هیجان و

رنجش استا را محکم نیشگون گرفت. پوست استا بین ناخن هایش ماند. استا

روی او یک فن چینی پیاده کرد، پوست مچش را با دست هایش در جهات

مختلف پیچاند. پوستش ورم کرد و سرخ شد. وقتی آن را لیسید طعمی شور داشت. آب دهان میچش را خنک و آرام کرد. آمو اصلاً متوجه نشد.

در طول میله‌های بلند آهنی که استقبال کننده‌ها را از استقبال شونندگان و تهنیت‌گویان را از تهنیت شونندگان، جدا می‌کرد، چاکو، بشاش و در حال انفجار در کت و شلوار و کراوات کج شده‌اش، در برابر دختر تازه و همسر سابقش خم شد.

استا در ذهنش گفت: "تعظیم کن."

: "سلام، خانم‌ها." چاکو این را با صدای بلند کتاب خوانی‌اش گفت (صدای شب قبل که با آن گفت، عشق. جنون. امید. سعادت ابدی.): "سفرتان چه طور بود؟"

و هوا پر از افکار و حرف‌هایی بود که باید گفته می‌شدند. اما در چنین وقت‌هایی فقط حرف‌های کم‌اهمیت بر زبان می‌آیند. مسائل مهم ناگفته و پنهان در درون می‌مانند.

مارگارت کوچاما به سوفی مال گفت: "سلام کن و پیرس حال شما چه طور است."

سوفی مال از پشت میله‌های آهنی به همه یک‌جا گفت: "سلام، حالتان چه طور است؟"

چاکو با گل‌هایش گفت: "یکی برای تو و یکی هم برای تو."

مارگارت کوچاما به سوفی مال گفت: "و متشکرم؟"

سوفی مال در حالی که ادای سؤال کردن مادرش را در می‌آورد به چاکو گفت: "متشکرم."

مارگارت کوچاما او را به خاطر گستاخی‌اش تکان اندکی داد.

چاکو گفت: "خوش آمدید. حالا بگذارید شما را به بقیه معرفی کنم." بعد

بیشتر به خاطر آن‌ها که سرگرم تماشا و استراق سمع بودند، چون مارگارت کوچاما به معرنی نیازی نداشت، گفت: "زن من، مارگارت."

مارگارت کوچاما لبخند زد و گل سرخش را به طرف او تکان داد. زن سابق، چاکو! هرچند کلمه‌ای بر زبان نیاورد اما لب‌هایش شکل ادای این کلمات را به خود گرفتند.

هرکسی می‌توانست ببیند که چاکو از داشتن زنی چون مارگارت کوچاما چه قدر شاد و مغرور است. زنی سفید، با پیراهنی گلدار که ساق پاهایش از زیر آن دیده می‌شد. و یا لکه‌های پشت قهوه‌ای روی پشتش. و لکه‌های بازو روی بازوانش.

اما فضای اطرافش به نوعی غمزده بود و در پس لبخندی که در چشم داشت، اندوه چون آبی درخشان و تازه‌ای دیده می‌شد. به خاطر یک تصادف اتوموبیل فاجعه آمیز. به خاطر حفره‌ای به شکل "جو" در کائنات. گفت: "سلام به همگی. من احساس می‌کنم سال‌هاست شما را می‌شناسم." سلام دیوار.

: "دخترم، سوفی." چاکو این را گفت و خنده‌ای کوتاه و عصبی کرد، نگران این بود که مارگارت کوچاما بگوید: "دختر سابق!" اما او این کار را نکرد. این خنده‌ای بود که براحتی می‌شد معنی آن را فهمید. نه مثل خنده مرد آب پرتقالی - آب لیمویی که استا نتوانسته بود معنی‌اش را بفهمد. سوفی مال گفت: "لام."

او از استا بلندتر بود. و بزرگتر. چشم‌هایش آبی بودند، آبی خاکستری. پوست رنگ پریده‌اش به رنگ شن‌های ساحل بود. اما موهایش در زیر کلاه زیبا و قهوه‌ای - قرمز تیره بودند. و البته (اوه البته) معلوم بود بینی‌اش بعدها به بینی پاپاچی شباهت پیدا خواهد کرد. بینی یک حشره شناس سلطنتی در پس یک بینی دیگر. بینی یک عاشق پروانه‌های بید. او کیف مد روز ساخت انگلستانش

را که خیلی مورد علاقه‌اش بود در دست داشت.

چاکو گفت: "آمو، خواهر من."

آمو با لحن یک بزرگسال به مارگارت کوچاما سلام کرد و با لحنی کودکانه به سوفی مال گفت: سلام. راحل که با چشم‌های یک قوش این صحنه را می‌پایید سعی کرد بفهمد آمو چه قدر سوفی مال را دوست دارد، اما نتوانست.

خنده چون نسیمی ناگهانی پرسه زنان در سالن انتظار مسافران گشت زد. آدور باسی^(۱)، محبوبترین و مورد علاقه‌ترین کم‌دین سینمای مالایالام، همان وقت از راه رسیده بود (بمیثی - کوچین). او چندین بسته کوچک را حمل می‌کرد که نگه داشتندشان آسان نبود و در مقابل ستایش بیش از حد جمعیت خود را مجبور به انجام نمایشی دید. مرتب بسته‌ها را به زمین انداخت و می‌گفت: "Eee sadhananga! Ende Derivomay!"

استا خندید. خنده‌ای شاد و از ته دل.

استا گفت: "آمو نگاه کن! آدور باسی اسباب‌هایش را می‌اندازد! حتا

نمی‌تواند بار خودش را هم حمل کند!"

کوچاما کوچولو با لهجه انگلیسی عجیب و تازه‌ای گفت: "این کار را

مخصوصاً می‌کند. فقط اعتنائش نکن."

او برای مارگارت کوچاما و سوفی مال توضیح داد: "او یک هنرپیشه است.

لحن صحبتش طوری بود که انگار آدور باسی یک پیشه‌است که معمولاً هنر به

آن می‌پردازد." فقط دارد سعی می‌کند توجه دیگران را به خود جلب کند.

کوچاما کوچولو این را گفت و با عزم راسخی حاضر نشد به او توجه کند.

اما کوچاما کوچولو اشتباه می‌کرد. آدور باسی سعی نمی‌کرد توجه کسی را

جلب کند. او فقط سعی می‌کرد شایسته توجهی باشد که از آن برخوردار بود
چاکو گفت: "عمه‌ام، کوچولو."

سوفی مال گیج شده بود. در حالی که از شدت کنجکاوی چشم‌هایش را تنگ
کرده بود کوچاما کوچولو را برانداز کرد. او می‌دانست گاوها و سگ‌ها بچه‌های
کوچولو دارند. بله خرس‌ها هم بچه‌های کوچولو دارند. (او به زودی به راحل
یک بچه خفاش را نشان می‌داد.) اما عمه‌های کوچولو برایش گیج‌کننده بودند.
کوچاما کوچولو گفت: "سلام مارگارت، سلام سوفی مال." او گفت سوفی مال
آن قدر زیباست که یک پری جنگلی را به یاد او می‌آورد. آریل^(۱) را.
کوچاما کوچولو از سوفی مال پرسید: "می‌دانی آریل کیست؟ آریل در
طوفان؟"

سوفی مال گفت که نمی‌داند.

کوچاما کوچولو گفت: "آن جاکه زنبورها شهد می‌نوشند من هم شهد
می‌نوشم؟"

سوفی مال گفت که نمی‌داند.

: "در میان گلبرگ‌های زنگوله‌ای گل پامچالی می‌خوابم؟"

سوفی مال گفت که نمی‌داند.

کوچاما کوچولو مصرانه گفت: "طوفان شکسپیر؟"

البته همه این مقدمه چینی‌ها برای این بود تا تحصیل کرده بودن خود را به
مارگارت کوچاما نشان دهد. تا خود را از طبقه جاروکش‌ها جدا کند.

سفیرا، الویس در گوش سفیرح. فسقلی زمزمه کرد: "دارد پز می‌دهد."
خنده زیر لبی سفیر راحل در حبابی سبز آبی (رنگ مگس درخت نان) گریخت

و در داغی فرودگاه منفجر شد. و این طوری صدا داد، پف ف ف ف ف !
کوچاما کوچولو این صحنه را دید و فهمید استا ماجرا را شروع کرده.
چاکو (که هنوز از لحن به صدای بلند کتاب خواندنش استفاده می کرد)
گفت: " و حالا نوبت افراد خیلی مهم است."
: "خواهر زاده ام، استاین."

کوچاما کوچولو از سر انتقام جویی گفت: "الویس پریسلی. متأسفانه در این
جا ما کمی از زمان عقب هستیم." همه به استا نگاه کردند و خندیدند.
از ته کفش های بژ و نوک تیز سفیر استا حسی خشم آلود برخاست و در
پیرامون قلبش متوقف شد.

مارگارت کوچاما گفت: "حالت چه طور است، استا؟"
استا با کج خلقی پاسخ داد: "خوبم، ممنون."
آمو با مهربانی گفت: "استا، وقتی کسی می پرسد حال شما چه طور است؟
تو باید در جواب بگویی، حال شما چه طور است؟ نه این که جواب بدهی:
خوبم، ممنون. زود باش، بگو: حال شما چه طور است؟"
سفیر استا به آمو نگاه کرد.

آمو به استا گفت: "خوب بگو، بگو حال شما چه طور است؟"
چشم های خمار استا سرسخت بودند.
آمو به زبان مالایالام گفت: "شنیدی چه گفتم؟"
سفیر استا نگاه چشم های آبی خاکستری آبی را با دماغ یک حشره شناس
سلطنتی، روی خود حس کرد. نمی توانست بگوید حال شما چه طور است؟
آمو گفت: "استاین!"

وحسی خشم آلود در وجودش برخاست و در پیرامون قلبش متوقف شد.
حسی بسیار خشم آلودتر از حد لزوم. او احساس می کرد روی دادن این شورش
در قلمرو قدرتش آن هم در پیش چشم دیگران موجب تحقیرش شده. او

نمایشی ملایم می خواست. جایزه‌ای برای فرزندانش به خاطر رفتار قابل تایید هندی - انگلیسی آن‌ها.

چاکو به مالایالام به آمو گفت: "خواهش می‌کنم. بعداً. نه حالا." و نگاه خشمگین آمو روی استا به او گفت، بسیار خوب، بعداً. و بعداً به کلمه‌ای هولناک، تهدید کننده، ناخوشایند و موی بر اندام راست کن، تبدیل شد.

بع - دا.

چون صدای ژرف زنگی در چاهی خزه بسته. لرزان و کرک دار. مثل پای یک پروانه بید.

نمایش خراب شده بود. مثل ترشی در موسم بارندگی. چاکو گفت: "و این هم خواهرزاده‌ام. راحل کجاست؟" چاکو به اطراف نگاه می‌کرد و نمی‌توانست راحل را پیدا کند. سفیر راحل که قادر به کنار آمدن با تغییرات متناوب زندگیش نبود، خود را چون سوسیسی لای پرده کثیف فرودگاه پیچیده بود و حاضر نبود از لای آن بیرون بیاید. سوسیسی با صندل‌های "باتا". آمو گفت: "به او اعتنا نکنید. تنها می‌خواهد توجه دیگران را به خود جلب کند."

آمو اشتباه می‌کرد. راحل فقط داشت سعی می‌کرد از توجهی که شایسته‌اش بود بگریزد.

مارگارت کوچاما به پرده کثیف فرودگاه گفت: "سلام، راحل."

پرده کثیف در جواب من من کنان گفت: "حال شما چه طور است؟"

: "نمی‌خواهی بیرون بیایی و سلام کنی؟" مارگارت کوچاما این جمله را با لحن مهربان یک معلم مدرسه گفت. (مثل دوشیزه میتن پیش از آن که شیطان را در چشم‌های آن‌ها ببیند.)

سفیر راحل از لای پرده بیرون نمی‌آمد چون نمی‌توانست. نمی‌توانست چون

نمی توانست. چون همه چیز غلط بود. و بزودی برای او و استا، برای هردوی آنها، "بع - دا" فرامی رسید.

پراز پروانه های بید کرک دار و پروانه های یخزده. و زنگ هایی با صدای بم. و خزه.

و یک جغد.

پرده کثیف فرودگاه سرپناهی آرام بخش و تاریک بود.

آمو به سختی لبخند زد و گفت: "به او اعتنا نکنید."

ذهن راحل پراز سنگ های آسیایی با چشم های آبی خاکستری آبی، بود.

آمو حالا حتا او را کمتر هم دوست داشت. و کار برای چاکو هم به مسائل

بسیار مهم کشیده شده بود.

: "چمدان ها رسیدند!" چاکو این را با شادی گفت. خوشحال از این که از این

وضع نجات پیدا می کند.

: "بیا سوفی کینس، بیا چمدانت را بگیر."

سوفی کینس.

استا آنها را نگاه می کرد که در طول میله ها می رفتند، از میان جمعیتی که در

دو سو کنار می رفتند و کت و شلوار و کراوات کج چاکو و نحوه حرکت شاد و

سریعش آنها را مرعوب کرده بود. چاکو به خاطر شکم بزرگش طوری راه

می رفت که انگار تمام مدت دارد از تپه بالا می رود. و با فراز و نشیبها و سرازیری

های تند زندگی برخوردار خوشبینانه دارد. او در یک سوی میله ها راه می رفت

و مارگارت کوچاما و سوفی مال در سوی دیگر آن.

سوفی کینس.

مامور مراقبی هم که با کلاه و سردوشی نشسته بود مرعوب کت و شلوار و

کراوات کج چاکو شد و به او اجازه داد به قسمت تحویل بارها برود.

وقتی که دیگر میله ای بین آنها نبود، چاکو مارگارت کوچاما را بوسید و بعد

سوفی مال را به هوا بلند کرد.

چاکو با خنده گفت: "آخرین بار که این کار را کردم در مقابل زحمتم پیراهن خیسی نصیبم شد."

چاکو او را در آغوش گرفت و در آغوش گرفت و در آغوش گرفت. چشم‌های آبی خاکستری آبی او را، بینی حشره شناس سلطنتی اش را و موهای قهوه‌ای قرمز کلاه بر سرش را، بوسید.

سوفی مال به چاکو گفت: "ام م م م.... مرا می‌بخشید؟ می‌شود حالا مرا زمین بگذارید؟ من ام م م.... عادت ندارم بغلم کنند و راه ببرند." بنابراین چاکو او را زمین گذاشت.

سفیر استا (با چشم‌های سرسختش) دید که ناگهان کت و شلوار چاکو از ریخت افتاد، از یشاش بودنش کاسته شد.

و در حالی که چاکو چمدان‌ها را تحویل می‌گرفت، در کنار پرده کثیف بعداً به حالا تبدیل شد.

استا دید که چین‌های غیب کوجاما کوجولو فرو افتاد و از اشتیاقی حریصانه ضربان پیدا کرد. بوم - بوبوم، بوم - بوبوم. مثل حربا رنگ عوض می‌کرد، بوم - سبز، بوم - کبود، بوم - زرد خردلی.

دوقلوها برای چای

می‌آیند این‌جا.

آمو گفت: "خیلی خوب، کافیهست. به شما هر دو می‌گویم. راحل، از آن‌جا بیرون بیا."

درون پرده راحل چشم‌هایش را بست و به رودخانه سبز فکر کرد، به ماهی آرامی که در ژرفای آب شنا می‌کند، و به بال‌های نازک خرمگس‌ها (که می‌شود

از پشت آنها دید) در زیر نور آفتاب. به چوب ماهیگیری شاننش فکر کرد که ولوتا برایش ساخته بود. از بامبوی زرد با شناوری که هر بار یک ماهی ابله به سراغش می آمد در آب غوطه ور می شد. به ولوتا فکر کرد و آرزو کرد که او کنارش بود.

بعد استا او را از لای پرده بیرون آورد. کانگوروهای سیمانی داشتند نگاه می کردند.

آمو به آنها نگاه کرد. همه جا ساکت بود و فقط صدای غیغ نبض دار کوچاما کوچولو به گوش می رسید.
آمو گفت: "خوب."

و این در واقع یک سؤال بود. خوب؟
و پاسخی نداشت.

سفیر استا به پایین نگاه کرد، و دید کفش هایش (که احساسات خشم آلود از آنجا شروع می شدند) بژ و نوک تیزاند. راحل به پایین نگاه کرد و دید که در صندل های باتایش انگشتانش سعی دارند به هم برخورد نکنند. منقبض شده بودند تا به پای کسی دیگری پیوندند. و او نمی توانست جلوی آنها را بگیرد. بزودی پنجه هایش را از دست می داد و مجبور بود به جای آنها مثل جدامی توی تقاطع راه آهن، پایش را باندپیچی کند.

آمو گفت: "تو اگر یک بار دیگر، این را جداً می گویم، اگر یک بار دیگر بین مردم در مقابل من نافرمانی کنی ترا به جای دوری می فرستم جایی که تو حسابی و تاته چاه شادی هایت یاد بگیری درست رفتار کنی. روشن شد؟"

وقتی آمو واقعاً عصبانی بود، می گفت چاه شادی ها. چاه شادی ها چاه ژرفی بود که ارواح آدم های مرده توی آن می خندیدند.

آمو دوباره گفت: "روشن شد؟"

چشم های هراسان و یک فواره به آمو نگاه کردند.

چشم‌های خماری و کاکلی به هوا بلند شده به آمو نگاه کردند.
دو سر، سه بار تکان خوردند.
بله بود. روشن بود.

اما کوچاما کوچولو از این که چنین ساده، شرایطی را که امکانات زیادی را در اختیار می‌گذاشت از دست می‌دهد، ناراضی بود. او سرش را به این سو و آن سو تکان داد.

گفت: "همیشه همین است!"

همیشه همین است!

آمو به سوی او برگشت، و برگرداندن سرش نوعی سؤال بود.
کوچاما کوچولو گفت: "این بی‌فایده است. آن‌ها موزی هستند. آن‌ها مسئله دارند. فریبکارند. دارند وحشی بار می‌آیند. تو نمی‌توانی آن‌ها را تربیت کنی."
آمو به سوی استا و راحل برگشت، چشم‌هایش چون جواهراتی کدر بودند.
: "همه می‌گویند بچه‌ها بابا می‌خواهند. و من می‌گویم، نه. نه بچه‌های من می‌دانید چرا؟"

دو سر با هم تکان خوردند.

آمو گفت: "چرا، به من بگویید چرا."

استاپین و راحل نه با هم، اما تقریباً هم زمان، گفتند: "برای این که شما آموی ما و بابای ما هستید و ما را دو برابر دوست دارید."

آمو گفت: "بیش از دو برابر. بنابراین آن چه را به شما گفتم به یاد داشته باشید. احساسات مردم ارزش دارند. و وقتی شما در جمع در مقابل من نافرمانی می‌کنید، همه غلط برداشت می‌کنند."

کوچاما کوچولو گفت: "چه سفیران نصفه نیمه‌ای بودید."

سفیرا، پلویس و سفیرح. فسقلی، سر به زیر انداختند.

آمو گفت: "و یک چیز دیگر راحل، فکر می‌کنم وقت آن رسیده که تو معنی

تفاوت بین کثیف و تمیز را یاد بگیری. بخصوص در این کشور."

سفیر راحل به پایین نگاه کرد.

آمو گفت: "لباس تو تمیز است، یعنی تمیز بود. پرده کثیف است. آن کانگوروها کثیف هستند. دست‌های تو کثیف هستند."

راحل از نحوه تمیز و کثیف گفتن آمو، از صدای بسیار بلندش به وحشت افتاد. انگار داشت با یک آدم ناشنوا صحبت می‌کرد.

آمو گفت: "حالا از شما می‌خواهم بروید و درست سلام کنید. این کار را می‌کنید، یا نه؟"

دو سر دوبار تکان خوردند.

سفیر استا و سفیر راحل به طرف سوفی مال رفتند.

استا نجواکنان از راحل پرسید: "فکر می‌کنی مردم را چه جوری به چاه شادی‌ها می‌فرستند."

: "دولت این کار را می‌کند." راحل در جواب نجواکنان این را گفت چون می‌دانست این طور است.

: "حال شما چه طور است." استا این جمله را به سوفی مال آن قدر بلند گفت که آمو بشنود.

سوفی مال نجواکنان در جواب استا گفت: "مثل لادو یک و دو."^(۱) این طرز جواب دادن را از یک همکلاسی پاکستانی‌اش یاد گرفته بود.

استا به آمو نگاه کرد.

۱- (Laddoo) نوعی شیرینی معمول در هند که از آرد عدس، روغن، مغزگردو و بادام ساخته

آمو به او نگاه کرد. تا وقتی رفتار خودت درست است به رفتار او اهمیت نده. در مسیر توقفگاه اتوموبیل های فرودگاه، هوای داغ به درون لباس هایشان خزید و زیر شلواری نو را مرطوب کرد. بچه ها پشت بقیه می آمدند و از بین اتوموبیل ها پیچ می زدند و می رفتند.

سوفی مال پرسید: "بزرگترهائیتان شما را می زنند؟" راحل و استا که دلیل این سوال را نمی دانستند، چیزی نگفتند. سوفی مال با لحنی تشویق کننده گفت: "مال من می زند. حتا سینی هم می زند."

استا با وفاداری گفت: "مال ما نمی زند." پسرک ثروتمند خوشبخت با پوی مامانش، و مادر بزرگی که یک کارخانه برایش به ارث می گذارد. بدون نگرانی.

آنها از مقابل تابلوی اعتصاب غذای یک روزه اتحادیه کارگران درجه سه فرودگاه، گذشتند. و از مردمی که به تابلوی اعتصاب غذای یک روزه اتحادیه کارگران درجه سه فرودگاه نگاه می کردند هم گذشتند. و از عده ای که عده دیگری را نگاه می کردند هم گذشتند.

تابلوی حلبی کوچکی روی یک درخت موز اعلام می کرد "برای مشکلات جنسی با دکتر او. کی. جوی تماس بگیرید."

راحل از سوفی مال پرسید: "در دنیا چه کسی را پیش از همه دوست داری؟" سوفی مال بدون مکث گفت: "پدرم، جو. او دو ماه پیش مرد. ما برای بهبود پیدا کردن از ضربه ناشی از این حادثه به این جا آمده ایم." استا گفت: "اما چاکو پدر توست."

سوفی مال گفت: "او فقط پدر واقعی من است. جو پدر من است. او هیچوقت کتک نمی زند. خیلی بندرت ممکن است بزند."

استا با لحنی منطقی پرسید: "اگر مرده چطور می تواند بزند؟"

: "پدر شما کجاست؟" سوفی مال می‌خواست بداند.

: "او... " راحل به امید کمک به استا نگاه کرد.

استا گفت: "این جا نیست."

راحل از سوفی مال پرسید: "می‌توانم فهرست کسانی را که دوست دارم به تو بگویم؟"

سوفی مال گفت: "اگر دلت می‌خواهد."

"فهرست" راحل تلاشی برای نظم بخشیدن به "بی‌نظمی"‌ها بود. او، دو پاره شده در میان عشق و وظیفه، مدام آن را تصحیح می‌کرد. بدون تردید این وسیله‌ای برای اندازه‌گیری احساساتش بود.

راحل گفت: "اول آمو و چاکو، بعد ماماچی -"

استا برای روشن کردن مسئله گفت: "مادربزرگمان."

سوفی مال پرسید: "بیشتر از برادرت؟"

راحل گفت: "ما به حساب نمی‌آییم. و به هر حال او ممکن است تغییر کند. آمو گفته."

سوفی مال پرسید: "منظورت چیست. ممکن است به چه چیزی تبدیل شود؟"

راحل گفت: "به یک خوک نر شوونیست."

استا گفت: "خیلی بعید است."

: "به هر حال، بعد ماماچی، ولوتا، و بعد -"

: "ولوتا کیست؟"

سوفی مال می‌خواست بداند.

راحل گفت: "مردی که ما دوستش داریم. و بعد از ولوتا، تو."

سوفی مال پرسید: "من؟ مرا برای چه دوست داری؟"

راحل پارسایانه گفت: "چون دختر دایی ما هستی. بنابراین باید دوستت

داشته باشم.

سوفی مال گفت: "اما تو حتا مرا نمی شناسی. و به هر حال من ترا دوست ندارم."

راجل با لحن دلگرم کننده‌ای گفت: "اما وقتی مرا بشناسی، دوستم خواهی داشت."

استا گفت: "من که شک دارم."

سوفی مال گفت: "چرا که نه؟"

استا گفت: "چون که به هر حال او احتمالاً به یک کوتوله تبدیل خواهد شد."

انگار که دوست داشتن یک کوتوله امری کاملاً محال بود.

راجل گفت: "من نیستم."

استا گفت: "تو هستی."

: "من نیستم."

: "تو هستی."

: "من نیستم."

: "تو هستی." استا برای سوفی مال توضیح داد: "ما دوقلو هستیم. و خودت بین که او چه قدر کوتاهتر است."

راجل مجبور شد نفس عمیقی بکشد، سینه‌اش را بیرون بدهد و در توقفگاه اتوموبیل‌های فرودگاه پشت به پشت استا بایستد تا سوفی مال ببیند که او چه قدر کوتاهتر است.

سوفی مال نظر داد: "شاید تو آدم خیلی ریز نقشی شوی. یعنی چیزی بلندتر از یک کوتوله و... کوتاهتر از یک انسان."

عدم قطعیت این توافق موجب سکوت شد.

در درگاه سالن انتظار مسافران سایه نیم‌رخ سیاه به شکل کانگورو، با دهان

قرمز، پنجه سیمانی اش را فقط برای راحل تکان داد. بوسه‌های سیمانی در هوا چون هلیکوپترهای کوچک به پرواز درآمدند.

: "بلدید موقع راه رفتن تاب بخورید؟" سوفی مال می‌خواست بداند.

سفیر استا گفت: "نه، ما در هند موقع راه رفتن تاب نمی‌خوریم."

سوفی مال گفت: "خوب ما در انگلستان این کار را می‌کنیم. همه مانکن‌ها این

کار را می‌کنند. توی تلویزیون نگاه کن، کار ساده‌ای است."

و هر سه آن‌ها به رهبری سوفی مال در توقفگاه اتوموبیل‌های فرودگاه شروع

کردند به تاب خوردن و راه رفتن، مثل مانکن‌های مد به این طرف و آن طرف

تاب می‌خوردند، فلاسک‌های عقاب‌نشان و کیف‌های مهمانی ساخت

انگلستان به بالای ران‌هایشان برخورد می‌کردند. کوتوله‌های پست مثل بلند قدها

راه می‌رفتند.

سایه‌ها آن‌ها را دنبال می‌کردند. جت‌های نقره‌ای در آسمان آبی کلیسا، مثل

پروانه‌های بیدی در شعاعی از نور.

پلیموت آبی رنگ با دنباله‌هایش به سوفی مال لبخند می‌زد. لبخند کوسه

مانند سپری کرومی.

لبخند یک اتوموبیل ترشی بهشت.

مارگارت کوچاما وقتی وسیله نقلیه را با بطری‌های ترشی نقاشی شده و

فهرست محصولات بهشت دید، گفت: "اوه خدای من! احساس می‌کنم وسط

یک آگهی هستم!" او بارها اوه، خدای من را تکرار کرد.

اوه خدای من! اوه خدای من خدای من!

گفت: "من نمی‌دانستم کمپوت آناناس هم درست می‌کنید! سوفی عاشق

آناناس است، مگر نه، سوف؟"

سوف گفت: "گاهی بله، گاهی هم نه."

مارگارت کوچاما با لکه‌های قهوه‌ای پشت بر پشتش و بالک‌های بازوانش و با لباس گلدارش که ساق پاهایش از زیر آن بیرون بود، سوار اتومبیل تبلیغات شد.

سوفی مال، جلو، بین چاکو و مارگارت کوچاما نشست، در حالی که فقط کلاهش از بالای صندوق دیده می‌شد. چون او دختر آنها بود. راحل و استا پشت نشستند. چمدان‌ها در صندوق پشتی بودند.

صندوق پشتی کلمه زیبایی بود. صندوق عقب وحشتناک بود. نزدیک اتوماتور از کنار یک فیل معبد مرده گذشتند که بر اثر سقوط کابل برق فشار قوی در جاده دچار برق‌گرفتگی شده بود. یکی از مهندسين شهرداری اتوماتور سرپرستی گروهی را بر عهده داشت که سرگرم جمع‌آوری لاشه بودند. باید در انجام کارشان دقت می‌کردند چون نحوه انجام این کار سابقه‌ای برای کار لاشه جمع‌کنی دولتی محسوب می‌شد. این کاری نبود که بتوان آن را دست‌کم گرفت. یک موتور احتراقی و عده‌ای آتش‌نشان سرگشته در آن جا بودند. مامور شهرداری پرونده‌ای داشت و مرتب فریاد می‌زد. یک گناری بستنی "جوی" ایستاده بود و مردی در قیف‌هایی کاغذی که به دقت طراحی شده بود تا بیش از هشت یا نه بادام را در خود جای ندهد، بادام زمینی می‌فروخت.

سوفی مال گفت: "ببینید، یک فیل مرده."

چاکو ایستاد تا بپرسد آیا این اتفاقاً همان کوچو ثومبان (فیل کوچک)، فیل معبد آیمنم که ماهی یک بار برای گرفتن یک نارگیل به خانه آیمنم می‌آمد، هست یا نه. گفتند نیست.

آنها آسوده خاطر از این‌که این یک غریبه بوده نه فیلی که می‌شناخته‌اند، به راهشان ادامه دادند.

استا گفت: "خدا را شکل."

کوچاما کوچولو گفته‌اش را تصحیح کرد: "خدا را شکر، استا."
در راه سوفی مال یاد گرفت تا با نخستین ورزش بوی تند کائوچوی آماده نشده
بینی‌اش را محکم بگیرد و آن را تا مدتی پس از گذشتن کامیونی که حملش
می‌کند بسته نگه دارد.

کوچاما کوچولو پیشنهاد داد در اتومبیل آوازی خوانده شود.
استا و راحل باید با صداهای مطیع انگلیسی آواز می‌خواندند. به لطافت
نسیم. انگار که آن‌ها تمام هفته مجبور نشده بودند آن را تمرین کنند. سفیرا،
یلویس و سفیرج. فسقلی.

شادمانی است در خدا، همیشه.

و باز می‌گویم، شادمانی.

له - جه آن‌ها بی نقص بود.

پلیموت از میان ظهر سبز و گرم به سرعت می‌گذشت، روی سقفش ترشی‌ها
را پیش می‌راند و روی دنباله‌هایش آسمان آبی و آفتابی را.
درست بیرون آیمنم آن‌ها به یک پروانه کلم سبز برخوردند (یا شاید او به
آن‌ها برخورد).

دفترچه های تمرین دانایی

در اتاق کار پاپاچی، توده های بزرگ پروانه ها و بیدها به توده های کوچکی از غبار رنگین کمانی تجزیه شده و بر کف محل های نمایش شیشه ای شان ریخته بودند و میخ هایی که آن ها را بی رحمانه برجا محکم می کردند، برهنه گذاشته بودند. اتاق متروک و پر از قارچ بود. چراغ تئون قدیمی سبز رنگی به شکل هولاهوپ، چون هاله بزرگ و دور انداخته شده قدیمی، بر دیوار از یک میخ چوبی آویزان بود. ستونی از مورچه های سیاه درخشان بر قاب پنجره ها، با باسن های بالا گرفته، رژه می رفتند. شبیه به صفی از دختران پر ناز و ادای گروه کر در یک نمایش موزیکال بازی برکلی، بودند. سایه های سیاهی در برابر خورشید. درخشان و زیبا.

راحل (بر چهار پایه ای روی میز) در قفسه کتابی با قاب های شیشه ای کدر و کثیف، جستجو می کرد. جای پاهای برهنه اش روی خاک کف اتاق دیده می شد. آن ها از در تا میز (که کنار قفسه کتاب ها کشیده شده بود) و تا چهار پایه (که تا کنار میز کشیده شده بود و روی آن قرار گرفته بود) آمده بودند. داشت دنبال چیزی می گشت. حالا زندگی او شکل و اندازه ای داشت. پای چشم هایش هلال هایی و در افقش گروهی جن کوتوله پدیدار شده بودند.

در قفسه بالایی جلدهای چرمی مجموعه "گنجینه حشرات هند" پاپاچی، از روی کتاب ها کنده شده و چون پنبه نسوز مواجی خم شده بود. کرم کتابی نقره ای به درون ورق ها نقب زده، به دلخواه از حشره ای به حشره دیگر رفته و اطلاعات منظم شده را به نواری زرد رنگ تبدیل کرده بود.

راحل در پشت کتاب ها کورمال کورمال جستجو می کرد و چیزهای پنهان

شده را بیرون می کشید.

صدفی با سطح صیقلی و یکی دیگر با سطح ناهموار.
کیسه پلاستیکی برای لنتهای نامریی. یک لوله نارنجی.
صلیبی نقره‌ای با زنجیری از دانه‌ها. تسبیح دعای کوچا ما کوچولو.
آن را در برابر نور گرفت. هر کدام از دانه‌ها حریر صافانه سهم خود را از آفتاب
گرفتند.

روی نور مستطیل شکل کف اتاق کار، سایه‌ای افتاد. راحل با نوار نورش به
طرف در برگشت.
: " فکرش را بکن، هنوز این جاست. من آن را دزدیدم. بعد از آن که ترا
بازگرداندند."

آن کلمه به آسانی بر زبان آمد. بازگرداندند. انگار دو قلوها برای همین وجود
دارند. برای قرض گرفتن و پس دادن. مثل کتاب‌های کتابخانه.
استا به بالا نگاه نمی کرد. ذهنش پر بود از قطارها. او جلوی نوری را که از در
می‌تایید گرفته بود. حفره‌ای به شکل استا در کائنات.

پشت کتاب‌ها انگشتان سرگردان راحل به چیز دیگری برخوردند. آدم زرننگ
دیگری هم مثل او فکر کرده بود. آن را بیرون کشید و با آستینش غبار رویش را
پاک کرد. بسته مسطحی بود که در پلاستیک شفاف پیچیده شده و درش با
نوار چسبی بسته شده بود. روی تکه کاغذ سفیدی که در آن بود، نوشته شده بود
" استاپین و راحل ". دست خط آمو بود.

در آن چهار دفتر مشق کهنه و پاره بود. روی جلد‌هایشان نوشته شده بود
" دفترهای تمرین دانایی " و بجایی برای نوشتن اسم دانش آموز، مدرسه یا کالج،
کلاس، موضوع درس. روی دو تا از دفترها اسم او بود و روی دو تای دیگر اسم
استا.

توی پشت جلد یکی از آن‌ها به خط کودکانه‌ای چیزی نوشته شده بود.

خطوط به زحمت نوشته شده هر حرف و فاصله غیرعادی بین کلمات سرشار از تلاش برای کنترل مداد سرخود و ماجراجو بود. اما احساسات به روشنی نشان داده شده بودند: "من از دوشیزه میتن متنفرم و فکر می‌کنم لباس زیرش هم پاره است."

روی جلد کتاب، استا نام خانوادگی اش را با آب دهن پاک کرده بود و نیمی از کاغذ را هم با این کار از بین برده بود. روی تمام بخش خراب شده با مداد نوشته بود "ناشناس". استاپن ناشناس، تعیین نام خانوادگی اش تا بعدها به تاخیر افتاده بود، تا وقتی که آمو بین نام همسر و پدرش یک کدام را برگزیند. کنار کلاس نوشته شده بود: شش ساله‌ها. کنار موضوع نوشته شده بود: داستان نویسی. راحل (روی چهار پایه روی میز) چهار زانو نشست. گفت: "استاپن ناشناس." کتاب را باز کرد و با صدای بلند خواند.

: "وقتی اولیس به خانه برگشت پسرش آمد و گفت پدر من فکر نمی‌کردم که تو بازگردی. شاهزاده‌های زیادی آمده بودند و هریک خواستار ازدواج با پنه لویه بودند، اما پنه لویه گفته بود مردی که بتواند تیرش را از میان دوازده حلقه بگذراند می‌تواند با او ازدواج کند. و همه شکست خورده بودند. و اولیس خود در هیئت گدایان به قصر آمد و تقاضا کرد تا شانش را بیازماید. همه مردان به او خندیدند و گفتند کاری که از عهده ما برنیامده از عهده تو هم ساخته نیست. پسر اولیس مقابل آن‌ها ایستاد و گفت بگذارید تلاشش را بکند و او کمان را برداشت و یک راست از میان دوازده حلقه تیری پرتاب کرد.

پایین این نوشته شکل تصحیح شده لغات اشتباه درس قبل آمده بود.
 آهن آموخت هیچکدام گردونه‌ها پل حامل محکم کردن
 آهن آموخت هیچکدام گردونه‌ها پل حامل محکم کردن

آهن آموخت هیچکدام
آهن آموخت هیچکدام

صدای راحل رنگ خنده به خود گرفت. اعلام کرد: "اول امنیت". آمو خط
مواجی در زیر صفحه کشیده و نوشته بود، برگزیده؟ و بعد از این کلمات را
نزدیک به هم بنویس.

: "وقتی در خیابان‌های شهر راه می‌رویم" داستان محتاطانه استا به این ترتیب
ادامه می‌یافت: "باید همیشه در پیاده‌رو حرکت کنیم. اگر در پیاده‌رو راه بروید در
آنجا هیچ اتوموبیلی رفت و آمد نمی‌کند تا باعث تصادف شود، اما در خیابان اصلی
اتوموبیل‌ها به طرز بسیار خطرناکی رفت و آمد می‌کنند و به سادگی می‌توانند با شما
هم برخورد کنند و شما را بی‌حس یا فلج نمایند. اگر سر یا استخوان پشتتان را
بشکنید خیلی بدشانسی آورده‌اید. پلیس‌هایی می‌توانند اتوموبیل‌ها را موقع رفت و آمد
هدایت کنند و در این صورت این همه آدم مریض به بیمارستان‌ها نخواهند رفت.
وقتی می‌خواهیم از اتوبوس پیاده شویم باید این کار را فقط بعد از اجازه گرفتن از
بلیط فروش انجام دهیم وگرنه زخمی می‌شویم و باعث می‌شویم سر دکترها شلوغ
شود. شغل یک راننده خیلی خطرناک است. خانواده‌اش باید خیلی نگران باشند
چون راننده به سادگی می‌تواند بمیرد."

راحل به استا گفت: "بچه بیمار." وقتی صفحه را برگرداند چیزی به گلوش
چنگ انداخت و صدایش را بیرون کشید، آن را تکانی داد و بدون رنگ خنده‌اش
به جای خود برگرداند. داستان بعدی استا "آموی کوچک" نام داشت.

: "شنبه به یک کتاب فروشی در کوتایام رفتیم تا برای آمو هدیه‌ای بخریم، چون

۱۷ نوامبر روز تولدش بود. ما برای او یک دفتربه خاطرات خریدیم. ما آن را در گنج‌های قایم کردیم و بالاخره شب رسید. بعد ما پرسیدیم می‌خواهید هدیه‌تان را ببینید او گفت بله دوست دارم آن را ببینم. و ما روی کاغذی نوشتیم برای یک آموی کوچک از طرف استا و راحل و آن را به آمو دادیم و او گفت این چه هدیه زیبای است درست همان چیز است که می‌خواستیم بعد مدت کمی با هم حرف زدیم و درباره دفتربه خاطرات حرف زدیم بعد او را بوسیدیم و به رختخواب رفتیم. ما با همدیگر حرف زدیم و به خواب رفتیم. کمی رویا دیدیم.

بعد از مدتی من بیدار شدم و خیلی تشنه بودم و به اتاق آمو رفتم و گفتم من تشنه‌ام. آمو به من آب داد و داشتم به رختخواب می‌رفتم که آمو صدایم زد و گفت بیا و پیش من بخواب. و من پشت او دراز کشیدم و با آمو حرف زدم و به خواب رفتم. کمی بعد بیدار شدم و ما باز با هم حرف زدیم و بعد از آن یک جشن نیمه شب گرفتیم. ما پرتقال قهوه و موز خوردیم. بعد از آن راحل آمد و دو تا موز دیگر هم خوردیم و آمو را بوسیدیم چون روز تولد او بود بعد آواز تولدت مبارک را خواندیم. روز بعد در عوض هدیه‌مان از آمو لباس‌های تازه هدیه گرفتیم راحل ماهارانی شد و من هم نهروی کوچک^(۱).

آمو غلط‌های دیکته‌ای را تصحیح کرده بود و پایین انشا نوشته بود: "اگر من مشغول صحبت با کسی هستم تو فقط باید در صورتی در صحبت من مداخله کنی که کار خیلی مهمی داشته باشی. خواهش می‌کنم موقع انجام این کار بگو "عذر می‌خواهم". اگر از این دستورات سرپیچی کنی ترا جداً تنبیه خواهم کرد. خواهش

۱- ماهارانی به معنای ملکه و نهروی کوچک اشاره به نوع لباس جواهر لعل نهرو نخست وزیر هند

می‌کنم تمرین اشتباهات تصحیح شده‌ات را کامل کن.
 آموی کوچک.

که هرگز اشتباهاتش را تصحیح نکرد.

که مجبور شد بارش را ببندد و برود. چون از نظر قانون حقی نداشت. چون
 چاکو گفت او تا همان زمان هم به اندازه کافی ویرانی به بار آورده است.
 او که با آسم و جفجفه‌ای در سینه‌اش که چون فریاد مردی در دور دست‌ها
 صدا می‌داد، به آیمنم برگشت.

استا هرگز او را در آن وضع ندید.

وحشی. بیمار. غمگین.

آخرین بار که آمو به آیمنم بازگشت، راحل درست همان وقت از صومعه
 ناصری (به خاطر آراستن پهن و کوبیدن در به سال بالایی‌ها) اخراج شده بود.
 آمو آخرین کارش، متصدی پذیرش بودن در یک هتل ارزان قیمت را هم از
 دست داده بود زیرا بیمار بود و چندین روز غیبت داشت. آن‌ها به او گفتند که
 هتل نمی‌تواند چنین هزینه‌ای را تحمل کند. آن‌ها به یک مامور پذیرش سالمتر
 نیاز داشتند.

در آخرین دیدار، آمو صبح را با راحل در اتاقش به سر برد. با ته مانده درآمد
 اندکش برای دخترش هدایای کوچکی خریده بود که در کاغذی قهوه‌ای رنگ
 که قلب‌های کاغذی رنگین با چسب روی آن چسبیده بودند، پیچیده شده بود.
 یک بسته آب نبات‌های لوله‌ای، یک جامدادی فانتوم فلزی، و پل بونیان یک
 کتاب کم‌دی مصور کلاسیک بچه‌ها. آن هدایا مناسب یک بچه هفت ساله
 بودند، حالا راحل تقریباً یازده ساله بود. انگار آمو باور داشت اگر گذر زمان را
 انکار کند، اگر بخواهد زمان در زندگی دوقلوهایش ثابت بماند، همین‌طور
 خواهد شد. انگار که اراده محض برای معلق گذاشتن دوران کودکی کودکانش، تا
 زمانی که بتواند هزینه زندگی آن‌ها را تامین کند، کافیست. آن‌گاه آن‌ها از جاهایی

که گذاشته شده بودند برداشته می‌شدند. دوباره از هفت‌سالگی شروع می‌کردند. آمو به راحل گفت که برای استا هم یک کتاب کم‌دی خریده، اما آن را آنقدر نگه خواهد داشت که کار دیگری بیابد و بتواند پول اجاره اتاقی برای هر سه نفرشان را پرداخت کند تا هر سه کنار هم زندگی کنند. آن وقت به کلکنه می‌رود و استا را می‌آورد و او می‌تواند کتاب کم‌دی‌اش را بگیرد. آمو گفت، آن روز چندان دور نیست. ممکن است یکی از همین روزها باشد. بزودی دیگر پول اجاره اسباب زحمت نخواهد بود. او گفت برای شغلی در سازمان ملل تقاضانامه‌ای فرستاده و آن‌ها همه در هاگو زندگی خواهند کرد و از بچه‌ها دایه‌ای هلندی مراقبت خواهد کرد. آمو گفت، شاید هم در هند بماند و کاری را که در تمام عمر به فکرش بوده انجام بدهد، یعنی مدرسه‌ای باز کند. او گفت انتخاب بین یک کار آموزشی و شغلی در سازمان ملل آسان نیست اما چیزی که باید به یاد داشت این است که برخورداری از حق انتخاب، امتیاز بزرگی است. او گفت، اما در حال حاضر، تا وقتی تصمیمش را بگیرد، هدایای استا را برایش نگه خواهد داشت.

تمام آن روز صبح را آمو بی‌وقفه حرف زد. از راحل سؤال‌هایی می‌کرد، اما اصلاً به او فرصت جواب دادن نمی‌داد. اگر راحل سعی می‌کرد چیزی بگوید، آمو با یک فکر جدید یا یک سؤال تازه حرفش را قطع می‌کرد. به نظر می‌آمد از این‌که ممکن است دخترش مسائل بزرگترها را مطرح کرده و زمان یخزده را ذوب کند، در هراس است. ترس او را پرحرف کرده بود و با پرگویی با آن مقابله می‌کرد.

از شدت مصرف کورتن متورم بود، با صورتی گرد، دیگر آن مادر ظریفی که راحل می‌شناخت نبود. پوستش چون لایه درخشانی که جای زخم واکسن‌های قدیمی را می‌پوشاند، روی گونه‌های پف‌آلودش کشیده شده بود. وقتی می‌خندید به نظر می‌رسید چال‌های گونه‌هایش آزرده می‌شوند. گیسوان

مواجهش دیگر برق نمی زدند و برگرد چهره متورمش چون پرده‌ای کدر فرو افتاده بودند. نفسش را در یک وسیله استنشاق شیشه‌ای در کیف دستی ژنده‌اش حمل می کرد. بخور براون بروون. هر نفسی که می کشید مثل پیروزی در نبردی بر علیه دست آهنینی بود که تلاش می کرد هوا را از ریه هایش بیرون براند. راحل نفس کشیدن مادرش را می نگریست. هر بار هوا را به درون ریه هایش می کشید حفره های نزدیک ترقوه اش شیب پیدا می کردند و از سایه ها پر می شدند.

آمو با سرفه ای توده ای خلط را در دستمال ریخت و به راحل نشان داد. "باید همیشه در آن دقیق شوی." این را با صدایی گرفته نجواکنان گفت، انگار خلط یک ورقه پاسخ ریاضی است که باید پیش از داده شدن به دست دیگری، بازنگری شود. "وقتی سفید است، یعنی هنوز نرسیده است. وقتی زرد رنگ است و بوی بد می دهد، رسیده و آماده است تا با سرفه ای بیرون رانده شود. خلط مثل میوه است. رسیده یا نرسیده. باید بتوانی تشخیص دهی." سر ناهار مانند راننده های کامیون آروغ زد و با صدایی ژرف و غیرطبیعی گفت: "مرا ببخشید."

راحل متوجه شد که او در ابرویش موهای تازه کلفت و بلندی، چون شاخک، دارد. آمو همان طور که داشت گوشت ماهی امپراطور سرخ شده را از استخوان هایش جدا می کرد به روی سکوتی که میز را فراگرفته بود لبخند زد. گفت احساس می کند مثل علامت جاده ای شده که پرندگان بر آن قضا و انداخته باشند. در چشم هایش نگاه درخشان غیرعادی و تب داری داشت.

ماماچی از او پرسید که آیا مشروب خورده یا نه و توصیه کرد هر چه کمتر به دیدن راحل بیاید.

آمو از سر میز بلند شد و بدون بر زبان آوردن کلمه ای رفت. چاکو به راحل گفت: "برو و با او خداحافظی کن."

راحل وانمود کرد حرف او را نشنیده. به خوردن ماهی ادامه داد. به خلط فکر

کرد و نزدیک بود بالا بیاورد. به این خاطر از مادرش متنفر بود. از او نفرت داشت.

راحل دیگر هرگز او را ندید.

آمو در اتاقی کثیف در مهمانخانه بهارات در آلی، محلی که به قصد انجام مصاحبه برای متشیگری کسی به آن جا رفته بود، مرد. او تنها مرد. در حالی که تنها مونسش بادبزن پر سر و صدای سقفی بود، بی آن که استنا پشتش دراز بکشد و با او حرف بزند. او سی و یک سال داشت. نه پیر، نه جوان، سن مناسبی برای زندگی کردن یا مردن.

نیمه شب از خواب بیدار شد تا از رویایی آشنا و تکراری بگریزد، رویایی که در آن پلیس‌ها با قیچی‌های برنده به او نزدیک می‌شدند و می‌خواستند موهایش را ببرند. آن‌ها در کونایام با روسپانی که در بازار به چنگشان می‌افتند این کار را می‌کنند، بر آن‌ها نشان می‌گذارند تا هر کس که آن‌ها را می‌بیند بداند چکاره‌اند. وشایاها. تا پلیس‌های تازه‌ای که به صف مهاجمین می‌پیوندند بی‌هیچ مشکلی بدانند چه کسانی را می‌توانند بیازارند. آمو همیشه در بازار متوجه آن‌ها می‌شد، زن‌هایی با چشم‌های تهی و سرهای به زور تراشیده شده در سرزمینی که گیسوان بلند و روغن زده تنها حق کسانی است که از نظر اخلاقی درستکار باشند.

آن شب در مهمانخانه، آمو در رخنخوابی بیگانه، در اتاقی بیگانه، در شهری بیگانه، بیدار شد و نشست. نمی‌دانست کجاست، در محیط پیرامونش هیچ چیز را باز نمی‌شناخت. مرد دور دست درونش فریاد زد. این بار دیگر دست فلزی از فشار خود نکاست. سایه‌ها چون خفاشان در گودی‌های شیب دار نزدیک استخوان ترقوه‌اش، گرد آمدند.

نظافتچی صبح او را پیدا کرد. او کلید بادبزن را خاموش کرد.

کیسه آبی ژرف پای یکی از چشم‌هایش داشت که مثل حبابی متورم شده بود. انگار چشمش سعی کرده بود کاری را بکند که ریه‌اش نتوانسته بود انجام دهد. زمانی در نزدیکی‌های نیمه شب، مرد دور دستی که درون سینه‌اش می‌زیست از فریاد زدن دست کشیده بود. یک گروهان مورچه که سوسک مرده‌ای را به آرامی از در بیرون می‌بردند، نشان می‌دادند با مرده‌ها چه باید کرد. کلیسا به دلایل متعدد، از تدفین آمو سر باز زد. برای همین چاکو به واتنی پول داد تا جسد را به محل سوزاندن اجساد با برق ببرد. او آمو را در ملافه‌ای کثیف پیچید و روی یک تخت روان گذاشت. راحل فکر کرد او به یک سناتور رومی شباهت پیدا کرده. *Et tu*، آمو! راحل با خود به این فکر کرد و خندید، استا را به یاد آورد.

گذشتن از خیابان‌های روشن و پر رفت و آمد، با واتنی که یک سناتور مرده رومی پشت آن خوابیده بود، کاری غیرعادی بود. این فضا را غمگین‌تر می‌کرد. بیرون از پنجره‌های وانت آدم‌ها مثل عروسک‌هایی بریده شده از کاغذ، زندگی‌های عروسک کاغذی خود را ادامه می‌دادند. زندگی واقعی درون وانت بود. محلی که مرگ واقعی در آن بود. بر اثر تکان‌های ناشی از دست اندازها و چاله‌های جاده، جسد آمو حرکت کرد و از روی تخت روان لغزید. سرش با پیچی آهنی در کف وانت برخورد کرد. او نه تکان خورد و نه بیدار شد. در سر راحل صدای همهمه بود، و برای بقیه روز چاکو ناچار شد فریاد بزند تا او صدایش را بشنود.

هوای محل سوزاندن اجساد مثل ایستگاه قطار متعفن و خفه بود، فقط این جا خالی از مردم بود. نه قطاری، نه جمعیتی. هیچ مرده‌ای جز گدایان، بی سرپرست‌ها و افراد تحت نظر پلیس در آنجا سوزانده نمی‌شد. مردمی که بدون کسی که پشتشان دراز بکشد و با آن‌ها حرف بزند می‌مردند. وقتی نوبت آمو رسید، چاکو دست راحل را محکم گرفت. راحل نمی‌خواست کسی دستش را

بگیرد. او که در محل سوزاندن اجساد عرق کرده بود از لغزندگی عرق برای لغزاندن دستش از میان دست‌های او استفاده کرد. هیچ کس دیگر از افراد خانواده در آن جا نبود.

در فلزی کوره سوزاندن اجساد باز شد و نفس بی صدای آتش ابدی به صورت غرشی سرخ رنگ در آمد. گرما چون هیولایی گرسنه بر آن‌ها تاخت. بعد آموی راحل به خورد آن داده شد. موهایش، پوستش، لبخندش. صدایش. آن طور که پیش از خواباندن فرزندان از کیپلینگ برای نشان دادن محبتش استفاده می‌کرد: "ما از یک خون خواهیم بود، تو و من". بوسه شب بخیرش. آن طور که سرشان را با یک دست بی حرکت نگه می‌داشت (با گونه‌های فشرده و دهان‌های باز چون ماهی) و با دست دیگر موهایشان را شانه می‌زد و فرق سرشان را باز می‌کرد. آن طور که لباس زیر راحل را نگه داشته بود تا بتواند آن را بپوشد. پای چپ، پای راست. همه این‌ها به خورد هیولا داده شد و او را ارضا کرد.

او آمو و پایای آن‌ها بود و آن‌ها را دو برابر دوست داشت.

در کوره با صدای خشکی بسته شد. اشکی در کار نبود.

مسئول کوره برای خوردن یک فنجان چای به پایین جاده رفته بود و تا بیست دقیقه بعد برنگشت. این مدتی بود که باید چاکو و راحل برای دریافت رسیدی صورتی که به آن‌ها حق می‌داد باقی مانده‌های آمو را تحویل بگیرند، صبر می‌کردند. خاکسترش را. خاکستر استخوان‌هایش را. دندان‌های لبخندش را. همه باقی مانده سوزانده شده‌اش را در یک کوزه گلی. رسید شماره ۴۹۸۶۷۳. Q

راحل از چاکو پرسید اداره کنندگان محل سوزاندن اجساد از کجا می‌دانند هر خاکستری مال چه کسی است. چاکو گفت آن‌ها باید برای این کار شیوه‌ای داشته باشند.

اگر استا با آن‌ها بود رسید را نگه می‌داشت. او نگه‌دارندهٔ پرونده‌ها بود. متولی طبیعی بلیط‌های اتوبوس، رسیدهای بانک، حساب پول‌های نقد، ته‌برگ‌های دسته چک‌ها. مرد کوچک. او در یک کار - وان زندگی می‌کرد. دام دام.

اما استا با آن‌ها نبود. همه نظر داده بودند که این طوری بهتر است. در عوض برایش نامه نوشتند. ماماچی گفت راحل باید نامه‌ای بنویسد. بنویسد که چی؟ استای عزیزم، حالت چطور است؟ من خوبم. آمو دیروز مرد. راحل هرگز برای او نامه‌ای ننوشت. کارهایی هست که نمی‌توانید انجام دهید. کارهایی مثل نامه نوشتن به بخشی از خودتان. برای پاها یا موهایتان. یا برای قلبتان.

در اتاق کار پاپاچی، راحل (نه پیر، نه جوان)، با خاک کف اتاق روی پاهایش، از روی دفترچهٔ تمرین دانش سربلند کرد و دید که استاپن ناشناس، رفته است از روی چهارپایه و از روی میز، پایین آمد و روی ایوان رفت. از پشت استا را دید که داشت از حیات بیرون می‌رفت. او وسط صبح بود و داشت باران می‌گرفت. سبزه‌ها - در آخرین لحظات روشنایی درخشان و عجیب پیش از بارندگی - رنگ تندی داشتند. در دور دست‌ها خروسی بانگ برآورده بود و صدایش چون رویه‌کنده شده کفشی کهنه، دوباره شده بود.

راحل در آن‌جا با دفترچهٔ دانش کهنه‌اش ایستاده بود. در ایوان جلویی خانه‌ای قدیمی، پایین سر گاومیش آبی هندی با چشم‌های دگمه‌ای، جایی که سال‌ها پیش، در روز آمدن سوفی مال، "به خانه خوش آمدی، سوفی مال" آویخته شده بود.

همه چیز می‌تواند در یک روز تغییر کند.

به خانه خوش آمدی، سوفی مال ما

خانه آیتم، خانه‌ای بزرگ و قدیمی بود، اما به نظر می‌رسید از دیگران کناره می‌گیرد. انگار با مردمی که در آن زندگی می‌کردند کار چندانی نداشت. چون پیرمردی که با چشم‌های نمناک نظاره‌گر بازی کودکان است و آن چه می‌بیند تنها ناپایداری شادی تند و میل پر شور زندگی آن‌هاست.

بر اثر گذشت زمان و بارش باران، سقف شیبدار آجری تیره شده و خزه بسته بود. قاب‌های چوبی سه گوش کنار دیوارها تاب برداشته بودند، نور کجی که از میان آن‌ها می‌گذشت روی کف اتاق نقشی پر از اسرار ایجاد می‌کرد. گرگ‌ها، گل‌ها، ایگواناها، تصویرهایی که با حرکت خورشید در آسمان تغییر می‌کردند. تصویرهایی که هنگام غروب می‌مردند.

درها به جای دو لنگه، پنج لنگه پشت دری مستطیل شکل از چوب ساج داشتند و در روزگاران گذشته خانم‌ها می‌توانستند نیمه پایینی را نیم بسته نگه دارند، آرنج‌هایشان را به طاقچه تکیه دهند و بی‌آن که از کمر به پایین خود را نشان دهند، با فروشنندگان دوره گرد معامله کنند. عملاً، آن‌ها می‌توانستند فرش، یا الگو بخرند در حالی که سینه‌هایشان پوشیده و باسن‌هایشان برهنه بود. عملاً.

نه پله شیب دار از راه اتوموبیل رو تا ایوان جلویی بالا می‌آمد. ارتفاع به آن حالت یک صحنه را می‌داد و هرچه در آنجا اتفاق می‌افتاد حال و هوایی نمایشی داشت. چشم اندازش باغچه آراسته کوچا ما کوچولو بود، راه اتوموبیل روی شنی، گرد آن چرخ می‌زد و به سمت پایین، تا پای تپه کوتاهی که خانه بر آن

قرار گرفته بود، سرازیر می شد.

ایوان سایه دار و بزرگ بود و حتا هنگام ظهر، وقتی که خورشید بیش از همیشه سوزان بود، خنک باقی می ماند.

موقع ساختن کف سیمانی قرمز ایوان، سفیده حدود صد تخم مرغ را با آن مخلوط کردند. با این کار برق زیادی پیدا کرد.

ماماچی، در پایین سر پر شده و چشم‌های دگمه‌ای گاومیش آبی هندی، با تصاویر چهره‌های مادر شوهر و پدر شوهرش در هر طرف، روی صندلی حصیری کوتاهی در کنار میزی حصیری که روی آن از یک گلدان شیشه‌ای سبز تنها یک شاخه ارکیده ارغوانی به بیرون خم شده بود، نشست.

بعد از ظهری داغ و ساکت بود. فضا از انتظار پر بود.

ماماچی و بولنی را که برق اندکی داشت در زیر چانه نگه داشته بود. عینک آفتابی دهه پنجاهش شیشه‌هایی مورب، کدر و سیاه داشت و کناره‌های قابش با سنگ‌های براق بدلی تزئین شده بود. ساری‌اش آهاردار و معطر بود. زرد روشن و طلایی. گوشواره‌های الماسش در گوش‌هایش چون چلچراغ‌هایی نازک درخشیدند. انگشترهای یاقوتش در دست‌هایش لق می زدند. پوست زیبایی رنگ پریده‌اش مانند خامه چروک خورده روی شیر در حال سرد شدن بود که بر آن غباری از خال‌های کوچک سرخ نشسته باشد. او زیبا بود. پیر، غیر معمول، شاهوار.

مادری بیوه و نایبنا با ویولنش.

ماماچی در سال‌هایی که جوانتر بود بر اثر نوعی پیش آگهی و با یک برنامه ریزی مناسب، همه موهای ریخته‌اش را در کیف کوچک قلاب دوزی شده‌ای که در میز آرایشش نگه می داشت، جمع کرده بود. وقتی تعدادشان به حد کافی رسید، آن‌ها را به صورت مویی به شکل گوجه فرنگی بسته شده و پوشیده در یک توری در آورد که آن را در کشوی قفل داری در کنار جواهراتش پنهان

می‌کرد. از چند سال پیش، وقتی که موهایش شروع به ریختن و سفید شدن کردند، برای این که آن‌ها را پریشانتر جلوه دهد موی بسته سیاه کهریایی اش را با سنجاقی به سر کوچک نقره‌ای اش وصل می‌کرد. از دیدگاه او این کار کاملاً قابل قبول بود زیرا موها مال خودش بودند. شب‌ها، وقتی موی بسته‌اش را بر می‌داشت به نوه‌هایش اجازه می‌داد موهای باقی مانده‌اش را به صورت گچی نازک و روغن خورده بیافند و انتهای آن را با یک کش ببندند. یکی موهایش را می‌بافت و دیگری خال‌های بی‌شمارش را می‌شمرد. این کار را به نوبت انجام می‌دادند.

ماماچی روی پوست سرش که به دقت با موهای اندکش پوشیده شده بود شیارهای متعدد هلالی شکلی داشت. جای زخم‌های کتک خوردن‌های قدیمی در ازدواجی قدیمی. جای زخم‌های گلدان برنجی اش.

او Lentement را نواخت - بخشی از سوئیت شماره یک در D / G از "موسیقی آبی" هندل. در پشت عینک آفتابی تیره‌اش، چشم‌های بی‌فایده‌اش بسته بودند، اما می‌توانستند موسیقی را همان طور که از ویولنش بر می‌خاست و در هوای عصر چون دود رها می‌شد، ببیند.

درون سرش، اتاقی بود که پرده‌های تیره و ضخیمش در برابر روشنائی روز کشیده شده بودند.

ضمن نواختن نخستین سال‌هایی را به یاد آورد که کار درست کردن ترشی را به طور حرفه‌ای آغاز کرد. چه قدر زیبا بودند! شیشه‌ها با درهای محکم بسته شده، روی میزی در کنار تختش قرار می‌گرفتند، تا اولین چیزهایی باشند که صبح بعد از بیدار شدن به آن‌ها دست می‌زند. آن شب زود به رختخواب رفت، اما کمی بعد از نیمه شب بیدار شد. کورمال کورمال به آن‌ها دست زد، اما با نگرانی انگشتانش را که ورقه‌ای از روغن بر آن‌ها نشسته بود، عقب کشید. شیشه‌های ترشی در دریایی از روغن قرار داشتند. همه جا روغن بود. در

حلقه‌ای زیر فلاسک ضد هوای بیرونش. زیر کتاب مقدس. همه جای میز کنار تختش. ترشی‌های ائبه روغن را به خود جذب کرده و بعد پخش کرده بودند، و باعث بیرون زدن روغن از شیشه‌ها شده بودند.

ماماچی به میزان مصرف خانگی مواد نگهداری کننده، کتابی که چاکو برایش خریده بود، مراجعه کرد، اما در آن هیچ راه حلی پیدا نکرد. بعد نامه‌ای به برادر شوهر آناما چاندی که مدیر کارخانه ترشی پاداما در بمبئی بود، نوشت. او پیشنهاد کرد ماماچی تناسب مواد نگهدارنده‌ای را که به کار می‌برد بیشتر کند. و میزان نمک را. این کار وضع را بهتر کرد اما مشکل را کاملاً حل نکرد. حتا حالا هم، بعد از این همه سال، شیشه‌های ترشی بهشت، کمی نشت می‌کردند. این غیر محسوس بود اما هنوز هم نشت می‌کردند و در طی راه‌های طولانی برچسب‌هایشان روغنی و شفاف می‌شد. خود ترشی‌ها به نظر می‌رسید کمی در طرف نمک دارتر قرار می‌گرفتند.

ماماچی در این فکر بود که آیا هرگز در کار درست کردن ترشی‌های بی‌عیب استاد خواهد شد، و این‌که شاید سوفی کمی انگور یخ زده و خورد شده میل داشته باشد. کمی آب میوه ارغوانی در ظرفی شیشه‌ای. بعد به مارگارت کوچاما فکر کرد و نت‌های ملایم و روان موسیقی هندل تیز و خشمگین شدند.

ماماچی هرگز مارگارت کوچاما را ندیده بود. اما به هر حال با او مخالف بود. مارگارت کوچاما در ذهن ماماچی دختر مغازه دار بود. دنیای ماماچی به این شکل نظم یافته بود. اگر او به یک عروسی در کوتایام دعوت می‌شد تمام مدت درباره این‌که با چه کسانی نسبت دارد حرف می‌زد: "پدر بزرگ مادری عروس، نجار پدر من بود. کونجوکوتی [ثاپن؟] خواهر مادر مادر بزرگش در تریواندروم فقط یک قابله بود. تمام این تپه به خانواده شوهر من تعلق داشت."

البته ماماچی حتا اگر مارگارت کوچاما وارث تاج و تخت انگلستان هم بود

باز او را حقیر می‌شمرد. تنها تعلق داشتن خانواده او به طبقه کارگر نبود که بیزاری ماماچی را برمی‌انگیخت. او از مارگارت کوچاما نفرت داشت چون با چاکو ازدواج کرده بود. از او نفرت داشت چون چاکو را ترک کرده بود. اما اگر چاکو را ترک نمی‌کرد باز هم بیشتر از او متنفر می‌شد.

از روزی که چاکو نگذاشت پاپاچی او را کتک بزند (و پاپاچی هم در عوض صندلی‌اش را به قتل رساند)، ماماچی بار و بنه احساسات همسرانه‌اش را برداشت و یکسره در اختیار چاکو قرار داد. از آن روز به بعد چاکو به مخزن گرد آوری همه حس‌های زنانه او تبدیل شد. مرد او. یگانه محبوبش.

او از روابط آزادانه او با زنان در کارخانه اطلاع داشت، اما دیگر از دست آنها آزرده نمی‌شد. وقتی کوچاما کوچولو ضمن صحبت این موضوع را پیش می‌کشید ماماچی عصبی و کم‌حرف می‌شد.

به خشکی می‌گفت: " او نمی‌تواند در برابر نیازهای مردانه مقاومت کند." عجیب این بود که کوچاما کوچولو این توضیح را پذیرفت و به طرز مبهمی، فکر هیجان‌انگیز و رازآلود نیازهای مردانه در خانه آیمم کاملاً مجاز شناخته شد. هیچیک از آنها، نه ماماچی و نه کوچاما کوچولو، بین عقاید مارکیستی چاکو و لیبدوی فئودالی‌اش تضادی نمی‌دید. آنها فقط نگران ناکسالیست‌ها بودند که می‌گفتند مردانی از خانواده‌های خوب را وادار می‌کردند با دختران خدمتکاری که آبستشان کرده بودند ازدواج کنند. البته آنها اصلاً تصور نمی‌کردند که آن سلاحی که بعدها شلیک شد، آن که نام نیک خانواده را برای ابد نابود کرد، از بخشی کاملاً دور از انتظار آتش شود.

ماماچی برای اتاق چاکو که در بخش شرقی خانه بود، یک ورودی مجزا ساخت تا موضوعات موجب رفع نیازهای او پرسیه زنان از میان خانه نگذرند. او پنهانی به آنها پول می‌داد تا آنها را شاد نگه دارد. آنها پول را می‌پذیرفتند چون به آن نیاز داشتند. آنها بچه‌های کوچک و والدین سالخورده داشتند. یا

شوهرانی که همه درآمدشان را در بارهای عرق خرما خرج می‌کردند. این نوع ترتیب دادن کارها از نظر ماماچی کاملاً مناسب بود زیرا در ذهن او پرداخت دستمزد وضع را مشخص می‌کرد. موجب می‌شد میل جنسی از عشق و نیازها از احساسات، تفکیک شود.

اگرچه، مارگارت کوچاما به کلی موضوع دیگری بود. از آن‌جا که ماماچی هیچ اثری از ارتباط آن‌ها پیدا نکرده بود (اگرچه یک بار سعی کرد کوچو ماریا را وادارد تا ملافه را برای یافتن لکه‌ای بگردد)، می‌توانست فقط امیدوار باشد که مارگارت کوچاما خیال نداشته باشد روابط جنسی‌اش را با چاکو از سر بگیرد. در مدتی که مارگارت کوچاما در خانه آیمنم بود، ماماچی برای نظم دادن به احساسات غیرقابل کنترلش در جیب‌های لباس‌هایی که مارگارت کوچاما در سبد لباس‌های کثیف می‌انداخت، پنهانی پول می‌گذاشت. مارگارت کوچاما هرگز این پول‌ها را برنگرداند آن‌هم به این دلیل ساده که اصلاً آن‌ها را پیدا نکرد. آنیان رختشور مثل همیشه جیب‌های لباس‌های او را خالی می‌کرد. ماماچی این رادانست، اما ترجیح می‌داد فکر کند سکوت مارگارت کوچاما نشانه پذیرفتن پرداخت در برابر خدماتی است که ماماچی گمان می‌کرد او به پسرش ارزانی می‌دارد.

به این ترتیب ماماچی توانست از لذت این برخوردار شود که مارگارت کوچاما را تنها یک روسپی دیگر به حساب آورد، آنیان رختشور هم از انعام روزانه‌اش خوشحال بود و البته در این میان از بخت خوش مارگارت کوچاما از تمامی ماجرا بی‌خبر ماند.

فاخته آشفته‌ای از روی چوب محل نشستنش روی دیوار خواند کوکو کوکو و سرش را زیر بال‌های شنگرفی‌اش فرو برد.
کلاغی مقداری صابون دزدیده بود که در میان متقارهایش کف کرده بود.

در آشپزخانه تاریک و دودگرفته، کوچوماریای کوتاه قد، روی پنجه‌های پایش ایستاده بود و داشت روی کیک دوطبقه بلندی می‌نوشت " به خانه خوش آمدی، سوفی مال ما ". اگرچه در آن زمان بیشتر زنان مسیحی سوری شروع به پوشیدن ساری کرده بودند اما کوچوماریا هنوز چاتای^(۱) بدون لکه و آستین کوتاه سفیدی با یقه‌ای به شکل ۷ با موندویی سفید می‌پوشید که در پشتش به شکل بادبزن آهاردار و پارچه‌ای، تا می‌خورد. بادبزن کوچوماریا را پیش بند آبی و سفید چین دار و نازیبای خدمتکاران خانه که ماماچی اصرار داشت او داخل خانه ببندد، تقریباً می‌پوشاند.

او بازویی کوتاه و کلفت، انگشتانی مانند سوسیس کوکتل، و یک بینی پهن با منخزین‌هایی گشاد داشت. چین خوردگی‌های عمیق پوست بینی‌اش را به دو طرف، گونه‌هایش وصل می‌کرد و آن بخش چهره‌اش را چون خرطومی از بقیه صورتش جدا می‌کرد. سرش برای بدنش خیلی بزرگ بود. شبیه به جنینی در بطری بود که در یک آزمایشگاه زیست‌شناسی از ظرف فرمالدینش گریخته و با گذشت زمان بدون چروک خوردن و بزرگ‌تر شدن باقی مانده باشد.

در سینه بندش که آن را محکم به دور قفسه سینه‌اش می‌بست تا سینه‌های بزرگش را پنهان کند پول‌های نقد مرطوب را نگه می‌داشت. گوشواره‌های کونوکویش قطور و طلایی بودند. نرمه‌های گوشش بر اثر فشار حلقه‌های سنگین آویخته در دو سوی گردنش، بزرگ شده بودند و گوشواره‌هایش بر آنها چون کودکانی شاد در یک چرخ و فلک (که همیشه هم نمی‌چرخید) آویخته بودند. نرمه گوش راستش یک بار از هم شکافته بود و دکتر ورگس آنها را به هم دوخته بود. کوچوماریا نمی‌توانست از به گوش آویختن کونوکوهایش دست

بردارد چون اگر این کار را می‌کرد مردم از کجا می‌توانستند بفهمند با وجود در آمد اندکش به عنوان یک آشپز (هفتاد و پنج روپیه در ماه) او یک مسیحی سوری، یک مارتومیت^(۱)، است؟ نه یک پلایا یا پولایا، یا پاراوان. بلکه یک غیرنجس، از طبقه بالاتر مسیحی (که مسیحیت را به او چون فنجان چای کیسه‌ای و آماده نوشانده‌اند). بخیه‌های نرمه گوشش، آزاد بودن او را بهتر نشان می‌دادند.

در آن زمان هنوز کوچو ماریا از وجود یک معتاد به تلویزیون در درونش خبر نداشت. معتاد به هولک هوگان. تا آن وقت هنوز یک دستگاه تلویزیون ندیده بود. باور نمی‌کرد تلویزیون وجود داشته باشد. اگر کسی به او می‌گفت چنین چیزی وجود دارد کوچو ماریا فکر می‌کرد آن فرد قصد دارد او را به مسخره بگیرد. کوچو ماریا با آن چه دیگران درباره دنیای خارج می‌گفتند محتاطانه برخورد می‌کرد. بیشتر اوقات فکر می‌کرد آن‌ها مخصوصاً به خاطر کمبود تحصیلات او و زودباوری‌اش (در گذشته) به او آشکارا توهین می‌کنند. حالا کوچو ماریا مصممانه و با سرسختی ذاتی‌اش این سیاست را برگزیده بود که به سختی هر چه را که هر کسی می‌گوید باور کند. چند ماه پیش، در ژوئن، وقتی راحل به او گفت که یک فضانورد آمریکایی به نام نیل آرمسترانگ روی ماه راه رفته است او با تمسخر خندیده و گفته بود یک آکروبات مالایالی به نام او موتاچن^(۲). روی خورشید، در حالی که چند مداد را با دماغش نگه داشته بوده، بر دست‌هایش ایستاده. حاضر بود این را بپذیرد که آمریکایی‌ها وجود دارند، هرچند هرگز یکی از آن‌ها را ندیده بود. حتا حاضر بود این را هم بپذیرد که

1 - Mar Thomite

2-O.Muthachen

به خانه خورش آمدی، سونی مال ما ۲۳۹

ممکن است نیل آرمسترانگ یک جور اسم مسخره باشد. اما کمی راه رفتن روی ماه؟ نه قربان. او تصاویر مبهم و خاکستری رنگی را هم که در مالایالام مانوراما، که نمی توانست آن را بخواند، چاپ شد باور نکرد.

او مطمئن بود استا وقتی که گفت: "Et tu, Kochu Maria!" داشت به زبان انگلیسی به او توهین می کرد. فکر می کرد آن گفته یعنی چیزی شبیه به این کوچو ماریا، ای کسوتوله سیاه زشت. کوچو ماریا منتظر فرصت مناسبی بود تا از او شکایت کند.

او تزئین کیک بلند را تمام کرد. بعد سرش را به عقب خم کرد و باقی مانده مواد را با فشار روی زبانش ریخت. حلقه های بی پایان خمیر دندان شکلاتی روی زبان صورتی کوچو ماریا. وقتی ماماچی از روی ایوان صدا زد: "کوچو ماریا، من صدای اتوموبیل را می شنوم!" (دهانش از مواد تزئینی روی کیک پر بود و نمی توانست جواب بدهد. وقتی تمامش را خورد، زبانش را روی دندان هایش کشید و با فشردن زبان به سقف دهانش یک رشته صدای کوتاه مکیدن ایجاد کرد، انگار که چیزی ترش خورده باشد.

صدای دور دست اتوموبیل آبی رنگ (که از ایستگاه اتوبوس گذشت، از مدرسه گذشت، از کلیسای زرد رنگ و از راه سرخ ناهموار میان درختان کائوچو، گذشت) نجوایی را به درون متعلقات تیره و دود گرفته ترشی بهشت روانه کرد.

ترشی انداختن (وله کردن، ورقه ورقه کردن، پختن و هم زدن، آسیاب کردن، نمک زدن، خشک کردن، توزین و آب بندی کردن در بطری ها)، متوقف شد.

نجوای در حرکت ادامه یافت: چاکو سار وانو^(۱)! چاقوهایی که با آنها سبزی خُرد می‌کردند به زمین نهاده شدند. سبزی‌های نیمه خُرد شده در ظرف‌های عظیم فلزی، به حال خود رها شدند. کدو قلیایی‌های تند و آناناس‌های نیمه آماده، در کناری ماندند. انگشتانه‌های پلاستیکی رنگی (فرسوده نشده، چون کاندوم‌های شاد و قطور) از دست‌ها بیرون کشیده شدند. دست‌های آلوده به ترشی شسته شده و با پیشبندهای آبی لاجوردی خشک شدند. حلقه‌های گریخته موبار دیگر به چنگ آمده و زیر روسری‌های سفید جا داده شدند. موندوهای آویزان در زیر پیشبندها، در جای خود محکم شدند. درهای توری کارخانه روی لولاهایشان به سرعت می‌چرخیدند و بی صدا و خود به خود بسته می‌شدند.

و در یک سوی راه اتوموبیل رو، کنار چاه قدیمی، در زیر سایه درخت کودام پولی^(۲)، ارتش خاموشی از پیشبندهای آبی در گرمای سبز ظهر، برای تماشا گرد آمده بود.

پیشبندهای آبی، کلاه‌های سفید، چون توده‌ای از پرچم‌های زیبای آبی و سفید.

آچو، خوزه، یاکو، آنیان، الایان، کوتان، ویجایان، واوا، جوی، سوماتی، آمال، آناما، کاناکاما، لاثا، سوشیلا، ویجایاما، جولی کوتی، مولی کوتی، لوسی کوتی، بینا مول (دخترهایی که هم اسم اتوبوس‌ها بودند). غرولندهای اولیه ناشی از عدم رضایت در زیر لایه‌ای از وفاداری پوشیده شده بود.

پلیموت آبی آسمانی از دروازه به درون آمد و با صدا، در حالی که

۱- اریاب چاکو آمد.

۲- (Kodam Poli) نوعی درخت نمبر هندی که میوه‌هایی به شکل کودام یا کاسه دارد.

صدف‌های کوچک و سنگریزه‌های کوچک قرمز و زرد شکننده را خورد می‌کرد، از روی راه‌آتموبیل روی شنی گذشت. بچه‌ها از آن بیرون پریدند.

فواره‌های فرو ریخته.

کاکل‌های مسطح شده.

شلوار زرد پاچه‌گشادِ میچاله شده و یک کیف مد روز محبوب. خسته از سفر هوایی و به سختی بیدار. بعد بزرگترهایی با قوزک‌های پای متورم. کند شده از آن همه نشستن.

: "شمارسیدید؟" ماماچی این را پرسید و شیشه‌های کدر و تیره عینکش را به سوی صداهای تازه برگرداند، صدای بهم خوردن درهای اتوموبیل، بیرون آمدن مسافران. ویولونش را آرامتر نواخت.

راحل به مادر بزرگ زیبا و نایبتایش گفت: "ماماچی! حال استا بهم خورد! وسط آوای موسیقی! و..."

آمو با ملایمت شانه دخترش را نوازش کرد. و معنای نوازشش این بود هیش ش ش ش... راحل به دور و برش نگاه کرد و متوجه شد در یک نمایش قرار گرفته. اما فقط نقش کوچکی به عهده او بود.

او تنها جزیبی از منظره بود. شاید یک گل. یا یک درخت.

چهره‌ای در میان جمعیت. یکی از مردم شهر.

هیچکس به راحل سلام نکرد. حتا ارتش آبی پوش ایستاده در گرمای ظهر هم سلام نکردند.

ماماچی از صداهای اتوموبیل پرسید: "او کجاست؟ سوفی مال من کجاست؟ بیا این جا و بگذار ترا ببینم."

همانطور که حرف می‌زد، آهنگ انتظارش چون چتر لرزان فیل معبد فرو ریخت و به نرمی چون غبار بر او نشست.

چاکو در لباس چه بر سر مرد عشای ربانی ما آمده؟ با کراوات محکم بسته

شده‌اش، مارگارت کوچاما و سوفی مال را پیروزمندانه چون دو جایزه تنیس که تازه برده باشد از نه پله سرخ رنگ به بالا هدایت کرد.

و یک بار دیگر، فقط چیزهای کوچک کم‌اهمیت گفته شدند. حرف‌های بزرگ و مهم ناگفته در درون، به انتظار ماندند. مارگارت کوچاما با لحن معلم مهربانی (که گاهی هم سیلی می‌زند) گفت: "سلام، ماماچی. به خاطر این دعوت متشکرم. ما خیلی به یک سفر نیاز داشتیم."

ماماچی بوی عطر ارزان قیمتی را که با بوی ترش آب نبات هواپیما مخلوط شده بود حس کرد. (خود او یک شیشه دیور داشت که در کیسه چرمی نرم و سبز رنگی در گاو صندوقش نگهداری می‌شد.)

مارگارت کوچاما دست ماماچی را گرفت. انگشتانش نرم و انگشترهای یاقوتش سخت بودند.

ماماچی که هنوز عینک تیره‌اش را بر چشم داشت گفت (نه بی‌ادبانه، نه مودبانه): "سلام، مارگارت. به آیمنم خوش آمدی. متاسفم که نمی‌توانم ترا ببینم. همان طور که حتماً می‌دانی، من تقریباً نابینا هستم." او مخصوصاً با لحنی کند حرف می‌زد.

مارگارت کوچاما گفت: "اوه، ایرادی ندارد. به هر حال من مطمئنم خیلی وحشتناک به نظر می‌آیم." او با لحنی نامطمئن خندید، نمی‌دانست که این نوع عکس‌العمل نشان دادن درست است یا نه.

چاکو گفت: "اشتباه است." او به سوی ماماچی برگشت، لبخند زد، لبخند پر غروری که مادرش نمی‌توانست ببیند: "او مثل همیشه زیباست."

ماماچی گفت: "از خبری که درباره جو شنیدم خیلی متاسفم." لحن او نشان می‌داد فقط کمی متاسف است. نه این‌که زیاد متاسف باشد.

به خاطر اندوه جو، سکوت کوتاهی حاکم شد.

ماماچی گفت: "سوفی مال من کجاست؟ بیا تا مادر بزرگت ترا ببیند."

سوفی مال به نزد ماماچی هدایت شد. ماماچی عینک تیره‌اش را بالا زد و توی موهایش فرو کرد. آن‌ها به چشم‌های مورب گریه در سر پوسیده گاو میش آبی هندی شباهت داشتند. گاو میش آبی هندی پوسیده با لحن گاو میش‌های پوسیده گفت: نه، مسلماً نه.

حتنا بعد از پیوند قرنیه هم ماماچی تنها می‌توانست روشنایی و سایه را ببیند. اگر کسی در درگاه ایستاده بود او می‌توانست بگوید کسی در درگاه ایستاده است. اما نمی‌توانست بگوید که او کیست. برای خواندن یک چک یا یک رسید یا یک یادداشت بانکی باید آن را آنقدر به چشم‌هایش نزدیک می‌کرد که با مژه‌هایش برخورد کند. آن وقت آن را محکم می‌گرفت و چشم‌هایش را در طول آن حرکت می‌داد. روی کلمه به کلمه آن چرخ می‌زد.

مردم شهر ماماچی را (با لباس مهمانی پری وارث) دیدند که سوفی مال را نزدیک چشمانش آورد تا او را ببیند. تا او را چون یک چک بخواند. تا او را مثل یک یادداشت بانکی مورد دقت قرار دهد.

ماماچی با چشم سالم ترش موهای قهوه‌ای قرمز را دید (نه، نه تقریباً طلایی) انحنای دو گونه چاق (نه نه... تقریباً صورتی) چشم‌های آبی خاکستری آبی. ماماچی گفت: "بینی پاپاچی." او از سوفی مال پرسید: "به من بگو تو دختر زیبایی هستی؟"

سوفی مال گفت: "بله."

: "و بلند؟"

سوفی مال گفت: "برای ستم بلند هستم."

کوچا ما کوچولو گفت: "خیلی بلند. خیلی بلندتر از استا."

آمو گفت: "سوفی بزرگتر است."

کوچا ما کوچولو گفت: "با وجود این هم..."

کمی دورتر، ولوتا از راه میان‌بر میان درختان کائوچو قدم زنان آمد. دسته‌ای سیم برق عایق دار روی یک شانه‌اش حلقه زده بود. موندوی نقش دار آبی و سیاهش را به تن داشت که شل بسته شده بود و تا بالای زانوهایش می‌رسید. روی پشتش برگ درخت شانس مادرزادش نشسته بود (همان که سبب می‌شد موسم بارندگی برسد)، برگ پاییزی شبانه‌اش.

پیش از آن که از میان درخت‌ها بیرون بیاید و به راه اتوموبیل رو پا بگذارد، راحل او را دید و از بازی دست برداشت و به سوی او رفت. آمو رفتن راحل را دید.

آمو در پشت صحنه دید که آن‌ها چگونه به دقت یک مراسم استقبال رسمی را برگزار کردند. ولوتا همان طور که آموخته بود ادای احترام کرد، موندویش چون دامنی باز شد، مثل دختر شیر فروش در صبحانه پادشاه^(۱). راحل تعظیم کرد (و گفت تعظیم). بعد انگشتان کوچکشان را در هم گره کردند و با ظاهر بانکدارانی در یک مجمع عمومی با هم محکم دست دادند.

در زیر نور لکه لکه خورشید که از میان تیرگی زیر درختان سبز می‌گذشت، آمو دید که ولوتا دخترش را بی هیچ زحمتی بلند کرد، انگار راحل کودکی یادکنکی بود و از هوا ساخته شده بود. او را به هوا انداخت و راحل در میان دست‌هایش فرود آمد. آمو در چهره راحل شادمانی موجودی آسمانی و تازه متولد شده را دید.

دید که عضلات شکم ولوتا سخت شدند و در زیر پوستش خطوطی مثل فاصله‌های روی یک تخته شکلات، ایجاد کردند. فکر کرد که چقدر بدن او تغییر کرده، بدن او به آرامی از بدن پسرانه‌ای با عضلات مسطح به بدن یک مرد

۱ - اشاره به شعر مصوری به همین نام سروده (Millen) سال ۱۹۲۵.

به خانه خوش آمدی، سوفی مال ما ۲۴۵

تبدیل شده بود. برجسته و سخت. بدن یک شناگر. بدن یک نجار شناگر. براق و روغن خورده.

او گونه‌هایی برجسته و لبخندی سفید و ناگهانی داشت.

این خنده‌اش بود که چهره دوران کودکی ولوتا را به یاد آمو آورد. وقتی که به ولیا پاپن در شمردن نارگیل‌ها کمک می‌کرد و هدایایی را که برای او می‌ساخت در کف دست‌هایش می‌گرفت تا آمو می‌توانست بدون این‌که او را لمس کند آن‌ها را بردارد. قایق‌ها، جعبه‌ها، آسیاب‌های کوچک. او را آموکوتی می‌نامید. آمو کوچک. اگرچه او خود از آمو خیلی کوچکتر بود. حالا وقتی به او نگاه می‌کرد نمی‌توانست فکر نکند ولوتا به مردی تبدیل شده که به پسرکی که او می‌شناخت شباهت بسیار کمی دارد. لبخندش تنها بار کوچکی بود که او از پسر بچه بودن تا مرد شدن با خود حمل کرده بود.

ناگهان آمو آرزو کرد که راحل او را در راهپیمایی دیده باشد. آرزو کرد که این ولوتا بوده باشد که پرچمش را برافراشته باشد و بازوان گره خورده‌اش را با خشم بلند کرده باشد. آرزو کرد که ولوتا در زیر خرقة شادمانی محتاطانه‌اش بر علیه جهان طبقاتی و کوته بین، خشم زنده و تپنده‌ای را جای داده باشد، همان گونه که او از این جهان خشمگین بود. آرزو کرد که آن مرد او بوده باشد.

از تداوم آسایش جسمی دخترش در کنار او شگفت زده شد. از این شگفت زده شد که به نظر می‌رسید دخترش جهان پنهانی دارد که او کاملاً خارج از آن قرار گرفته. جهان ملموسی از لبخندها و قهقهه‌ها که او، مادرش، در آن هیچ جایی نداشت. آمو به طرز مبهمی متوجه شد که ذهنش را نیش ارغوانی حسد گزیده است. به خود اجازه نمی‌داد فکر کند دارد به چه کسی حسادت می‌کند. به مرد یا به فرزند خودش. یا فقط به دنیای انگستان گره خورده و خنده‌های ناگهانی آن‌ها.

مردی که با سکه‌های رقصان نور آفتاب براندامش در زیر درخت‌های کائوچو ایستاده بود و دخترش را در آغوش داشت، سر بلند کرد و نگاه خیره‌آموز را دید. تلسکوپ قرن‌ها لحظه‌ای ناپایدار را دید. تاریخ، از چنگ نگهبانانش گریخته و پا در راهی غلط گذاشته بود. داشت چون مار از دست پوست کهنه‌اش خلاص می‌شد. از نشانه‌ها و جای زخم‌های قدیمی، زخم‌های ناشی از جنگ‌های کهن، و داشت به سوی روزهایی که گذشته بودند پس روی می‌کرد. در غیابش عطری باقی گذاشت، لرزشی ملموس به آشکاری آب در رودخانه و خورشید در آسمان. حسی آشکار چون حس گرما در روزی داغ یا تقلاهی ماهی در بندی سخت. آن چنان واضح که هیچ‌کس متوجه‌اش نشد.

در آن لحظه کوتاه، ولوتا به بالا نگاه کرد و چیزهایی را دید که پیش از آن هرگز ندیده بود. چیزهایی به تمامی دور از محدوده‌ها و مبهم مانده یا چشم‌بند تیره تاریخ.

چیزهای ساده.

برای مثال، او دید که مادر راحل یک زن است.

که او هنگام خندیدن چاله‌های عمیقی بر چهره دارد که تا مدت‌ها پس از آن که لبخند از چشم‌هایش می‌گریزد، بر جا می‌مانند. دید که او بازوانی قهوه‌ای، گرد، خوش تراش و بی نقص دارد. که شانه‌هایش می‌درخشند، اما چشم‌هایش جای دیگری هستند. دید که اگر به او هدیه‌ای بدهد دیگر نیازی نیست آن را در کف دست‌هایش نگه دارد تا آمو ناچار نباشد با او تماس پیدا کند. قایق‌ها و جعبه‌هایش. آسیاب‌های بادی کوچکش. او دید که دیگر الزاماً تنها کسی نیست که هدیه می‌دهد. که آمو هم هدایایی برای ارزانی داشتن بر او دارد.

این دانستن چون لبه تیز چاقویی به تمامی در جان او خلید. در آن واحد سرد و گرم. همه چیز تنها لحظه‌ای طول کشید.

آمو آن چه را که او دید، دید. به سوی دیگری نگاه کرد. او نیز چنین کرد.

ارواح پلید تاریخ بازگشتند تا آن‌ها را باز پس بگیرند. تا آن‌ها را دوباره در پوست کهنه و پوشیده از زخم‌های کهن بیچند و به آن‌جا که برآستی زندگی می‌کنند بکشانند. جایی که قوانین عشق تعیین می‌کنند چه کسی باید دوست داشته شود. و چقدر. و تا چه اندازه.

آمو به ایوان رفت، به صحنه نمایش بازگشت. داشت می‌لرزید.

ولوتا به پایین، به سفیر حشره که در بازوانش بود نگاه کرد. او را زمین گذاشت. او هم می‌لرزید.

ولوتا به لباس مهمانی احمقانه او نگاه کرد و گفت: "و ترا بینیم! چقدر خوشگل شده‌ای. می‌خواهی ازدواج کنی؟"

راحل به زیر بغل‌های او حمله ور شد و بی‌رحمانه قلقلکش داد. گیلی! گیلی!

راحل گفت: "دیروز ترا دیدم!"

ولوتا با صدایی بلند و متعجب پرسید: "کجا؟"

راحل گفت: "دروغگو. دروغگو و متظاهر. من ترا دیدم. تو یک کمونیست بودی و یک پیراهن و یک پرچم داشتی. و تو مرا نادیده گرفتی."

ولوتا گفت: "آیو کاشتام^(۱)، من چنین کاری می‌کنم؟ تو به من بگو، ممکن است ولوتا هرگز چنین کاری بکند؟ او حتماً برادر دوقلوی من بوده که مدت‌هاست گم شده."

: "کدام برادر دوقلویی که مدت‌هاست گم شده؟"

: "اورومبان^(۱)، نادان... آن که در کوچی زندگی می کند."
 : "کدام اورومبان؟" بعد راحل دید که او چشمکی زد: "دروغگو! تو برادر
 دوقلوبی نداری! او اورومبان نبود! تو بودی!"
 ولوتا خندید. خنده اش دوست داشتنی و از ته دل بود.
 گفت: "من نبودم. من مریض بودم و توی رختخواب خوابیده بودم."
 راحل گفت: "بین داری می خندی! این یعنی خودت بودی. خندیدن یعنی"
 آن مرد تو بودی."
 ولوتا گفت: "فقط در زبان انگلیسی این معنی را می دهد! معلم همیشه
 می گفت به زبان مالایالام خندیدن یعنی، من نبودم."
 لحظه ای طول کشید تا راحل معنی این حرف را بفهمد. راحل باز به سوی او
 خیز برداشت. گیلی گیلی گیلی گیلی!
 ولوتا همان طور که می خندید برای دیدن سوفی به صحنه تمایش نگاه کرد.
 : "سوفی مال ما کجاست؟ بیا به او نگاهی بیاندازیم. یادت بوده که او را بیاوری؟
 یا نکند او را پشت سر جا گذاشته ای؟"
 راحل با اصرار گفت: "به آن جا نگاه نکن."
 راحل روی دیواره سیمانی که درخت های کائوچو را از راه اتوموبیل رو جدا
 می کرد ایستاد و دست هایش را روی چشم های ولوتا گرفت.
 ولوتا گفت: "چرا؟"
 راحل گفت: "برای این که نمی خواهم این کار را بکنی."
 ولوتا در حالی که یک سفیر (که خود را به شکل حشره ای در هیئت یک پری
 فرودگاه، در آورده بود) پشتش را با حلقه کردن پاهایش به دور کمرش، خم کرده

به خانه خوش آمدی، سوفی مال ما ۲۴۹

بود و با دست‌های کوچک چسبناکش چشم‌هایش را گرفته بود، گفت: "استا مون کجاست؟ او را ندیده‌ام."

راحل با ظرافت گفت: "اوه، او را در کوچین، در عوض یک کیسه برنج و یک چراغ قوه، فروختیم."

گل‌های توری خشن لباس آهاردارش به پشت ولوتا فشرده می‌شدند. گل‌های توری و یک برگ شانس روی پشتی تیره شکوفا شدند. اما راحل به دنبال استا به نمایش نگاه کرد، او در آن جا نبود.

آن پشت در صحنه نمایش، کوچو ماریای قد کوتاه در پشت کیکی بلند، از راه رسید.

او با صدایی کمی بلند به ماماچی گفت: "کیک آمد."

کوچو ماریا همیشه با ماماچی کمی بلند حرف می‌زد چون فکر می‌کرد دید ضعیف چشم‌های او خود به خود بقیه حس‌هایش را هم تحت تاثیر قرار می‌دهد.

ماماچی گفت: "کاندو^(۱)، کوچو ماریا؟ می‌توانی سوفی مال ما را ببینی؟"

کوچو ماریا با صدای خیلی بلندی گفت: "کاندو، کوچاما، می‌توانم او را ببینم."

به سوفی مال لبخندی بسیار بزرگ زد. درست قد سوفی مال بود. با وجود

تمام تلاشش خیلی کوتاهتر از یک مسیحی سوری بود.

کوچو ماریا گفت: "رنگ مادرش است."

ماماچی با اصرار گفت: "و دماغ پاپاچی را دارد."

کوچو ماریا با فریاد گفت: " آن را نمی دانم. اما خیلی زیباست. سونداریکوتی^(۱). او یک فرشته کوچک است."

فرشته‌های کوچک آفتاب سوخته بودند و شلوارهای پاچه گشاد می پوشیدند.

شیاطین کوچک مثل گل قهوه‌ای رنگ بودند با لباس مهمانی فرشته‌های فرودگاه و بر آمدگی‌های روی پیشانی که به شاخ تبدیل می شدند. با فواره‌هایی در عشق در توکیو. و عادت وارونه خواندن کلمات.

و اگر به دقت نگاه می کردید می توانستید ابلیس را در چشم‌هایشان ببینید. کوچو ماریا هر دو دست سوفی را در دست‌هایش گرفت، کف دست‌ها را رو به بالا نگه داشت، آن‌ها را نزدیک صورتش آورد و نفسی عمیق کشید.

سوفی که دست‌های نرم لندنی اش را دست‌های پینه بسته آیمنمی گرفته بود پرسید: " دارد چه می کند؟ او کیست و چرا دارد دست‌های مرا بو می کند؟" چاکو گفت: " او آشپز است. دارد ترا به این شیوه می بوسد."

سوفی مال که قانع نشده بود اما برایش مسئله جالب بود گفت: " می بوسد؟" مارگارت کوچا ما گفت: " چقدر جالب! این یک جور بو کشیدن است! زن‌ها و مرد‌ها هم با هم همین کار را می کنند؟"

واقعاً قصد نداشت چنین حرفی را بزند، از خجالت سرخ شد. حفره‌ای به شکل معلم مدرسه‌ای شرمنده، در کائنات ایجاد شد.

آمو با صدایی کمی بلندتر از نجوای تمسخرآمیزی که قصدش را داشت گفت: " اوه، همیشه. ما این طوری بچه‌دار می شویم."

چاکو به او سیلی نزد.

برای همین آمو هم در عوض به او سیلی نزد.

اما در فضا انتظاری خشم آلود پُر شد.

: "آمو، فکر می‌کنم باید از همسر من عذر خواهی کنی." چاکو این را با لحنی

حمایت‌گرانه و مالکانه گفت، (در حالی که امیدوار بود مارگارت کوچاما نگوید

همسر سابق، چاکو! و گل سرخی را به سوش تکان دهد).

مارگارت کوچاما گفت: "اوه، نه. این اشتباه من بود! من اصلاً چنین منظوری

نداشتم... منظورم این بود که، می‌خواستم بگویم فکر کردن به این خیلی جالب

است که... "

چاکو گفت: "این سوالی کاملاً طبیعی است. و من فکر می‌کنم آمو باید عذر

خواهی کند."

آمو پرسید: "ما مجبوریم مثل قبیله‌ای لعنتی و مفلوک رفتار کنیم که تازه

کشف شده است؟"

مارگارت کوچاما گفت: "اوه، عزیزم!"

آمو در سکوت خشم آلود تمایش (در حالی که هنوز ارتش آبی پوش در

گرمای سبز نظاره‌گر صحنه بود)، به سراغ پلیموت رفت، چمدانش را بیرون

آورد، در را به هم کوبید، و با شانه‌هایی درخشان، به سوی اتاقش رفت. دیگران

را در حالی ترک کرد که داشتند فکر می‌کردند رفتار گستاخانه‌اش را در کجا

آموخته است.

و در حقیقت باید گفت، مسئله ساده‌ای هم نبود.

چون نه تحصیلات آمو، نه کتاب‌هایی که خوانده بود، نه مردمی که با آنها

برخورد داشت، هیچ کدام به نوعی نبودند که این چنین روی افکار او تاثیر

گذاشته باشند.

او فقط جانوری از این نوع بود.

در کودکی خیلی زود یاد گرفت داستان‌های "پدر خرس و مادر خرس" را که برای خواندن در اختیارش می‌گذاشتند نادیده بگیرد. در روایت او پدر خرس مادر خرس را با گلدان برنجی می‌زد. مادر خرس رنج آن ضربه‌ها را با تسلیمی خموشانه تاب می‌آورد.

در سال‌هایی که در حال رشد بود، شاهد بود پدرش چگونه تارهای هولناکش را می‌تند. او در برابر مهمان‌ها خوشرو و مودب بود و اگر سفید پوست بودند برای تملق گویی‌های کوتاه، برابرشان درنگ می‌کرد. به یتیم‌خانه‌ها و درمانگاه‌های جذامیان پول هدیه می‌کرد. کوشش زیادی می‌کرد تا در انظار عمومی مردی تراز بالا، بخشنده و اخلاقی جلوه کند. اما وقتی با همسر و فرزندان‌ش تنها بود به هیولایی زورگو و بدبین با رگه‌هایی از شرارت و حيله‌گری تبدیل می‌شد. آن‌ها کتک می‌خوردند، تحقیر می‌شدند و بعد باید به خاطر داشتن چنین شوهر و پدر فوق‌العاده‌ای، از حسادت دوستان و افراد فامیل رنج می‌بردند.

آمو شب‌های سرد زمستانی را در دهلی، پنهان شده زیر حصار خانه‌شان (تا مردم خانواده‌دار آن‌ها را نبینند) تاب آورده بود، چون پاپاچی بدخلق از سر کار برگشته، او و ماماچی را کتک زده و از خانه بیرون کرده بود.

در یکی از چنان شب‌هایی، آموی نه ساله، با مادرش در زیر حصار پنهان شده بود و در روشنایی پنجره‌ها، همانطور که پاپاچی به سرعت از اتاقی به اتاقی دیگر می‌رفت، سایه تیره و آراسته او را می‌نگریست. پاپاچی که از کتک زدن زن و دخترش راضی نشده بود (چاکو در مدرسه‌ای دور از آن‌جا بود)، پرده‌ها را پاره کرد، به اثاثیه خانه لگد زد و چراغ رومیزی را خرد کرد. یک ساعت بعد وقتی چراغ‌ها خاموش شدند آموی کوچک بی‌اعتنا به التماس‌های ناشی از ترس مادرش، برای نجات چکمه‌های لاستیکی‌اش که آن‌ها را بیش از هر چیز

به خانه خوش آمدی، سوفی مال ما ۲۵۳

دیگر در دنیا دوست داشت، در حالی که می خزید از راه هواکش وارد خانه شد. آن‌ها را در پاکتی گذاشت و به درون اتاق نشیمن خزید که چراغ‌ها ناگهان روشن شدند.

پاپاچی در مقابلش در صندلی گهواره‌ای چوب ماهونش نشسته بود و خود را در سکوت تکان می‌داد. وقتی او را گرفتار کرد کلمه‌ای بر زبان نیاورد. او را با شلاق سواری دسته عاجش شلاق زد (با همان که در استودیوی عکاسی کنار پایش نگه داشته بود). آموگریه نکرد. وقتی دست از کتک زدن او برداشت او را وادار کرد تا قیچی برش ماماچی را از گنجه و سائل خیاطی بیاورد. حشره‌شناس سلطنتی جلوی چشم آمو چکمه‌های لاستیکی تازه او را با قیچی برش مادرش رشته رشته کرد. رشته‌های لاستیک سیاه روی کف اتاق ریخت. تیغه‌های قیچی به طرز استهزا آمیزی صدا می‌دادند. آمو چهره وحشتزده و هراسان مادرش را که در برابر پنجره اتاق ظاهر شد، ندیده گرفت. ده دقیقه طول کشید تا چکمه‌های محبوبش کاملاً رشته رشته شوند. وقتی آخرین رشته لاستیک هم بر زمین اتاق ریخت، پدرش با چشم‌هایی بی‌حالت، به سردی به او نگاه کرد و در حالی که در دریایی از مارهای جنیان لاستیکی احاطه شده بود، خود را تکان داد و تکان داد و تکان داد.

آمو وقتی بزرگتر شد، یاد گرفت با این بی‌رحمی سرد و حسابگرانه زندگی کند. او در خود نفرت مغرورانه‌ای از بی‌عدالتی، روحیه‌ای لجوج و تمایل به بی‌پروایی را رشد داد، حس‌هایی که در موجودات کوچکی که تمام عمر از سوی افراد بزرگتر مورد تهاجم قرار گرفته‌اند، پرورش می‌یابد. برای پرهیز از دعوای و برخوردها هیچ کاری نمی‌کرد. در واقع می‌شد این طور برداشت کرد که خودش دنبال چنین چیزهایی بود، حتا شاید از آن‌ها لذت هم می‌برد.

ماماچی از دایره ساکت پیرامونش پرسید: "او رفت؟"

کوچو ماربا به صدای بلند گفت: "رفته است."
 سوفی مال پرسید: "در هندوستان عیبی ندارد بگوید لعنتی؟"
 چاکو گفت: "چه کسی گفت لعنتی؟"
 سوفی مال گفت: "او گفت، عمه آمو گفت. او گفت یک قبیله لعنتی و مفلوک."
 ماماچی گفت: "کیک را ببرید و به هر کس یک قطعه بدهید."
 سوفی مال گفت: "چون در انگلستان ما نمی توانیم این کار را بکنیم."
 چاکو گفت: "چه کاری را نمی توانید بکنید؟"
 سوفی مال گفت: "نمی توانیم بگوییم ل ع ن ت ی."
 ماماچی بی آن که ببیند به بعد از ظهر روشن نگاه کرد.
 پرسید: "همه این جا هستند؟"
 ارتش آبی پوش ایستاده در گرمای سبز گفتند: "اوور ماماچی، ما همه این جا هستیم."

بیرون از نمایش راحل به ولوتا گفت: "ما این جا نیستیم، هستیم؟ ما حتا بازی هم نمی کنیم."
 ولوتا گفت: "کاملاً درست است. ما حتا بازی هم نمی کنیم. اما آن چه می خواهم بدانم این است که استاپایی چاچن کوتاپین پیتر مون ما کجاست؟"
 و این گفته به رقصی شاد و نفس گیر و رامپل استیلتسکین^(۱) مانند در میان درختان کائوچو، تبدیل شد.

۱- (Rumpelstiltskin) نام موجود کوتاه قدی با قدرت جادویی در داستانی به همین نام.

ویژه گی این شخصیت نام غیرعادی اوست که محور داستان هم قرار می گیرد.

اوه استاپایی چاچن کوتاپن پیتر مون،
کجا، آه، تو کجا رفته‌ای؟

و از رامپل استیلتسکین به اسکارلت پیمپرنل^(۱) رسیدند.

این جا دنبالش می‌گردیم، آن جا دنبالش می‌گردیم،
آن‌ها همه جا دنبالش گشتند،
او در بهشت است؟ یا در جهنم؟
آن استاپن گمشده‌ما،

کوچو ماریا کمی از کیک را برای ماماچی برید تا او خوب بودنش را تایید کند.

ماماچی کیک را چشید و در حالی که با انگشتان پوشیده از انگشترهای یاقوتش به ملایمت آن قطعه را لمس می‌کرد تا از به اندازه کافی کوچک بودنش مطمئن شود، به کوچو ماریا گفت: "برای هر کس یک قطعه بگذار."

کوچو ماریا در حالی که چنان از دهان نفس می‌کشید انگار دارد تکه بزرگی گوشت گوسفند را می‌برد، بقیه کیک را به زحمت و با بی‌نظمی برید. قطعات کیک را در سینی نقره بزرگی گذاشت. ماماچی با وپولنش آهنگ به خانه خوش آمدی سوفی مال ما را نواخت. آهنگی دل‌زننده و شکلاتی. قهوه‌ای آب شده

۱ - (The Scarlet Pimpernel) برگرفته از رمانی به همین نام نوشته بارونس دو اورکزی.

این رمان در سال ۱۹۰۵ به چاپ رسید و داستان نجیب زاده‌ای است که سعی می‌کند اشراف را از آسیب انقلاب فرانسه در امان نگه دارد.

شیرین و چسبناک، امواج شکلاتی در کرانه شکلاتی.
در اواسط آهنگ، چاکو با صدایی بلندتر از صدای شکلات (با صدای بلند
کتاب خواندنش)،

گفت: "ماما! کافیست! ویولن کافیست!"

: "کافیست؟ چاکو تو فکر می‌کنی کافیست؟"

چاکو گفت: "کاملاً کافیست."

ماماچی دست از نواختن کشید و در حالی که آرشه ویلن در هوا معلق مانده
بود، به سوی چاکو نگاه کرد.

ماماچی انگار که ناگهان این فکر به سر خودش راه پیدا کرده باشد با خود
نچواکنان گفت: "دیگر کافیست. فکر می‌کنم دیگر نمی‌نوازم."

ویولنش را در جعبه سیاه شکل ویلنوش گذاشت. جعبه چون چمدانی بسته
شد. و موسیقی هم با آن بسته شد و به پایان رسید.
کلیک. و کلیک.

ماماچی دوباره عینک تیره‌اش را به چشم گذاشت. و پرده‌ها را در برابر هوای
داغ کشید و بست.

آمو از خانه بیرون آمد و راحل را صدا زد.

: "راحل بعدازظهر است می‌خواهم بیایی و بخوابی. بعد از آن که کیک
خوردی بیا تو."

قلب راحل فرو ریخت. خواب بعدازظهر. از آن نفرت داشت.

آمو به داخل ساختمان برگشت.

ولوتا راحل را زمین گذاشت و او در کنار راه اتوموبیل رو، در حاشیه نمایش،
درمانده ایستاد، خواب بعدازظهر ناخوشایندی در افقش پدیدار شده بود.

کوچاما کوچولو گفت: "و لطفاً از این‌که با آن مرد این طور زیاده از حد

خودمانی باشی هم دست بردار. ”

ماماچی گفت: ”زیادی خودمانی؟ چاکو، چه کسی را می‌گویدی؟ چه کسی زیادی خودمانی شده؟”

کوچاما کوچولو گفت: ”راحل. ”

”باکی خیلی خودمانی شده؟”

چاکو گفته مادرش را اصلاح کرد: ”با چه کسی. ”

ماماچی پرسید: ”بسیار خوب، با چه کسی زیادی خودمانی شده؟”

کوچاما کوچولو گفت: ”با ولوتای محبوب شما، چه کسی به غیر از او. ” بعد به چاکو گفت: ”از او پرس دیروز کجا بوده. بگذار یک بار و برای همیشه زنگوله را به گردن گریه بیاندازیم. ”

چاکو گفت: ”حالانه. ”

: ”زیادی خودمانی شدن یعنی چه؟” سوفی مال این را از مارگارت کوچاما پرسید و او هم جوابی نداد.

ماماچی از ”بعد از ظهر ” پرسید: ”ولوتا؟ ولوتا این جاست؟”

ولوتا از میان درختان به صحنه نمایش پا گذاشت: ”اوور، ماماچی. ”

ماماچی پرسید: ”تو فهمیدی مشکل چه بود؟”

ولوتا گفت: ”واشر راه آب خراب بود. عوضش کردم. حالا کار می‌کند. ”

ماماچی گفت: ”پس روشنش کن. منبع خالیست. ”

کوچاما کوچولو گفت: ”این مرد ” نمه سیس^(۱) ” ما خواهد بود. ” این حرف را به این دلیل نزد که پیشگو بود و ناگهان الهام پیامبرانه‌ای آینده را به او نموده باشد. فقط گفت تا او را به در دسر بیاندازد. هیچکس به او توجه نکرد.

او به تلخی گفت: "حرف مرا به یاد داشته باشید."

: "او را می بینی؟" کوچو ماریا این را درحالی گفت که با سینی کیکش به راحل رسید. منظورش سوفی مال بود: "وقتی او بزرگ شود کوچامای ما خواهد شد. او حقوق ما را زیاد خواهد کرد، و برای اونام^(۱) به ما ساری نایلونی خواهد داد." کوچو ماریا ساری جمع می کرد، اگرچه هرگز یکی از آنها را به تن نکرده بود، و شاید هرگز هم این کار را نمی کرد.

راحل گفت: "خوب که چی؟ آن موقع من در آفریقا زندگی می کنم." کوچو ماریا با استهزا گفت: "آفریقا؟ آفریقا پر از پشه و آدم های زشت سیاه است."

: "فقط تویی که زشتی." راحل این را گفت و بعد (به انگلیسی) اضافه کرد "Stupid Dwarf"^(۲)

کوچو ماریا تهدید کنان گفت: "چی گفتی؟ لازم نیست بگویی. می دانم. شنیدم. به ماماچی خواهم گفت. فقط صبر کن!"

راحل به سوی چاه قدیمی رفت، آنجا که معمولاً مقداری مورچه برای کشتن پیدا می شد. مورچه های قرمزی که موقع له شدن بویی زننده و تند داشتند کوچو ماریا با سینی کیک دنبالش آمد.

راحل گفت هیچ سهمی از آن کیک مسخره را نمی خواهد.
کوچو ماریا گفت:

"کوشومبی^(۳)، آدم های حسود یک راست به جهنم می روند."

1 - onam

۳- زن حسود.

۲- کوشومبی (کوشومبی).

: "کی حسود است؟"

کوچو ماریا با پیش بندی چین دار و دلی تلخ گفت: "نمی دانم. توبه من بگو."
راحل عینک آفتابی اش را به چشم گذاشت و به نمایش نگاه کرد. همه چیز به
رنگ خشم بود. سوفی مال بین مارگارت کوچاما و چاکو ایستاده بود و به نظر
می رسید قرار است سیلی بخورد. راحل یک گروهان کامل مورچه های آبدار
پیدا کرد. آن ها داشتند به کلیسا می رفتند. همه لباس سرخ برتن کرده بودند. باید
پیش از رسیدن به آن جا به قتل می رسیدند. با تکه سنگی خرد و له می شدند.
شما نمی توانید مورچه های متعفن را به کلیسا راه بدهید.

از مورچه ها موقع رخت بر بستن حیات از وجودشان صدای ضعیف خرد
شدن شنیده می شد. مثل این که پری کوچکی دارد نان برشته یا بیسکوئیتی ترد،
می خورد.

کلیسای مورچه ای خالی خواهد ماند و اسقف مورچه ای در لباس های مسخره
اسقف مورچه ای اش کندرها را در ظرف های نقره ای تاب خواهد داد و انتظار خواهد
کشید. و هیچکس از راه نخواهد رسید.

پس از آن که به اندازه کافی، با زمان مورچه ای، انتظار کشید، اخم مسخره اسقف
مورچه ای بر پیشانی اش نقش خواهد بست و سرش را با اندوه تکان خواهد داد. او به
شیشه های مورچه ای رنگی و تابناک نگاه خواهد کرد و وقتی از نگاه کردن به آن ها
دست برداشت، در کلیسا را با کلید بسیار بزرگی قفل کرده و آن جا را تاریک خواهد
کرد. بعد به خانه نزد زنش خواهد رفت، و (اگر زنش نمرده باشد) آن ها یک خواب
بعد از ظهر مورچه ای خواهند کرد.

سوفی مال کلاه به سر، با شلووار پاچه گشاد و محبوب از آغاز، از نمایش پا
بیرون گذاشت تا ببیند راحل پشت چاه دارد چه می کند. اما نمایش هم با او به
حرکت در آمد. وقتی راه می رفت، نمایش هم راه می افتاد، وقتی می ایستاد
نمایش هم توقف می کرد. لبخندهای مشتاقانه او را دنبال می کردند. کوچو ماریا

در حالی که سوفی مال کنار زمین گل آلود چاه چمباتمه زده بود (با شلواری زرد و کلویش که حالا گل آلود شده بود)، همان طور که با تحسین به سوی پایین لبخند می زد سینی کیک را از سر راه او کنار برد.

سوفی مال زخمی های متعفن را مانند رفتاری که در بیمارستان می کنند مورد بررسی قرار داد. سنگ پوشیده از اجساد سرخ خرد شده بود و چند پای ناتوان که هنوز کمی تکان می خوردند.

کوچو ماریا با خرده های کیکش صحنه را تماشا می کرد.

لبخندهای مشتاق، مشتاقانه تماشا می کردند.

دخترهای کوچک بازی می کردند.

دخترهای دوست داشتنی.

یکی به رنگ ساحل.

یکی قهوه ای.

یکی محبوب.

یکی کمی کمتر برخوردار از محبوبیت.

سوفی مال نظر داد: "بگذاریم یکی زنده بماند تا تنها باشد."

راحل حرف او را قبول نکرد و همه را کشت. بعد با لباس مهمانی آهاردار

فرودگاهش با لباس زیر مناسب آن (که دیگر بدون چروک نبود) و عینک آفتابی

نامناسب با آن، از آن جا گریخت. در گرمای سبزگم شد.

لبخندهای مشتاقانه مثل چراغ های صحنه روی سوفی مال ثابت ماندند،

شاید فکر می کردند که دختر دایی و دختر عمه دوست داشتنی مثل اغلب

بچه های دوست داشتنی خانواده دارند با هم قایم موشک بازی می کنند.

خانم پیلای، خانم اناپن، خانم راجاگوپالان

سبزی و طراوت از درخت‌ها تراوش می‌کرد. برگ‌های تیره نخل چون شانه‌هایی فرو افتاده در برابر آسمان موسم بارندگی قرار گرفته بودند. خورشید نارنجی از میان دندان‌های خمیده و گیرنده آن‌ها می‌لغزید.

گروهی خفاش‌های میوه به سرعت از تیرگی می‌گذشتند. در باغچه آراسته و متروک کوتوله‌های لمیده و فرشتگان رها شده چمباتمه زده در کنار آبگیر راحل را می‌پاییدند و وزغ‌هایی را نگاه می‌کردند که از سنگی به روی سنگ لغزنده دیگری جست می‌زدند.

قورباغه‌های زشت و زیبا.

لرزج، زگیل دار، قورقورکنان.

شاهزاده‌های آرزومند و بوسیده نشده گرفتار در درون آن‌ها، غذای مارهای کمین کرده در میان علف‌های بلند ماه ژوئن بودند. مارهایی که خشخش کنان ناگهان خیز برمی‌داشتند. دیگر وزغی نبود تا از سنگ لغزنده‌ای به روی سنگ لغزنده دیگری جست بزنند. دیگر شاهزاده‌ای نبود تا بوسیده شود.

از وقت آمدنش اولین شبی بود که باران نمی‌بارید.

راحل فکر کرد، اگر این جا وا شنگتن بود، الان داشتم به سرکار می‌رفتم، اتوبوس سواری. چراغ‌های خیابان‌ها، بوی گازوئیل. تصویر آدم‌هایی که نفس آن‌ها به روی شیشه ضدگلوله اتاکم می‌خورد. صدای به هم خوردن سکه‌هایی که در سینی فلزی به طرفم رانده می‌شدند. بوی پول روی انگشتانم. مست همیشگی که همیشه درست سر ساعت ده با چشم‌هایی هشیار از راه می‌رسید: "هی تو! ماده سگ سیاه!"

او هفتصد دلار پول داشت. و النگویی با سر مار. اما همان موقع هم

کوچا ما کوچولو از او پرسیده بود تا کی خیال دارد بماند. و برای استا چه برنامه‌ای دارد.

او هیچ برنامه‌ای نداشت.

هیچ برنامه‌ای.

و هیچ حقی برای ماندن از نظر قانون.

او به پشت سر، به حفره‌ای به شکل خانه در کائناات که با آرایش سه گوش روی سقف از دور پدیدار برد، نگاه کرد و به چگونگی زندگی در کاسه نقره‌ای که کوچا ما کوچولو روی سقف خانه نصب کرده بود فکر کرد. به نظر می آمد آنقدر بزرگ است که آدم‌ها بتوانند در آن زندگی کنند. مسلماً از خانه خیلی‌ها بزرگتر بود. برای مثال از اقامتگاه تنگ کوچو ماریا بزرگتر بود.

اگر آن‌ها، او و استا، در آن جا می خوابیدند، مانند جنین‌هایی در رحمی فلزی و کم عمق به یکدیگر می پیچیدند، هولک هوگان و بام بام بیگلر چه می کردند؟ اگر سینی آتن اشغال می شد آن‌ها کجا می رفتند؟ آیا آن‌ها از درون دودکش به زندگی کوچا ما کوچولو و تلویزیون می لغزیدند؟ آیا آن‌ها می ی یا! هی ی یا! کنان روی اجاق قدیمی فرود می آمدند؟ در حالی که اندام عضلانی شان در لباس‌های پر زرق و برق پوشیده شده بود؟ آیا مردم نحیف - قربانیان قحطی و پناهندگان - از میان شکاف‌های درها به درون می لغزیدند؟ آیا در میان کاشی‌ها قتل عام صورت می گرفت؟

آسمان را تلویزیون پر کرده بود. اگر عینک‌های مخصوصی داشتید می توانستید آن‌ها را ببینید که در آسمان میان پرندگان دست آموز و خفاش‌های میوه دور خود چرخ می زدند - موطالایی‌ها، جنگ‌ها، قحطی‌ها، فوتبال، نمایش‌های غذا، کودتاها، موهای آراسته و محکم ایستاده با افشانه‌های موی سر. حس درونی طراحان. همه چون غواصان آسمانی به سوی ایمنم سبک می پریدند. در آسمان شکل‌هایی درست می کردند. گل‌های شکفته و نشکفته.

هی ی یا!

راحل نزد وزغ‌های متفکر برگشت.

چاق. زرد. که از سنگی به سنگ لغزنده دیگری می‌پریدند. یکی را به آرامی لمس کرد. وزغ با اعتماد به نفسی مضحک، پلک‌هایش را به بالاگرداند.

به یاد آورد یک بار او و استا تمام روز گفتند، نیکتی تی تینگ ممبرین. او و استا و سوفی مال.

نیکتی تینگ

ایکتی تینگ

تی تی تینگ

پی تی تینگ

تی تینگ

ای تینگ

تینگ

اینگ

آن روز، آن‌ها، هر سه آن‌ها، ساری پوشیده بودند (کهنه‌ها و دو نیمه شده‌ها را)، استا متخصص آراستن پارچه‌ها بود. او چین‌های لباس سوفی مال را درست کرد. پالوی^(۱) راحل را مرتب کرد و مال خودش را هم شکل داد. روی پیشانی‌هایشان بیندی^(۲)‌های سرخ داشتند. در تلاش برای شستن سرمه ممنوع‌آموز، تمام صورتشان را با آن سیاه کردند، و در مجموع شبیه به سه راگون شده بودند

۱- (Pallu) قسمت آزاد انتهای ساری که روی شانه می‌افتد.

۲- خاژ، مراسم زنان هندی که بعد از ازدواج بر روی پیشانی می‌گذارند.

که تظاهر می‌کردند خانم‌های هندو هستند. یک هفته پیش از مرگ سوفی مال. در آن وقت او تحت نظارت دقیق و موشکافانه دوقلوها، بدون هیچ لغزشی رفتار کرد و همه پیش داورهای آنها را به هم ریخت.
او:

(الف) به چاکو اطلاع داد که اگرچه پدر واقعی اوست، اما او چاکو را از جو کمتر دوست دارد - (که این وضع به او امکان می‌داد - هرچند تمایل نداشت - که برای افراد ناهمسان مشخصی که مشتاق توجه او بودند جانشین پدر باشد).
(ب) پیشنهاد ماماچی برای این‌که به جای استا و راحل شب‌ها از امتیازگیس کردن موی او و شمردن خال‌های گروشتی اش برخوردار باشد را رد کرد.

(پ) (و از همه مهمتر) - زیرکانه جو عصبی قالب را سنجید، و نه این‌که همه چیز را رد کند، اما بی‌درنگ و به شدت بی‌ادبانه همه تجاویزات و فریبکاری‌های کوچک کوچاما کوچولو را پس زد.

و علاوه بر این‌ها نشان داد که انسان هم هست. یک روز دوقلوها از سفر بی‌اجازه شان به رودخانه برگشتند (که در آن سوفی مال را با خود شریک نکرده بودند)، و او را دیدند که در باغچه روی بلندترین نقطه پیچ رونده کوچاما کوچولو نشسته بود و آن‌طور که خودش می‌گفت " به خاطر تنها بودن " گریه می‌کرد. روز بعد استا و راحل او را با خود به دیدن ولوتا بردند.

آن‌ها برای دیدار با او ساری برتن، به سختی و بدون ظرافت از میان گل سرخ و علف‌های بلند گذشتند (نیک تی تیتینگ، ایک تی تیتینگ، تیتینگ، ای تینگ، تینگ، اینگ) و خود را به او خانم پیلائی، خانم اناپن و خانم راجاگوپالان معرفی کردند. ولوتا هم خورد و برادر افلیجش را معرفی کرد (هرچند که او به خواب عمیقی فرو رفته بود). او با منتهای ادب به آن‌ها خوش آمد گفت. همه آن‌ها را کوچاما خواند و به آن‌ها به عنوان آشامیدنی شیرۀ نارگیل تازه داد. با آن‌ها درباره هوا حرف زد. درباره رودخانه. درباره این واقعیت که به نظر او درختان نارگیل هر

سال کوتا‌تر می‌شوند. مثل خانم‌های آیمم. آن‌ها را به مرغ بدخلقش معرفی کرد. به آن‌ها ابزار نجاری‌اش را نشان داد و برای هر کدامشان قاشق چوبی کوچکی تراشید.

تنها حالا بود که راحل با قدرت فهم یک بزرگسال می‌توانست شیرینی و لطف آن رفتار را درک کند. مرد بالغی برای سرگرم کردن سه راگون با آن‌ها چنان رفتار می‌کرد انگار که خانم‌هایی واقعی هستند. به طور غریزی با دسیسه چینی‌های دنیای خیالی‌شان همراهی می‌کرد و مواظب بود که با بی‌توجهی بزرگ‌ترها به آن خیالبافی‌ها صدمه‌ای وارد نیاورد. یا آن‌ها را تحت تاثیر قرار ندهد.

چون به هر حال به هم ریختن یک داستان خیلی ساده است. گسستن یک زنجیره فکری. از بین بردن خرده‌های یک رویا که چون قطعه‌ای چینی به دقت نگهداری می‌شود.

این‌که بگذارید باقی بماند، همسفر شدن با آن، مانند ولوتا، سخت‌ترین کاری است که می‌توان انجام داد.

سه روز پیش از دوران وحشت، او به آن‌ها اجازه داد انگشتانش را با لاک کیوتکس قرمزی که آمو دور انداخته بود رنگ بزنند. روزی که "تاریخ" با او در ایوان پشتی دیدار کرد. نجاری با ناخن‌های آراسته. گروهی پلیس غیر نجس به آن‌ها نگاه کرده و خندیده بودند.

یکی از آن‌ها گفت: "این چیست؟ همجنس بازی؟"

یکی دیگر پوتینش را که هزارپایی بر لبه کف آن می‌خزید، بلند کرد. قهوه‌ای قرمز تیره. یک میلیون پا.

آخرین باریکه‌های نور از روی شان‌های فرشتگان لغزید. تیرگی باغچه را بلعید. تمامی آن‌ها. چون یک مار پیتون. خانه روشن شد.

راحل استارا می‌دید که در اتاقش روی تخت مرتبش نشسته بود. او داشت از

پشت پنجره‌های بسته به تاریکی نگاه می‌کرد. او نمی‌توانست راحل را ببیند که آن بیرون در تاریکی نشسته بود و به روشنایی نگاه می‌کرد.

یک جفت بازیگر گرفتار نمایشی عجیب بی هیچ اثری از طرح یا داستان. بازیگرانی که از میان نقش‌هایشان بیرون می‌لغزیدند تا در اندوه دیگری شریک شوند. از اندوه دیگری اندوهگین شوند.

بی آن که قادر باشند تا نمایش را به نوعی تغییر دهند. یا بتوانند با پرداخت دستمزدی مشاور عالی‌قدری را به نوعی جن‌گیری مبتذل وادارند تا آن‌ها را بنشانند و به یکی از چندین راه ممکن به آن‌ها بگویند: " شما افراد گناهکار نیستید. شما کسانی هستید که در حق آن‌ها گناه شده. شما فقط بچه بودید. شما هیچ تسلطی بر اوضاع نداشتید. شما قربانیان هستید، نه مقصرین. "

اگر می‌توانستند این گره را بگشایند وضع بهتر می‌شد. اگر می‌توانستند، حتا به طور موقت، سرپوش غم‌انگیز قربانیان را بر سر بگذارند. بعد می‌توانستند به آن شکل بدهند و در خود این توان را بیافرینند تا به خاطر آن چه اتفاق افتاد خشمگین شوند و یا دادخواهی کنند. و شاید عاقبت بتوانند از چنگ خاطراتی که آن‌ها را تسخیر کرده‌اند رها شوند.

اما آن‌ها نمی‌توانستند خشمگین شوند و برای آن چیزی که در دست چسبناک دیگرشان، چون پرتقالی خیالی نگه داشته بودند، نمی‌توانستند شکلی پیدا کنند. نمی‌شد آن را هیچ جایی باقی بگذارند. مختار نبودند تا آن را کنار بگذارند. باید در دست نگه داشته می‌شد. به دقت و برای همیشه.

استاپن و راحل هر دو می‌دانستند که در آن روز (علاوه بر آن‌ها) چندین گناهکار دیگر هم بوده‌اند.

اما فقط یک قربانی وجود داشت. یک قربانی با ناخن‌های سرخ خونین و برگه‌ای بر پشت که سبب می‌شد موسم باران به موقع برسد.

او در پس خود حفره‌ای در کائنات به جای گذاشت که از درون آن تاریکی

خانم پیلائی، خانم اٹاپن، خانم راجاگوپالان ۲۶۷

چون قیر مایع فرو می ریخت. که از میان آن مادرشان بی آن که رو برگرداند و برای خدا حافظی دست تکان بدهد، به دنبالش رفت. او آنها را در حالی که در تیرگی به دور خود گشت می زدند، بی آن که جایی برای توقف باشد، در مکانی بی بنیاد، در پس خود باقی گذاشت.

ساعت‌ها بعد ماه طلوع کرد و پیتون تیره را واداشت تا آن چه را بلعیده بود باز پس دهد. باغچه دوباره پدیدار شد. به تمامی بازگردانده شد. با راحل که در آن تشسته بود.

جهت نسیم تغییر کرد و صدای طبل‌ها را به گوش او رساند. یک هدیه. وعده یک داستان. آنها می گفتند: روزی، روزگاری آن‌جا کسی زندگی می‌کرد... راحل سر بلند کرد و گوش داد.

شب‌هایی که هوا خوب بود صدای چندا^(۱) از چندین کیلومتر دورتر، از معبد آیمنم، تا آن‌جا به گوش می‌رسید و اجرای یک نمایش کاتا کالی را اعلام کرد.

راحل رفت. غرق در خیالِ سقف‌های شیب دار و دیوارهای سفید. خیال چراغ‌های برنجی و چوب‌های روغن خورده. با این امید رفت که فیل پیر را ببیند که در شاهراه کوتایام - کوچین بر اثر برق گرفتگی کشته نشده بود. راحل کنار آتش‌خازه ایستاد تا نارگیلی بردارد.

وقتی داشت بیرون می‌رفت متوجه شد یکی از درهای توری کارخانه از جا در آمده و جلوی درگاه قرار گرفته. آن را به جای خود برگرداند و پا به درون ساختمان گذاشت. هوا چنان نمناک و مرطوب بود که یک ماهی به راحتی

می توانست در آن شنا کند.

کف زمین، زیر کفش هایش، از پس مانده‌های موسم بارندگی لغزنده بود. خفاش کوچک مضطربی در میان تیرهای سقف این سو و آن سو می رفت. سایه‌های سیاه خم‌های ترشی سیمانی و کوتاه روی زمین، در فضای تیره کارخانه، مانند گورستانی برای مرده‌های استوانه‌ای شکل به نظر می رسیدند. باقی مانده‌های زمینی ترشی و مربای بهشت.

جایی که مدت‌ها پیش، در روزی که سوفی مال آمد، سفیر الویس پلویس یک کوزه مربای بنفش رنگ را به هم زد و فکوکرد، به دو چیز فکر کرد. به این فکر کرد که می شود رازی سرخ، به شکل انبه ترد را ترشی انداخت، مهر و موم کرد و جایی باقی گذاشت.

واقعیت دارد. همه چیز می تواند در یک روز تغییر کند.

رودخانه در قایق

در همان زمان که نمایش به خاتمه خوش آمدی، سوفی مال ما روی ایوان جلوی خانه اجرا می‌شد و کوچو ماریا داشت بین ارتش آبی پوش ایستاده در گرمای سبز درختان، کیک، تقسیم می‌کرد، سفیرا، پلویس / اس. پیمپرنل (با یک کاکل) کفش‌های بژ و نوک تیز به پا، درهای توری را به سوی رطوبت ساختمان ترشی و سربای بهشت که بوی ترشی می‌داد با فشار باز کرد. او از میان خمره‌های سیمانی و غول پیکر ترشی گذشت تا جایی برای فکر کردن پیدا کند. ئوسا، جغد انباری تیرک نشین، که روی میله سیاه شده نزدیک پنجره بالای خانه زندگی می‌کرد (او معمولاً در چاشنی زدن به اغلب محصولات مطمئن بهشت همکاری داشت)، دید که او می‌رود.

از آب لیموهای زرد شناور در آب نمک که باید هر چند یک بار هم زده می‌شدند (وگرنه جزایری از فونگوس سیاه مثل قارچ‌های زاید در سوپی زلال روی آن‌ها شکل می‌گرفتند)، گذشت.

از انبه‌های سبز بریده شده و پر شده از زردچوبه و پودر فلفل قرمز که با بند به هم بسته شده بودند گذشت. (آن‌ها تا مدتی نیاز به رسیدگی نداشتند.)

از خمره‌های شیشه‌ای سرکه با درپوش‌های چوب پنبه‌ای، گذشت.

از قفسه‌های پکتین و نگهدارنده‌ها، گذشت.

از سینی‌های کدو قلیایی تلخ، با چاقوها و انگشت دانه‌های رنگی، گذشت.

از گونی‌های متورم از سیر و پیازهای کوچک، گذشت.

از توده‌های دانه‌های فلفل سیاه سبز و تازه، گذشت.

از یک کپه پوست موز روی زمین (که برای غذای خوک‌ها نگهداری شده

بود)، گذشت.

از گنجه برچسب‌ها که پر از برچسب بود، گذشت.

از چسب، گذشت.

از برس چسب، گذشت.

از وان آهنی که بطری‌های خالی در آن در حباب صابون شناور بردند، گذشت.

از لیموهای له شده، گذشت.

از انگوره‌های له شده

رد شد و گذشت.

داخل ساختمان تاریک بود، تنها با نوری که از درهای توری تکه تکه شده عبور می‌کرد و با شعاعی از نور غبار آلود خورشید که از پنجرهٔ سقفی می‌تابید (و نوسان نمی‌توانست آن را ببیند) روشن می‌شد. بوی سرکه و انقوزه‌ها بینی‌اش را سوزاند، اما استا به این بوها عادت داشت. عاشق این بوها بود. جایی که برای فکر کردن پیدا کرد بین دیوار و دیگ آهنی سیاه بود که در آن داشت توده‌ای مربای موز تازه پخته شده (به طور غیر قانونی)، به آهستگی سرد می‌شد.

مربا هنوز داغ بود و روی سطح چسبناک و ارغوانی‌اش، کف غلیظ و صورتی‌رنگی داشت به آهستگی از بین می‌رفت. حباب‌های کوچک موز در ژرفای مربا، بی آن که کسی به کمک آن‌ها بیاید، غرق می‌شدند.

هر لحظه ممکن بود مرد آب پرتغالی آب لیمویی پا به آن جا بگذارد. اتوبوس کوچین - کوتایام را سوار می‌شد و به آن جا می‌آمد. و آموبه او یک فنجان چای تعارف سی‌کرد. یا شاید هم آناناس خرد شده. با یخ. زرد، در ظرفی شیشه‌ای.

استا با میلهٔ آهنی بلندی مربای تازه و غلیظ را هم زد.

کف‌های در حال مرگ شکل‌های کف آلود در حال مرگ درست کردند.

کلاغی با بال‌های خرد شده.

چنگال‌های گره شده یک جوجه،
جفدی (نه نوسا) در باتلاق مربای بیمارگونه غرق شد.
فرو رفتن غم آلودی در گرداب.
بی آن که کسی به کمک بیاید.

استا همان طور که مربا را هم می‌زد دومین فکر به ذهنش رسید و دومین فکر
این بود:

(الف) برای هرکسی هر اتفاقی ممکن است روی بدهد.

و

(ب) بهترین کار این است که آماده باشی.

استای تنها با فکر کردن به این چیزها از این که از کمی دانایی برخوردار است
خوشحال شد.

همان طور که مربای جاذب و داغ دایره وار می‌چرخید، استا به جادوگری با
کاکلی خوابیده و دندانی نیم در آمده در حال هم زدن معجون و بعد به جادوگران
مکبث تبدیل شد.
آتش شعله ور بود، موز می‌جوشید.

آمو به استا اجازه داده بود تا دستور پختن مربای موز ماماچی را در دفتر
آشپزی تازه‌اش، دفتری سیاه با کناره سفید، بنویسد.
استا آگاه از افتخاری که آمو بر او ارزانی داشته بود با بهترین دستخط‌اش این
کار را انجام داد.

مربای موز (با بهترین دست خط قدیمی‌اش)

موز پوست کنده را له کنید. به آن آنقدر آب اضافه کنید تا رویش را بپوشاند و آن را

روی آتش تند آنقدر بیزید تا میوه ها نرم شوند.
آب آن را با فشار از صافی موسلین رد کنید.
به اندازه موزها شکر وزن کنید و کنار بگذارید.
آب میوه را آنقدر بجوشانید تا ارغوانی شده و حدود نیمی از آن بخار شود.
ژلاتین (پکتین) را به این ترتیب آماده کنید:
با مقیاس ۵: ۱
اندازه ها: ۴ قاشق چایخوری پکتین: ۲۰ قاشق چایخوری شکر.

استا همیشه پکتین را جواترین برادر از سه برادر چکش به دست تجسم می کرده، پکتین، هکتین و آبدنگو^(۱). در عالم خیال می توانست آن ها را به وضوح ببیند که با زمان مسابقه می دادند. چکش هایشان در زیر آسمان آبیستن طوفان، صدایی یکنواخت داشتند. و در آن نزدیکی، در جنگل، در زیر روشنایی وهم آور طوفانی که نزدیک می شد، حیوانات جفت جفت صف کشیده بودند:

دختر پسر.

دختر پسر.

دختر پسر.

دختر پسر.

دوقلوها اجازه نداشتند آن جا باشند.

بقیه دستور آشپزی یا بهترین دست خط جدید استا نوشته شده بود. گوشه

۱- پکتین و هکتین و آبدنگو - اشاره به سه قهرمان پیروزی که خدمتکاران حاکم آن ها را همراهِ دانیال

نسی به درون تهر انداختند - شادریج، مناسج و آبدانگو.

دار، میخ مانند. حروف به سمت عقب کج شده بودند انگار تمایلی نداشتند به شکل کلمات در بیایند و کلمات مایل نبودند به جملات تبدیل شوند:

پکتین را به آب میوه غلیظ شده اضافه کنید. آن را چند دقیقه (حدود ۵ دقیقه) بجوشانید. آتش تند باشد و از همه طرف مشتعل شود.
شکر را اضافه کنید. آنقدر بپزید تا ورقه ورقه شود.
بگذارید به آهستگی سرد شود.
امیدوارم از درست کردن این دستور غذا لذت ببرید.

به جز اشتباهات دیگته‌ای، جمله: امیدوارم از درست کردن این دستور غذا لذت ببرید، تنها چیزی بود که استا به متن اصلی اضافه کرده بود.
بالاخره همان طور که استا به هم‌زدن ادامه می‌داد مربای موز غلیظ و سرد شد و فکر شماره سه بی آن که خورد بخواهد از کفش‌های بژ و نوک تیزش به ذهنش راه یافت.

فکر شماره سه این بود:

(پ) یک قایق.

قایقی برای گذشتن از عرض رودخانه. آکارا^(۱). آن سوی رودخانه. قایقی برای حمل توشه. کبریت‌ها. لباس‌ها. دیگ‌ها و ماهیتابه‌ها. چیزهایی که به آنها احتیاج داشتند و نمی‌توانستند با آنها شنا کنند.

مره‌های دست استا سیخ ایستادند. هم‌زدن مربا به پارو زدن در قایق تبدیل شد. دایره وار و دایره وار چرخیدن به عقب و جلو راندن در رودخانه‌ای

چسبناک و ارغوانی، بدل شد. آوازی از مسابقه قایق رانی اونام کارخانه را پر کرد.
"Thaiy thaiy thaka thaiy thaiy thome"

Enda da korangacha ,chandi ilhru thenjadu ?

(هی آقا میمونه، چرا ماتحتت این طور سرخ است؟)

Pandyill thooran poyappol nerakkamuthiri nerangi njan

(به مدرس رفتم تا بریتم و آنقدر خارزندمش تا خون آمد)

صدای راحل بر فراز آوازه‌های بی ادبانه قایقران‌ها در کارخانه شناور شد.
: "استا! استا! استا!"

استا جواب نداد. آوازه‌های دسته جمعی قایقران‌ها به درون مربای غلیظ

زمزمه می شد.

ثیوم

ثیوم

ثاراکا

ثیوم

ثییم.

در توری با ناله باز شد و یک پری فرودگاه با زگیل‌های شاخی و عینک آفتابی
پلاستیکی سرخ با قاب زرد درحالی که خورشید پشت سرش می تابید به درون
نگاه کرد. کارخانه رنگ خشم بود. آب لیموهای نمک زده سرخ بودند. انبه‌های
ترد سرخ بودند. گنجه برچسب‌ها سرخ بود. شعاع غبار آلود نور خورشید (که
نوسا هرگز از آن استفاده نکرده بود) سرخ بود.

در توری بسته شد.

راحل با فواره‌اش در عشق در توکیو در کارخانه خالی ایستاد. شنید که راهبه‌ای آواز قایقرانان را می‌خواند. سوپرانویی واضح بر فراز بخار سرکه و خم‌های ترشی چون نسیمی می‌وزید.

به سوی استا برگشت که روی مخلوط ارغوانی در دیگ سیاه خم شده بود. استا بی آن که به او نگاه کند پرسید: "چه می‌خواهی؟"

راحل گفت: "هیچ چیز."

: "پس برای چه به این‌جا آمدی؟"

راحل جواب نداد. سکوتی کوتاه و خصمانه حاکم شد.

راحل پرسید: "چرا مربا را هم می‌زنی؟"

استا گفت: "هندوستان کشور آزادی است."

هیچ کس نمی‌توانست در این مورد بحث کند. هندوستان کشور آزادی بود.

تو می‌توانستی نمک درست کنی. اگر دلت بخواهد در مربا پارو بزنی.

مرد آب پرتقالی آب لیمویی می‌توانست هر لحظه از میان درهای توری به درون بیاید.

اگر دلش می‌خواست.

و آمو به او آب آناناس تعارف می‌کرد. با یخ.

راحل روی لبه یک خم سیمانی نشست (دنباله‌های موج کرباس آهاردار و تورهایش یا ظرافت در ترشی انبه ترد غوطه‌ور شدند) و انگشتانه‌های پلاستیکی را به دست کرد. سه حشره آبی رنگ با خشم خود را به درهای توری می‌کوبیدند تا بتوانند وارد شوند. و نوسا جغد انبار سکوتی را می‌نگریست که چون یک کبودی میان دو قلوها نشسته بود و بوی ترشی می‌داد.

انگشتان راحل زرد سبز آبی سرخ زرد بودند.

مربای استا هم زده شده بود.

راحل به خاطر خواب بعد از ظهرش بلند شد تا برود.

: "داری کجا می روی؟"

: "یک جایی."

راحل انگشتان تازه اش را بیرون آورد، دوباره انگشتان رنگ شده قبلی اش را

داشت. نه زرد، نه سبز، نه آبی، نه سرخ. نه زرد.

استایی آن که به بالا نگاه کند گفت: "من دارم به آکارا می روم. به خانه تاریخ."

راحل ایستاد و به عقب برگشت و در دلتش پروانه ای بیحاصله با طره های

انبوه غیرعادی در پشتش، بال‌های درنده اش را باز کرد.

آهسته بیرون.

آهسته تو.

راحل گفت: "چرا؟"

استا گفت: "برای این که برای هر کس هر اتفاقی ممکن است بیافتد. بهترین

کار این است که آماده باشیم."

در این مورد نمی توانستید بحث کنید.

دیگر هیچ کس به خانه کاری سایو نمی رفت. ولیاپاین آخرین انسانی

محسوب می شد که چشمش به آن افتاده بود. او گفت که آن جا جن زده است.

برای دو قلوها داستان برخوردش با روح کاری سایو را تعریف کرده بود. گفت

این اتفاق دو سال پیش افتاده است. او به آن سوی رودخانه رفته بود تا درخت

جوزی بیابد و برای چلا، زنش، که مسلول بود، خمیری از جوز و سیر درست

کند. ناگهان بوی سیگار به مشامش رسید (که فوراً آن را تشخیص داد چون

پاپاچی هم عادت داشت از همان نوع سیگار استفاده کند). ولیاپاین به سرعت

چرخید و داسش را به طرف بوپرتاب کرد. او روح را به تنه یک درخت کائوچو

درخت و به ادعای ولیاپاین هنوز هم همان جا است. بویی داس خورده که به

روشنی خون از آن می‌ریزد، خونی کهربایی، و برای سیگاری التماس می‌کند. ولیاپاین درخت جوز را پیدا نکرد و مجبور شد برای خودش یک داس تازه بخرد. اما از این راضی بود که می‌دانست، سرعت عمل (علی‌رغم چشمی که آن را مدیون دیگران بود) و حضور ذهنش به ولگردی‌های روحی متحرف و تشنه خون، پایان داده است.

تا آن زمان هیچ کس روحی سیگاری را چنین ماهرانه با یک داس از پا در نیاورده بود.

آن چه ولیاپاین (کسی که بیشتر چیزها را می‌دانست) نمی‌دانست این بود که خانه کاری سایبو خانه تاریخ بود (خانه‌ای که درهایش قفل و پنجره‌هایش گشوده بودند)، و داخل آن نیاکانی که نفسشان بوی نقشه‌های کهنه می‌داد و با ناخن‌های پای سخت در گوش مارمولک‌های روی دیوار نجوا می‌کردند. که تاریخ از ایوان پشت خانه برای معامله بر سر خواسته‌هایش و گردآوری طلب‌هایش استفاده می‌کند. که کوتاهی در این کار نتایجی هولناک در بر دارد. که در روزی که تاریخ تصمیم بگیرد به حساب‌هایش رسیدگی کند، رسید بهایی که ولوتا پرداخته است نزد استا خواهد بود.

ولیاپاین تصور نمی‌کرد کاری سایبو آن کسی است که رویاها را اسیر می‌کند و باز می‌بیند. که او همان طور که کودکان کشمش‌ها را از روی کیک بر می‌دارند، آن‌ها را از ذهن رهگذران دست چپین می‌کند. که آن رویاها که او بیش از همه مشتاق آن‌هاست، رویاهایی که عاشق دوباره دیدن آن‌هاست، رویاهای پر شور و دوقلوهای ناممسان هستند.

ولیاپاین بیچاره اگر می‌دانست تاریخ او را به عنوان معاون خود برگزیده، اگر می‌دانست که اشک‌های او وحشت را آغاز می‌کنند، شاید چون جوجه خروسی در بازار آیمنم نمی‌خرامبد و درباره این‌که چگونه در حالی که داسش را در دهان گرفته بوده (آهن روی زبانش مزه ترشی داشت)، با شنا از رودخانه گذشته لاف

نمی‌زد. درباره این‌که چه طور فقط یک لحظه وقتی زانو زده بوده تا شن‌های رودخانه را از چشم مصنوعی و مدیونش بشوید (گاهی وقت‌ها در رودخانه شن و سنگریزه دیده می‌شد، بخصوص در ماه‌های بارندگی)، آن را به زمین گذاشته و همان وقت برای اولین بار بوی سیگار را حس کرده. این‌که چه طور داسش را برداشته، به پشت چرخیده، بو را با داسش قطع کرده و روح را برای همیشه سر جایش نشانده. و همه این‌ها را تنها با یک حرکت سریع و ورزشکارانه انجام داده.

زمانی که فهمید در نقشه‌های تاریخ چه نقشی برعهده دارد، دیگر برای این‌که جای پاهایش را پاک کند خیلی دیر شده بود. او خود در حالی‌که به پشت می‌خزید با جاروی بلندی جای پاهایش را زدود.

در کارخانه یک بار دیگر سکوت به پایین هجوم آورد و گرد دوقلوها تنگ حلقه زد. اما این بار نوع دیگری از سکوت بود. سکوت رودخانه‌ای قدیمی. سکوت ماهیگیران و پریان دریایی مومی.

: "اما مردم وجود ارواح را باور ندارند." استا این را چنان گفت که انگار آن‌ها داشتند در مورد این حرف می‌زدند که چه طور می‌توان برای حل مشکل ارواح راه حلی پیدا کرد. گفتگوی آن‌ها چون جویبارهای کوهستانی بالا و پایین رفت. گاهی برای دیگران قابل شنیدن بود. گاهی نبود.

راحل پرسید: "ما داریم کمونیست می‌شویم؟"

: "شاید بشویم."

استای اهل عمل.

صدای دور خرده‌های کیک و نزدیک شدن گام‌های ارتش آبی پوش رفقا آن‌ها را واداشت تا رازشان را سر بسته بگذارند.

رازشان ترشی گذاشته شده و سر بسته کنار نهاده شد. رازی سرخ و ترد به

شکل انبه در یک خم.

رازی تحت نظر یک جغد.

برنامه عملیات سرخ اجرا شده و بعد از انجام محاسبات لازم تصمیمات زیر را اتخاذ کرده بود:

رفیق راحل باید برای خواب بعد از ظهر برود اما باید آن قدر بیدار بماند که آمو بخوابد.

رفیق استا پرچم را پیدا می کند (همان را که کوچا ما کوچولو مجبور شده بود تکان بدهد)، و کنار رودخانه منتظر او می ماند، و بعد آن ها باید:
(ب) آماده شوند که آماده شدن باشند.

لباس مهمانی پری وار و رها شده کودکی (لباسی نیمه ترشی انداخته شده)، در وسط کف اتاق خواب نیمه تاریک آمو سیخ ایستاد.

بیرون از اتاق هوا اخطار دهنده، روشن و داغ بود. راحل در حالی که کاملاً بیدار بود و لباس زیر متناسب فرودگاهش را بر تن داشت، کنار آمو دراز کشید. می توانست نقش گل های شماره دوزی شده روتختی شماره دوزی شده را بر گونه آمو ببیند. می توانست صدای بعد از ظهر آبی شماره دوزی شده را بشنود. صدای باد بزن کند سقفی، خورشید پشت پرده ها.

صدای خطرناک زنبور زردی در پس پشت دری های پنجره ویزرزرز.
چشمک زدن مارمولکی بی اعتقاد.
قدم های بلند جوجه ها در حیاط.

صدای خورشید که رخت های شسته شده را دندان می زد. صدای ترد ملافه های سفید. صدای خشک ساری های آهار دار. ساری های کرم و طلایی.

مورچه های قرمز روی سنگ های زرد.

گاو گرما زده ای احساس گرما می کرد. صدای آموووو، از دور دست ها شنیده می شد.

و بوی روح حيله گریک مرد انگلیسی که با داس به درختی دوخته شده بود و مودبانه سیگاری تقاضا می کرد.

:" ام م م... بیخشید، شما که اتفاقاً... سیگار ندارید، دارید؟"

با صدایی مهربان مانند معلم های مدرسه،

اوه عزیزم.

و استنا منتظر او ماند. کنار رودخانه. زیر درخت جوز هندی که عالیجناب ایپ

آن را از سفرش به ماندالای همراه آورد.

استنا روی چه نشسته بود؟

روی آن چه آن ها همیشه زیر درخت جوز روی آن می نشستند. روی چیزی

خاکستری و تیره، پوشیده از خزه و گل سنگ، نرم از سرخس ها، چیزی که زمین

مدعی آن بود. نه یک کنده چوب. نه یک تخته سنگ....

راحل پیش از آن که فکرهايش به نتیجه ای برسند از جا بلند شد و دوید.

از آشپزخانه و از کنار کوچو ماریا که در خواب عمیق بود، گذشت. کوچو

ماریا با شیارهای عمیق چهره اش مثل کرگدنی بود که پیش بند چین دار پوشیده

باشد.

از کارخانه گذشت.

یا برهنه و جست و خیز کنان از گرمای سبز درختان گذشت، زنبور زردی به

دنبالش می آمد.

رفیق استنا آن جا بود. زیر درخت جوز. با پرچم سرخی که کنارش در زمین

فرو رفته بود. یک جمهوری قابل حمل. انقلابی دوقلو یا یک کاکل.

و او روی چه نشسته بود؟

چیزی پوشیده از خزه، پنهان در زیر سرخس ها.

اگر بر آن ضربه بزید صدایی می دهد که ناشی از تو خالی بودن است.

سکوت غوطه ور می شد و اوج می گرفت و به سرعت پایین می آمد و شکل

هایی مثل ۸ درست می‌کرد.
خرمگس‌های جواهر نشان چون صدای فریادهای شادمانه کودکان زیر نور
خورشید پرسه می‌زدند.
انگشتان رنگ شده با سرخس‌ها می‌جنگیدند، سنگ‌ها را تکان می‌دادند،
راه را باز می‌کردند. تلاشی مشقت بار برای چنگ زدن به کناره‌ای قابل اتکا بود.
تلاشی منظم.

همه چیز می‌تواند در یک روز تغییر کند.

آن یک قایق بود. یک والنوم^(۱) باریک و چوبی.
قایقی که استا رویش نشست و راحل آن را پیدا کرد.
قایقی که آمو از آن برای گذشتن از رودخانه استفاده کرد. تا شب‌ها به مردی
عشق بورزد که روزها فرزندانش او را دوست داشتند.
قایقی چنان قدیمی که تقریباً می‌شد گفت در زمین ریشه دوانده بود.
یک گیاه قدیمی قایقی، با گل‌های قایقی و با میوه‌های قایقی. و در زیر آن
قطعه زمینی قایقی شکل و پوشیده از علف‌های خشک. یک دنیای قایقی
سراسیمه و عجول.

تاریک و خشک و خنک. که حالا دیگر سقف نداشت. و نایبنا.

موربانه‌های سفید داشتند به سرکار می‌رفتند.

کفش‌دوزک‌ها به خانه می‌رفتند.

سوسک‌های سفید نقب می‌زدند تا از نور بگریزند.

ملخ‌های سفید با ویولن‌هایی از چوب سفید.

ملخ‌های اندوهگین با موسیقی سفید.

یک زنبور سفید. مرده.

پوست سفید و شکننده ماری، بجا مانده در تاریکی، مجاله شده در زیر نور

خورشید.

اما آن قایق کهنه به کار می‌آمد؟ خیلی قدیمی نبود؟ واقعاً مرده بود؟ از آن‌جا

تا آکارا برای آن، راه خیلی دوری نبود؟

دوقلوهای ناهمسان به آن سوی رودخانه‌شان نگاه کردند.

میناچال.

سبز خاکستری. با ماهی‌های توی آن. با آسمان و درخت‌های توی آن. و

شب‌ها، با ماه شکسته زرد رنگ توی آن.

وقتی پاپاچی پسر بچه بود، موقع طوفان یک درخت قدیمی تمبر هندی در

آن افتاد. درخت هنوز آن‌جا بود. درختی نرم و بدون پوست، سیاه شده به خاطر

بیش از حد از آب سبز سیراب شدن. چوب شناوری بی‌هدف.

یک سوم اول رودخانه، پیش از آن‌که قسمت خیلی گود شروع شود، دوست

آن‌ها بود. آن‌ها پله‌های لغزان سنگی‌اش را (سیزده تا بودند) می‌شناختند که

پیش از شروع گل‌لرّج قرار داشتند. آن‌ها علف‌هایی را که بعد از ظهر درون آن

شناور می‌شدند و از مرداب کومارا کم می‌آمدند می‌شناختند. آن‌ها کوچکترین

ماهی‌هایش را می‌شناختند. پالائی مسطح و ابله، پارال نقره‌ای، کوری مکار و

سبیل دار، و گاهی هم کاریمین.

در این‌جا چاکو به آن‌ها شنا کردن را یاد داد (در حالی که بی‌هیچ کمکی گرد

شکم فراخ و دایی وارث دست و پا می‌زدند). این‌جا آن‌ها خودشان، یکی یکی

شادی باد در دادن در زیر آب را کشف کردند.

این‌جا یاد گرفتند ماهی بگیرند. یاد گرفتند کرم‌های خاکی ارغوانی و چنبره

زده را به سر قلاب‌های چوب‌های ماهیگیری که ولوتا برایشان از ساقه‌های بلند و زرد بامبو درست می‌کرد، بزنند.

این‌جا سکوت کردن را آموختند (مثل کودکان ماهیگیران)، و زبان روشن خرمگس‌ها را یاد گرفتند.

این‌جا انتظار کشیدن را آموختند. مراقب بودن را. فکر کردن به اندیشه‌ها و بر زبان نیاوردن آن‌ها. و چون برق حرکت کردن را وقتی چوب زرد بامبو به سوی پایین خم می‌شد.

پس این یک سوم نخست رودخانه را خوب می‌شناختند. دو سوم دیگر را کمتر می‌شناختند.

در یک سوم بعدی قسمت واقعاً عمیق شروع می‌شد. جایی که جریان آب تند و جدی بود (بعد از جزر و مد پایین رودخانه، موقع جزر و مد بالای رودخانه که آب‌های مرداب به آن سرازیر می‌شد).

یک سوم آخر باز کم عمق بود. با آبی قهوه‌ای و تیره. پراز علف‌ها و مارماهی‌هایی که به سرعت حرکت می‌کردند و گل و لایی که مثل خمیر دندان، به کندی از میان انگشتان پا به بیرون رسوخ می‌کرد.

دوقلوها می‌توانستند مثل خوک ماهی‌ها شنا کنند، تحت نظر چاکو بارها از عرض رودخانه گذشته بودند و نفس نفس زنان با چشم‌های چپ شده از شدت تقلا، با یک سنگ یا شاخه‌ای کوچک یا یک برگ، به گواهی پیروزی بزرگشان، بازگشته بودند. اما وسط آن رودخانه قابل احترام، یا سوی دیگر آن، جایی نبود که کودکان بتوانند در آن درنگ کنند، دراز بکشند و یا به شناختن چیزها پردازند. استا و راحل در این مورد توافق داشتند که یک سوم دوم و یک سوم آخر میناچال به راستی با بقیه آن فرق دارند. با این وجود، گذشتن از عرض آن مشکل آن‌ها نبود. مشکل آن‌ها بردن قایق با چیزهای درون آن بود تا بتوانند (ب. آماده شوند که آماده آمدن شدن باشند).

آن‌ها با چشم‌های قایق کهنه به آن سوی رودخانه نگاه کردند. از آن‌جا که ایستاده بودند می‌توانستند خانه تاریخ را ببینند. خانه فقط یک تیرگی در پس مرداب بود، در دل کشتزار رها شده درختان کائوچو، که از آن صدای جیرجیرک‌ها به گوش می‌رسید.

استا و راحل قایق کوچک را حرکت دادند و آن را به درون آب بردند. تعجب آور بود، مثل یک ماهی سریع و خاکستری که به خاطر نیاز شومی به نور خورشید، از اعماق به سطح آب آمده باشد. فقط به سائیده و تمیز شدن احتیاج داشت، نه چیزی بیش از آن.

دو قلب شاد چون دو بادبادک رنگین در آسمان آبی به پرواز در آمدند. اما آن‌گاه رودخانه با نجوایی آهسته و سبز (با ماهی‌هایش، با آسمان و درخت‌هایش) به شکل حباب آب وارد آن شد.

قایق کهنه به آهستگی غرق شد و روی ششمین پله جا گرفت. و یک جفت قلب دو قلوی ناهمسان غرق شدند و روی پله بالای پله ششم جا گرفتند.

ماهی‌های شناور در آب‌های ژرف با باله‌هایشان دهان‌هایشان را پوشاندند و به این سنظره کج کج خندیدند.

یک عنکبوت قایقی سفید با رودخانه‌ای که درون قایق بود شناور شد، زمان اندکی تقلا کرد و غرق شد. کیسه تخم‌های سفیدش پیش از وقت پاره شد و یک صد بیچه عنکبوت (خیلی سبکتر از آن‌که غرق شوند، خیلی کوچکتر از آن‌که شنا کنند)، پیش از رانده شدن به سوی دریا، سطح هموار و سبز آب را نقطه نقطه کردند. آن‌ها به ماداگاسکار رانده شدند تا در آن‌جا سلسله تازه‌ای از عنکبوت‌های آبی مالایایی را آغاز کنند.

بعد از مدتی دو قلوها، انگار که بر سر این کار بحث کرده باشند (که نکرده بودند)، شروع به شستن قایق در رودخانه کردند. تار عنکبوت‌ها، گل و لای،

خزه و گل سنگ در آب شسته شدند. وقتی قایق تمیز شد، آن را وارونه کردند و بالای سر بردند. مثل کلاهی مشترک شده بود که چکه می‌کرد. استا پرچم سرخ را از جا در آورد.

گروهی کوچک (یک پرچم، یک زنبور و قایقی پا دار)، زیرکانه از کوره راه باریک میان بوته‌ها و درختان کوتاه گذشت. گروه از بوته‌های انبوه گزنه پرهیز کرد و از کنار راه آب‌های شناخته شده و خاکریزهای مورچه‌ها گذشت. سرایشی گودال عمیقی را دور زد که از آن سنگ سرخ استخراج می‌کردند و حالا به دریاچه‌ای با سواحل شیب دار نارنجی رنگ تبدیل شده بود و آب درون آن غلیظ، چسناک و پوشیده از لایه‌ای تفاله‌های درخشان و سبز رنگ بود. علفزاری دروغین و پوشیده از سبزه که در آن پشه‌ها زاد و ولد می‌کردند و ماهی‌ها چاق اما غیرقابل دسترس بودند.

کوره راهی که با رودخانه موازی بود و به فضای کوچک سبزی منتهی می‌شد که با انبوهی از درختان احاطه شده بود: نارگیل، آکاژو، انبه، بیلیمبی. در کناره این نضاء که پشت به رودخانه داشت، کلبه کوتاهی قرار گرفته بود با دیوارهایی از سنگ‌های نارنجی و گل اندود و سقفی گالی پوش که تا نزدیک زمین می‌رسید، انگار داشت به نجوای اسرار زیرزمینی گوش می‌داد. دیوارهای کوتاه کلبه به رنگ همان زمینی بودند که بر آن قرار داشتند و به نظر می‌رسید از یک دانه خانه که در زمین کاشته شده جوانه زده‌اند، از همان جا که دنده‌های راست گوشه زمین بر می‌خیزند و سر بر آسمان می‌سایند. سه درخت نامنظم موز در حیاط کوچک جلوی کلبه که با پرچینی از قطعات مستطیل شکل بافته شده از برگ‌های خرما محصور شده بود، روییده بودند.

قایق روی پاها به کلبه نزدیک شد. چراغ نفتی خاموشی روی دیوار کنار در آویخته بود، دیوار پشت آن از دوده سیاه شده بود. در نیمه باز بود. توی کلبه تاریک بود. مرغ سیاهی در آستانه در پدیدار شد. کاملاً بی‌اعتنا به آمدن قایق به

داخل کلیه برگشت.

ولوتا خانه نبود، ولیا پاپن هم نبود. اما کس دیگری بود.
صدای مردانه‌ای از داخل کلیه جریان پیدا کرد و پژواک یافتن آن در فضای
خالی موجب شد تنها به نظر برسد.
صدا بارها و بارها یک چیز را فریاد کرد و مریار به حدی بلندتر و عصبی‌تر
رسید. این التماس گواوایی بیش از حد رسیده بود که داشت دیگران را به افتادن
از درخت و آلوده کردن زمین تهدید می‌کرد.

Pa pera –pera – pera – -peraka.

(آقای گوگا - گوگ - گوگ گوآوا،)

Ende parambil thooraliey.

(این جا در حیاط من کثافت نکن)

Chetende parambil thoorikka.

(می‌توانی در این همسایگی در حیاط برادر من کثافت کنی)

Pa pera – pera – pera – Pa pera peraka.

آن که فریاد می‌زد کوتاپن بود، برادر بزرگتر ولوتا. او از قفسه سینه به پایین
فلج بود. روزها و روزها، ماه‌ها و ماه‌ها، در حالی که برادرش نبود و پدرش برای
کار رفته بود، کوتاپن آن‌جا صاف به پشت دراز می‌کشید و می‌دید جوانی‌اش بی
آن که بایستد و سلامی کند، پرسه زنان می‌گذرد.
تمام روز آن‌جا به سکوت درختان انبوه گوش می‌داد و تنها همدمش مرغی
سیاه و سلطه‌جو بود.

برای مادرش، چلا، که در همان گوشه خانه که حالا او دراز می‌کشید، مرده
بود، دل‌تنگ می‌شد. سرگ او با سرفه‌ها، تف کردن‌ها، درد کشیدن‌ها و خلط‌ها،

همراه بود. کوتاپن به یاد داشت، متوجه شده بود چگونه پاهای او بسیار پیش از خودش، مرده بودند. چگونه پوست روی آن‌ها خاکستری و بی جان شده بود. با وحشت شاهد بود مرگ روی بدن او بالا می‌خزد. کوتاپن شب‌ها برای پاهای بی حس خودش با وحشتی عظیم دعا می‌کرد. اغلب از سر امید، با چوبی که برای دفاع از خودش در برابر مارهایی که به سراغش می‌آمدند نگه می‌داشت، به آن‌ها سیخ می‌زد. پاهایش هیچ حس نداشتند، و تنها با دیدن آن‌ها مطمئن شد که هنوز به بدنش متصل هستند و در واقع به او تعلق دارند.

بعد از مرگ جلا، کوتاپن به گوشه‌ی او نقل مکان کرد، به گوشه‌ای که کوتاپن فکر می‌کرد گوشه‌ای در خانه است که مرگ آن را برای رسیدگی به امور مرگبارش انتخاب کرده. گوشه‌ای برای آشپزی، گوشه‌ای برای لباس‌ها، گوشه‌ای برای رختخواب‌های تا شده، و گوشه‌ای هم برای مردن.

فکر می‌کرد چقدر طول می‌کشد تا نوبتش برسد و مردمی که در خانه‌هایشان بیش از چهار گوشه دارند با بقیه آن‌ها چه می‌کنند. آیا می‌توانند خودشان گوشه‌ای را برای مردن انتخاب کنند؟

او فکر می‌کرد، بی دلیل هم نبود، که در دنبال کردن راهی که مادرش رفته، اولین فرد خانواده خواهد بود. اگرچه فهمید این طور نبوده. زود، خیلی زود فهمید.

کوتاپن گاهی اوقات (از روی عادت، از روی دلتنگی برای او)، مثل مادرش سرفه می‌کرد و قسمت بالای بدنش درست مانند یک ماهی به دام افتاده تقلا می‌کرد. اما بخش پایین بدنش مثل سرب بی حرکت می‌ماند، انگار به کس دیگری متعلق بود. به مرده‌ای که روحش به دام افتاده بود و نمی‌توانست نجات یابد.

کوتاپن، برخلاف ولوتا، پاراوانی خوب و قابل اعتماد بود. او نه می‌توانست بخواند و نه بنویسد. همان طور که بر بستر سختش خوابیده بود خرده‌های کاه و

سنگریزه‌ها از سقف روی او می افتادند و با عرقش در هم می آمیختند. گاهی اوقات مورچه‌ها و سایر حشرات هم با آنها فرو می افتادند. در روزهای بد دیوارهای نارنجی دست دراز می کردند و روی او خم می شدند، او را چون پزشکان بدخواه بررسی می کردند، آهسته، آزادانه، نفسش را با فشار از سینه اش بیرون می راندند و او را وامی داشتند تا فریاد بزند. گاهی اوقات آنها بر سر قوارشان حاضر نمی شدند، و اتاقی که او در آن بستری بود به نحوی باور نکردنی بزرگ می شد و او را از فکر ناچیزی خودش به وحشت می انداخت و آن هم سبب می شد فریاد بزند.

جنون در همان نزدیکی‌ها بود، مثل پیشخدمتی مشتاق خدمت در رستورانی گرانقیمت (سیگار روشن کردن‌ها، دوباره پُر کردن گلاس‌ها)، کوتاپن با حسادت به دیوانه‌هایی فکر می کرد که می توانستند راه بروند. او در منصفانه بودن این معامله هیچ تردیدی نداشت: عقل او، در برابر پاهایی بدرد بخور،

دوقلوها قایق را پایین گذاشتند و صدای به هم خوردن اشیاء با سکوتی ناگهانی در داخل کلبه همراه شد.
کوتاپن منتظر هیچ کسی نبود.
استا و راحل در باز را فشار دادند و وارد شدند. آنها با همه کوچکی برای ورود باید کمی خم می شدند، زنبور بیرون، کنار چراغ منتظر آنها ماند.
: " ما هستیم."

اتاق تاریک و تمیز بود. بوی ماهی، کاری و دود هیزم می داد. گرما مانند تپی اندک در همه چیز رسوخ کرده بود. اما زمین گلی زیر پاهای برهنه راحل خنک بود. رختخواب‌های ولوتا و ولیاپاین لوله شده و به دیوار تکیه داده شده بود. لباس‌ها روی بندی آویزان بودند. آنجا یک طاقچه آشپزخانه کوتاه بود که روی آن دیگ‌های سفالی، ملاقه‌های ساخته شده از پوست نارگیل و سه بشقاب لب

پریده لعابی یا حاشیه آبی تیره، مرتب قرار گرفته بودند. یک آدم بزرگ می توانست در وسط اتاق صاف بایستد، اما نه در گوشه هایش. در کوتاه دیگری به حیاط پشتی باز می شد که در آن باز هم درختان موز بودند و پشت آن رودخانه از میان شاخ و برگ درختان سوسو می زد. در حیاط پشتی یک کارگاه نجاری بر پا بود.

آن جا نه کلیدی بود نه گنجهای تا قفل شود.

مرغ سیاه از در پشتی بیرون رفت و به تنهایی در حیاط، در جایی که باد تراشه های چوب را چون حلقه های موی طلایی این سو و آن سو می برد، شروع به خراشیدن زمین کرد. با توجه به رفتارش به نظر می آمد عادت دارد ابزار فلزی بخورد: چفت ها، گیره ها، میخ ها و پیچ ها را.

صدایی ناراحت و فاقد جسم گفت: "مون، مون، آیو! چه خیالی کرده اید؟ خیال کردید کوتاپن یک در سید است؟"

مدنی طول کشید تا چشم دوقلوها به تاریکی عادت کرد. بعد تاریکی از بین رفت و کوتاپن در رختخوابش پدیدار شد یک وسیله تولید درخشش و برق در تیرگی. سفیدی چشم هایش زرد تیره بود. کف پاهایش (که بر اثر زیاد دراز کشیدن نرم شده بودند) از زیر پارچه ای که پاهایش را می پوشاند بیرون زده بودند. آن ها هنوز لکه های کم رنگ نارنجی را بر خود داشتند که ناشی از سال ها پا برهنه راه رفتن روی گل سرخ بودند. روی مچ های پاهایش پینه هایی خاکستری بسته شده بود که اثر سائیدگی طنابی بود که پاراوان ها موقع بالا رفتن از درختان نارگیل به دور پاهایشان می بندند.

روی دیوار پشت سر او تصویری از مسیحی تقویمی، مهربان و کم مو، ماتیک مالیده و سرخاب زده بود که قلبی جواهر نشان و زنده در میان لباس هایش می درخشید. یک چهارم پایینی تقویم (قسمتی که تاریخ ها روی آن نوشته شده بود) چون پیراهنی از جا کنده می شد. مسیحی کوچک. دوازده لایه لباس زیر

برای دوازده ماه سال، یکی از آنها هم پاره نشده بود. چیزهای دیگری هم بودند که به خانه آیمنم تعلق داشتند و به آنها داده شده بودند، یا آنها را از توی سطل آشغال بیرون کشیده بودند. چیزهایی مناسب خانه‌ای محقر. ساعتی که کار نمی‌کرد، یک سبد کاغذ باطله آهنی با نقش گل. کفش‌های سواری قدیمی پایاچی (قهوه‌ای با کیک‌های سبز) با کفشدوزک‌های درختی که هنوز در آنها بودند. قوطی‌های بیسکویت با تصاویر مجلل قصرهای انگلیسی و بانوانی با دامن‌های فنردار و طره‌های مو.

پوستر کوچکی (آن را کوچاما کوچولو به خاطر مرطوب شدن تکه‌ای از آن دور انداخته بود) کنار مسیح آویخته شده بود. تصویر کودکی مویزایی بود که داشت نامه‌ای می‌نوشت و قطرات اشک بر گونه‌اش فرو می‌ریختند. در زیر آن نوشته شده بود: "این را می‌نویسم تا بگویم دلم برایت تنگ شده." به نظر می‌رسید که موهای او را کوتاه کرده‌اند و این موهای او هستند که در حیاط پشتی ولوتا به این سو و آن سو می‌وزند.

لوله پلاستیکی شفاف‌ی که از زیر ملاقه کتان کهنه‌ای که کوتاپن را می‌پوشاند و تا بطری محتوی مایع زرد رنگ روشن از پرتو نوری که از در می‌تابید کشیده می‌شد، پاسخ به سئوالی بود که در ذهن راحل شکل گرفته بود. راحل برای او از یک کوچاه^(۱)، در لیوانی فلزی آب ریخت. به نظر می‌رسید آن‌جا را می‌شناسد. کوتاپن سرش را بلند کرد و آب نوشید. مقداری از آب از چانه‌اش فرو ریخت. دوقلوها مانند آدم بزرگ‌های حرفه‌ای شایع پرداز در بازار آیمنم، روی کفل‌هایشان چمباتمه زدند.

آنها مدتی در سکوت نشستند. کوتاپن آزرده بود و ذهن دوقلوها را فکر

قایق به خود مشغول کرده بود.

کوتاپن گفت: "دختر چاکر سار آمد؟"

راحل به کوتاهی گفت: "باید آمده باشد."

: "او کجاست؟"

: "کسی چه می داند؟ باید جایی این دور و برها باشد. ما نمی دانیم."

: "او را به این جا می آورید تا من ببینمش؟"

راحل گفت: "نمی شود."

: "چرا؟"

: "باید توی خانه بماند. خیلی تمیز است. اگر کثیف بشود مریض خواهد

شد."

: "می فهمم."

: "ما اجازه نداریم او را به این جا بیاوریم... و به هر حال چیزی هم نیست که

ارزش دیدن داشته باشد."

راحل برای اطمینان دادن به کوتاپن ادامه داد: "او مو، پا، دندان، دارد،

می دانی خیلی معمولی..... فقط کمی قدش بلند است." و این تنها امتیازی بود

که حاضر بود به او بدهد.

کوتاپن خیلی سریع متوجه مطلب شد و گفت: "همه اش همین؟ پس دیدن او

چه فایده ای دارد؟"

راحل گفت: "هیچ فایده ای."

استا پرسید: "کوتاپن اگر قایقی سوراخ باشد، درست کردنش خیلی سخت

است؟"

کوتاپن گفت: "نباید سخت باشد. بستگی دارد. چرا، قایق کی سوراخ است؟"

: "مال ما، آن که ما پیدا کرده ایم. می خواهی آن را ببینی؟"

آن ها بیرون رفتند و با قایق سرخ و خاکستری نزد مرد قلج برگشتند تا آن را

بررسی کند. آن‌ها قایق را چون سقفی روی سر او نگه داشتند. قطرات آب روی او می‌چکید.

کوتاپن گفت: "اول باید بفهمیم کجا سوراخ است. بعد باید آن را ببندیم."

استا گفت: "بعد باید سمیاده بکشیم و بعد صیقل بدهیم."

راحل گفت: "بعد پاروها."

استا موافقت کرد: "بعد پاروها."

راحل گفت: "بعد هم می‌زنیم می‌رویم."

کوتاپن گفت: "به کجا؟"

استا با ظرافت جواب داد: "فقط کمی این طرف، آن طرف."

کوتاپن گفت: "باید مواظب باشید. این رودخانه ما همیشه آن چیزی نیست

که تظاهر می‌کند."

راحل گفت: "او تظاهر می‌کند چه طوری است؟"

: "او... تظاهر می‌کند یک آمومای کوچک و پیر و کلیسارو است، آرام تمیز

...صبحانه ایدی آپام^(۱)، نهار هم کانجی^(۲) و میین^(۳) می‌خورد. سرش به کار

خودش است. نه به راست نگاه می‌کند و نه به چپ."

: "و او در حقیقت چه جور موجودی است؟"

: "در حقیقت موجودی وحشی است... من شب‌ها می‌توانم صدایش را

بشنوم - زیر نور ماه به سرعت می‌گذرد، همیشه عجله دارد. باید در برابر او

محتاط باشید."

: "و واقعاً چه می‌خورد؟"

۱- کبکی که با رشته برنج درست می‌شود. ۲- سوپ برنج.

: " واقعاً چه می خورد؟ اوه... Stoio... و... "

او در زبان انگلیسی دنبال چیزی می گشت که رودخانه شیطانی می خورد.
راحل اشاره کرد: " برش های آناناس... "

: " درست است برش های آناناس و Stoio، و ویسکی می نوشد. "
: " و برندی. "

: " و برندی. درست است. "

: " و به راست و چپ هم نگاه می کند. "

: " درست است. "

: " و به کار دیگران هم کار دارد... "

استاین فایق کوچک را با چند قطعه چوب که در کارگاه ولوتا در حیاط پشتی پیدا کرده بود روی زمین خاکی و ناهموار محکم نگه داشت. به راحل یک ملاقه داد که از دسته ای چوبی فرو رفته در یک نیمه صیقل داده شده پوست نارگیل درست شده بود.

دوقلوها سوار فایق شدند و بر پهنه وسیع و پرتلاطم آب، پاروزنان راندند.
با آهنگ های شای شاکا شای شای شوم. با مسیح جواهر نشانی که آنها را می نگریست.

او روی آب راه می رفت. شاید. اما آیا او می توانست در خشکی شنا کند؟
با لباس زیر مناسب و عینک تیره؟ با چشمه اش در عشق در توکیر؟ با
کفش های نوک تیز. و یک کاکل؟ تا این حد قدرت تخیل داشت؟

ولوتا برگشت تا بیند کوتاپن به چیزی احتیاج دارد یا نه. او از راه دور آوازی
خشن را شنید. صداهایی جوان، با شادی آوازی بی ادبانه می خواندند.

چرا ماتحتت این طور سرخ است؟

به مدرس رفتم تا بپرسم

و آنقدر خاراندمش تا خون آمد!

موقتاً، برای چند لحظه شاد، مرد آب پرتغالی آب لیمویی خنده زردش را فرو خورد و رفت. ترس غرق شد و در اعماق آب نشست کرد. مثل سگی به خواب رفت. آماده این که بلند شود و در یک لحظه همه چیز را تیره و تار کند. ولو تا وقتی دید پرچم مارکسیست چون درختی بیرون درگاه خانه اش شکفته است، لبخند زد. برای وارد شدن به خانه ناچار بود خم شود. یک اسکیموی مناطق گرمسیر. وقتی بچه‌ها را دید چیزی در درونش گره خورد. چیزی که نمی‌توانست آن را درک کند. او هر روز آن‌ها را می‌دید. بی آن که بداند به آن‌ها مهر می‌ورزید. اما ناگهان چیزی تغییر کرده بود. حالا، بعد از آن که تاریخ به چنان لغزش بدی دچار شده بود. پیش از آن هرگز در درون او مثنی گره نشده بود.

نجوای جنون آمیزی در گوشش زمزمه کرد، فرزندان او.

چشم‌های او، دهان او، دندان‌های او.

پرست نرم و روشن او.

این فکر را با خشم از خود دور کرد. فکر برگشت و روی جمجمه اش

نشست. چون یک سگ.

به مهمانان جوانش گفت: "ها! باید بپرسم این ماهیگیران چه کسانی

هستند؟"

راحل ملاقه اش را برای خوشامدگویی بالا گرفت و تکان داد و گفت: "استا

پایی چاچن، کوتاپین پیترمون. خانم و آقای "از دیدن شما خوشحالم".

قایق از خورش آمدگویی آن‌ها، او و استا، تکان می‌خورد.

: "و می‌شود بپرسم آن‌ها دارند با قایق به کجا می‌روند؟"

راحل فریاد زد: "به آفریقا می روتد!"

استا گفت: "فریاد نزن."

ولوتا دور قایق قدم زد. آن‌ها به او گفتند آن را کجا پیدا کرده‌اند.

: "پس این مال کسی نیست."

راحل این را با کمی تردید گفت چون ناگهان به فکرش رسیده بود که

می‌تواند غیر از این هم باشد.

: "ما باید به پلیس خبر بدهیم؟"

استا گفت: "احتمق نباش."

ولوتا به چوب ضربه زد و بعد با ناخنش گوشه‌ای از آن را تراشید و تمیز کرد.

گفت: "چوب خوبیست."

استا گفت: "در آب فرو می‌رود. سوراخ است."

راحل پرسید: "ولوتا پایی چاچن پیترمون، می‌توانی آن را برای ما تعمیر

کنی؟"

ولوتا گفت: "باید بینم. من نمی‌خواهم شما در این رودخانه بازی‌های

احمقانه کنید."

: "نمی‌کنیم. قول می‌دهیم. فقط وقتی تو یا ما باشی از آن استفاده می‌کنیم."

ولوتا گفت: "اول باید بفهمیم کجای آن سوراخ است."

دوقلرها چنان که انگار دارند بیت دوم شعری را که خوب می‌دانند

می‌خوانند یک صدا گفتند: "بعد باید آن را ببندیم!"

استا پرسید: "اینکار چقدر طول می‌کشد؟"

ولوتا گفت: "یک روز."

: "یک روز! فکر می‌کردم می‌خواهی بگویی یک ماه!"

استا که از شدت خوشحالی تند و تند حرف می‌زد به روی ولوتا پرید،

پاهایش را دور کمر او حلقه کرد. و او را بوسید.

کاغذ سمباده درست به دو قسمت تقسیم شد و دوقلوها بی توجه به همه چیزهای دیگر با تمرکزی وهم آور به کار پرداختند.

گرد قایق در اتاق به پرواز درآمد و روی موها و ابروها نشست. روی کوتاپن مثل یک ابر، روی مسیح چون یک پیشکش. ولوتا ناچار شد کاغذ سمباده را از دست هایشان بیرون بکشد.

بالحنی جدی گفت: "این جا نه. بیرون."

او قایق را بلند کرد و بیرون برد. دوقلوها چشم دوخته به قایقشان بی آن که چیزی تمرکزشان را به هم بزنند، مانند توله سگ‌هایی که منتظر غذا باشند، دنبالش رفتند.

ولوتا قایق را برای آنها درست کرد. به آنها نشان داد چگونه باید نوع چوب را تشخیص دهند. به آنها یاد داد از کاغذ سمباده استفاده کنند. وقتی به داخل خانه برگشت، مرغ سیاه که مصمم بود هر جا که قایق هست، نباشد، او را دنبال کرد.

ولوتا حوله‌ای کتانی را در آب دیگی گلی غوطه‌ور کرد. بعد با فشار، آب آن را بیرون راند (وحشیانه، انگار که فکری ناخواسته باشد) و آن را به دست کوتاپن داد تا از صورت و گردنش شن و سنگریزه را پاک کند.

کوتاپن گفت: "آنها گفتند ترا در راهپیمایی دیده‌اند؟"

ولوتا گفت: "نه. فعلاً نه. اگرچه خواهند گفت. آنها می‌دانند."

: "حتماً؟"

ولوتا شانه بالا انداخت و حوله را گرفت تا بشوید. و آب بکشد. و تکان دهد. و فشار دهد. انگار که حوله همان مغز مسخره و نافرمانش بود.

سعی کرد از او متنفر شود.

به خودش گفت، او یکی از آنهاست. فقط یکی دیگر از آنهاست.

نمی‌توانست.

او وقتی که می‌خندید چاله‌هایی عمیق بر گونه‌هایش داشت. چشم‌هایش همیشه به جای دیگری می‌نگریستند.

جنون دزدانه از شکافی در تاریخ به درون نفوذ کرده بود. فقط لحظه‌ای طول کشیده بود.

راحت بعد از یک ساعت سمیاده کشیدن، خواب بعد از ظهرش را به یاد آورد. و بلند شد و دوید. در گرمای سبز بعد از ظهر با آشفتگی می‌دوید. برادرش و زنبوری زرد او را دنبال می‌کردند.

دعاکنان و به این امید می‌دوید که آمریبار نشده و نفهمیده باشد که او رفته بوده است.

خدای چیزهای کوچک

آن روز بعد از ظهر آمو در رویایی که در آن مردی سرزنده با یک دست او را در روشنایی یک چراغ نفتی نگه داشته بود به عالمی بالاتر سفر کرد. مرد دست دیگری نداشت تا با آن با سایه‌هایی که پیرامونش روی زمین تکان می‌خوردند مبارزه کند.

سایه‌هایی که تنها خود مرد می‌توانست آن‌ها را ببیند. در زیر پوستش خطوط عضلانی شکمش، چون خط‌های روی یک تخته شکلات، برجسته شده بودند.

مرد او را زیر نور چراغ نفتی، نزدیک به خود نگه داشته بود، و چنان می‌درخشید که انگار با روغنی غلیظ بدنش را صیقل داده باشد. مرد هر بار فقط می‌توانست یک کار را انجام بدهد.

اگر او را نگه می‌داشت، نمی‌توانست او را ببوسد. اگر او را می‌بوسید، نمی‌توانست او را ببیند. اگر می‌توانست او را ببیند، نمی‌توانست او را حس کند. آمو می‌توانست او را به نرمی با انگشتانش لمس کرده، و دانه دانه شدن پوست صافش را حس کند.

می‌توانست بگذارد انگشتانش، بی ملاحظه روی آن خطوط برجسته و صیقلی شکلاتی، بر سطح صاف شکم او پرسه بزنند. و بر بدن او شکل‌هایی دنباله‌دار از دانه دانه‌هایی ناهموار بر جا بگذارند، مانند اثر هموار گچ روی تخته سیاه، مانند رد نسیم در شالیزار، مانند دنباله هواپیمای جت در آسمان آبی کلیسا. او می‌توانست به سادگی این کار را بکند، اما نکرد. مرد هم می‌توانست او را لمس کند. اما نکرد، زیرا در تیرگی پس چراغ نفتی، در میان سایه‌ها، صندلی

های فلزی تاشو دایره‌وار قرار داده شده بودند و روی آن صندلی‌ها آدم‌هایی با عینک‌های آفتابی مورب مزین به سنگ‌های مصنوعی، نشسته بودند و نگاه می‌کردند. آن‌ها همه در زیر چانه‌هایشان ویولن‌های صیقل داده شده‌ای را نگه داشته بودند که آرشه‌های آن‌ها در زاویه‌هایی یک نواخت قرار داشتند. همه آن‌ها پا روی پا انداخته بودند، پای چپ روی پای راست، و پاهای چپ همه آن‌ها می‌لرزیدند.

بعضی از آن‌ها روزنامه در دست داشتند. بعضی‌ها نداشتند. بعضی‌ها با آدامس بادکنکی در دهانشان حبیب درست می‌کردند. اما روی شیشه‌های عینک‌های همه آن‌ها انعکاس لرزان یک چراغ نفتی دیده می‌شد.

در پس حلقه صندلی‌های تاشو، ساحلی پر از بطری‌های شیشه‌ای آبی و شکسته، قرار گرفته بود. امواج خاموش بطری‌های تازه‌ای را به همراه آوردند تا شکسته شوند و بطری‌های قبلی را با جریان آب پس بزنند. صدای نامنظم برخورد شیشه‌ها به هم شنیده می‌شد. آن دورها در دریا، روی صخره‌ای، یک صندلی گهواره‌ای از چوب ماهون و حصیر قرار داشت. یک صندلی خرد شده. دریا سیاه بود، با کف تهوعی سبز. ماهی‌ها از شیشه‌های شکسته تغذیه می‌کردند.

شب آرنج‌هایش را بر دریا تکیه داده بود و ستارگان در حال فرو افتادن به آن قطعات خرد و شکننده نگاهی می‌انداختند.

پروانه‌های پید در آسمان نور می‌افشانند. آن‌جا ماه نبود.

مرد می‌توانست با یک دست شنا کند. آمو می‌توانست با هر دو دستش شنا کند.

پوست مرد شور بود. پوست او هم بود.

مرد نه روی ماسه‌ها رد پای باقی گذاشت، نه در دریا موجی ایجاد کرد و نه در آینه انعکاسی داشت.

زن می‌توانست او را با انگشتانش لمس کند، اما نکرد.
آن‌ها فقط کنار یکدیگر نشستند.

بی حرکت.

پوست در کنار پوست.

نسیمی گردآلود و رنگین از موهای زن گذشت و آن را چون شنلی روی شانه بدون بازوی مرد که چون پرتگاهی با شیبی تند، قطع می‌شد گسترده.

گاو سرخ لاغری با استخوان لگن بر آمده ظاهر شد و یک راست و شناکنان به دریا رفت، بی آن‌که شاخ‌هایش را مرطوب کند، بی آن‌که به پشت سر بنگرد. آمو بر بال‌هایی سنگین و مرتعش در درون رویایش به پرواز در آمد و زیر پوست آن توقف کرد تا بیاساید.

او نقش گل‌های سرخ روتختی آبی شماره دوزی شده‌اش را برگونه داشت. در رویایش حس کرد صورت‌های کودکش چون دو ماه تیره و نگران، روی او خم شده‌اند و در انتظار اجازه ورودند.

شنید که راحل نجواکنان به استا گفت: "فکر می‌کنی دارد می‌میرد؟"
استای دقیق گفت: "این یک کابوس بعدازظهر است. او زیاد رویا می‌بیند."

اگر مرد او را لمس می‌کرد، نمی‌توانست با او حرف بزند، اگر به او عشق می‌ورزید نمی‌توانست او را ترک کند، اگر مرد حرف می‌زد، نمی‌توانست گوش بدهد، اگر می‌جنگید، نمی‌توانست پیروز شود.

او، آن مرد یک دست که بود؟ چه کسی ممکن بود باشد؟ خدای از دست دادن؟ خدای چیزهای کوچک؟ خدای پوست دانه دانه شده بر اثر تماس و خنده‌های ناگهانی؟ خدای بوی ترش آهن، مانند میله‌های آهنی اتوبوس و بوی دست مرد بلیط فروش که آن‌ها را می‌گرفت؟

استا گفت: "بیدارش کنیم؟"

نور او آخر بعد از ظهر از پس پرده‌های اتاق به درون تابید و روی رادیوی ترانزیستوری آمو که شکل نارنگی بود و همیشه آن را با خود کنار رودخانه می برد، افتاد. (آن چیزی هم که استا در "اشک‌ها و لبخندها" در دست دیگر چسبناکش نگه داشته بود، شکل نارنگی بود).

قطعه‌های درختانی از نور آفتاب گیسوان آشفته آمو را روشن کردند. او در زیر پوست رویایش انتظار کشید، نمی خواست کودکانش را به درون راه دهد. راحل گفت: " او گفته هرگز نباید کسی را که دارد خواب می بیند ناگهان بیدار کنید. و گرنه ممکن است یک دفعه سخته کند. "

آن‌ها با خود به این نتیجه رسیدند بهترین کار این است که به جای ناگهان از خواب بیدار کردنش، محتاطانه مزاحم خوابیدن او شوند. بنابراین درهای کتو‌ها را باز کردند، سرفه کردند، به صدای بلند نجوا کردند، و آهنگ کوتاهی را زمزمه کردند. کفش‌ها را جابه جا کردند. و در گنج‌های را پیدا کردند که صدا می داد.

آمو، آرمیده در زیر پوست رویایش، آن‌ها را نظاره می کرد و قلبش از مهر آن‌ها به درد آمد.

مرد یک دست، چراغش را خاموش کرد و در ساحل مملو از خرده شیشه‌ها، به سوی سایه‌هایی که تنها خودش می توانست ببیند، به راه افتاد و دور شد. او بر ساحل جای یایی باقی نگذاشت.

صندلی‌های تاشو، تا شدند. دریای سیاه آرام گرفت. چین‌های موج‌ها اتو شدند. کف‌ها به درون بطری‌ها برگشتند. درهای بطری‌ها بسته شدند.

شب تا اطلاع ثانوی تعطیل شد.

آمو چشم‌هایش را باز کرد.
از آغوش مرد یک دست تاکنار دو قلوهای ناهمسانش، راه درازی آمده بود.
دخترش به او خبر داد: "تو داشتی یک کابوس بعد از ظهر می‌دیدی."
آمو گفت: "کابوس نبود. رویا بود."
: "استا فکر کرد تو داری می‌میری."
استا گفت: "خیلی غمگین به نظر می‌رسیدی."
: "من خوشحال بودم."
آمو این را گفت و متوجه شد خوشحال بوده.
استا پرسید: "آمو، اگر در خواب خوشحال باشی، واقعیت دارد؟"
: "چه چیزی واقعیت دارد؟"
: "خوشحالی را می‌گوییم؟"
آمو دقیقاً می‌دانست پسرش با آن کاکل‌های درهم ریخته می‌خواهد چه
بگوید.

زیرا حقیقت این است که فقط آن چه که هست واقعیت دارد.
خرد ساده و غیر قابل انحراف کودکان...
اگر در رویایی ماهی بخورید، آیا واقعیت دارد؟ آیا این یعنی شما ماهی
خورده‌اید؟

مردی شاد بدون ردپا، آیا این یکی واقعیت داشت؟
آمو به سوی رادیوی ترانزیستوری شکل نارنگی‌اش دست دراز کرد و آن را
روشن کرد. رادیو آهنگ فیلمی به نام چمین^(۱) را پخش می‌کرد.

۱- (Chemmeen) اشاره به فیلم چمین که در سال ۱۹۶۵ به کارگردانی رامو کازاریا به روی پرده رفت.

فیلم به زبان مالایالام ساخته شده بود و به انگلیسی "خشم طوفان" نام داشت.

داستان فیلم قصه دختر فقیری بود که مجبور می‌شود با ماهیگیری از ساحل مجاور ازدواج کند، در حالی که عاشق کس دیگری است. وقتی ماهیگیر از وجود عاشق قدیمی زنش با خبر می‌شود با آن که می‌داند طوفانی در پیش است با قایق کوچکش به دریا می‌رود. هوا تاریک است و باد می‌وزد. گردابی از بستر اقیانوس بر می‌خیزد. آواز طوفان است و ماهیگیر که غرق شده و بر اثر کشش گرداب به ته دریا کشیده می‌شود.

عشاق با هم عهد می‌بندند تا خودکشی کنند و صبح روز بعد آن‌ها را که یکدیگر را در آغوش کشیده‌اند، آب به ساحل می‌آورد. به این ترتیب همه می‌میرند. ماهیگیر، زنش و عاشق او و یک کوسه که هیچ نقشی در داستان ندارد، اما به هر حال می‌میرد. دریا همه آن‌ها را تصاحب می‌کند.

آمو و دوقلوهایش (هر یک در یک طرف او)، در آبی شماره دوزی شده و تاریک با لبه‌های توری نورانی، با گل‌های سرخ شماره دوزی شده برگرفته آمو، آهنگی را با رادیوی نارنگی شکل زمزمه می‌کردند که زنان ماهیگیر همانطور که موهای عروس جوان و اندوهگین را می‌آراستند و او را برای ازدواج با مردی که دوست نداشت آماده می‌کردند، می‌خواندند.

Panderu mukkuvan muthinu poi

(روزگاری مرد ماهیگیری به دریا رفت،)

Pandijaran kattathu mungi poyi

(باد غربی وزید و قایقش را بلعید،)

یک لباس پری وار فرودگاه به کمک آهار سفت و محکم در اتاق ایستاد. آن بیرون در حیاط خلوت ساری‌های آهار خورده در یک ردیف دراز کشیده بودند و زیر آفتاب خشک می‌شدند. سفید شیری و طلایی، بین چین‌های پارچه‌ها

آبگیرهای کوچکی درست شده بودند که باید پیش از تا شدن و آماده کردنشان برای اتو، آنها را می تکاندند.

Arayathi pennu pizhachu poyi

(زنش در ساحل سرگردان بود.)

فیل برق گرفته (اما کوچو تومبان نبود) در اتومانوور، سوزانده شده بود. آتش عظیمی در شاهراه برپا گشته بود. مهندسین مسؤل شهرداری عاج هایش را بیرون آورده و آنها را غیر رسمی و نابرابر، تقسیم کرده بودند. هشتاد قوطی روغن خالص برای سوزاندن فیل روی آن ریخته شده بود. دود حلقه وار برمی خاست و با اشکال درهم و پیچیده خود را به آسمان می رساند. مردم در فاصله بی خطری ازدحام کرده بودند و برای شکل ها معنی هایی قائل می شدند.

Avaney kadalamma konda poyi

(پس مادر اقیانوس برخاست و او را با خود برد.)

کرکس های پاریا بر بالای درخت های اطراف جا گرفته بودند تا ناظر و مراقب آخرین تشریفات مذهبی فیل مرده باشند. آنها امیدوار بودند، نه چندان هم بی دلیل، که از اعضای داخلی عظیم او سهمی نصیبشان شود. شاید مثانه ای بسیار بزرگ و زخمی یا طحالی کیاب شده. آنها نه مایوس شدند و نه کاملاً راضی.

آمو متوجه شد هر دو فرزندش، چون دو برش غیر هم شکل کیک که روی آن کمی خاکه قند پاشیده شده باشد، از گردی نرم پوشیده شده اند. در میان

موهای سیاه راحل طره‌ای طلایی جاگرفته بود. طره‌ای از حیاط پشتی ولوتا. آمو آن را برداشت.

آمو گفت: "قبلاً هم به شما گفته‌ام نمی‌خواهم به خانه او بروید. این کار فقط دردسر درست می‌کند."

او نگفت چه دردسری. خودش هم نمی‌دانست.

آمو می‌دانست با بر زبان نیاوردن نام ولوتا به نوعی او را در صمیمیت آشفته آن بعدازظهر آبی شماره دوزی شده و با آواز رادیوی ترانزیستوری نارنگی شکل مدفون می‌کند. حس می‌کرد با بر زبان نیاوردن نام ولوتا عهدی ساختگی بین رویای او و جهان بسته می‌شود. و وسیله‌های اجرای آن عهد دوقلوهای ناهمسان و پوشیده از گرد او بودند. یا خواهند بود.

آمو می‌دانست او کیست، خدای از دست دادن، خدای چیزهای کوچک. مسلماً او می‌دانست.

رادیوی ترانزیستوری را خاموش کرد. در سکوت بعدازظهر (با حاشیه‌هایی از نوارهای نورانی)، کودکش در گرمای او حلقه زده بودند. در بوی او. سرهایشان را با موهای او پوشانده بودند. به نوعی حس می‌کردند که او در رویایش از آنها دور شده است. حالا او را با کف دست‌های کوچکشان که آنها را روی پوست برهنه شکمش، بین بلوز و لباس زیرش، گذاشته بودند نزد خود می‌خواندند. آنها عاشق این بودند که رنگ قهوه‌ای پشت دست‌هایشان درست به رنگ قهوه‌ای پوست شکم مادرشان است.

راحل درحالی که خط فرورفتگی اندکی که از ناف آمو به سوی جنوب پایین می‌رفت را دنبال می‌کرد گفت: "استا، نگاه کن."

استا که خط ترک نقره‌ای رنگ و بی‌هدف را دنبال می‌کرد گفت: "این جایی است که ما به تو لگد زده‌ایم."

: "آمو، توی اتوبوس بود؟"

: "در جاده ایالتی پر پیچ و خم؟"

: "وقتی که بابا مجبور شد شکم ترا نگه دارد؟"

: "مجبور شدید بلیط بخرید؟"

: "ما ترا اذیت کردیم؟"

و بعد راحل بالحنی عادی پرسید: "فکر می‌کنی نشانی ما را گم کرده باشد؟" تنها یک لحظه مکث در آهنگ تنفس آمو سبب شد استنا انگشت میانی راحل را با انگشت میانی خودش بگیرد. و با انگشت‌های میانی در هم گره خورده روی شکم زیبای مادرشان، آن رشته سئوالات را رها کردند.

راحل گفت: "این جای لگد استاست، و اینهم مال من است. و آن مال استاست و آن مال من."

آن‌ها هفت ترک خوردگی نقره‌ای رنگ مادرشان را بین خود تقسیم کردند. بعد راحل دهانش را روی شکم مادرش گذاشت و آن را مکید، گوشت نرمش را به درون دهانش کشید و سپس سرش را عقب برد تا آب دهان بیضی شکل و درخشان و رد سرخ کمرنگ دندان‌هایش روی پوست مادرش را تحسین کند.

آمو از شفافیت آن بوسه تعجب کرد. بوسه‌ای به شفافیت شیشه بود. بی آن که شور یا میلی - ناشی از آن سگ‌هایی که در درون کودکان به خوابی عمیق فرو رفته‌اند و به انتظار بزرگ شدن آن‌ها هستند - بر آن سایه افکنده باشد. این بوسه ای بود که در مقابل بوسه‌ای طلب نمی‌کرد.

نه بوسه‌ای مبهم و پر از پرسش‌هایی که پاسخی می‌خواستند. مانند بوسه‌های مرده‌های یک دست در رویاها.

آمو از این‌که آن‌ها با آن همه ادب به او دست می‌زدند خسته شد. خواست بدنش را پس بگیرد. بدنش به او تعلق داشت. مانند ماده سگی که از توله‌هایش خسته شده باشد بچه‌هایش را کنار زد. از جا برخاست و موهایش را در گودی گردنش تکان داد. بعد پاهایش را از تخت آویزان کرد، به طرف پنجره رفت و

پرده را کنار زد.

نور کج بعد از ظهر به درون اتاق ریخت و روی بیچه‌ها که در تخت بودند افتاد.
دوقلوها صدای قفل در حمام آمو را شنیدند.
کلیک.

آمو در آیینۀ قدی حمام به خودش نگاه کرد و شبیح ظاهر آینده‌اش برای
استهزای او در آیینۀ پدیدار شد. پلاستیک، خاکستری. چشم‌های قبی‌کرده.
گل‌های سرخ شماره دوزی شده بر گونه‌ای آفتاب سوخته و فرو رفته. سینه‌های
پژمرده و چون دو جوراب پر آویزان. سینه‌های خشکی چون استخوان‌های
شرمگاه و موهای سفیدش. به هدر رفته. به شکنندگی سرخسی فشرده شده.
پوستی که ورقه ورقه شده و چون برف فرو می‌ریزد.

آمو به خود لرزید.

در آن بعد از ظهر داغ از حس این‌که زندگی‌اش به پایان رسیده به خود لرزید.
از این‌که فنجانش پر از ماسه است. که هوا، آسمان، درخت‌ها، خورشید، باران،
روشنایی و تاریکی همه به آهستگی به ماسه تبدیل می‌شوند. حس این‌که ماسه،
بینی، ریه‌ها و دهانش را پر خواهد کرد. حس این‌که ماسه او را فرو خواهد برد و
بر سطح آن گردابی مانند آن چه خرچنگ‌ها وقت کندن دالان‌های زیر زمینی
شان ایجاد می‌کنند، بر جای خواهد ماند.

آمو برهنه شد و مسواک سرخ رنگی را زیر سینه‌اش گذاشت تا ببیند سر
جایش می‌ماند یا نه. بر جا نماند. وقتی بدنش را لمس کرد گوشتش محکم و
صاف بود. نوک سینه‌هایش در زیر انگشتانش غلت خوردند و چون مهره‌هایی
سیاه و سخت روی پوست نرم سینه‌هایش ایستادند.

موهایش را باز کرد و دور خود ریخت تا ببیند چقدر بلند شده‌اند. موهایش
مواج و تابدار با حلقه‌های مجعد - که در واقع نرم و به ظاهر زیر بودند - تا

آنجا که کمر باریک و محکمش به سوی باسن گود می‌شد، فروریختند. حمام گرم بود. دانه‌های کوچک عرق چون الماس بر پوستش می‌نشستند. بعد می‌شکستند و فرو می‌چکیدند. عرق از فرو رفتگی ستون فقراتش پایین می‌رفت. باسن گرد و بزرگش کمی نامناسب به نظر می‌رسید. نه این‌که واقعاً بزرگ باشد. نه این‌که فی‌نفسه یا آنطور که بی‌تردید چاکو می‌گفت، بزرگی آن به اندازه باشد. بزرگی آن فقط به دلیل بسیار باریک بودن بقیه بدنش بود. به بدنی بسیار شهوانی‌تر تعلق داشت.

باید قبول می‌کرد که آن‌ها می‌توانند به راحتی مسواک‌های جداگانه را نگه دارند. شاید دو تا را. از فکر این‌که با ردیفی از مسواک‌های رنگین که از دو سوی کفل‌هایش بیرون زده‌اند، برهنه در آیمنم راه بیافتد به صدای بلند خندید. به سرعت ساکت شد. دید که حلقه‌ای از جنون از یک بطری گریخت و از شوق پیروزی جست و خیز کنار گورد حمام به حرکت در آمد.

آمو از دیوانگی می‌ترسید.

ماماچی گفت که جنون در خانواده آن‌ها پرسه می‌زند. که به سراغ افراد می‌آید و ناگهان آن‌ها را گرفتار می‌کند. یکی از آن‌ها پائیل آمای بود که در سن شصت و پنج سالگی لباس‌هایش را بیرون آورد و برهنه به سوی رودخانه دوید و برای ماهی‌ها آواز خواند. یکی دیگر هم نامپی چاچن بود که هر روز صبح مدفوعش را با یک میل بافتنی می‌گشت تا دندان‌طلایی را که سال‌ها پیش بلعیده بود پیدا کند. و دکتر موثاچن هم بود که مجبور شدند او را توی یک کیسه از عروسی خوردش بیرون ببرند. شاید نسل‌های بعدی بگویند: "آمو هم بود، آمو ایپ. با یک بنگالی ازدواج کرد. کاملاً دیوانه شد. جایی در مسافرخانه‌ای ارزان قیمت، در جوانی مرد."

چاکو گفت بالا بودن سیزان جنون در میان مسیحیان سوری بهایی است که آن‌ها در برابر ازدواج‌های خانوادگی می‌پردازند. ماماچی گفت این طور نیست.

آموگیسوان انبوهش را بالا گرفت، آن را دور صورتش ریخت و از میان دو نیمهٔ ناب داده شدهٔ آن با دقت به مسیری نگریست که به کهنسالی و مرگ منجر می‌شد. چون مامور اعدامی قرون وسطایی که از میان شکاف‌های جای چشم‌های کلاه خود سیاه و نوک‌دارش به اعدام شونده بنگرد. مامور اعدامی باریک، برهنه با سرسینه‌های تیره و چال‌های عمیقی بر گونه در وقت خندیدن. با هفت ترک خوردگی نقره‌ای بر پوست به خاطر دوقلوهای ناهمسانش، که در زیر نور شمع و در میان اخبار شکست در جنگ متولد شده بودند.

آن چه آمو را می‌ترساند نه عاقبت راهی که در پیش داشت، بلکه ماهیت خود راه بود. هیچ مسافت شماری نبود که میزان پیش رفتنش را معلوم کند. هیچ درختی در کنار راه نرویده بود. لکه‌های هیچ سایه‌ای بر آن فرو نمی‌افتاد. هیچ مهی بر آن نمی‌گذشت. هیچ پرنده‌ای بر فراز آن چرخ نمی‌زد. ته پیچی، نه خمیدگی اندکی، حتا لحظه‌ای پایان واضح راه را در چشم انداز او مبهم نمی‌کرد. این وضع آمو را از بیمی دردناک سرشار می‌کرد، زیرا او زنی نبود که بخواهد از آینده‌اش با خبر شود. از چنین چیزی به شدت هراس داشت. اگر به او امکان داده می‌شد یک آرزوی کوچک بکند شاید تنها آرزو می‌کرد که نداند. نداند که هر روز برای او چه در پیش دارد. نداند که یک ماه بعد، یک سال دیگر، یا ده سال بعد، کجا ممکن است باشد. نداند که راهش ممکن است به کدام سو پیچ بخورد و در پس خم آن پیچ چه چیزی نهفته است. و آمو می‌دانست. یا خیال می‌کرد می‌داند که آن هم به اندازهٔ کافی بد بود (زیرا اگر در رویایی شما ماهی بخورید، یعنی این‌که شما ماهی خورده‌اید). و آن چه آمو می‌دانست (یا خیال می‌کرد می‌داند)، بوی بی‌روح بخار سرکه‌ای را می‌داد که از خم‌های سیمانی ترشی بهشت بر می‌خاست. بخارهایی که جوانی را چروکیده می‌کردند و آینده‌ها را ترشی می‌انداختند.

آمو، در کلاه خودی از گیسوان خود، به خودش در آیین حمام تکیه داد و

سعی کرد گریه کند.

برای خودش.

برای خدای چیزهای کوچک.

برای دو قلوهای پوشیده از گرد پودر قندش که قابله‌های رویایش بودند.

آن بعد از ظهر، در حالی که سرنوشت در حمام برای تغییر مسیر راه اسرار آمیز مادرشان توطئه‌ای هولناک تدارک می‌دید، در حالی که در حیاط پشتی خانه ولوتا قایق کهنه به انتظار آنها بود، در حالی که در کلیسای زرد رنگ خفاش جوانی منتظر متولد شدن بود، استا در اتاق خواب مادرشان بر پشت راحل روی سرش ایستاده بود.

اتاق خوابی با پرده‌های آبی و زنبورهای زرد که نگران قاب پنجره‌ها بودند. اتاق خوابی که دیوارهایش به زودی اسرار آزار دهنده‌شان را می‌آموختند.

اتاق خوابی که نخست آمو در آن زندانی می‌شد و بعد خودش را در آن زندانی می‌کرد. اتاقی که چاکو، دیوانه از اندوه، چهار روز بعد از تشییع جنازه سوفی مال، درش را می‌شکست.

: "پیش از آن که تمام استخوان‌هایت را خورد کنم از خانه من بیرون برو!"

خانه من، آناناس‌های من، ترشی من.

بعد از آن تا سال‌ها راحل این رویا را می‌دید: مردی چاق، بدون صورت، کنار جسد زنی زانو زده بود. موهایش را می‌کشید. تمام استخوان‌های بدنش را خورد می‌کرد. حتا کوچکترین استخوان‌ها را می‌شکست. انگشتانش، استخوان‌های گوشش، چون ساقه‌های نازک می‌شکستند. صدای آرام ترق ترق شکستن استخوان‌ها شنیده می‌شد. نوازنده پیانویی داشت کلیدهای پیانو را می‌کشت. حتا کلیدهای سیاه آن را. و راحل (اگرچه سال‌ها بعد، در محل سوزاندن اجساد با برق، از لغزندگی عرق برای بیرون کشیدن دستش از دست چاکو که محکم آن

را نگه داشته بود، استفاده کرد)، هر دوی آنها، نوازنده و پیانو را، دوست داشت.

قاتل و جسد را.

همان طور که در به آهستگی خورد می شد، آمو برای کنترل لوزش دست هایش دنباله‌های روبان را حل را مرتب می کرد، یا آن که به مرتب شدن نیازی نداشتند.

او در حالی که کوزه‌کانش را به سوی خود می کشید گفت: "قول بدهید همیشه یکدیگر را دوست داشته باشید."

استا و راحل باید می گفتند: "قول می دهیم." آنها نمی توانستند کلمات مناسبی را پیدا کنند تا به او بگویند برای آنها، دیگری، یکی دیگر، معنی ندارد. دوقلوهایی که وزنه های سنگی مادرشان بودند. وزنه های سنگی بی حس، آن چه می کردند بعدها آنها را تهی می کرد. اما این، بعدها معلوم می شد.

بع - دهها. زنگی با صدایی ژرف در چاهی خزه بسته. لرزان و پشمالو چون پاهای پروانه بید.

در آن زمان هیچ تناقضی وجود نداشت. انگار معانی از اشیاء گریخته بودند و آنها را خورد شده باقی گذاشته بودند. بدون ارتباط. برق سوزن آمو. رنگ روبان. بافت روتختی شماره دوزی شده. دری که به آهستگی شکسته می شد. اشیاء مجردی که هیچ مفهومی نداشتند. انگار خردی که نقش های پنهان حیات را کشف می کرد - که عکس العمل ها را به ذهنیات، درخششها را به نور، بافته ها را به پارچه ها، سوزن ها را به نخ ها، درها را به اتاق ها، عشق را به ترس به پشیمانی، مربوط می کرد - ناگهان گم شده بود.

چاکو روی خرده های چوب پا گذاشت و گفت: "اسباب هایت را جمع کن و برو."

از فراز خرده های چوب بلندتر به نظر می رسید. دستگیره کروی دری در

دستش بود. ناگهان به طرز غریبی آرام شده بود. از قدرت خودش متعجب بود. از بزرگی اش. از نیروی قلدری اش. از عظمت اندوه هولناکش. قطعات خرد شده چوب در، سرخ بودند.

آمو که در ظاهر آرام بود و در درون می لرزید سر بلند نکرد و به چین دادن بیهوده روبان سر ادامه داد. قوطی در باز روبانهای رنگین، در اتاقی که در آن حق ابراز وجود را از دست داده بود، روی پایش قرار گرفته بود.

همان اتاقی که در آن (پس از نامه متخصص دو قلوها در حیدرآباد)، آمو چمدان کوچک استا جعبه خاکی اسباب‌های مخنلقش را بست: ۱۲ زیر پوش نخی بی آستین، ۱۲ زیر پوش نخی آستین کوتاه. استا اسم تو با جوهر روی همه آنها نوشته شده. جوراب‌هایش. شلوارهای لوله تفنگی اش. پیراهن‌های یقه نوک تیزش. کفش‌های بژ نوک تیزش (که افکار خشم‌آلود از آنها بر می‌خاستند).

صفحه‌های الویشش. قرص‌های کلسیم و شربت ویدالین او. زرافه مجانی اش (که با ویدالین داده بودند). دفترچه‌های دانشش. جلد‌های ۴-۱. "نه عزیزم، آن‌جا رودخانه‌ای نیست تا در آن ماهیگیری کنی." "انجیل جلد چرمی سفید و زیپ دارش که دگمه سردست بتفش یک حشره شناس سلطنتی به زیپ آن وصل شده بود. فنجان دسته‌دارش. صابونش. هدیه زود داده شده تولدش که نباید آن را باز کند. چهل پاکت و نامه سر هم داخل کشور. "ببین، استا، من آدرس خودمان را روی آن نوشته‌ام. تو فقط باید آن را تا کنی. ببین می‌توانی خودت آن را تا کنی." و استا پاکت و نامه سر هم سبز رنگ پست داخلی را روی خطوط نقطه چینی که بر آن‌ها نوشته شده بود این‌جا را تا کنید، به دقت تا کرد و سر بلند کرد و بالبخندی که دل آمو را به درد آورد به او نگریست.

"به من قول می‌دهی نامه بنویسی؟ حتا وقتی خبر تازه‌ای نداری؟"

استا گفت قول می‌دهم. در حالی که از موقعینش آگاه نبود. لبه تیز هوشیاری اش را شوق تصاحب ناگهانی آن همه ثروت کند کرده بود. آن‌ها مال او

بودند. و اسم او با جوهر روی آن‌ها نوشته شده بود. آن‌ها (با اسم او بر آن‌ها) باید در چمدانی جا داده می شدند که روی کف اتاق خواب با در باز افتاده بود. اتاقی که سال‌ها بعد راحل باید به آن باز می‌گشت و می‌دید که بیگانه‌ای خاموش حمام می‌کند. و لباس‌هایش را با خرده‌های درختان و آبی صابون می‌شوید.

بیگانه‌ای با عضلات صاف، و به رنگ عسل. با اسرار دریا در چشم‌هایش و قطره‌یاراتی نقره‌ای بر گوشش.

“ استاپایی چاچن کوتاپن پیتر مون ”

کوچو تومبان

نوای چندا چون قارچی بر فراز معبد گسترده شده بود و سکوت احاطه کننده شب را تشدید می کرد. جاده مرطوب و تنها، درختان نظاره گر، راحل، نفس زنان، نارگیلی در دست، از دروازه چوبی بین دیوارهای سفید، به حیاط معبد پا گذاشت.

داخل معبد دیوارهای سفید بود و کاشی های خزه بسته و نور ماه. همه چیز بوی باران تازه باریده را می داد. راهب لاغری روی ایوان بلند سنگی بر تشکی به خواب رفته بود. دیس برنجی سکه ها که کنار بالشتش قرار داشت به تجسم مضحک رویاهایش می مانست. در حیاط ماه های متعدد، یکی در هر گودال گل آلود آب، پاشیده شده بودند. کوچو تومبان مراسم گردشش را به پایان رسانده و با افساری بسته شده به ستونی چوبی، کنار توده بخار آلود فضولات خودش، دراز کشیده بود. او که وظایفش را انجام داده و مثانه اش خالی بود، در حالی خوابیده بود که یک عاجش به زمین تکیه داشت و عاج دیگرش به سوی ستاره ها نشانه گرفته شده بود. راحل به آرامی نزدیک شد. دید که پوستش از آن چه او به یاد داشت شل تر شده است. او دیگر کوچو تومبان نبود. عاج هایش رشد کرده بودند. حالا ولیا تومبان بود. عاج دار بزرگ. نارگیل را کنار او روی زمین گذاشت. توده چرمی چروکیده ای باز شد تا درخششی از چشم مرطوب قیل را آشکار کند. بعد دوباره بسته شد، مژه بر هم گذاشت و باز خوابید. با یک عاج رو به آسمان.

در ماه ژوئن کاتا کالی زیاد اجرا نمی شود. اما معابدی هستند که یک گروه

نمی‌تواند بدون اجرای نمایش از آنها بگذرد. معبد آیمنم یکی از آنها نبود، اما این روزها به لطف وضعیت جغرافیایی آن، وضع تغییر کرده بود.

آنها در آیمنم می‌رقصیدند تا رنج تحقیر در "قلب تاریکی" را از خود برانند. رنج نمایش‌های ناقص شده‌شان در کنار استخرها. رنج رو کردن به جهانگردان برای عقب راندن گرسنگی.

در راه برگشت از "قلب تاریکی" در معبد توقف می‌کردند تا از خدایانشان طلب بخشش کنند. تا از آنها برای تغییر دادن داستان‌هایشان عذر بخواهند. برای مشخص کردن هویتشان. برای عدم درک زندگی‌هایشان.

در چنین مواقعی، تماشاچیان انسانی که کاملاً تصادفی در آن‌جا حاضر شدند، با خوشرویی مورد پذیرش قرار می‌گرفتند.

در راهروی عربض و پوشیده، در ردیف ستون‌های کوتامبالام^(۱)، نزدیک به دل معبد جایی که خدای آبی رنگ با فلوتش در آن زندگی می‌کرد، طبل زن‌ها طبل می‌زدند و رقص‌ها می‌رقصیدند. رنگ‌هایشان به آرامی در زیر نور تغییر می‌کرد. راحل چهار زانو نشست و پشتش را به گردی ستونی سفید تکیه داد. ظرف حلبی بلندی از روغن نارگیل در زیر سوسوی نور چراغ‌های برنجی برق می‌زد. روغن به نور جان می‌داد. نور، قوطی حلبی را روشن می‌کرد.

این‌که داستان قبلاً شروع شده بود اهمیتی نداشت، کاتا کالی از مدت‌ها پیش دریافته بود که راز داستان‌های بزرگ در این است که آن‌ها رازی ندارند. داستان‌های بزرگ آن‌هایی هستند که شما شنیده‌اید و می‌خواهید دوباره بشنوید. داستان‌هایی که شما از هر قسمت آن‌ها می‌توانید وارد شوید و به راحتی با آن‌ها ارتباط برقرار کنید. آن‌ها شما را با پایان‌های هیچ‌انگیز و پر ماجرا فریب

۱- (Kuthambalam) بخش داخلی معابد هندو. درست بیرون حریم مقدس داخلی.

نمی دهند. آن‌ها شما را با حوادث دور از انتظار متحیر نمی کنند. آن‌ها به اندازه خانه‌ای که در آن زندگی می کنید یا چون بوی تن عاشقتان، برای شما آشنا هستند. می دانید چگونه به پایان می رسند با این وجود چنان به تماشایشان می نشینید که انگار از پایان آن‌ها خبر ندارید. در داستان‌های بزرگ شما می دانید چه کسی زنده می ماند و چه کسی می میرد، چه کسی عشق را می یابد و چه کسی آن را نمی یابد. و با این وجود باز می خواهید بدانید. این راز و جادوی آن‌هاست.

برای مرد بازیگر کاتا کالی این داستان‌ها کودکان و کودکی او هستند. او در میان آن‌ها رشد کرده. آن‌ها خانه‌ای هستند که در آن بزرگ شده، مرغزارانی هستند که در آن‌ها بازی کرده. آن‌ها پنجره‌های او و شیوه دیدنش هستند. به همین دلیل در وقت تعریف داستان با آن چنان رفتاری دارد که انگار کودک خود اوست. سر به سرش می گذارد. تنبیه اش می کند. چون جبابی آن را بالا می اندازد. روی زمین با آن گلاویز می شود و باز همه چیز را از سر می گیرد. به آن می خندد چون دوستش دارد. می تواند دمی شما را بر فراز تمام جهان به پرواز در بیاورد، می تواند ساعت‌ها برای مشاهده برگی پژمرده، یا برای بازی با دم یک میمون، توقف کند. می تواند بدون هیچ تلاشی از کشتارهای جنگ به شادمانی زنی که در جویباری در کوهستان گیسوانش را می شوید، از داستان شادی نیرنگ آمیز یک راکشاسا^(۱) به خاطر اندیشه‌ای تازه، به یک مالایالی شایعه پرداز که ماجرای یک رسوایی را می پراکند، رو کند. می تواند از شادی نفسانی زنی که کودکی را شیر می دهد، به لبخند اغواکننده و شیطنت آمیز کریشنا برسد. او می تواند اندوهی را که در شادمانی نهفته است آشکار کند. یا

ماهی پنهان شرمندگی را در دریایی از شکوه و جلال، نشان دهد. او داستان‌های خدایان را باز می‌گوید، اما در رشته سخنش قلبی انسانی و غیر خدایی تاییده شده است.

بازیگر مرد کاتا کالی زیباترین انسان است. زیرا بدنش روح اوست. تنها ابزار اوست. از سن سه سالگی این ابزار آماده و صیقل داده شده، اضافاتش حذف شده، تا کاملاً برای داستان‌گویی مناسب شود. این مرد با صورتک رنگین و دامن چرخانش، در خود عنصری جادویی دارد.

اما در این روزها او نمی‌تواند ادامه حیات دهد. بودنش ممکن نیست. خوبی هایش محکوم شده‌اند. کودکانش به او می‌خندند. آن‌ها مشتاق هستند که هر چه او نیست، باشند. آن‌ها را می‌بیند که بزرگ می‌شوند تا کارمند یا بلیط فروش اتوبوس شوند. کارمندان دون پایه روزنامه‌ها. با اتحادیه‌های خودشان.

اما او خودش، جایی میان آسمان و زمین معلق است، نمی‌تواند مانند آن‌ها کار کند. او نمی‌تواند در مسیر میله‌های اتوبوس بلغزد، پول‌های خرد را بشمرد و بلیط بفروشد. او نمی‌تواند پاسخ‌گوی زنگ‌هایی باشد که احضارش می‌کنند. او نمی‌تواند در پشت سینی‌های چای و بیسکویت ماری، خم شود.

از ناامیدی به جهانگردان رو می‌آورد. به بازار وارد می‌شود. تنها چیزی را که دارد، داستان‌هایی را که بدنش می‌تواند تعریف کند، می‌فروشد.

او به حال و هوایی محلی تبدیل شده است.

در "قلب تاریکی" آن‌ها با برهنگی لمیده و ظرفیت توجه وارداتی شان، استهزایش می‌کنند. او خشمش را فرو می‌خورد و برای آن‌ها می‌رقصد. دستمزدش را می‌گیرد. مست می‌کند. یا سیگار علفی را که پیچیده می‌کشد. علف خوب کراالا. این کار موجب خنده‌اش می‌شود. بعد در مقابل معبد آیمنم توقف می‌کند، او و سایر همراهانش، و آن‌ها برای طلب بخشش کردن از خدایان می‌رقصند.

راحل (بدون هیچ نقشه، بدون هیچ حق ابراز وجود)، پشت تکیه داده به ستونی، کارنا را می نگریست که در سواحل گنگ به دعا مشغول بود. کارنا، پوشیده در زرهی از نور. کارنا پسر مالیخولیایی سوریا، خدای روز. کارنای بخشنده. کارنا، کودک رها شده. کارنا که از تمامی جنگجویان حرمتش بالاتر است.

آن شب کارنا سنگسار شده بود. دامن ژنده اش رفو شده بود. بر تاجش سوراخ هایی بودند که روزگاری بر آن ها جواهر نشسته بود. پیراهن ابریشمی اش از شدت استفاده از روتق افتاده بود. پاشنه هایش ترک خورده و خشن بودند. سیگارهای علفش را روی آن ها خاموش کرده بود.

اما اگر او گروهی از چهره پردازان را در اختیار داشت که در دو سوی صحنه انتظار می کشیدند، یک مدیر برنامه، یک قرارداد، درصدی از سود نمایش، آن وقت چگونه آدمی می شد؟ یک غاصب. منظاهری ثروتمند. بازیگری با یک نقش. آن وقت می توانست کارنا باشد؟ یا این که در پوسته ثروتش بیش از حد احساس ایمنی می کرد؟ آیا ثروتش چون پرده ای بین او و داستانش حائل نمی شد؟ باز می توانست قلبش را با اسرار پنهانش، چون حالا حس کند؟ شاید نمی توانست.

امشب این مرد خطرناک است. ناامیدی اش به اوج رسیده. این داستان یک تور ایمنی است که او از روی آن به سرعت به پایین می لغزد و چون دلچکی بسیار ماهر در سیرکی ورشکسته به سوی زمین شیرجه می رود. تنها همین مانع می شود که او در این جهان چون سنگی در حال سقوط خرد شود. این رنگ و روشنایی اوست. این ظرفی است که او خود را در آن می ریزد. این چیزی است که به او، به ساختمان وجودش، شکل می دهد. او را مهار می کند. او را باز می دارد. عشقش. دیوانگی اش. امیدش. شادمانی بی انتهایش. مبارزه او به شیوه ای استهزا آمیز، مبارزه یک بازیگر است - او سعی می کند وارد یک ماجرا

نشود بلکه می خواهد از آن بگریزد. اما این کاری است که نمی تواند بکند. در شکست خرد کننده او پیروزی درخشانش نهفته است. او کارنا است، که دنیا رهايش کرده. کارنای تنها. با شایستگی های محکوم شده. شاهزاده ای در فقر رشد یافته. متولد شده برای مرگی ناعادلانه، مرگی بی سلاح و تنها به دست برادرش. شاهوار در ناامیدی کاملش. دعاکنان در سواحل گنگ. از خود بی خود و منگ.

آن گاه کوتتی ظاهر می شود. او نیز یک مرد است، اما مردی که نرم و زنانه رشد یافته، مردی که آن قدر در طول سال ها نقش های زنانه را بازی کرده که حالا سینه دارد. حرکاتش سیال و روانند. سرشار از زنانگی. کوتتی نیز از خود بی خود است و سرخوش از مواد مخدری که با دیگری صرف کرده. او آمده تا برای کارنا داستانی را باز گوید.

کارنا سر زیبایش را خم می کند و گوش می دهد.

کوتتی با چشم های سرخ شده اش برای او می رقصد. برای او از زن جوانی سخن می گوید که عطیه ای به او بخشیده شده بود. ماتترایی^(۱) اسرار آمیز که به او قدرت می داد از میان خدایان برای خود معشوقی برگزیند. داستان این که چگونه بر اثر جوانی و بی خردی زن تصمیم گرفت آن ماتترا را بیازماید تا ببیند واقعاً موثر است یا نه. کوتتی گفت هنوز کلمات درست بر زبان آن نادان جاری نشده بودند که سوریا، خدای روز، در برابر او ظاهر شد. زن جوان مسحور زیبایی لرزاننده خدای جوان، خود را به او تقویض کرد. نه ماه بعد برای او پسری به دنیا آورد. کودک در پوششی از نور با گوشواره های زرین به گوش و سینه آویزی طلائی برگردن که نشان خورشید بر آن نقش شده بود به دنیا آمد.

۱- ماتترا به کلمه یا جمله ای بی گویند که قدرت جادویی دارد.

کوئتی گفت مادر جوان نخستین پسرش را عمیقاً دوست داشت، اما او ازدواج نکرده بود و نمی‌توانست فرزندش را نگه دارد. او را در سبیدی از نی گذاشت و به آب رودخانه سپرد. کودک را در پایین رودخانه ارا به رانی به نام آدهیراتا پیدا کرد و او را کارنا نام نهاد.

کارنا سر بلند کرد و به کوئتی نگریست. آن زن کی بود؟ مادر من کی بود؟ به من بگو او کجاست. مرا به نزد او ببر.

کوئتی سر خم کرد. گفت، او این جاست. برابر تو ایستاده. سرافرازی و خشم کارنا بر اثر این آشکار شدن واقعیت، رقص او از روی سردرگمی و ناامیدی. از او پرسید، کجا بودی آن زمان که بیش از همیشه به تو نیاز داشتم؟ تو به من غذا دادی؟ هرگز از من مراقبت کردی؟ نگران بودی که من کجا هستم؟

کوئتی در جواب آن چهره شاهوار را در دست‌هایش گرفت، صورتی سبز با چشم‌های سرخ و بر پیشانی او بوسه زد. کارنا از شادی لرزید. جنگجویی به دوران کودکی بازگشت. خلسه آن بوسه را به تمام نقاط انتهایی بدنش انتقال داد. به پنجه‌های پایش، به نوک انگشتانش. بوسه مادر زیبایش را. می‌دانستی چقدر جای تو کنارم خالی بود؟ راحل با همان وضوحی که می‌توان گذشتن تخم مرغی را از گلوی شتر مرغی دید، می‌توانست جریان داشتن آن را در رگ‌های او ببیند. بوسه‌ای مسافر که وقتی کارنا فهمید مادرش خود را بر او تنها به خاطر اطمینان یافتن از امنیت پنج پسر دیگرش آشکار کرده، سفرش با بی میلی کوتاه شد. به خاطر پسران دیگرش که بیش از او محبوب بودند، پانداوانها، که در آستانه آغاز نبرد حماسی با صبد عموزاده‌شان بودند. کوئتی در طلب حمایت از آن‌ها بود که به کارنا اعلام کرد مادر اوست. او باید قولی می‌گرفت.

او قوانین عشق را تمنا می‌کرد.

آن‌ها برادران تو هستند. از گوشت و خون تو هستند. به من قول بده با آن‌ها

نخواهی جنگید. این را به من قول بده.

کارنای جنگجو نمی‌توانست چنین قولی بدهد، زیرا اگر چنین می‌کرد باید قول دیگری زیر پا می‌گذاشت. فردا او به میدان نبرد می‌رفت، و دشمنانش پانداواها بودند. آن‌ها حریفانش بودند، به خصوص آرجونا که در انظار او را به خاطر این‌که فرزند فرومایه یک ارباب ران بود، ناسزا گفته بود. و آن دوریودھانا، ارشدترین برادر از میان صد برادر کائوراوا بود که با بخشیدن قلمرویی سلطنتی به او، نجاتش داد. کارنا در مقابل با او برای ابد عهد وفاداری بسته بود.

اما کارنای بخشنده نمی‌توانست تقاضای مادرش را رد کند. برای همین عهدش را تغییر داد. آن را مبهم کرد. آن را کمی اصلاح کرد، عهدی بست که به نوعی متفاوت با قول دیگری بود.

کارنا به کورتی گفت، به تو قول می‌دهم که همیشه پنج پسر داشته باشی. به یودهیشتیرا گزندی نخواهم رساند. بهیما به دست من نخواهد مرد. به دوقلوها - ناکولا و ساهادوا - دست نخواهم زد. اما در مورد آرجونا هیچ قولی نمی‌دهم. او را خواهم کشت، یا او مرا خواهد کشت. یکی از ما خواهیم مرد.

چیزی در فضا تغییر کرد. و راحل دانست که استا آمده است.

راحل سر بر نگرداند، اما در درونش آتشی به پا شد. فکر کرد، او آمده است.

او این جاست. با من.

استا در برابر ستونی دورتر جا گرفت و آن‌ها در تمام طول نمایش همان طور جدا از چشم‌انداز کوتا مبالام، اما همراه با هم در یک داستان و با یاد مادری دیگر، نشستند.

هوا گرم‌تر شد. کمتر مرطوب و خفه بود.

شاید یکی از آن بعد از ظهرهای بد قلب تاریکی بود. در آیمنم مردان چنان

می رقصیدند که انگار نمی توانستند دست از این کار بردارند. چون کودکائی که در میان طوفان به خانه‌ای گرم پناه برده باشند. و از بیرون رفتن و آگاه شدن از وضع هوا سر باز زنند. وضع باد و طوفان. موش‌ها با علامت‌های دلار در چشم هایشان در پهنه چشم‌انداز ویران شده مسابقه می دادند. در پیرامون آن‌ها جهان در گذر بود.

آن‌ها با عجله از داستانی می‌گذشتند تا ژرفای داستان دیگری را بکاوند. از کارنا شهاب‌دام - عهد کارنا - به دوریودها و ادهام - مرگ دوریودها و برادرش دوشاسانا.

تقریباً چهار صبح بود که بهیما، دوشاسانای فرومایه، مردی که سعی کرده بود درائوپادی همسر پاندواها را پس از آن که کائوراواس او را در طاس بازی شکست داد در پیش چشم دیگران برهنه کند، را از پا در آورد. درائوپادی (که به طرز غریبی نه از آن‌ها که در بازی از او را شکست داده بودند بلکه از آن‌ها که حیثیتش را به خطر انداخته بودند خشمگین بود) سوگند خورد گیسوانش را نبندد مگر آن زمان که آن‌ها را در خون دوشاسانا شسته باشد. بهیما عهد بسته بود که انتقام آبروی او را بگیرد.

بهیما، دوشاسانا را در میدان کارزاری که در هر جای آن جسدی افتاده بود به دام انداخت. آن‌ها یک ساعت یا شمشیر با هم جنگیدند. به هم توهین کردند. تمامی خطاهایی را که هر یک در حق دیگری مرتکب شده بود نام بردند. وقتی که نور چراغ‌های برنجی داشت سوسوزنان تمام می‌شد، آن‌ها دست از نبرد برداشتند. بهیما در چراغ روغن ریخت، دوشاسانا فئیلۀ سوخته را عوض کرد. سپس باز به جنگ پرداختند. نبرد نفس‌گیرشان از کوتامبالام فراتر رفت و در معبد چرخ‌ی زد. آن‌ها در حالی که چماق‌های ساخته شده از خمیر کاغذشان را چرخ می‌دادند در حیاط معبد سر به دنبال هم گذاشتند. دو مرد با دامن‌های پف کرده و پیراهن‌های ابریشمی رنگ باخته، از روی ماه‌های ریخته و پاشیده و

توده‌های مدفوع حیوانات می‌پریدند و برگرد لاشهٔ فیل خوابیده چرخ می‌زدند. دوشاسانا یک لحظه سراپا لاف و خودستایی بود و لحظه‌ای دیگر چاپلوسی می‌کرد. بهیما او را بازی می‌داد. هر دو از خود بی‌خود بودند.

آسمان کاسه گل سرخی بود. خواب حفره فیل شکل خاکستری در کائنات، کمی آشفته شد و بعد باز خوابید. نازه داشت سپیده می‌زد که خوی حیوانی بهیما به جنبش در آمد. طبل‌ها بلندتر نواختند اما فضا خاموش و پر مخاطره شد. در نور سحر استاین و راحل بهیما را نگریستند که به عهدش با دراثویادی وفا کرد. او با جماع دوشاسانا را زمین زد. با گرزش بر هر حرکت ناچیز بدن در حال مرگش کوبید، بر آن آنقدر ضربه زد تا کاملاً بی‌حرکت شد. آهنگری ورق فلزی سرکشی را مسطح کرد. به دقت هر برآمدگی و فرو رفتگی آن را صاف و یکدست کرد. مدت‌ها پس از مرگ او به کشتنش ادامه داد. آنگاه با دستان خود جسدش را شکافت. اعضای داخلی بدنش را بیرون کشید و خم شد تا یکراست از کاسهٔ سر جسد پاره پاره شده خون بنوشد، چشم‌های دیوانه‌اش که از شدت خشم و نفرت و رضایت خاطری جنون آمیز، می‌درخشیدند، در حدقه می‌چرخیدند. حباب‌های صورتی کمرنگ خون میان دندان‌هایش می‌جوشیدند. از چهرهٔ رنگ آمیزی شده‌اش به روی چانه و گردنش فرو می‌ریختند. وقتی به اندازهٔ کافی خون نوشید، در حالی که روده‌های خون آلود چون شالی آراسته دور گردنش آویخته بودند از جا برخاست و رفت تا دراثویادی را پیدا کند و گیسوانش را در خون تازه بشوید. از او هنوز بوی خشمی به مشام می‌رسید که قتل هم نتوانسته بود آن را فرو بنشانند.

آن روز صبح جنون در آن جا بود. در زیر کاسهٔ گل سرخ. این نمایش نبود. استاین و راحل این را می‌فهمیدند. پیش از این نیز شاهد چنین حادثه‌ای بودند. صبحی دیگر. در صحنهٔ نمایشی دیگر. نوع دیگری از جنون (با هزاریابی بر کف کفش‌هایش)، زیاده‌روی خشونت آمیز این یکی با وحشیگری مقتصدانه آن

دیگری تناسب داشت.

آنها، "خاموشی" و "تهی بودن"، دو تخم فسیل شده، با جوانه‌های شاخ‌هایی که هرگز به شاخ تبدیل نشدند، آنجا نشستند. جدا در پهنه یک کوتامبالام. به دام افتاده در باتلاق داستانی که هم مال آنها بود و هم نبود. داستانی که با ساختمان ظاهری منظمی آغاز شد و چون اسبی هراسان به سوی هرج و مرج خیز برداشت.

کوچو تومبان بیدار شد. با نزاکت نارگیل صبحگاهی اش را شکست. مردان کاتاکالی، حتا کوتتی که از همه ملایم‌تر بود، با سینه‌هایش، آرایش خود را پاک کردند و به خانه‌هایشان رفتند. تا همسرانشان را کتک بزنند.

بیرون و در آن حوالی، شهر کوچک که به هیئت دهکده‌ای در آمده بود جنبید و زندگی از سر گرفت. پیرمردی از خواب برخاست و تلو تلو خوران به سراغ اجاق رفت تا روغن نارگیل و فلفلش را گرم کند.

رفیق پیلائی. تخم مرغ شکن آیمنم و املت درست کن حرفه‌ای.

عجیب این بود که او دوقلوها را با کاتاکالی آشنا کرد. او بود که برخلاف ذوق متعالی‌تر کوچاما کوچولو، آنها را همراه با لتین برای تماشای نمایش‌هایی که تمام شب طول می‌کشیدند به معبد می‌برد، تا سپیده صبح با آنها می‌نشست و معنی حرف‌ها و اشارات کاتاکالی را به آنها می‌گفت. آنها در شش سالگی با او به تماشای همین داستان نشسته بودند. این او بود که آنها را با رانودرا بهیما - بهیمای دیوانه و تشنه خون - که به دنیال مرگ و انتقام برد، آشنا کرد. وقتی بهیمای خوش‌قلب و آشنا شروع به زوزه کشیدن و فریاد کشیدن کرد، رفیق پیلائی به کودکان وحشتزده و چشم از حدقه بیرون آمده، گفته بود: "او در جستجوی دیو درون خود است."

رفیق پیلائی درست نگفت که کدام دیو. شاید منظور واقعی او یافتن انسانی

بود که در درون او زندگی می‌کرد، زیرا مسلماً هیچ دیوی هنر بی حد و مرز، بیکران و مبتکرانه نفرت بشری را نیازموده است. هیچ دیوی نمی‌تواند رفتار و قدرتش را با هم هماهنگ کند.

کاسه گل سرخ آسمان کدر شد و نم نم بارانی گرم و خاکستری فروریخت. همین که استا و راحل به قصد بیرون رفتن پا به دروازه معبد گذاشتند، رفیق ک. ان. ام. پیلای نوزاده از حمام روغنش پا به درون گذاشت. خمیر چوب صندل بر پیشانی داشت. قطران باران چون نگین بر پوست روغن خورده‌اش می‌نشست. در گودی کف دستانش توده کوچکی یاسمن تازه داشت.

با صدای تیز و زیرش گفت: "اوهو! شما این‌جا هستید! پس هنوز هم به فرهنگ هندی‌تان علاقه دارید؟ خوب است، خوب است. خیلی خوب است."
دو قلوها نه مودبانه، نه بی ادبانه، هیچ نگفتند. آن‌ها با هم پیاده به خانه رفتند. استا و راحل. "ما" و "خودمان".

بدبین و خوش بین

چاکو اتاقش را ترک کرده بود و باید در اتاق کارپاچی می‌خوابید تا سوفی مال و مارگارت کوچاما بتوانند از اتاقش استفاده کنند. اتاق کوچک بود و پنجره‌اش رو به محوطه درخت‌های کائوچویی باز می‌شد که به حال خود رها شده و رفته رفته داشت کوچک می‌شد و عالیجناب ایی. جان ایپ آن را از همسایه‌ای خریده بود. یک در اتاق را به خانه اصلی مربوط می‌کرد و در دیگر (ورودی جداگانه‌ای که ماماچی برای چاکو ساخته بود تا " نیازهای مردانه‌اش " را برآورده کند) یکراست به بیرون راه داشت.

سوفی مال روی تختی سفری که برای او کنار تخت بزرگ گذاشته شده بود خوابیده بود. صدای یکنواخت بادبزن کند سقفی سرش را پر کرده بود. چشم‌های آبی خاکستری آبی ناگهان باز شدند.

بیدار

زنده

هشیار

خواب موقتاً فراموش شده بود.

برای نخستین بار پس از مرگ جوا، سوفی مال بعد از بیدار شدن به او فکر نکرد.

به گوشه و کنار اتاق نگاهی انداخت. بی آن که حرکت کند، فقط چشم گرداند. جاسوسی به دام افتاده در قلمرو دشمن که داشت نقشه فرار فوق‌العاده‌اش را می‌کشید. گلدانی پر از گل‌های رنگین که خیلی بد آراسته شده بود و گل‌هایش شروع به پژمردن کرده بودند روی میز چاکو قرار داشت.

دیوارها از ردیف‌های کتاب پوشیده شده بودند. گنجه‌ای با درهای شیشه‌ای پر از هواپیماهای خراب شده بالسا بود. پروانه‌ای در هم شکسته با چشم‌هایی ملتمس. همسران چوبی پادشاهی خییث که با جادویی شیطانی به چوب تبدیل شده بودند.

به دام افتاده.

فقط یکی از آن‌ها، مادرش مارگارت، به انگلستان فرار کرده بود.

اتاق در مرکز آرام و کرومی بادبزن سقفی نقره‌ای، گرد می‌چرخید. یک مارمولک قهوه‌ای، روشن به رنگ بیسکوئیتی نیمه پخته، با چشم‌های مشتاق به او می‌نگریست. به یاد جو افتاد. چیزی در درونش تکان خورد. چشم‌هایش را بست.

مرکز آرام و کرومی بادبزن سقفی نقره‌ای در درون سرش به چرخیدن ادامه داد.

جو می‌توانست روی دست‌هایش راه برود. و وقتی به طرف پایین تپه دوچرخه می‌راند می‌توانست هوا را توی پیراهنش جا دهد.

روی تخت کناری، مارگارت کوچاما هنوز خواب بود. روی پشتش خوابیده بود و دست‌هایش درست در زیر قفسه سینه در هم گره خورده بودند. انگشتانش متورم بودند و حلقه ازدواجش به طرز ناراحت‌کننده‌ای تنگ به نظر می‌رسید. گوشت روی گونه‌هایش به سوی دیگر صورتش رانده شده بود و استخوان‌های گونه‌اش را بلند و برجسته نشان می‌داد و دهانش را به طرف پایین می‌کشید و بر آن لبخندی ناشاد می‌نشانده که تنها درخشش دندان‌هایش را نشان می‌داد. ابروهایش را که زمانی پریشان بودند برداشته بود و مطابق مد روز به کمان‌هایی به نازکی نوک مداد تبدیل کرده بود که به چهره‌اش حتا در خواب هم حالتی متعجب می‌دادند. در مجموع بقیه چهره‌اش از زمختی در حال پیدایشی خبر می‌داد. صورتش سرخ بود. پیشانی‌اش چرب بود. در زیر آن سرخی، رنگی

پریده بود. اندوهی بیرون رانده شده.

پارچه کتان - پولیستر نازک لباس آبی تیره او با گل های سفید، پژمرده و لغزان بر برجستگی های بدنش فرو ریخته بود. روی سینه هایش بلند می شد، در خط میان پا های بلند و قوی اش فرو می رفت. انگار به گرما خونگرفته و بخواهد کمی بیاساید.

روی میز کنار تخت، عکس سیاه و سفیدی که در عروسی چاکو و مارگارت کوچاما بیرون از کلیسا در آکسفورد گرفته شده بود، در قابی نقره ای قرار داشت. کمی برف باریده بود. نخستین دانه های برف تازه روی خیابان و پیاده رو فرو ریخته بودند. چاکو مثل نهر و لباس پوشیده بود. او یک چوریدار^(۱) سفید و یک شروانی^(۲) سیاه به تن داشت. روی شانه هایش گرد برف نشسته بود. در جادگمه اش گل سرخی بود و سر دستمالی که به شکل مثلث تا شده بود از جیب روی سینه اش بیرون زده بود. کفش های آکسفوردی سیاه و واکس خورده به پا داشت. به نظر می رسید که انگار دارد مثل آدمی که در یک بالماسکه شرکت کرده باشد به خودش و به شیوه لباس پوشیدنش، می خندد.

مارگارت کوچاما لباسی بلند و موج پوشیده بود و بر موهای کوتاه و مجعدش تاج ارزان قیمتی داشت. تور سرش از روی صورتش کنار رفته بود. او هم قد چاکو بود. آنها شاد به نظر می رسیدند. لاغر و جوان و اخم کرده به خاطر این که تور خورشید چشم هایشان را زده بود. ابروهای کلفت و تیره اش به هم چسبیده بودند و به نوعی در تضاد با سفیدی زیاده از حد لباس عروسی، جذاب به نظر می رسیدند. در پشت سر آنها زن خانه دار پهنی با میج پای پهن و پالتویی

۱- (Churidar) شلوار سنتی تنگی که در هند زن و مرد می پوشند و دور میج ها بسته می شوند.

۲- (Shrvani) کت نهر. کت رسمی بلند با یقه ایستاده.

که دگمه‌هایش تا بالا بسته شده بودند، ایستاده بود. مادر مارگارت کوچاما. دو نوه کوچکش با دامن‌های پلیسهٔ پیچازی، جوراب‌ها و چتر زلف‌های مشخص، در دو طرف او ایستاده بودند. هر دوی آنها در حالی که دست‌هایشان را به دهان‌هایشان گرفته بودند، زیر لب می‌خندیدند. نگاه مادر مارگارت کوچاما به جای دیگری دوخته شده بود، جایی بیرون از عکس، انگار ترجیح می‌داد در آنجا نباشد.

پدر مارگارت کوچاما از شرکت در عروسی سر باز زده بود. او هندی‌ها را دوست نداشت. فکر می‌کرد آنها مردمی موزی و نادرست هستند. نمی‌توانست باور کند دخترش دارد با یکی از آنها ازدواج می‌کند. در گوشهٔ راست تصویر، مردی که داشت با دو چرخه از کنار پیاده‌رو رد می‌شد برگشته و به زوج جوان خیره شده بود.

مارگارت کوچاما وقتی برای اولین بار چاکو را دید به عنوان پیشخدمت در کافه‌ای در آکسفورد کار می‌کرد. خانوادهٔ او در لندن زندگی می‌کردند. پدرش یک نانوايي داشت. مادرش دستیار یک کلاه فروشی بود. مارگارت کوچاما یک سال پیش فقط برای اثبات استقلالش در جوانی، خانه را ترک کرده بود. او می‌خواست با کار کردن آنقدر پول جمع کند که بتواند دوره آموزش معلمی را بگذراند و بعد در مدرسه‌ای مشغول به کار شود. در آکسفورد او با دوستی در آپارتمانی کوچک زندگی می‌کرد. با پیشخدمتی دیگر که در کافه دیگری کار می‌کرد.

مارگارت کوچاما بعد از این جابه‌جایی متوجه شد درست همان دختری شده که خانواده‌اش می‌خواستند باشد. او در مواجهه با دنیای واقعی با حالتی عصبی به قوانین قدیمی که به یاد داشت چسبید و دیگر فقط باید در مقابل خودش دست به انقلاب می‌زد. بنابراین حتا در آکسفورد جز بلند کردن صدای

گرامافونش آن هم کسی پیش از آن که در خانه مجاز بود، به همان زندگی کوچک و بسته‌ای ادامه داد که خیال می‌کرد از آن گریخته است. تا این که یک روز صبح چاکو پا به کافه گذاشت.

تایستان آخرین سال تحصیلش در آکسفورد بود. چاکو تنها بود. دگمه‌های پیراهن جروکش عوضی بسته شده بودند. بندهای کفشش نامرتب بودند. موه‌های به دقت شانه شده‌اش در جلو صاف ریخته و در پشت چون هاله محکمی سیخ به هوا ایستاده بودند. به یک جوجه تیغی سعادت‌مند و نامرتب شباهت داشت. او بلند قد بود و مارگارت کوچک‌تر می‌توانست ببیند که در زیر لباس‌های ناچورش (کراواتی نامناسب، کتی ژنده)، اندامی متناسب دارد. حالت جالبی داشت و جوری چشم‌هایش را تنگ می‌کرد که انگار دارد سعی می‌کند علامت دوری را بخواند و فراموش کرده عینکش را بیاورد. گوش‌هایش از دو طرف سرش چون دسته‌های قوری جای بیرون زده بودند. در بین اندام ورزشکارانه و ظاهر پریشان او تضاد وجود داشت. تنها نشانه‌ای که مرد چاقی در درون او کمین کرده گونه‌های درخشان و شادمانش بودند.

در او از ابهام و یا حالت تدافعی بدون ظرافتی که معمولاً در مردان نامرتب و حواس پرت دیده می‌شوند، خبری نبود. او شاد به نظر می‌رسید، انگار با دوستی خیالی همراه است که از مصاحبتش لذت می‌برد. جایی کنار پنجره را انتخاب کرد و در حالی که آرنجش را روی میز گذاشته بود و صورتش را در کف دست‌هایش گرفته بود نشست و به گوشه و کنار کافه خالی لبخند زنان نگاه کرد، انگار خیال داشت با اثاثیه گفتگو کند. او با همان لبخند دوستانه سفارش قهوه داد، اما نشان نمی‌داد واقعاً متوجه پیشخدمت بلندقد با ابروهای پرپشت که به او سفارش داده بود، شده باشد.

مارگارت از این که او دو قاشق سرپر شکر در قهوه‌اش که زیاده از حد شیر داشت، ریخت جا خورد.

بعد نیمرو و نان برشته خواست با یک فنجان دیگر قهوه و مربای توت فرنگی.

وقتی پیشخدمت با آن چه او خواسته بود برگشت چاکو با حالتی که انگار دارد صحبتی قدیمی را دنبال می‌کند گفت: "داستان مردی را که یک جفت پسر دوقلو داشت شنیده‌ای؟"

مارگارت همان‌طور که داشت صبحانه را می‌چید گفت: "نه."

او به دلایلی (شاید به خاطر احتیاط طبیعی و پرهیز غریزی از صحبت با بیگانه‌ها) نمی‌خواست اشتیاقی را که چاکو انتظار داشت، او در مورد ماجرای مردی که یک جفت پسر دوقلو داشت، از خود نشان دهد. به نظر نمی‌رسید چاکو به این مسئله اهمیتی بدهد.

او به مارگارت کوچاما گفت: "مردی بود که یک جفت پسر دوقلو داشت. پت و استوارت. پت خوش بین و استوارت بدبین بود."

او توت فرنگی‌ها را از توی مربا بیرون آورد و آن‌ها را کنار بشقابش گذاشت. بقیه مربا را به صورت لایه ضخیمی روی نان برشته کره‌دارش مالید.

: "در سیزدهمین سالگرد تولدشان پدر به استوارت - که بدبین بود - یک ساعت مچی گرانقیمت، یک جعبه ابزار نجاری و یک دوچرخه داد."

چاکو به مارگارت کوچاما نگاه کرد تا ببیند او گوش می‌دهد یا نه.

: "و اما اتاق پت - آن که خوش بین بود - را از پهن اسب پر کرد."

چاکو تخم مرغ‌های نیمرو شده را روی نان برشته گذاشت زرده‌های درخشان و لرزان را شکافت و آن‌ها را با پشت فاشق چاپخوری روی مربای توت فرنگی پخش کرد.

: "استوارت بعد از باز کردن هدیه‌هایش تمام روز غرولند کرد. جعبه ابزار نجاری را نمی‌خواست، ساعت مچی را دوست نداشت و چرخ‌های دوچرخه

هم از نوع نامناسبی بودند."

مارگارت کوچاما دیگر گوش نمی داد چون محو تشریفات غربی شده بود که او داشت در ظرف غذایش اجرا می کرد. نان برشته با مربا و نیمرو به شکل مربع های کوچک بریده شده بود. توت فرنگی های بیرون از مربا یکی یکی پیش کشیده شده و به صورت ورقه های ظریفی بریده شده بودند.

: "وقتی پدر به اتاق پت - که خوش بین بود - رفت، نتوانست پت را ببیند، اما صدای تند و تند بیل زدن و به سرعت نفس کشیدن شنید. پهن اسب در تمام اتاق در پرواز بود."

چاکو که داشت به آخر شوخی می رسید از خنده ای خاموش می لرزید. او با دست هایی خندان بر هر مربع زرد روشن و سرخ یک برش توت فرنگی گذاشت و تمامی آن مجموعه را به صورت ماری ترسناک که پیرزنی در یک مهمانی بریج تعارف کند، آرایش داد.

پدر بر سر پت فریاد زد: "محض رضای خدا بگو داری چکار می کنی؟" روی مربع های نان برشته نمک و فلفل پاشیده شد. چاکو آماده رسیدن به اوج داستان شده بود و به مارگارت کوچاما می خندید که به بشقابش با لبخند نگاه می کرد.

از زیر آن همه پهن صدای پت بلند شد که گفت: "خب پدر، وقتی این همه کثافت این جاست باید یک اسب کوچک هم این زیر باشد!"

چاکو در حالی که در یک دست قاشق و در دست دیگر چنگالی داشت، در کافه خالی به پستی صندلی اش تکیه داد و به صدای بلند خندید، خنده اش خنده مقطع و مسری مردی چاق بود و آنقدر ادامه پیدا کرد که قطرات اشک بر گونه هایش فروریختند. مارگارت کوچاما که به نیمی از شوخی گوش نکرده بود، لبخند زد. بعد از خنده او به خنده افتاد. خنده های آن ها یکدیگر را تشدید کردند و به ارجحی عصبی و بلند رسیدند. وقتی صاحب کافه پدیدار شد، یک مشتری را دید (که حضوری نه چندان مطلوب)، که داشت بیج و تاب می خورد، زوزه

می کشید و به خنده‌ای لاعلاج دچار شده بود.

در این میان مشتری دیگری (یک مشتری عادی) بی آن که کسی متوجه‌اش شده باشد از راه رسیده و منتظر بود سفارش بدهد.

صاحب کافه چند لیوان را که تمیز بودند باز تمیز کرد و آن‌ها را با صدا به هم زد و ظرف‌های سفالی روی پیشخوان را با سر و صدا جا به جا کرد تا عدم رضایتش را از مارگارت کوچاما نشان دهد. مارگارت کوچاما سعی کرد پیش از این که به سراغ مشتری بعدی برود ظاهر موقری به خود بگیرد. اما چشم‌هایش پر از اشک بودند و در صدایش دسته‌ای خنده‌ی زیر لبی خاموش بودند که موجب شدند مرد گرسنه‌ای که می‌خواست سفارش غذا بدهد از روی فهرست غذایش سر بلند کند و در حالی که لب‌های نازکش به نشانه‌ی ناپسند شمردن این رفتار بر هم فشرده شده بودند به او بنگرد.

مارگارت کوچاما نگاه دزدانه‌ای به چاکو انداخت که داشت با لبخند به او نگاه می‌کرد. این لبخند به نحو جنون آمیزی دوستانه بود.

چاکو صبحانه‌اش را تمام کرد، حساب را پرداخت و رفت.

مارگارت کوچاما مورد سرزنش صاحب کارش قرار گرفت و مجبور شد به یک سخنرانی درباره آداب رفتار در کافه گوش کند. مارگارت از او عذر خواهی کرد. او واقعاً از رفتارش شرمنده بود.

آن روز عصر، بعد از کار، به اتفاقی که افتاده بود فکر کرد و از دست خودش ناراحت شد. او معمولاً سبکسر نبود و فکر نمی‌کرد چنان بی‌اختیار خندیدن با یک بیگانه کار درستی باشد. این نحوه رفتار بیش از حد خودمانی به نظر می‌رسید. مارگارت در این فکر بود که چه چیزی موجب شد آن طور بخندد. می‌دانست تنها به خاطر شوخی نبود.

او به خنده‌ی چاکو فکر کرد و لبخندی که زمان درازی پایید بر لبانش نقش

بست.

از آن پس چاکو اغلب به آن کافه می آمد.

او همیشه با همراه نامرئی و لبخند دوستانه اش از راه می رسید. حتا وقتی که مارگارت کوچاما از او پذیرایی نمی کرد، مارگارت را با نگاه دنبال می کرد و آن‌ها پنهانی به یاد آن خنده دو نفری، به هم لبخند می زدند.

مارگارت کوچاما، بدون نگرانی اما با نوعی علاقه مندی رو به افزایش، متوجه شد چشم انتظار دیدارهای "جوجه تیغی نامرتب" است. فهمید او یک دانشجوی هندی "رودز" است. که آثار کلاسیک می خواند. و در بالیول پارو می زند.

تا روزی که با او ازدواج کرد نمی توانست باور کند به همسری او در خواهد آمد.

چند ماه بعد آن دو با هم بیرون می رفتند و چاکو او را مخفیانه به اتاق هایش می برد که در آن‌ها چون شاهزاده بیچاره ای در تبعید زندگی می کرد. با وجود تمام تلاش های خانم نظافتچی دقیقش اتاق او همیشه کثیف و آشفته بود. کتاب‌ها، بطری های خالی شراب، لباس زیرهای کثیف و ته سیگارها روی کف اتاق ریخته بودند. باز کردن در گنج‌ها خطرناک بود چون امکان داشت لباس‌ها، کتاب‌ها و کفش‌ها چون آبشاری به پایین سرازیر شوند و بعضی از کتاب هایش آنقدر سنگین بودند که می توانستند ضربه های واقعاً خطرناکی به فرد وارد کنند. زندگی بسته و منظم مارگارت کوچاما چون نفس آرام بدن گرمی که به دریای سردی پا می نهد، در این دیوانه خانه غریب خود را رها کرد.

مارگارت کشف کرد در زیر ظاهر جوجه تیغی نامرتب، مارکسیستی زجر کشیده درگیر نبرد ناممکن با رمانتیکی علاج ناپذیر بود، که شمع‌ها را فراموش کرده، جام های شراب را شکسته و حلقه را گم کرده است. که با چنان هیجانی با او در می آمیزد که نقشش را بند می آورد. مارگارت همیشه خود را به دختری با مچ دست و پای کلفت و بدون جذابیت می پنداشت. نه بد قیافه، نه قابل توجه.

اما وقتی با چاکو بود، آن مرزهای قدیمی کنار گذاشته می شدند. افق‌ها وسعت می یافتند.

او پیش از آن هرگز مردی را ندیده بود که وقتی از جهان حرف می زند، از این‌که جهان چه بوده چه طور به این شکل در آمده و به نظر او بعدها به شکلی در خواهد آمد، همان لحنی را داشته باشد که مردان دیگری که می شناخت موقع بحث درباره کارهایشان، دوستانشان و تعطیلات آخر هفته خود در کنار دریا، داشتند.

بودن با چاکو موجب می شد مارگارت احساس کند روحش دارد از محدوده تنگ جزیره کشورش به دنیاهای پهناور و خیال انگیز او، می‌گریزد. چاکو کاری می‌کرد که او حس کند جهان متعلق به آنهاست، انگار چون قورباغه باز شده‌ای روی تخت تشریح، در برابر آنها قرار گرفته و تمنا می‌کند مورد آزمایش قرار بگیرد.

در عرض یک سالی که با او آشنا شده بود، پیش از آن‌که با هم ازدواج کنند، در خود نیروی جادویی اندکی را کشف کرد و مدتی حس می‌کرد جن خوش قلبی است که از چراغ جادویش رها شده. شاید او خیلی جوان‌تر از آن بود که بفهمد احساسی که گمان می‌کند عشق به چاکو است در واقع تجربه پذیرفتن بزدلانه خودش است.

برای چاکو مارگارت کوچاما اولین دوست مونث بود. نه این‌که فقط نخستین زنی باشد که با او همبستر شده بود بلکه نخستین همراه واقعی اش بود. آن چه چاکو بیش از هر چیز دیگر در او دوست داشت شایستگی فردی اش بود. شاید این خصوصیت او در مقایسه با زنان عادی انگلیسی قابل توجه نبود، اما برای چاکو اهمیت داشت.

چاکو عاشق این بود که مارگارت کوچاما به او وابستگی نداشت. این‌که

مارگارت از احساسش نسبت به او مطمئن نبود. این که تا آخرین روز نمی دانست مارگارت با او ازدواج خواهد کرد، یا نه. عاشق نحوه برهنه نشستن او کنار تختش بود وقتی پشت سفید بلندش را می چرخاند، به ساعتش نگاه می کرد و با لحن عادی همیشگی اش می گفت: " اوه، باید بروم." عاشق هر روز صبح تلوتلوخوران دوچرخه راندن و به سرکار رفتن او بود. او بر حفظ اختلاف های عقیدتی بین خودشان پافشاری می کرد و قلباً با طغیان های خشم او در برابر تنزل اخلاقی خودش موافق بود.

از مارگارت سیاست گزار بود که نمی خواست از او مراقبت کند. برای این که پیشنهاد نمی کرد اتاقش را تمیز کند. برای این که مادر خسته کننده اش نبود. چاکو به مارگارت کوچاما وابسته شد چون مارگارت به او وابسته نبود. او را به خاطر این که ستایشش نمی کرد می ستود.

مارگارت کوچاما درباره خانواده او اطلاعات خیلی کمی داشت. چاکو به ندرت از آن ها حرف می زد.

واقعیت این بود که چاکو به سال هایی می اندیشید که در آکسفورد گذرانده بود. در زندگی او اتفاقات زیادی افتاده بود و ایمنم خیلی دور، رودخانه خیلی کوچک و ماهی ها بسیار اندک، به نظر می رسیدند.

او هیچ دلیلی نمی دید که با خانواده اش در تماس باشد. بورس رودز سخاوتمندانه بود. به پول هیچ احتیاجی نداشت. عمیقاً عاشق این بود که عاشق مارگارت کوچاما باشد و در دلش برای مهر هیچ کس دیگری جایی نداشت.

ماماچی مرتب برای او نامه می نوشت، و به دقت دعواهای کثیفش را با شوهرش و نگرانی هایش را برای آمو، شرح می داد. او به ندرت همه نامه را می خواند. گاهی به خود حتما زحمت باز کردن آن ها را هم نمی داد. هرگز در جواب نامه ای نمی نوشت.

حتا یک بار که به خانه برگشت (وقتی مانع از این شد که پاپاچی با گلدان

برنجی مادرش را بزند، و یک صندلی گهواره‌ای در زیر نور ماه به قتل رسید)، آزرده‌گی شدید پدرش، دو چندان شدن ستایش مادرش نسبت به خودش، یا زیبایی ناگهانی خواهرش را به زحمت درک کرد. او در اشتیاق بازگشت به نزد دختر سفیدی با پشت بلند که در انتظار او بود، در حال خلسه آمد و رفت.

چاکو در زمستان، بعد از آن که از حد بالیول پایین آمد (امتحاناتش را بد داده بود) با مارگارت ازدواج کرد. این کار بدون اجازه خانواده مارگارت صورت گرفت. بدون اطلاع آنها.

آنها تصمیم گرفتند، که او به آپارتمان مارگارت کوچاما نقل مکان کند (جانشین پیشخدمت دیگر کافه دیگری شود) تا وقتی برای خودش کاری پیدا کند.

برای ازدواجشان وقتی از آن نامناسب‌تر پیدا نمی‌شد.

همراه با فشارهای ناشی از زندگی مشترک فقر هم از راه رسید. دیگر از کمک هزینه تحصیلی خبری نبود و باید مخارج یک آپارتمان کامل هم پرداخت می‌شد.

چاکو با به پایان رسیدن دوران یارو زدنش، پیش از موقع پا به میان‌سالی گذاشت. چاکو مرد چاقی شد، با بدنی که با خنده‌اش تناسب داشت.

یک سال که از ازدواجشان گذشت برای مارگارت کوچاما جذابیت چاکو به عنوان دانشجویی تنبل از بین رفت. دیگر این که در مدتی که او سر کار بود آپارتمان به همان اندازه موقع بیرون رفتن او به هم ریخته باقی می‌ماند برایش سرگرم کننده نبود. یا این که برای چاکو غیرممکن بود حتا به فکر مرتب کردن تخت بیافتد یا لباس‌ها و ظرف‌ها را بشوید. و عذر خواهی نکردن او به خاطر سوختگی‌های ناشی از سیگار روی نیمکت تازه‌شان. این که به نظر می‌رسید او از بستن دگمه‌های پیراهنش، گره زدن کراواتش و بستن بند کفشش پیش از حاضر شدن برای یک مصاحبه کاری، عاجز است. در عرض یک سال به جایی

رسیده بود که حاضر بود قورباغه روی میز تشریح را با امتیازاتی کوچک و بدرد بخور عرض کند. امتیازاتی مانند کاری برای شوهرش و خانه‌ای تمیز.

بالاخره چاکو توانست ماموریتی کوتاه و کم درآمد در بخش فروش خارجی سازمان چای هندوستان پیدا کند. چاکو و مارگارت به امید این که این کار مقدمه کارهای بعدی خواهد بود به لندن و به اتاق‌هایی حتا کوچکتر و دلگیرتر از قبل، نقل مکان کردند. والدین مارگارت حاضر نشدند او را ببینند.

او تازه فهمیده بود حامله است که جو را دید. او یکی از دوستان قدیمی مدرسه برادرانش بود. وقتی آن‌ها یکدیگر را دیدند مارگارت کوچاما از نظر ظاهری زیباترین دوران عمرش را می‌گذراند. حاملگی به گونه‌هایش رنگ داده و موهای انبوه و تیره‌اش را درخشان کرده بود. در او با وجود ازدواجی پر از مشکل نوعی شادی اسرار آمیز دیده می‌شد که ناشی از تاثیر شرایط جسمی بود که معمولاً زنان حامله دارند.

جو یک زیست شناس بود. او داشت چاپ سوم یک فرهنگ لغت زیست شناسی را برای انتشاراتی کوچک، روز آمد می‌کرد. جو همه آن خصوصیات را داشت که چاکو فاقد آن‌ها بود.

استوار. قادر به پرداخت قرض‌ها. لاغر.

مارگارت کوچاما متوجه شد چون گیاهی در اتاقی تاریک که مجذوب شعاعی از نور شده باشد مجذوب او شده است.

وقتی قرارداد چاکو به پایان رسید و نتوانست کار دیگری بیابد، برای ماماچی نامه نوشت، به او گفت ازدواج کرده و تقاضای پول کرد. ماماچی درهم شکست اما با گرو گذاشتن جواهراتش مقداری پول فراهم کرد و برای او به انگلستان فرستاد. آن مبلغ کافی نبود. هرگز کافی نبود.

زمانی که سوفی مال متولد شد مارگارت کوچاما متوجه شد به خاطر خودش

و دخترش باید چاکو را ترک کند. مارگارت از او تقاضای طلاق کرد. چاکو به هند برگشت، به جایی که به راحتی کار پیدا کرد. چند سالی در کالج مسیحی مدرس درس داد، و بعد از مرگ پاپاچی با ماشین در بطری آب بندی کن بهارات، با پاروی بالیول و با دل شکسته‌اش به آیمنم بازگشت. ماماچی با شادمانی بازگشت او را به زندگی‌اش خوش آمد گفت. به او غذا داد، برایش خیاطی می‌کرد، مواظب بود که هر روز در اتاقش گل‌های تازه باشد. چاکو نیازمند ستایش مادرش بود. در واقع آن را طلب می‌کرد با این وجود او را خوار می‌شمرد و به شیوه‌هایی پنهان آزار می‌داد. چاکو تن به فریبهی و از ریخت افتادن عمومی اندامش داد. روی موندوی سفیدش پیراهن‌های ارزان قیمت تریلن می‌پوشید و زشت‌ترین صندل‌های پلاستیکی موجود در بازار را به پا می‌کرد. اگر ماماچی مهمان داشت چه از جمله خویشاوندان بود و چه دوستی قدیمی که از دهلی آمده بود بر سر میز غذای قابل تحسین او که به دقت با گل‌های زیبای ارکیده آراسته شده بود چاکو حاضر می‌شد و زخمی کهنه را بررسی می‌کرد یا پینه مستطیل شکل سیاهی را که روی آرنجش بود می‌خاراند. مهمان‌های کوچاما کوچولو - اسقف‌های کاتولیک یا مهمانان روحانی - که اغلب در آنجا غذایی سبک صرف می‌کردند، هدف‌های خاص او بودند. چاکو صندل‌هایش را بیرون می‌آورد و دمل چرک کرده و ناشی از بیماری قند روی پایش را به نمایش می‌گذاشت.

در حالی که کوچاما کوچولو ناامیدانه سعی می‌کرد با برداشتن خرده‌های بیسکوئیت و برش‌های موز سرخ شده‌ای که روی نان‌های مهمان‌ها ریخته بود توجه جمع را از آن منظره منحرف کند، چاکو می‌گفت: "خداوند بر این جذامی بیچاره رحمت بیاورد."

اما در میان آن تنبیه‌های پنهانی که چاکو برای آزار ماماچی به کار می‌برد، بدترین و رنج‌آورترین آن‌ها وقتی بود که از مارگارت کوچاما حرف می‌زد. اغلب

از او با غروری عجیب حرف می‌زد، انگار مارگارت را به خاطر این‌که از او طلاق گرفته بود تحسین می‌کرد.

: "او مرا به خاطر مرد بهتری رها کرد." چاکو این را به ماماچی می‌گفت و او چنان رفتار می‌کرد که انگار چاکو با گفتن این حرف دارد مارگارت، نه خودش را بدنام می‌کند.

مارگارت کوچاما مرتب نامه می‌نوشت و خبرهای مربوط به سوفی مال را به چاکو اطلاع می‌داد. مارگارت به او اطمینان می‌داد که جو پدری فوق العاده و با توجه است و سوفی مال به شدت او را دوست دارد، این خبرها چاکو را به یک اندازه شاد و غمگین می‌کردند.

مارگارت کوچاما در کنار جو خوشحال بود. شاید اگر آن سال‌های پر مخاطره را در کنار چاکو نگذرانده بود می‌توانست از آن هم شادتر باشد. او با علاقه اما بدون تاسف، به چاکو فکر می‌کرد. در واقع اصلاً نمی‌توانست تصور کند او را چنان عمیق رنجانده باشد، زیرا هنوز هم خودش را زنی عادی و چاکو را مردی خارق العاده، می‌پنداشت. و از آن‌جا که چاکو تا آن زمان هرگز اندک نشانه‌ای از اندوه و دلشکستگی از خود نشان نداده بود مارگارت کوچاما تصور می‌کرد از نظر چاکو تن دادن به این ازدواج برای خودش هم به اندازه مارگارت اشتباه بوده. وقتی مارگارت با او درباره جو حرف زد، او اندوهگین اما به آرامی، با همراه نامرئی و لبخند دوستانه‌اش، رفت.

آن‌ها اغلب برای هم نامه می‌نوشتند و با گذشت سال‌ها رابطه‌ای کامل و رشد یافته پیدا کردند. برای مارگارت کوچاما این ارتباط به یک دوستی صلح آمیز و نزدیک تبدیل شد. برای چاکو هم این یک راه، تنها راه، برای در تماس بودن با مادر فرزندش و تنها زنی بود که دوستش داشت.

وقتی سوفی مال به سن مدرسه رفتن رسید، مارگارت کوچاما در دوره تربیت

معلم ثبت نام کرد و بعد در دبستانی در کلپهم^(۱) به عنوان معلم مشغول به کار شد. وقتی خبر تصادف جو را شنید در اتاق معلم‌ها بود. خیر آورنده پلیس جوانی بود که ظاهری اندوهگین داشت و کلاهخودش را در دست گرفته بود. او به طرز غریبی مضحک به نظر می‌رسید، شبیه بازیگر بدی بود که در نقشی جدی ظاهر شده باشد. مارگارت کوچاما به یاد داشت وقتی او را دید لبخند زدن اولین واکنش غریزی اش بود.

مارگارت کوچاما اگر هم نه به خاطر خودش دست کم به خاطر سوفی مال همه تلاشش را کرد تا با این تراژدی با آرامش مواجهه شود. تظاهر کند که دارد با تراژدی با آرامش روبرو می‌شود. از کارش سرخصی نگرفت. مراقب این بود که برنامه‌ی درسی سوفی مال تغییر نکند - مشقت را تمام کن، تخم مرغت را بخور، نه، ما نمی‌توانیم به مدرسه برویم.

او اندوهش را در پس نقاب سرزنده و عمل‌گرای یک معلم مدرسه، پنهان کرد. نقاب حفره‌ای به شکل معلم مدرسه‌ای (که گاهی سیلی می‌زد) در کائنات.

اما وقتی چاکو در نامه‌ای او را به آیمنم دعوت کرد، چیزی در درونش آه کشید و سر جای خود قرار گرفت. علی‌رغم همه چیزهایی که بین او و چاکو اتفاق افتاده بود، هیچکس دیگر در دنیا نبود که ترجیح بدهد تعطیلات کریسمس را به جای چاکو در کنار او بگذراند. هر چه بیشتر در این مورد فکر کرد، بیشتر به رفتن و سوسه شد. خود را قانع کرد که سفری به هند درست همان چیزی است که سوفی مال به آن نیاز دارد.

به این ترتیب مارگارت کوچاما عاقبت با این‌که می‌دانست به نظر دوستان و

1 - Clapham.

همکارانش این کار غیرعادی است - پناه بردن او به همسر اولش به محض مرگ همسر دومش - از حساب پس انداز دراز مدتش پول برداشت کرد و دو بلیط هواپیما خرید. لندن - بمبئی - کوچین.

در تمام سال‌های دیگر زندگی اش این تصمیم عذابش داد. تصویر اندام دختر کوچکش را که در اتاق نشیمن خانه آیمنم روی نیمکت دراز کشیده بود با خود به گور برد. حتا از دور هم پیدا بود که او مرده است. نه این‌که بیمار یا در خواب باشد. چیزی در نحوه دراز کشیدنش وجود داشت که نشان دهنده این واقعیت بود. زاویه‌های اندامش به نوعی سلطه مرگ را نشان می دادند. سکون هولناکش را.

علف‌های سبز و لای و لجن رودخانه در میان موهای قهوه‌ای قرمز زیبایش بافته شده بودند. پلک‌های آفتاب سوخته‌اش از جای دندان ماهی‌ها، زخمی بودند. (اوه بله، آن‌ها این کار را می‌کنند. ماهی‌های آب‌های عمیق از همه چیز نمونه بر می‌دارند) پیش بند مخمل کبریتی ارغوانی‌اش که روی آن نوشته شده بود تعطیلات! به شکلی شاد کج شده بود. او به اندازه دست یک رختشور از زیاد ماندن در آب، چروکیده بود.

یک پری دریایی اسفنجی که شنا کردن را از یاد برده بود.

انگشتانه‌ای نقره‌ای را به امید شانس در مشت کوچکش گرفته بود.

انگشتانه نوش.

در تابوت چرخ و فلک زن.

مارگارت کوچاما هرگز خودش را به خاطر آوردن سوفی‌مال به آیمنم، به خاطر این‌که او را آخر هفته در آن‌جا تنها گذاشت و برای تایید بلیط‌های بازگشتش با چاکو به کوچین رفت، نبخشید.

در حدود ساعت نه صبح بود که ماماچی و کوچاما کوچولو با خبر شدند جسد کودک سفید پوستی در نزدیک مرداب، جایی که میناچال وسعت می یابد، شناور در آب، پیدا شده است. استا و راحل هنوز پیدا نشده بودند.

آن روز صبح بچه ها - هر سه آنها - برای نوشیدن لیوان شیر صبحگاهی شان نیامدند. کوچاما کوچولو و ماماچی فکر کردند آنها برای شنا به رودخانه رفته اند و نگران شدند زیرا روز قبل تا پاسی از شب گذشته باران سختی باریده بود. آنها می دانستند رودخانه ممکن است خطرناک باشد. کوچاما کوچولو، کوچو ماریا را دنبال آنها فرستاد اما او بدون بچه ها برگشت. در وضعیت آشفته پس از دیدار ولیا پاپن، هیچکس به یاد نمی آورد آنها واقعاً چه زمانی برای آخرین بار بچه ها را دیده اند. در آن مدت هیچکس به فکر آنها نبود. شاید تمام شب را بیرون از خانه گذرانده بودند.

آمر هتوز در اتاق خوابش زندانی بود. کلیدها دست کوچاما کوچولو بود. از پشت در از آمر پرسید که می تواند حدس بزند بچه ها کجا ممکن است باشند یا

نه. سعی کرد نگرانی اش را بروز ندهد و با لحنی عادی سؤال کند. چیزی به در کوبیده و خورد شد. ذهن آمو از شدت خشم و ناباوری آن چه بر سرش آمده بود، از زندانی شدن چون دیوانه‌ای در یک خانه قرون وسطایی، آشفته بود. فقط بعد از آن، وقتی که جهان پیرامون آن‌ها فرو پاشید، بعد از آن که جسد سوفی مال به آیمنم آورده شد و کوچاما کوچولو او را آزاد کرد، آمو از آن همه خشم به خود آمد و سعی کرد بفهمد واقعاً چه اتفاقی افتاده است. ترس و هراس او را واداشتند تا به روشنی بباندد و فقط آن وقت بود که به یاد آورد وقتی دوقلوها به اتاق خوابش آمدند و از او پرسیدند چرا زندانی شده است به آن‌ها چه جوابی داده است. کلمات سهل‌انگارانه‌ای که واقعاً قصد گفتن آن‌ها را نداشت.

آمو فریاد زد: "به خاطر شما! اگر به خاطر شما نبود من در این جا نبودم! هیچ کدام از این اتفاق‌ها روی نمی‌دادند! من در این جا نبودم! باید همان روزی که به دنیا آمدید شما را در یک یتیم خانه می‌انداختم! شما وزنه‌های سنگی دور گردن من هستید!"

او نمی‌دید آن‌ها از شدت ترس جلوی در قوز کرده‌اند. یک کاکل پف کرده و یک فواره عشق در توکیو. دوقلوهای سردرگمی که سفیران خدا می‌دانند چه چیزی، بودند. عالیجنابان سفیران. پلویس و سفیرح. فسقلی.

آمو گفته بود: "فقط بروید. چرا نمی‌روید و مرا راحت نمی‌گذارید؟" بنابراین آن‌ها رفتند.

اما کوچاما کوچولو وقتی تنها جوابی که در مقابل سؤالش دریافت کرد خورد شدن چیزی در برخورد با در اتاق خواب آمو بود، از آن جا رفت. وقتی او شروع کرد به فکر کردن درباره ارتباط آشکار، منطقی و سراپا اشتباهی که بین آن چه شب روی داده بود و کودکان گمشده وجود داشت، به تدریج دچار هراس شد.

باران از اوایل بعد از ظهر روز قبل آغاز شده بود. ناگهان در آن روز داغ هوا

تیره شد و آسمان شروع کرد به غریدن و سر و صدا کردن. کوچو ماریا، که بی دلیل بدخلق بود، در آشپزخانه روی چهارپایه کوتاهش ایستاده بود و داشت وحشیانه ماهی بزرگی را پاک می کرد، او طوفانی بدبو از فلس های ماهی که چون کولاک برف پراکنده شده بودند برپا کرده بود. فلس های نقره ای ماهی در آشپزخانه به پرواز در آمده، روی کتری ها، دیوارها، سبزی پوست کن ها و دسته یخچال نشسته بودند. وقتی ولیاپاین خیس و لرزان در آستانه در آشپزخانه ایستاد کوچو ماریا او را نادیده گرفت. چشم واقعی ولیاپاین خون گرفته بود و به نظر می رسید مشروب نوشیده است. او ده دقیقه در آنجا ایستاد. و منتظر ماند تا متوجه حضورش بشوند. وقتی کوچو ماریا پاک کردن ماهی را تمام کرد و به سراغ پیازها رفت، او سرفه ای کرد و خواست ماماچی را ببیند. کوچو ماریا سعی کرد او را براند، اما او حاضر به رفتن نبود. هر بار که دهان به سخن می گشود بوی عرق دهانش چون چکشی بر کوچو ماریا کوبیده می شد. کوچو ماریا که پیش از این هرگز او را به این حال ندیده بود کمی ترسید. او که نمی دانست ماجرا از چه قرار است بالاخره فکر کرد بهترین کار خبر کردن ماماچی است. در آشپزخانه را بست و ولیاپاین را که مستانه زیر بارش باران تلو تلو می خورد، آن بیرون در حیاط پشتی، باقی گذاشت. با آن که دسامبر بود چون ماه ژوئن باران می بارید. روز بعد روزنامه ها این پدیده را "به هم خوردن فصل ها" نامیدند. اما در آن زمان هیچکس در وضعی نبود که بتواند روزنامه بخواند.

شاید این باران بود که ولیاپاین را تا در آشپزخانه پیش راند. از نظر یک آدم خرافاتی آن باران سخت و بی رحمانه می توانست نشانه نفرین خدایی خشمگین باشد. برای مردی خرافاتی و مست می توانست به حساب آغاز پایان یافتن جهان گذاشته شود. که به نوعی هم بود.

وقتی ماماچی با لباس زیر و پیراهن خوابی صورتی کمرنگ و حاشیه دار به آشپزخانه آمد، ولیا پاین از پله های آشپزخانه بالا آمد و چشم عاریه اش را پیش

او آورد. گفت که شایسته داشتن آن نیست و از او می‌خواهد آن را پس بگیرد. پلک‌های چشم پیش روی حدقه خالی چشمش با چشمک زدنی مدام و هیولوار فرو افتاده بود. انگار که آن چه می‌خواست بگوید بخشی از یک سرخی زنده و به دقت طراحی شده بود.

ماماچی دستش را دراز کرد و پرسید: "این چیست؟"

شاید فکر می‌کرد ولیاپاین به دلیلی دارد یک کیلو برنج سرخی را که صبح ماماچی به او داده بود پس می‌دهد.

کوچو ماریا که یک چشمش به خاطر پیاز اشک آلود و سرخ بود با صدای بلند به ماماچی گفت: "چشمش است."

در آن وقت دیگر ماماچی چشم شیشه‌ای را لمس کرده بود. او از سختی لغزنده آن، از آن‌که چون مرمری لزوج بود، جا خورد.

ماماچی با خشم به صدای باران گفت: "مست هستی؟ چطور جرات کردی در چنین حالی به این جا بیایی؟"

ماماچی کورمال کورمال به طرف ظرفشویی رفت و با صابون آلودگی چشم خیس پاراوان را شست. بعد از شستن دست‌هایش آن‌ها را بو کرد. کوچو ماریا به ولیاپاین دستمال آشپزخانه کهنه‌ای داد تا خود را با آن خشک کند، و وقتی او بر بالاترین پله، تقریباً داخل آشپزخانه غیر نجس او ایستاده بود و در زیر سایه‌بان شیب دار سقف خانه از باران پناه گرفته و خود را خشک می‌کرد، چیزی نگفت. وقتی ولیاپاین آرامتر شد چشمش را به حدقه‌اش برگرداند و شروع به صحبت کرد. او سختش را با برشمردن کمک‌هایی که ماماچی و خانواده‌اش به او کرده بودند آغاز کرد. نسل اندر نسل. بسیار پیش از آن که کمونیست‌ها به این فکر بیافتند، عالیجناب ایی. جان دیپ به پدر او، کلان، زمینی را بخشیده بود که امروز کلبه او در آن قرار داشت. این‌که چه طور ماماچی هزینه چشمش را پرداخت کرد، چه طور او تربیتی داد که ولوتا درس بخواند و به او کار داد...

ماماچی با آن که از مستی او ناراحت بود اما بدش نمی آمد به این داستان های حماسی درباره بخشش های خود و خانواده مسیحی اش گوش بدهد. برای گوش دادن به آن چه قرار بود بشنود اصلاً آمادگی نداشت.

ولیاپان شروع به گریه کرد. نیمی از چهره اش می گریست. قطرات اشک از چشم واقعی اش می جوشیدند و برگزیده سیاهش می ریختند. با چشم دیگرش بی احساس به رویرو خیره شده بود. پاراوانی پیر، که روزگار عقب عقب راه رفتن را دیده بود، دوباره شده در میان و فاداری و عشق.

آن گاه ترس بر او چیره شد و کلمات را با فشار از درونش بیرون کشید. او به ماماچی گفت چه چیزهایی دیده است. داستان قایق کوچک را تعریف کرد که هر شب از رودخانه می گذشت و گفت چه کسانی در آن بودند. داستان یک مرد و یک زن که در زیر نور ماه کنار هم ایستاده بودند. پوست در کنار پوست.

ولیاپان گفت آن ها به خانه کاری سایپو رفتند. اهریمن مرد سفید به درون آن ها راه یافت. این انتقام کاری سایپو بود از او، از ولیاپان، به خاطر آن چه بر سرش آورده بود. قایق (آن که استا روی آن نشست و راحل پیدایش کرد) در کنار کوره راهی که از میان مرداب به درخت های رها شده کائوچو می رسید، به کنده درختی بسته شده بود. او آن را در آن جا دیده بود. که هر شب در آب به این سو و آن سو تکان می خورد. خالی. به انتظار بازگشت عشاق. ساعت ها منتظر می ماند. گاهی آن ها تنها نزدیک سپیده دم از میان علف ها با عجله بیرون می آمدند. ولیاپان آن ها را با چشم خودش دیده بود. دیگران هم آن ها را دیده بودند. همه دهکده خبر داشت. فقط باید کمی دیگر می گذشت تا ماماچی هم باخبر شود. به همین دلیل ولیاپان آمده بود تا خودش ماجرا را به ماماچی بگوید. فکر کرده بود چه به عنوان یک پاراوان و چه به عنوان مردی که چشمی گروبی داشت، این وظیفه را دارد.

عشاق. کسانی که از پشت ولیاپان و ماماچی بودند. پسر او و دختر ماماچی.

آن‌ها آن چه را غیر قابل تصور بود متصور کرده بودند و غیر ممکن برآستی اتفاق افتاده بود.

ولیاپاین به حرف زدن ادامه داد. گریست. به تهوع دچار شد. دهانش را تکان داد. ماماچی نمی‌توانست حرف‌های او را بشنود. صدای باران بلندتر شد و در سرش منفجر شد. او صدای فریاد زدن خودش را نشنید.

ناگهان پیرزن نایینا با لباس خواب حاشیه‌دار و موهای خاکستری کم‌پشتی که گیس کوچکی به آن بافته شده بود، قدم جلو گذاشت و با تمام نیرویش ولیاپاین را هل داد. ولیاپاین از پله‌های آشپزخانه عقب لغزید و در گل خیس پخش شد. او کاملاً حیرت‌زده بود. بخشی از تابوی نجس بودن این بود که نباید لمس می‌شد. دست کم نه در چنین شرایطی. نه در حالی که عملاً در پيله‌ای رسوخ ناپذیر گرفتار شده بود.

کوچا ماکوچولو با شنیدن سر و صداها به آشپزخانه پا گذاشت. ماماچی را در حالی دید که داشت به باران تف می‌کرد. «تف! تف! تف!» و ولیاپاین در میان لای و لجن خیس و گریان می‌خزید. پیشنهاد می‌کرد پسرش را بکشد. بند از بندش جدا کند.

ماماچی داشت فریاد می‌زد: «سگ مست! پاراوان مست دروغگو!»
در میان آن غوغا کوچو ماریا داستان ولیاپاین را با فریاد برای کوچا ماکوچولو تعریف کرد. کوچا ماکوچولو بلافاصله متوجه امکانات نامحدودی که این موقعیت در اختیارش می‌گذاشت شد اما فوراً افکارش را روغنی چرب تدهین کرد. به هیجان آمد. به نظر او این انتقام گرفتن خدا از آمو به خاطر گناهانش بود که با کینه جویی او (کوچا ماکوچولو) به خاطر تحقیر شدن به دست ولوتا و مرد توی راهپیمایی که به عنوان مدلی ماریاکوتی دستش انداخت و وادارش کرد تا پرچم را تکان بدهد، همراه شده است. بلافاصله کشتی‌اش را به آب انداخت. کشتی نیکی‌ها را که به زحمت در دریایی از گناه پیش می‌راند.

کوچاما کوچولو بازوی سنگینش را گرد ماماچی حلقه کرد. با صدای آرامی گفت: "این باید حقیقت داشته باشد. از آمو چنین کاری بر می آید. ولیاپاین در مورد چنین چیزی دروغ نمی گوید."

از کوچو ماریا خواست برای ماماچی لیوانی آب و یک صندلی برای نشستن، بیاورد. ولیاپاین را واداشت تا داستانش را تکرار کند، در عین حال مدام برای دقت در جزئیات او را متوقف می کرد-- قایق چه کسی؟ چند بار؟ چند وقت است که این ماجرا ادامه دارد؟

وقتی حرف های ولیاپاین تمام شد، کوچاما کوچولو رو به ماماچی کرد و گفت: "او باید برود. امشب. پیش از آن که ماجرا از این بیشتر ادامه یابد. پیش از آن که ما به کلی نابود بشویم."

بعد چون یک دختر مدرسه ای از نفرت به خود لرزید. و آن وقت بود که گفت: "چه طور توانسته بوی او را تحمل کند؟ تا به حال متوجه نشده اید؟ این ها، این پاراوان ها یک بوی خاصی می دهند."

با این دقت در حس بویایی و با آن پرداختن به جزئیات، وحشت از بند آزاد شد.

خشم ماماچی از پاراوان پیر و یک چشمی که در باران ایستاده بود، آب از او می چکید و پوشیده از گل بود، به تحقیری سرد نسبت به دخترش و آن چه کرده بود، تبدیل شد. او را برهنه در کنار مردی تصور کرد که چیزی جز یک کولی^(۱) کثیف نبود. در هم آمیختن آن ها را با همه جزئیات تجسم کرد. دست سیاه و خشن یک پاراوان بر اندام دخترش. اندام آن ها در کنار هم. صدای نفس هایشان. بوی خاص پاراوانی او. ماماچی با خود فکر کرد، چون حیوانات، و نزدیک بود

استفراغ کند. فکر کرد آن‌ها مثل دو سگ رفتار کرده‌اند. آن بردباری که در مورد "نیازهای مردانه" بخاطر پسرش نشان می‌داد به صورت خشمی غیر قابل کنترل در برابر دخترش در آمد. او نسل‌ها زاد و ولد را آلوده کرده (آن آمرزیده شده کوچک، یک حشره شناس سلطنتی، یک دانشجوی رودز از آکسفورد) و خانواده‌ای را به زانو در آورده بود. نسل‌هایی را که از این پس می‌آمدند مردم در عروسی‌ها و عزاداری‌ها به هم نشان می‌دادند. در مراسم غسل تعمید و مهمانی‌های جشن تولد. آن‌ها به هم اشاره کرده و نجوا می‌کردند. حالا همه چیز به پایان رسیده بود.

ماماچی کنترلش را از دست داد.

آن‌ها، آن دو بانوی سالخورده، آن چه را که باید انجام دادند. ماماچی تعصب لازم را نشان داد. کوچاما کوچولو نقشه کار را کشید. کوچو ماریا سرباز کوتوله آن‌ها بود. آن‌ها پیش از آن که کسی را به دنبال ولوتا بفرستند، آمو را با حيله به اتاق خوابش کشاندند و در آن جا زنداتی کردند. می‌دانستند باید پیش از بازگشت چاکو ولوتا را وادار به ترک آیمنم کنند. نمی‌توانستند تصور کنند واکنش چاکو در برابر این ماجرا چه خواهد بود.

اگرچه، این‌که همه چیز ناگهان چون سرپوشی کنار رفته از کنترل خارج شد، تنها گناه آن‌ها نبود. این‌که ضربه ماجرا به همه آن‌هایی که در سر راهش قرار داشتند وارد شد. این‌که وقتی چاکو و مارگارت به آیمنم بازگشتند دیگر خیلی دیر شده بود.

مرد ماهیگیر در آن زمان سوفی مال را پیدا کرده بود.

مرد ماهیگیر را مجسم کنید.

بیرون در سپیده دم، در دهانه رودی که تمام عمر آن را می‌شناخته است.

جریان آب رودخانه هنوز از باران شب قبل سریع و پرکشش است. چیزی به سرعت در آب حرکت می‌کند و رنگ‌هایی به چشمش می‌خورد. ارغوانی، قهوه‌ای قرمز، رنگ ماسه‌های سفید ساحل. آن چیز با جریان سریع آب به سوی دریا رانده می‌شود. مرد چوب بامبوش را به آب می‌اندازد تا جلوی آن چیز را بگیرد و آن را به سوی خود بکشد. یک پری دریایی چروکیده است. یک بچه پری دریایی، یا موهای قهوه‌ای قرمز، با بینی یک حشره شناس سلطنتی و انگشتانه‌ای نقره‌ای که به امید شناس در مشتش نگه داشته. مرد او را از آب بیرون می‌کشد و به داخل قایقش می‌آورد. حوله کتان نازکش را زیر او می‌گذارد، دخترک در ته قایق مرد کنار توده ماهی‌های نقره‌ای رنگی که صید کرده، می‌آرمد. مرد به سوی خانه پارو می‌زند - نای نای ناکا نای نای نای - می‌اندیشد. چقدر اشتباه است که ماهیگیری تصور کند رودخانه‌اش را می‌شناسد. هیچکس میناچال را نمی‌شناسد. هیچکس نمی‌داند او چه چیزی را ممکن است چه زمانی بریاید یا ناگهان فریاد کند.

این آن چیزی است که ماهیگیران را وامی‌دارد دعا کنند.

در اداره پلیس کوتایام، کوچاما کوچولوی لرزان به اتاق افسر پلیس منطقه راهنمایی شد. او به بازپرس ماتیو درباره حادثی که به غیبت ناگهانی یکی از کارگران کارخانه منجر شده بود توضیحاتی داد. یک کارگر پاراوان، چند روز پیش او سعی کرده بود که... که به برادرزاده کوچاما کوچولو بی‌حرمتی کند. به یک بیوه که مادر دو فرزند است.

کوچاما کوچولو روابط بین آمو و ولوتا را به نحو دیگری جلوه داد، نه به خاطر آمو، بلکه به خاطر این که در چشم بازپرس ماتیو آبروریزی را به این ماجرا نسبت داده و نام خانوادگی شان را نجات دهد. او تصور نمی‌کرد که آمو بعداً با آمدن به اداره پلیس و مستقیماً مطرح کردن این پرونده، این ننگ را به خود

پذیرد. کوچاما کوچولو ضمن تعریف کردن داستان خودش هم آن را باور کرد. بازپرس می‌خواست بداند چرا ماجرا از اول به اطلاع پلیس نرسیده است. کوچاما کوچولو گفت: "ما خانواده‌ای قدیمی هستیم. این‌ها از جمله مسایلی نیستند که مایل باشیم درباره آن صحبت کنیم...".

بازپرس ماتیو خود را در زیر سیل تاب داده هواپیمایی هتدش جمع کرد، کاملاً مسئله را درک کرده بود. او همسری غیر نجس داشت، با دو فرزند غیر نجس، یک نسل کامل غیر نجس در رحم‌های آن‌ها به انتظار تولد بود...

: "شخص مورد تعرض قرار گرفته در حال حاضر کجاست؟"
: "در خانه است. او نمی‌داند من به این جا آمده‌ام. به من اجازه نمی‌داد به این جا بیایم. طبیعی است. او وحشت کرده و نگران بچه‌هاست. به شدت عصبی است."

بعدها، وقتی بازپرس ماتیو از اصل ماجرا با خبر شد، این واقعیت که یک پاراوان چیزی را از قلمرو غیر نجس‌ها ندزیده، بلکه چیزی به او داده شده، او را عمیقاً نگران کرد. بنابراین بعد از تشییع جنازه سوفی مال، وقتی آمو با دوقلوها نزد او رفت تا به او بگوید اشتباهی روی داده و او با باتومش بر سینه‌های او ضربه زد، این کار عمل بدون فکر و حیوانی یک پلیس نبود. او دقیقاً می‌دانست دارد چه می‌کند. عمل او اشاره‌ای از پیش اندیشیده شده و حسابگرانه برای تحقیر و ترساندن آمو بود. تلاشی برای دوباره بازگرداندن نظم به جهانی بود که وضعیت غلطی پیدا کرده بود.

هر چند توماس ماتیو بعدها، وقتی غبار فرونشست و او به کاغذ بازی‌ها نظم بخشید، به خودش به خاطر نحوه به انجام رساندن این ماجرا تبریک گفت. اما حالا، او به دقت و مودبانه داشت به داستانی که کوچاما کوچولو از خودش ساخته بود گوش می‌داد.

کوچاما کوچولو به او گفت: "دیشب هوا تاریک شده بود - حدود هفت

بعد از ظهر - که او به خانه ما آمد تا تهدیدمان کند. باران خیلی سنگینی می بارید. برق رفته بود و ما داشتیم چراغ‌های نفتی را روشن می کردیم که او آمد. می دانست که مرد خانه ما، برادرزاده‌ام چاکو، چاکو ایپ، در... به کوچین رفته است. ما سه زن، تنها در خانه بودیم. " او مکث کرد تا به بازپرس مجال بدهد ترس و نگرانی سه زن تنها را که یک پاراوان دیوانه جنسی به سراغشان آمده است، تصور کند.

" ما به او گفتیم که اگر بی سر و صدا آیسنم را ترک نکنند پلیس را خبر خواهیم کرد. او گفت که برادرزاده‌ام خودش با اینکار موافق بوده است، می توانید تصورش را بکنید؟ او از ما پرسید برای متهم کردن او چه دلیلی داریم؟ او گفت که بر اساس قوانین کارگری ما هیچ دلیلی برای اخراج او نداریم. او خیلی آرام بود. به ما گفت " آن روزها گذشته‌اند. آن روزهایی که شما ما را مثل سگ با لگد می راندید تمام شده‌اند... " حالا کوچاما کوچولو حق به جانب، آزار دیده و حیرت زده از آن چه روی داده بود، به نظر می رسید.

آن گاه داستان کاملاً به محصول تصورات کوچاما کوچولو تبدیل شد. او چگونگی خشمگین شدن ماماچی را شرح نداد. این که او چه طور او ولوتا را گناهکار دانست و درست توی صورتش تف کرد. چیزهایی که به او گفت. نام های زشتی که به او داد.

بلکه به جای آن برای بازپرس توماس ماتیو توضیح داد چیزی که او را واداشت به نزد پلیس بیاید نه تنها آن چه ولوتا گفت بلکه شیوه حرف زدنش بود. انگار به آن چه از او سرزده بود افتخار هم می کرد. کوچاما کوچولو بی آن که خود متوجه باشد رفتار مردی را که در راهپیمایی او را تحقیر کرده بود به ولوتا نسبت داد. خشم استهزاآمیزی که در چهره او دیده می شد را شرح داد. بی شرمی و اهانتی را که در صدایش بود و او را به شدت ترسانده بود. چیزی که کوچاما کوچولو را مطمئن کرده بود اخراج او و گم شدن کودکان نمی توانند،

ممکن نیست، با هم ارتباط نداشته باشند.

کوچاما کوچولو گفت که این پاراوان را از زمان کودکی اش می شناخته. خانواده کوچاما کوچولو موجب شده بودند او بتواند در مدرسه نجس ها که پدرش، پونیان کونجو (آقای توماس ماتیو لابد او را می شناسد؟ بله، البته.) تاسیس کرده بود درس بخواند... خانواده اش او را تربیت کردند تا نجار شود، خانه ای که در آن زندگی می کند، خانواده کوچاما کوچولو به پدر بزرگش داده اند. او همه چیزش را مدیون این خانواده است.

باز پرس توماس ماتیو گفت: " شما آدم ها. شما اول این آدم ها را لوس و فاسد می کنید، آن ها را مثل نشان پیروزی روی سرتان می نشانید، بعد وقتی با شما بد رفتاری کردند برای کمک گرفتن به سراغ ما می آید. "

کوچاما کوچولو چون کودکی تنبیه شده نگاهش را به پایین دوخت. بعد داستانش را ادامه داد. او به باز پرس توماس ماتیو گفت که چه طور در این هفته های اخیر متوجه علایمی پیش آگهی دهنده شده بوده، متوجه مقداری گستاخی، مقداری بی ادبی. یاد آوری کرد که ولوتا را در راه کوچین در راهپیمایی دیده است و شایعاتی را که در مورد ناکسالت بودن او بر سر زبان ها بود، نقل کرد. او متوجه نشد این اطلاعات شیاری از نگرانی بر پیشانی باز پرس ایجاد کردند.

کوچاما کوچولو گفت که به برادر زاده اش در مورد او اخطار کرده بود اما هرگز در خواب هم نمی دید که کار به این جا بکشد. کودک زیبایی مرده بود. دو بچه مفقود شده بودند.

کوچاما کوچولو خاموش شد.

باز پرس توماس ماتیو به او یک فنجان چای پلیس داد. وقتی حالش کمی بهتر شد به او کمک کرد آن چه را که گفته بود به صورت شکایتی تنظیم کند. او کوچاما کوچولو را از همکاری کامل پلیس کوتاه یام مطمئن کرد. گفت که آن

موجود پست پیش از اتمام روز دستگیر خواهد شد. پاراوانی با یک جفت دوقلوی ناهمسان، که تاریخ در تعقیبشان بود - او می دانست آن مرد برای پنهان شدن جاهای زیادی در اختیار ندارد.

بازپرس توماس ماتیو مردی محتاط بود. از روی دوراندیشی دست به کاری زد. جیبی را برای آوردن رفیق ک. ان. ام. پیلای به اداره پلیس، به دنبال او فرستاد. برایش اهمیت زیادی داشت بداند این پاراوان از پشتیبانی سیاسی برخوردار است یا به تنهایی عمل می کند. اگرچه او خود از اعضای حزب کنگره بود اما خیال نداشت خطر هیچ نوع برخورد قانونی با دولت مارکسیست را بپذیرد. وقتی رفیق پیلای از راه رسید او را به سوی همان صندلی که کوچاما کوچولو تازه ترک کرده بود راهنمایی کردند. بازپرس توماس ماتیو اظهارات کوچاما کوچولو را به او نشان داد. دو مرد با هم گفتگو کردند. کوتاه، رمزی، دقیق. انگار که آن‌ها به جای کلمات از اعداد استفاده می کردند. رفیق پیلای و بازپرس توماس ماتیو با هم دوست نبودند، و به هم اعتماد هم نداشتند. اما یکدیگر را به خوبی درک می کردند. هر دوی آن‌ها مردانی بودند که کودکی شان بی هیچ رد پایی رها شده بود. مردانی بدون حس کنجکاوی. بدون تردید. مردانی که هر یک به شیوه خود به نحوی واقعی و هولناک بالغ بودند. آن‌ها به جهان می نگریستند و هرگز به این نمی اندیشیدند که این دنیا چگونه می گردد، چون این را می دانستند. آن‌ها جهان را می گرداندند. آن‌ها تعمیرکارهایی بودند که بخش‌های مختلف یک ماشین را سرویس می کردند.

رفیق پیلای به بازپرس توماس ماتیو گفت که او ولوتا را می شناسد، اما این را نگفت که ولوتا عضو حزب کمونیست است، یا این که ولوتا دیشب دیر وقت در خانه او را کوبیده و به این ترتیب رفیق پیلای آخرین کسی است که ولوتا را پیش از ناپدید شدن دیده است. باز با آنکه می دانست ادعای تجاوز در اظهار نامه کوچاما کوچولو حقیقت ندارد، درباره آن هم چیزی نگفت. او فقط به بازپرس

توماس ماتیو اطمینان داد که تا آن جا که به او مربوط می شود ولوتا از پشتیبانی و حمایت حزب کمونیست برخوردار نیست. او منفرد است. بعد از رفتن رفیق پیلائی، باز پرس توماس ماتیو گفتگوشان را در ذهنش مرور کرده، آن را سبک و سنگین کرد، میزان منطقی بودنش را سنجید، راه های گریزش را در نظر گرفت. وقتی رضایت پیدا کرد به افرادش دستورات لازم را داد.

در این ضمن، کوچاما کوچولو به آیمنم بازگشته بود. پلیموت در راه اتوموبیل رو توقف کرده بود. مارگارت کوچاما و چاکو از کوچین بازگشته بودند. سوفی مال روی نیمکت دراز شده بود.

وقتی مارگارت کوچاما جسد دختر کوچکش را دید، این ضربه در وجودش چون خیال کف زدن ها در تالاری خالی آماس کرد. تکان ناشی از این حادثه با امواج تهوع همراه شد و او را ناتوان از گفتن با چشم های تهی شده، باقی گذاشت. او بر دو مرگ سوگواری می کرد، نه بر یکی. با از دست رفتن سوفی، جو بار دیگر مرد. و این بار دیگر نه مشقی برای نوشتن بود و نه تخم مرغی برای خوردن. او به آیمنم آمد تا جهان زخم خورده اش را بهبود بخشد، و به جای آن تمام زندگی اش را از دست داد. چون شیشه درهم شکست.

از روزهای بعد خاطره ای تیره و مبهم داشت. ساعت های طولانی و تیره، سکوتی ضخیم با زبانی کرک دار (از نظر پزشکی تحت نظر دکتر ورگس ورگس) که با حمله های تیز و پولادین عصبیتی به تیزی و برندگی تیغی تازه، شکافته می شد.

به طرز مبهمی چاکو را به یاد می آورد - که در کنار او مهربان بود و صدایی آرام داشت - و به جز آن عصبی بود و چون طوفانی از خشم در سراسر خانه آیمنم می وزید. مردی بسیار متفاوت با آن جوچه تیغی نامرتب و سرگرم کننده ای که سال ها پیش یک روز صبح در آن کافه آکسفورد دیده بود.

مراسم عزاداری در کلیسای زرد را به سختی به یاد می‌آورد. آوازهای اندوهگین، یک خفاش مزاحم کسی شده بود. او صدای خرد شدن درها را به یاد می‌آورد، و صدای هراسان زن‌ها را. و این‌که چگونه شب‌ها صدای جیرجیرک‌های باغ شبیه به صدای جیر جیر پله‌ها می‌شد و ترس و اندوهی را که بر خانه آیمنم فرو افتاده بود را تشدید می‌کرد.

او هرگز خشم غیر منطقی‌اش را نسبت به دو کودک کوچکتري که به دلایلی نادیده گرفته می‌شدند را از یاد نبرد. ذهن تبادرش چون یک صدف کوهی به این فکر چسبیده بود که استا به نحوی مسئول مرگ سوفی مال است. اگرچه این نتیجه‌گیری عجیبی بود چون مارگارت کوچاما نمی‌دانست استا - جادوگر به حرکت در آورنده با یک کاکل - در مریا پارو زده بود و به دو چیز اندیشیده بود. استا که قوانین را زیر پا گذاشته بود و سوفی مال و راحل را بعد از ظهرها پارو زنان با قایقی کوچک به آن سوی رودخانه برده بود، استا که بویی داسی شکل را با تکان دادن پرچمی مارکسیستی بر بالای آن از بین برده بود. استا که ایوان پشتی خانه تاریخ را به خانه دور از خانه خودشان تبدیل کرده بود و آن را با فرشی از سبزه و بیشتر اسباب بازی‌هایشان - یک تیرکمان، غازی بادکنکی و یک کوالای کانتاس با چشم‌های دگمه‌ای لق شده، آراسته بود. و بالاخره در آن شب مرگبار، استا بود که نتیجه‌گرفت با وجود تاریکی و بارش باران، وقت آن رسیده که بگریزند، چون آمو دیگر آن‌ها را نمی‌خواهد.

چرا مارگارت کوچاما بی آن که از هیچکدام این چیزها خبر داشته باشد استا را در مورد آن چه بر سر سوفی مال آمد مقصر می‌دانست؟ شاید او از غریزه مادری‌اش پیروی می‌کرد.

او سه یا چهار بار، شناور در میان لایه‌های خواب ناشی از مصرف دارو، واقعاً استا را دنبال کرد و آنقدر به او سیلی زد تا کسی آرامش کرد و به جای دیگری بردش. بعداً برای عذرخواهی نامه‌ای به آمو نوشت. وقتی نامه رسید،

استا برگردانده شده و آمر چمدان‌هایش را بسته و رفته بود. تنها راحل در آیمنم باقی مانده بود تا عذر خواهی مارگارت کوچاما را بپذیرد. نمی‌دانم چه بر سرم آمده بود. این را فقط می‌توانم به حساب استفاده از داروهای آرام بخش بگذارم. من اصلاً حق نداشتم آن‌طور رفتار کنم و می‌خواهم بدانی که شرمنده و بسیار بسیار متاسف هستم.

عجیب این که مارگارت کوچاما هرگز به ولوتا فکر نکرد. به کسی که از او هیچ خاطره‌ای نداشت. حتا قیافه او را به یاد نمی‌آورد. شاید این مسئله به این دلیل بود که هرگز او را درست نشناخته بود و از آن چه بر سرش آمده بود هیچ چیزی نشنیده بود.

خدای از دست دادن.

خدای چیزهای کوچک.

او از خود نه رد پایی بر ماسه‌ها، نه موجی در آب، و نه تصویری در آینه باقی نگذاشت.

از سوی دیگر مارگارت کوچاما با آن گروه پلیس‌های غیر نجس که از رودخانه پر آب عبور کردند همراه نبود. با آن‌ها که لبه‌های شلوارهای کوتاهشان سخت و آهار خورده بود.

صدای تلق تلق دست بند فلزی در جیب سنگین یک نفر.

غیر منطقی است از کسی انتظار داشته باشیم آن چه را که نمی‌داند اتفاق افتاده، به یاد داشته باشد.

اگرچه، اندوه هنوز دو هفته بعد از آن بعدازظهر آبی شماره دوزی شده که مارگارت کوچاما خسته از پروازی طولانی دراز کشیده و خوابیده بود، از راه رسید. چاکو موقع رفتن به دیدار رفیق ک. ان. ام. پیلائی بی اختیار و پنهانی چون نهنگی به خیال این که دزدانه به درون اتاق نگاهی بیاندازد تا ببیند شاید زنش (زن سابق، چاکو) و دخترش بیدار شده و به چیزی احتیاج داشته باشند، از کنار پنجره اتاق خواب رد شد. اما در آخرین لحظه شهامتش را از دست داد و بی آن که به درون اتاق نگاهی بیاندازد، چاق و شناور گذشت. سوفی مال (بیدار، زنده، هشیار) او را دید که می‌رود.

او روی تخت نشست و به درخت‌های کائوچو در آن بیرون نگاه کرد. خورشید از عرض آسمان گذشته بود و سایه تیره‌ای چون سقف خانه بر درختزار گسترده بود که برگ‌های تیره درخت‌ها را تیره‌تر جلوه می‌داد. در پس سایه، نور مسطح و ملایم بود. بر پوست رگه رگه هر درخت دو شیار مورب بود که کائوچوی شیرین رنگ از آن چون خون سفیدی که از زخمی بریزد، به بیرون تراوش می‌کرد و چکه چکه به درون پوست دو نیمه شده نارگیلی که به درخت

بسته شده بود، فرو می ریخت.

سوفی مال از تخت بیرون آمد و کیف دستی مادر به خواب رفته اش را گشت. آن چه را دنبالش بود پیدا کرد، کلیدهای چمدان قفل شده بزرگی که با برجسب های فرودگاه و علامت های حمل بار، روی کف اتاق قرار گرفته بود. او چمدان را باز کرد و محتویات آن را با لذت سگی که بستر پر گل باغچه را می کند، کاوید. توده های لباس های زیر زنانه، دامن ها و پیراهن های اتو شده، شامپوها، کرم ها، شکلات، چترها، صابون (و بطری های دیگری که بوی لندن را می دادند)، گنه گنه، آسپرین، آنتی بیوتیک هایی با طیف وسیع را زیر و رو کرد. همکاران مارگارت کوچاما با لحن دلسوزانه ای به او نصیحت کرده بودند "آدم نمی داند چه چیزهایی ممکن است پیش بیاید" آن ها به این ترتیب داشتند به همکارشان می گفتند که دارد به "قلب تاریکی" سفر می کند.

الف) هر چیزی ممکن است اتفاق بیافتد.

پس

ب) بهترین کار این است که آماده باشی.

سوفی مال بالاخره آن چه را دنبالش می گشت پیدا کرد.

هدایایی برای دایی زاده هایش. برج های مثلثی شکل شکلات توبلرون (نرم و کج شده از شدت گرما). جوراب هایی با جاهای انگشت جدا از هم و رنگین. و دو خودکار که در نیمه بالای از آب پر شده آن ها، کلاژ بریده شده و رنگینی از خیابان اصلی لندن قرار گرفته بود. کاخ باکینگهام و بیگ بن. خیابان ها و آدم ها. اتوبوس دو طبقه قرمز و شناوری که حباب های هوا آن را در خیابان خاموش بالا و پایین می بردند. در فقدان صدای آن خیابان پر ازدحام چیز شومی وجود داشت.

سوفی مال هدایا را در کیف مهمانی اش گذاشت و رفت تا با دنیا روبرو شود.

رفت تا معامله ای انجام دهد. مذاکره ای بر سر یک دوستی.

یک دوستی که متأسفانه رها شده و ناقص باقی می‌ماند. در نوسان و معلق
بی هیچ تکیه‌گاهی. یک دوستی که داستانی از آن باقی نماند زیرا خیلی زودتر از
آن که باید، سوفی مال خاطره‌ای شد در حالی که فقدان سوفی مال رشد کرده،
ستبر و جاندار شد. چون میوه‌ای در فصل خودش. میوه‌ای در همه فصل‌ها.

کار یعنی مبارزه

چاکو راه میان بری که از میان درختان در اهتزاز کائوچو می‌گذشت را انتخاب کرد تا برای رسیدن به خانه رفیق پیلائی فقط فاصله کمی از خیابان اصلی را طی کند. اندکی مجذوب با لباس فرودگاه‌اش در حالی که کراواتش را باد بر شانه‌اش انداخته بود، بر فرش برگ‌های خشک پا گذاشت.

وقتی چاکو رسید هنوز رفیق پیلائی نیامده بود. زنش کالیانی، با چوب صندل تازه‌ای بر پیشانی، او را بر صندلی دسته فلزی و تاشوی اتاق جلویی خانه نشانده و در پس پرده نایلون توری و صورتی کمرنگ جلوی درگاه متصل به اتاق بغلی که در آن از چراغ نفتی برنجی بزرگی شعله کوچکی سوسو می‌زد، ناپدید شد. از درگاه که بالای آن روی تابلوی چوبی کوچکی نوشته شده بود "کار یعنی مبارزه، مبارزه یعنی کار"، بوی دل‌زننده بخور به درون اتاق راه یافت.

چاکو برای آن اتاق خیلی بزرگ بود. دیوارهای آبی به او فشار می‌آوردند. کمی عصبی و ناآرام به اطراف نگاهی انداخت. حوله‌ای روی نرده‌های پنجره سبز و کوچک داشت خشک می‌شد. روی میز ناهارخوری یک رومیزی پلاستیکی با گل‌های روشن و درخشان پهن شده بود. حشراتی ریزگرد دسته‌ای موز کوچک که در بشقابی سفید با حاشیه‌ای از سینای آبی قرار داشتند، شتابان در پرواز بودند. در یک گوشه اتاق توده‌ای نارگیل سبز پوست‌نکنده بود. در نور آفتاب که به شکل متوازی‌الاضلاعی بر کف اتاق افتاده بود دمپایی‌های پلاستیکی کودکی با پنجه‌های خم شده قرار داشت. گنجه‌ای با درهای شیشه‌ای کنار میز بود. پرده‌های گلدارمی که در هر سویش آویخته بودند محتویات آن را پنهان می‌کردند.

مادر رفیق پیلائی، زن سالخورده و ریز نقشی با بلوزی قهوه‌ای و موندویی شیری رنگ، بر لبه تخت چوبی بلندی چسبیده به دیوار، نشسته بود، پاهایش آویزان بودند و با کف اتاق فاصله زیادی داشتند. حوله نازک سفیدی به طور مورب روی سینه‌اش قرار گرفته و روی یک شانه‌اش افتاده بود. توده قیفی شکلی از پشه‌ها، چون سربوش کاملاً اندازه که وارونه قرار گرفته باشد، دور سرش در پرواز بودند. او در حالی که چانه‌اش را به کف دستش تکیه داده بود و همه چین‌های یک طرف صورتش را کنار هم جمع کرده بود، نشسته بود. هر ذره او، حتا مچ‌های دست‌ها و پاهایش چروک خورده بود. تنها پوست گردنش، سرچشمه جوانی‌اش، که روی تیروئیدی بسیار بزرگ کشیده شده بود، محکم و صاف بود. بی هدف به دیوار روبروش خیره شده بود، خود را به آرامی تکان می‌داد، منظم خرخر می‌کرد، خرخری اندکی آهنگین، چون مسافری کسل شده از سفری طولانی با اتوبوس.

گواهینامه‌های مدرسه مذهبی، لیسانس و فوق لیسانس رفیق پیلائی قاب شده و بر دیوار پشت سر او آویخته بودند.

بر دیوار دیگری عکس قاب شده‌ای از رفیق پیلائی بود که داشت دسته گلی را به گردن رفیق ایی. ام. اس. نامبودیرپیاد، می‌انداخت. میکروفونی روی یک پایه قرار داشت و با علامتی که روی آن نوشته شده بود آجاتتا^(۱)، در جلوی تصویر می‌درخشید.

بادبزن رومیزی گردان کنار تخت که نسیم مکانیکی خود را به طرز قابل تحسینی با گردش‌هایی دموکراتیک به همه سو می‌پراکند، نخست آن چه را از موهای خانم پیلائی سالخورده باقی مانده بود و بعد موهای چاکو را به هوا بلند

می‌کرد. پشه‌ها به طرزی خستگی‌ناپذیر پراکنده و باز جمع می‌شدند. چاکو می‌توانست از پنجره، سقف اتوبوس‌هایی را که غرش کنان می‌گذشتند و بارهایی را که روی باربندهایشان قرار داشتند ببیند. جیبی با یک بلندگو که جیغ زنان آواز حزب مارکسیت را دربارهٔ بیکاری پخش می‌کرد، گذشت. همسرایی آن به انگلیسی بود و بقیه آواز به زبان مالایالام.

"جای خالی نداریم! جای خالی نداریم!"

هرجای دنیا که مرد پیچاره می‌رفت.

"نه نه نه نه جای خالی نداریم!"

صدای نه، با صدای در هم آهنگ شد.

کالیانی برگشت و برای چاکو در یک لیوان فلزی قهوهٔ تصفیه شده با یک بشقاب فلزی موز سرخ شده (زرد روشن با دانه‌های سیاه در وسطش)، آورد. گفت: "او به اولاسا رفته. حالا دیگر باید برگردد." او از شوهرش به جای او به صورت احترام‌آمیز، آدهام یاد می‌کرد در صورتی که "او" زنش را "ادی" می‌نامید که تقریباً معادل "هی، تو!" بود.

او زنی زیبا و شاداب بود با پوست قهوه‌ای طلایی و چشم‌های بسیار درشت. موهای موج و بلندش صاف بر پشتش ریخته بودند و تنها درست در انتها کمی تاب داشتند. پشت پیراهن چسبان قرمز پررنگش خیس بود و آن را چسبان تر و پررنگتر نشان می‌داد. از پایین آستین‌هایش گوشت نرم بازویش بیرون زده و روی گودی آرنجش به شکل با شکوهی برآمده شده بود. موندوی سفید و

کاوانی^(۱) او آهار دار و اتو شده بودند. بوی چوب صندل و نخود سبز می داد که به جای صابون استفاده می کرد. چاکو پس از سال‌ها برای نخستین بار به او بدون کمترین تمایل شهوانی نگریست. چاکو در خانه زنی داشت (زن سابق، چاکو!). زنی با بازوان و پشت کک مک دار. زنی با پیراهن آبی که پاهایش از زیر آن پیدا بودند.

لین جوان با شلوارکشی قرمزی در درگاه ظاهر شد. او چون لک لک بر یک پا ایستاد، پرده توری صورتی را چون چوب بلندی تاب داد و با چشم‌های مادرش به چاکو خیره شد. حالا شش سال داشت. دیگر خیلی بزرگتر از آن بود که اشیاء را توی بینی اش فرو کند.

خانم پیلائی به او گفت: "مون، برو لاثا را صدا کن."

لین سر جایش باقی ماند و در حالی که هم چنان به چاکو خیره شده بود به شیوه‌ای که تنها از کودکان بر می آید با صدایی زیر به شدت فریاد زد.
: "لاثا! لاثا! با تو کار دارند."

خانم پیلائی توضیح داد: "برادرزاده شوهرم است که از کوتایام آمده. دختر برادر بزرگش. او هفته پیش برنده جایزه اول سخنوری جشنواره جوانان در تریواندروم شده."

دختر جوانی که اهل مبارزه به نظر می رسید و حدود دوازده یا سیزده سال داشت از پشت پرده توری ظاهر شد. او دامنی بلند و گلدار که تا مچ پاهایش می رسید با بلوز سفید کوتاهی، تا روی کمرش به تن داشت. جلوی بلوزش جای سینه‌ای که قرار بود بعدها در آورد به صورت دو برجستگی گشاد دیده می شد. موهای روغن خورده‌اش به دو نیمه تقسیم شده بود. هر یک از نیمه‌ها به صورت

۱ - بخشی از ساری که روی قسمت بالایی بدن قرار می‌گیرد.

گیس‌های براقی به بالا حلقه شده و باروبان بسته شده بود. این حلقه‌ها به شکل دو گوش بزرگ و پژمرده که هنوز رنگ نشده بودند در دو سوی صورتش فرو می‌افتادند.

خانم پیلای از لاثا پرسید: "می‌دانی این آقا که هستند؟"
لاثا سرش را تکان داد.

: "چاکو سار، مدلی کارخانه ما."

لاثا با خونسردی و فقدان کنجکاوی که برای دختری سیزده ساله غیرعادی بود به او خیره شد.

خانم پیلای گفت: "او در آکسفورد لندن درس خوانده است. می‌شود برای او شعر بخوانی؟"

لاثا بدون مکث آماده شد. پاهایش را کمی از هم باز کرد.

به چاکو تعظیم کرد: "ریاست محترم، داوران عزیز...". به انبوه تماشاگران خیالی تجمع کرده در اتاق کوچک و داغ‌نگاهی انداخت: "دوستان محبوب" به طرزی نمایشی مکث کرد.

: "امروز می‌خواهم برای شما شعر "لاخینوار" سروده سر والتر اسکات را بخوانم. (۱)"

1 - O, young Lochinvar is come out of the west,

Through all the wide Border his steed was the best,

And, save his broadsword, he weapons had none,

He rode all unarmed, and he rode all alone.

He swam the Eske river where ford there was none,

دست‌هایش را از پشت در هم قلاب کرد. پرده‌ای چشم‌هایش را پوشاند.
نگاهش بی آن که برآستی ببیند به بالای سر چاکو خیره شد. ضمن حرف زدن
اندکی تاب می‌خورد. نخست چاکو فکر کرد که این ترجمه لوخینوار به زبان
مالایالام است. کلمات شتابان در پی هم می‌آمدند. آخرین سیلاب هر کلمه خود
را به نخستین سیلاب کلمه بعدی می‌چسباند. شعر با سرعتی قابل‌تحصین
خوانده می‌شد.

O, young Lochin var has scum out of the vest,
Trough wall the side Broder his toed was the bes,
Tand savissgood broadsod heweapon sadnun,
Nhe rod all unarmed ,and he rod all talone,

But, ere he alighted at Netherby gate,

The bride had consented, the gallant came late

آه، لآخینوار جوان از غروب می‌آید،
بهترین اسب این پهنه گسترده از آن اوست؛
و جز شمشیر آخته‌اش سلاحی ندارد،
او تنها و بی سلاح راه می‌سپارد.

او از رود اسک که بر آن پلی بسته نشده، گذشت،

اما پیش از آن که به دروازه ندربای برسد.

عروس جوان دست در دست دیگری نهاد؛ دلاور دیر رسید.

در واقع آن چه لانا می‌خواند معنای خاصی ندارد و بیشتر کلمات را غلط ادا می‌کند.

شعر همراه خرخر خانم سالخورده روی تخت، که هیچکس انتظار نداشت
چاکو متوجه‌اش شده باشد، در اتاق پخش می‌شد.

Nhe swam the Eske river where ford there was none,

Buttair he alighted at Netherby Gate,

The bridehad cunsended, the gallantcame late,

رفیق پیلای در وسط شعر از راه رسید. لعاب درخشانی از عرق بر پوستش
نشسته بود، موندوی‌اش بالای زانوهایش تا شده بود، لکه تیره‌ای از عرق در زیر
بغل‌های پیراهن تریلنش پخش شده بود. او در اواخر سی سالگی مرد ریز نقش
غیر ورزشکاری با ظاهری بیمار گونه بود. پاهایی دوک وار داشت و شکم
بزرگش که سفت بسته شده بود مثل تیروئید مادر نحیفش کاملاً با بقیه بدن
باریک و لاغر و با چهره زیرکش در تضاد بود. انگار در خانواده آن‌ها زنی وجود
داشت که موجب می‌شد برآمدگی‌هایی به طور اتفاقی در نقاط مختلف بدنشان
ایجاد شود.

سیل منظم و باریکش لب بالایی‌اش را به طور افقی به دو نیمه تقسیم
می‌کرد و درست در کنار دهانش به انتها می‌رسید. خط جلویی موی سرش عقب
نشینی کرده بود و او برای پنهان کردنش هیچ تلاشی نمی‌کرد. موهای روغنی‌اش
از پیشانی به سوی عقب شانه شده بودند. او آشکارا در قید جوانی نبود. رفتار
راحت و همراه با تحکم مردی را داشت که رئیس خانه است. به چاکو لبخند زد
و به عنوان خوشامدگویی برایش سری تکان داد، اما متوجه حضور همسر و
مادرش نشد.

نگاه لاثا به سوی او برگشت تا اجازه بگیرد بقیه شعر را بخواند. اجازه داده

شد. رفیق پیلای پیراهنش را کند، آن را به صورت گلوله تویی در آورد و با آن زیر بغل هایش را پاک کرد. وقتی کارش تمام شد کالیانی آن را از او گرفت و چنان نگه داشت که انگار یک هدیه است. یک دسته گل. رفیق پیلای با زیرپیراهن بی آستینش روی صندلی تاشویی نشست و پای چپش را روی پای راست انداخت. در بقیه مدتی که برادرزاده اش شعر می خواند او اندیشمندانه خیره به زمین نشست، چانه اش را به کف دستش تکیه داده بود، پای راستش را همراه با وزن و آهنگ شعر تکان می داد. در همان حال با دست دیگرش با ظرافت برجستگی پشت پای چپش را می مالید. وقتی لااثر شعرش را خواند چاکو با مهربانی بسیاری تحسینش کرد. لااثر در برابر تحسین او حتا لبخند نزد. او به یک شناگر آلمان شرقی در یک مسابقه محلی شباهت داشت. نگاهش دقیقاً به مدال طلای المپیک دوخته شده بود. هر موفقیت کمتر از آن را حق خودش نمی دانست. برای این که اجازه بیرون رفتن از اتاق را بگیرد به عمویش نگاه کرد.

رفیق پیلای به او اشاره کرد و در گوشش به نجوا گفت: "برو و به پوتاچن و ماتوکوتی بگو اگر می خواهند مرا ببینند باید فوری بیایند."

چاکو که خیال کرده بود رفیق پیلای دارد لااثر را می فرستد تا باز برای او خوراکی بیاورد گفت: "نه، رفیق پیلای، واقعاً نمی توانم بیشتر از این چیزی بخورم."

رفیق پیلای که از این سوء تفاهم راضی بود با رفتارش به آن دامن زد.

: "نه نه نه. آهای! این چیست؟..... ادی کالیانی، یک بشقاب آوالوس اونداس بیاور."

برای رفیق پیلای به عنوان سیاستمداری جاه طلب لازم بود در حوزه انتخاباتی برگزیده اش مردی با نفوذ به نظر بیاید. او می خواست از دیدار چاکو برای تحت تاثیر قرار دادن متقاضیان محلی و کارگران حزبی استفاده کند. پوتاچن و ماتوکوتی، مردانی که دنبالشان فرستاده بود، روستائینی بودند که

تقاضا داشتند از نفوذش برای استخدام دخترانشان به عنوان پرستار، که شغلی مطمئن بود، در بیمارستان کوتایام، استفاده کند. رفیق پیلائی مشتاقی این بود که آن‌ها بیرون خانه‌اش منتظر دیدار با او دیده شوند. هرچه تعداد آدم‌هایی که به انتظار او دیده می‌شدند بیشتر بود او گرفتارتر به نظر می‌رسید و تاثیر بیشتری روی دیگران می‌گذاشت. و می‌دانست خیلی به سودش خواهد بود مردمی که در انتظار بودند ببینند مدلی کارخانه شخصاً، در خانه او، به دیدارش آمده. پس از آن که لاثا رقت و "آوالوس اونداس" رسید، رفیق پیلائی گفت: "خب، رفیق! خبرهای تازه چیست؟ وضع دخترت چه طور است؟" او اصرار داشت با چاکو به انگلیسی حرف بزند.

: "آه، خوب است. الان به خواب عمیقی فرو رفته."

: "اوه، خستگی ناشی از پرواز. رفیق پیلائی این را گفت و از این که یکی دو چیز درباره پروازهای بین‌المللی می‌داند احساس رضایت کرد.

چاکو پرسید: "در اولسا چه خبر بود؟ جلسه حزبی داشتید؟"

: "اوه، نه از این خبرها نبود. خواهرم سودها چند وقت پیش دچار شکستگی شده بود. رفیق پیلائی این را چنان گفت که انگار شکستگی فردی عالیمقام است.": "به همین دلیل او را برای معالجه به اولساموس بردم. یک مقدار روغن مالیدن و از این جور کارها. شوهرش در پاتنا است و خواهرم تنها پیش خانواده شوهرش است."

لنین محل نگهبانی‌اش را در درگاه اتاق ترک کرد و آمد بین زانوهای پدرش نشست و انگشت در بینی‌اش کرد.

چاکو به او گفت: "مرد جوان، تو چه شعری می‌خوانی؟ پدرت به تو شعر یاد نداده؟"

لنین بی هیچ نشانه‌ای از این که حرف چاکو را شنیده یا فهمیده باشد، به او خیره شد.

رفیق پیلای گفت: " او همه چیز بلد است. نابغه است. فقط جلوی مهمانها حرف نمی زند. "

رفیق پیلای لنین را با زانویش آهسته تکان داد.

: " لنین مون، برای رفیق عمریکی از آن چیزهایی را که پاپا یادت داده بگو...

" Friends Romans countryman (۱) "

لنین به جستجوی گنج در بینی اش ادامه داد.

: " زود باش، مون، این همان رفیق عمری خودت است... "

رفیق پیلای سعی کرد در خواندن شکسپیر به او کمک کند. : Friends, Romans.

countryman, lend me your ?

لنین همچنان بی آن که پلک بزند به چاکو خیره مانده بود. رفیق پیلای

تلاشش را از سر گرفت.

: " lend me your ? "

لنین یک مشت موز سرخ شده برداشت و به سرعت از در بیرون رفت. او بر

اثر هیجانی که برای خودش قابل درک نبود در فضای باریک حیاط که بین خانه و

جاده قرار داشت شروع به دویدن و فریاد کشیدن کرد. وقتی هیجانش تا حدی

فرونشست دویدنش به چهار نعل رفتنی نفس گیر تبدیل شد.

: " lend me yawYERS "

لنین این جمله را در حیاط و در میان صدای عبور اتوبوس ها فریاد زد.

۱ - دوستان، روسی ها، هم میهنان ... به ننان از نماینده شکسپیر، سخنرانی مارک آنتونی بر پیلای

I cometoberry Caesar, not to praise him.

Theevil that mendoo lives after them.

The goodisoft interred with thier bones.

کلمات را به روشنی و بدون لکننت فریاد می‌کرد. نکته جالب این بود که او فقط شش سال داشت و یک کلمه از آن چه را می‌گفت نمی‌فهمید. رفیق پیلای که در اتاق نشسته بود و به گردباد کوچکی که در حیاطش می‌چرخید (پیمانکار سرویس آینده با یک بچه و یک قایق موتوری باجا) نگاه می‌کرد، با غرور لبخند زد.

: " شاگرد اول کلاس است. امسال دو کلاس یکی می‌کند. "

در آن اتاق کوچک و داغ جاه‌طلبی زیادی گرد آمده بود.

معلوم بود رفیق پیلای در گنجۀ پرده دارش هواپیماهای شکسته بالسا را نگه نداشته است.

از طرف دیگر، چاکو، از لحظه ورود به آن خانه، یا شاید از لحظه‌ای که رفیق پیلای از راه رسید به یک سلسله احساس بی‌ارزشی مدام گرفتار شد. مانند ژنرالی که ستاره‌هایش را از او گرفته باشند، لبخندش را محدودتر کرد. از خودنمایی‌اش کاست. هر کس که او را برای نخستین بار در آن‌جا می‌دید فکر می‌کرد آدم کم‌حرفی است. آدمی کم و بیش محجوب.

رفیق پیلای با غریزه‌ خفا ناپذیر مبارزی خیابانی می‌دانست شرایط تنگدستانه زندگی‌اش (خانه کوچک و داغ او، با مادری که خرخر می‌کند، نزدیکی آشکارش با زندگی پر رنج و زحمت) در آن وضعیت انقلابی چنان قدرتی برای تسلط بر چاکو در اختیار او می‌گذارد که از هیچ تحصیلات آکسفوردی ساخته نیست.

او فقرش را چون تفنگی به سوی سر چاکو نشانه می‌گرفت. چاکو یک تکه کاغذ مچاله شده بیرون آورد که روی آن برای برچسب جدیدی که می‌خواست رفیق پیلائی چاپ کند طرح خامی کشیده بود. این برای محصول تازه ترشی و مربای بهشت بود که قرار بود از بهار تولید آن را شروع کنند. سرکه آشپزی مصنوعی، چاکو نقاش خوبی نبود، اما رفیق پیلائی مترجم شد او چه می‌خواهد. او با فلسفه انتخاب رقااص کاتا کالی، با شعار زیر آن "امپراطوران قلمرو ذائقه (که نظر خودش بود) و نوع حروف چاپی که برای "ترشی و مربای بهشت" انتخاب شده بود، آشنا بود.

رفیق پیلائی گفت: " فکر می‌کنم طراحی‌اش مثل آن یکی است و فقط نوشته‌اش فرق دارد."

چاکو گفت: " و رنگ حاشیه‌اش. خردلی به جای قرمز."

رفیق پیلائی عینکش را تا توی موهایش بالا برد تا بتواند متن را به صدای بلند بخواند. شیشه‌های عینک بلافاصله به خاطر تماس با روغن مویز شدنند.

گفت: " سرکه آشپزی مصنوعی. فکر می‌کنم همه با حروف بزرگ باشد."

چاکو گفت: " آبی نیلی."

: " تهیه شده از اسید سیتریک؟ "

چاکو گفت: " آبی روشن. مثل همان رنگی که برای شیشه شور فلفل سبز

انتخاب کردیم."

: " حجم، شماره سری، تاریخ تولید، تاریخ انقضاء. و و... همه همان آبی

روشن باشد به جز C و I. c؟ "

چاکو سر تکان داد.

: " ما تضمین می‌کنیم که سرکه درون این بطری از مواد اولیه طبیعی و با کیفیت

مطلوب ساخته شده است. آب و اسید سیتریک. فکر می‌کنم این‌ها باید به رنگ

قرمز باشد."

رفیق پیلای از " فکر می‌کنم " استفاده می‌کرد تا سئوالاتش را در قالب اظهارات شخصی پنهان کند. او از این‌که به جز سئوالات شخصی چیزی بی‌رسد نفرت داشت. پرسیدن نشانه عوامانه نادانی بود.

تا زمانی که چاکو و رفیق پیلای بحث بر سر برجسب سرکه را تمام کردند هر یک قیفی از پشه بر بالای سر داشتند.

آن‌ها بر سر روز تحویل سفارش با هم به توافق رسیدند. چاکو بالاخره دلیل واقعی آمدنش را مطرح کرد و پرسید: " راهیمایی دیروز موفقیت آمیز بود؟ "

رفیق پیلای با لحن یک مقاله نویس گفت: " رفیق، تا زمانی که به خواسته هایمان نرسیده‌ایم نمی‌توانیم بگوییم موفق هستیم یا نه. تا آن زمان باید مبارزه ادامه داشته باشد. "

چاکو به سرعت و در حالی که سعی داشت همان لحن قبلی را حفظ کند، گفت: " اما واکنش که خوب بود. "

رفیق پیلای گفت: " البته این به آن‌جا مربوط است. رفقا یک یادداشت غیر رسمی به رهبری حزب تسلیم کردند. حالا باید صبر داشته باشیم. باید فقط صبر کنیم و منتظر نتیجه باشیم. "

چاکو گفت: " ما دیروز در جاده از کنار آن‌ها گذشتیم. از کنار صف راهیمایان. "

رفیق پیلای گفت: " فکر می‌کنم موقع رفتن به کوچین بوده. اما طبق اطلاع منابع حزبی واکنش تریواندروم خیلی بهتر بود. "

چاکو گفت: " در کوچین هم هزاران رفیق بودند. در واقع خواهرزاده‌ام ولوتای جوان ما را هم بین راهیمایان دید. "

رفیق پیلای گفت: " اووه. فهمیدم. " رفیق پیلای غافلگیر شد. او خیال داشت موضوع ولوتای را یک از همین روزها با چاکو مطرح کند. اما نمی‌خواست اینقدر

مستقیم به موضوع پردازد. ذهنش مانند بادبزن رومیزی فعال شد. در این فکر بود که از موقعیت به دست آمده استفاده کند یا آن را باز به تعویق بیاورد. تصمیم گرفت این فرصت را از دست ندهد.

با لحن متفکرانه‌ای گفت: "بله، او کارگر خویست. خیلی باهوش است." چاکو گفت: "بله، همین طور است. نجاری عالی با ذهن یک مهندس است. اگر فقط بخاطر..."

رفیق پیلائی گفت: "نه این نوع کارگر، رفیق. کارگر حزبی." مادر رفیق پیلائی همچنان تاب می‌خورد و خرخر می‌کرد. در آهنگ خرخرش چیز اطمینان بخشی وجود داشت. مثل صدای تیک تیک ساعت. صدایی که به زحمت شنیده می‌شود اما اگر قطع شود مترجه فقدان آن می‌شوید.

: "آه، می‌فهمم. پس او کارت حزبی دارد." رفیق پیلائی به ترمی گفت: "اوه بله. اوه بله." عرق از موی چاکو می‌چکید. احساس کرد که انگار یک گروه مورچه روی پوست سرش راه می‌روند. مدت درازی با هر دو دست سرش را خاراند. تمام پوست سرش را به بالا و پایین تکان داد.

رفیق پیلائی با لحنی محرمانه و توطئه آمیز به زبان مالایالام گفت: "اورو کاربام پارایاتی، کتو؟^(۱) من دارم به عنوان یک دوست حرف می‌زنم. نمی‌خواهم جایی بازگو شود."

رفیق پیلائی پیش از آن که به حرف‌هایش ادامه دهد سعی کرد با دقت در رفتار چاکو میزان واکنش او را حدس بزند. چاکو داشت با خمیر خاکستری عرق

۱ - می‌توانم چیزی را به تو بگویم، شنیدی؟

و شوره سر زیر ناخن هایش بازی می‌کرد.

او گفت: "آن پاراوان برایت در دسر درست خواهد کرد. این را از من داشته باش ... جای دیگری برایش کار پیدا کن. او را از این جا دور کن."

چاکو از تغییر موضوع گفتگو گیج شده بود. او فقط خیال داشت از این سر در بیاورد که چه اتفاقی دارد می‌افتد و حقیقت قضایا چیست. انتظار داشت با برخوردی بازدارنده و حتا مقاومت آمیز مواجه شود اما به جای آن با لحنی کنایی به او پیشنهاد تبانی و توطئه داده می‌شد.

چاکو گفت: "او را به جای دیگری بفرستم؟ اما چرا چنین کاری بکنم؟ من با عضویت او در حزب هیچ مخالفتی ندارم. من فقط کنجکاو بودم. همین و بس. ... فکر کردم شاید شما با او حرف بزنید. اما رفیق مطمئنم برای او این تنها یک تجربه است، دارد توانایی هایش را می‌سنجد، او آدم عاقلی است. من به او اعتماد دارم..."

رفیق پیلائی گفت: "مسئله این چیزها نیست. ممکن است آدم خیلی خوبی باشد. اما کارگران دیگر از او راضی نیستند. همین حالا هم پیش من می‌آیند و شکایت می‌کنند... می‌دانی، رفیق برای مردم محالی این قضیه کاست‌ها ریشه خیلی عمیقی دارد."

کالیانی یک لیوان فلزی قهوه را که هنوز از آن بخار بر می‌خواست روی میز جلوی شوهرش گذاشت.

: "مثلا، او را ببین. خانم این خانه. حتا او هم هرگز اجازه نخواهد داد پاراوانی یا به درون خانه‌اش بگذارد. هرگز. حتا من هم نمی‌توانم او را، زن خودم را، وادار به چنین کاری کنم. البته داخل خانه رئیس اوست." رفیق پیلائی با

لبخندی مهربان و شیطنت آمیز رو به او کرد: "Allay, edi Katyani?"^(۱)
کالیانی به پایین نگرست و لبخند زد، به این ترتیب با کمرویی تعصبش را
اعلام کرد.

رفیق پیلای پیروزمندانه گفت: "می بینی؟ او انگلیسی را خیلی خوب
می فهمد. فقط حرف نمی زند."

چاکر با بی علاقه گی لبخند زد.

: "گفتی کارگران من نزد تو آمده اند و شکایت کرده اند..."

رفیق پیلای گفت: "آه بله، همین طور است."

: "چیز خاصی مطرح بوده؟"

رفیق پیلای گفت: "نه هیچ چیز خاصی نبوده. اما می دانی رفیق، هر امتیازی
که به او می دهی به طور طبیعی مورد مخالفت دیگران قرار می گیرد. آن ها به این
کارها به چشم نوعی تبعیض نگاه می کنند. بالاخره، او هر کاری بکند، نجار باشد
یا برقکار یا هر شغل دیگری داشته باشد، باز از نظر آن ها فقط یک پاراوان است.
این شرایطی است که آن ها از هنگام تولد داشته اند. خود من به آن ها گفته ام که
این اشتباه است. اما اگر بخواهیم تعارف را کنار بگذاریم رفیق، تغییر یک چیز
است. پذیرفتن آن یک چیز دیگر. باید هشیار باشی. برای خود او بهتر است که
به جای دیگری فرستاده شود..."

چاکر گفت: "دوست عزیز من، این غیرممکن است. او بسیار باارزش است.
عملاً کارخانه را اداره می کند... و ما هم نمی توانیم با فرستادن همه پاراوانها از
این جا مشکل را حل کنیم. مسلماً باید یاد بگیریم یا این عقاید مزخرف چگونه
کنار بیایم."

رفیق پیلای دوست نداشت " دوست عزیز من " خطاب شود. از نظر او این یک نوع در لفافه تحقیر کردن به زبان انگلیسی بود، که این هم البته جنبه وهن آور آن را دو برابر می کرد. یعنی هم خود توهین، و هم این که چاکو گمان می کرد او معنی این توهین را درک نمی کند. این مسئله کاملاً خلق خوش او را از میان برد.

با لحن نیش داری گفت: " ممکن است این طور باشد، اما ژم در یک روز ساخته نشد. رفیق، این را به یاد داشته باش که این جا دانشکده آکسفورد تو نیست. آن چه از نظر تو مزخرف است از نظر توده مردم به کلی چیز دیگری است. "

لنین لاغر مثل پدرش و با چشم های مادرش، نفس بریده، در آستانه در ظاهر شد. پیش از آن که متوجه شد بیندگانش را از دست داده تمام سخنرانی مارک آتوئی و بیشتر لوخینوار را فریاد زنان گفته بود. او دوباره بین زانوهای باز شده رفیق پیلای نشست.

دست هایش را بالای سر پدرش به هم زد، در قیف پشه ها شکافی ایجاد کرد. اجساد له شده روی کف دستش را شمرد. بعضی از آنها از خون تازه متورم بودند. آنها را به پدرش نشان داد، پدرش هم او را به مادرش سپرد تا تمیزش کند.

بار دیگر سکوت بین آنها تنها به خرخر خانم پیلای پیر اختصاص یافت. لاثا با پوتاجن و ماتوکوتی از راه رسید. مردها ناچار شدند بیرون منتظر بمانند. در باز گذاشته شد. بعد وقتی رفیق پیلای شروع به صحبت کرد به مایالام حرف زد و سعی کرد صدایش آنقدر بلند باشد که به گوش تماشاگران در بیرون اتاق برسد.

: " البته که احقاق حق کارگران باید از طریق اتحادیه صورت بگیرد. و در این مورد که مدلی خود یک رفیق است، متحد شدن و به مبارزات حزبی نپیوستن

آن‌ها شرم آور است.

چاکو گفت: "من در این مورد فکر کرده‌ام. می‌خواهم از آن‌ها رسماً اتحادیه درست کنم. آن‌ها نمایندگان خود را انتخاب خواهند کرد."

: "اما رفیق تو نمی‌توانی به جای آن‌ها انقلابشان را سازماندهی کنی. تو فقط می‌توانی آن‌ها را آگاه کنی. می‌توانی به آن‌ها آموزش بدهی. آن‌ها باید خودشان نبردشان را سازماندهی کنند. آن‌ها باید بر ترس‌هایشان غلبه کنند."

چاکو لبخند زد: "ترس از کی؟ از من؟"

: "نه ترس از تو رفیق عزیز. ترس از قرن‌ها ستم."

بعد رفیق پیلائی با خودنمایی به زبان مالایالامی، از رئیس مائو نقل قول کرد. نحوه بیان و حالتش به طرز غریبی به برادرزاده‌اش شباهت داشت.

: "انقلاب مهمانی شام نیست. انقلاب یک قیام است، اقدامی خشونت آمیز که طی آن یک طبقه بر طبقه‌ای دیگر چیره می‌شود."

و به این ترتیب در عین حال که داشت قرار داد برچسب‌های سرکه آشپزی را می‌بست، ماهرانه چاکو را از صفوف جنگجویان منقرض کننده به صفوف خائنینی راند که قرار بود منقرض شوند.

آن‌ها در بعدازظهر روزی که سرفی مال آمد، کنار هم روی صندلی‌های آهنی ناشو نشستند، قهوه نوشیدند و موز سرخ شده خوردند. با زبان‌هایشان بافت گیاهی بی‌مصرفی را که به سقف دهانشان چسبیده بود، از دهان راندند.

مرد لاغر کوچک و مرد چاق بزرگ. حریفان نبردی که در پیش بود، در یک کتاب کمیک.

نبردی که از بخت بد رفیق پیلائی تقریباً پیش از آن که آغاز شود به پایان رسید. پیروزی پیچیده در لفاف و با رویان بسته شده، در یک سینی نقره‌ای به او هدیه شد. تنها آن زمان، وقتی که خیلی دیر شده بود و ترشی و مربای بهشت

داشت به نرمی بدون سروصدای چندان و یا حتایی تظاهر به مقاومت، بر خاک می افتاد، بود که رفیق پیلای متوجه شد آن چه او برآستی به آن نیاز داشت نه پیروزی بلکه جریان داشتن نبرد بود. نبرد اگر هم نه به تمامی اما می توانست بخشی از تردبانی باشد که او سوار بر آن به سوی نمایندگی مجلس می راند، در حالی که این پیروزی برای او سودی در بر نداشت.

او تخم مرغها را شکست، اما املت را سوزاند.

هرگز کسی از نقشی واقعی رفیق پیلای در حوادثی که اتفاق افتادند با خبر نشد. حتا چاکو که می دانست سخنرانی های پر شور و پر سروصدای رفیق پیلای درباره حقوق نجسها (کاست یعنی طبقه، رفقا) که در دورانی که حزب کمونیست ترشی بهشت را محاصره کرده بود، ادا شدند، ریاکارانه بودند، هرگز از تمام داستان با خبر نشد. در واقع به دانستن آن اهمیتی هم نمی داد. در آن زمان کرخ شده از ضم از دست دادن سوفی مال، همه چیز را از پس غباری از اندوه می دید. چاکو چون کودکی که بر اثر اندوهی عمیق ناگهان بزرگ شده و اسباب بازی هایش را رها کرده باشد، بازیچه هایش را بدور انداخت. رویاهای بارون ترشی و نبردهای مردمی درون گنجشک که درهای شیشه ای داشت به صف هواپیماهای شکسته پیوستند. پس از تعطیل شدن ترشی بهشت، بخشی از کشتزارهای برنج فروخته شدند (همراه با بدهی هایشان) تا قروض بانک پرداخت شوند. بخش دیگری برای تهیه غذا و لباس خانواده به فروش رسیدند. آن زمان که چاکو به کانادا مهاجرت کرد، درآمد خانواده تنها از کشتزار درختان کائوچو که در کنار خانه آیمنم قرار داشت و چند درخت نارگیل که در حیاط پشت خانه بودند، تامین می شد. پس از آن که بقیه مردند، رفتند یا بازگردانده شدند، اینها تنها منابع درآمد کوچا ماکوچولو و کوچو ماریا بودند.

باید در مورد رفیق پیلای منصف بود، او نقشه تمام حوادثی را که اتفاق افتادند طرح نکرد. او تنها انگشتان آماده اش را به درون دستکش های در انتظار

تاریخ لغزانند.

این‌که در جامعه‌ای زندگی می‌کرد که در آن مرگ یک مرد می‌توانست بسیار سود بخش‌تر از یک عمر زیستنش باشد، تنها تقصیر او نبود.

آخرین دیدار ولوتا با رفیق پیلای - پس از برخوردش با ماماچی و کوچاما کوچولو - و آن چه که بین آن دو گذشت، یک راز باقی ماند. آخرین خیانت که ولوتا را به آن سوی رودخانه فرستاد، او را واداشت تا در تاریکی و باران بر خلاف جریان آب شنا کند، تا به موقع بر سر وعده بی‌خبرانه‌اش با تاریخ حاضر باشد.

ولوتا از کوتایام که در آنجا داشت ماشین قوطی درست کنی را تعمیر می‌کرد با آخرین اتوبوس برگشت. در ایستگاه اتوبوس به یکی دیگر از کارگران کارخانه برخورد که با پوزخندی گفت ماماچی می‌خواهد او را ببیند. ولوتا نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده و از این‌که پدرش مست به خانه آیمنم رفته به کلی بی‌خبر بود. این را هم نمی‌دانست که ولیاپاین ساعت هاست مست بر در کلبه نشسته، چشم شیشه‌ای و لبه تبرش در زیر نور چراغ نفتی برق می‌زند، و منتظر است تا ولوتا برگردد. خبر هم نداشت که کوتاپن بیچاره و مفلوج، بی‌حس شده از شدت هراس دو ساعت تمام با پدرش حرف زده، سعی کرده او را آرام کند و در همه این مدت برای شنیدن هر صدای پایا، کمترین صدای خش خشی از زیر زمین گوش تیز کرده تا بتواند برادر بی‌خبرش را با فریادی از خطر آگاه کند.

ولوتا به خانه نرفت. او یکر است به خانه آیمنم رفت. اگرچه از سوپی آن چه در انتظارش بود موجب حیرتش شد اما از سوی دیگر بر اثر غریزه‌ای باستانی می‌دانست روزی جوجه مرغ‌های طوفان تاریخ برای لانه کردن به خانه باز می‌گردند. در تمام مدت فوران خشم ماماچی او خوددار و به نحو غریبی آرام

باقی مانند. خونسردی او از هیجانی شدید ناشی می‌شد. ریشه در هشیاری داشت که در پس خشم جا گرفته بود.

با از راه رسیدن ولوتا، ماماچی بردباری‌اش را از دست داد و نفرتش از کور بودن، خشونتش، توهین‌های تحمل‌ناپذیری که تاب آورده بود، به روی یکی از تخته‌های در تاشو، به شدت فوران کرد تا آن که کوچاما کوچولو با نزاکت او را چرخاند و موجب شد تا خشمش را به سوی هدف اصلی نشانه بگیرد، به سوی ولوتا که کاملاً بی حرکت در تاریکی ایستاده بود. ماماچی سخنرانی تند و طولانی‌اش را ادامه داد، چشم‌هایش تهی بودند، چهره‌اش متشنج و زشت شده بود، خشمش او را به سوی ولوتا سوق می‌داد تا آن که درست توی صورتش فریاد زد و ولوتا پاشیده شدن ذرات آب دهانش و نفسش را که بوی جای مانده می‌داد، حس کرد. کوچاما کوچولو درست کنار ماماچی ایستاده بود. چیزی نمی‌گفت اما از دست‌هایش برای تنظیم خشم ماماچی و دامن زدن به آتشش استفاده می‌کرد. کوره راه دلگرم‌کننده‌ای در پشت سر، بازوی اطمینان بخشی دور شانه‌ها. ماماچی از این هدایت ماهرانه کاملاً بی‌خبر بود.

این‌که بانوی سالخورده‌ای چون او - که ساری آهار خورده و اتوشده می‌پوشید و سوئیت فندق شکن را با ویولن می‌نواخت - زبان زنده‌ای را که آن روز به کار برد از کجا یاد گرفته بود برای همه کسانی که صدایش را می‌شنیدند (کوچاما کوچولو، کوچو ماریا، آمو که در اتاقش زندانی بود)، یک راز بود.

عاقبت فریاد زد: "بیرون! اگر فردا ترا در املاکم ببینم می‌دهم مثل همان چیزی که هستی یعنی مثل یک سگ پاریا، اخته‌ات کنند! می‌دهم ترا بکشند!" ولوتا به آرامی گفت: "خواهیم دید."

این تنها حرفی بود که زد. و این همان حرفی بود که کوچاما کوچولو در دفتر بازپرس توماس ماتیو، به آن شاخ و برگ داد و با تهدید به قتل و آدم ربایی آراست.

ماماچی به صورت ولوتا آب دهان انداخت. آب دهانی غلیظ. آب دهانش روی صورت ولوتا پخش شد. روی دهان و چشم‌هایش. او فقط، حیرت زده، آن جا ایستاد. بعد برگشت و رفت. همین که از خانه پا بیرون گذاشت، متوجه شد تمام حس‌هایش تند و شدید شده‌اند. انگار که در اطراف او همه چیز به شکل تصویری مسطح و تمیز در آمده بود. ماشینی که در دفترچه راهنما کشیده شده بود و به او نشان می‌داد باید چکار کند. ذهنش، در اشتیاقی ناامیدانه برای رسیدن به نقطه اتکایی، به جزئیات چنگ انداخت. همان طور که داشت از دروازه رد می‌شد فکر کرد، دروازه، دروازه، جاده، سنگ‌ها، آسمان، باران.

دروازه.

جاده.

سنگ‌ها.

آسمان.

باران.

باران روی پوستش گرم بود. سنگ‌های سرخ زیر پایش ناهموار بودند. می‌دانست دارد کجا می‌رود. متوجه همه چیز بود. هر برگ، هر درخت، هر تکه ابر در آسمان بی ستاره. هر قدمی که بر می‌داشت.

Koo - koo kookum theevandi

Kooki paadum theevandi

Rajakal odum theevandi

Thalannu nilkum theevandi (۸)

این اولین درسی بود که در مدرسه آموخت. شعری درباره باران. شروع به شمارش کرد. چیزهایی را شمرد. هر چیزی را شمرد. یک دوسه چهار پنج شش هفت هشت نه ده یازده دوازده سیزده چهارده پانزده شانزده هفده هجده نوزده بیست بیست و یک بیست و دو بیست و سه بیست و چهار بیست و پنج بیست و شش بیست و هفت بیست و هشت بیست و نه...

قدرت درکش را از دست داد. خط‌های واضح سیاه شدند. دستور العمل‌ها دیگر معنی نداشتند. جاده به سویش آمد و تاریکی اشباع شده و غلیظ شد. گذشتن از میان آن، مثل شنا کردن در زیر آب، به تلاش زیادی نیاز داشت. صدایی به او گفت، اتفاق افتاده. شروع شده.

ذهنش که ناگهان به طرز غریبی پیر شده بود از بدنش بیرون رفت، بالای سرش در هوا معلق ماند، و از آن بالا با لحنی سریع و نامفهوم شروع کرد به اخطار دادن.

ذهنش از آن بالا به پایین نگاه کرد و بدن مرد جوانی را دید که در تاریکی و زیر بارش باران راه می‌رفت. بدن بیش از هر چیز دیگری می‌خواست بخوابد.

۱ - یکی از اشعار محبوب کودکان به زبان مالایالام است و همراه با تصویر در یک نشریه کودکان به چاپ رسیده.

قطار فریاد می‌زند کور - کور - کور.

قطار می‌خواند و فریاد می‌زند

قطار روز و شب می‌دزد

قطار خسته می‌ایستد.

بخوابد و در جهان دیگری بیدار شود. با بوی تن او در هوایی که تنفس می‌کند. با بدن او در کنارش. شاید دیگر هرگز نتواند او را ببیند. او کجا بود؟ آن‌ها با او چه کرده بودند؟ آزارش داده بودند؟

به راه رفتن ادامه داد. صورتش را ته به سوی باران گرفته بود و نه برای پرهیز از آن فرو افتاده بود. نه به آن خوشامد می‌گفت، نه آن را می‌راند.

اگرچه باران آب دهان ماماچی را از چهره‌اش شست اما نتوانست بر این احساس چیره شود که کسی سرش را گرفته و در درون بدنش استفراغ کرده. تهوع موج چکه چکه در درونش فرو می‌ریخت. روی قلبش. روی ریه‌هایش. قطره‌های غلیظ به کندی در معده‌اش فرو می‌ریختند. همه اندام‌های داخلی‌اش در تهوع شناور بودند. در این وضع از دست باران هیچ کاری ساخته نبود.

می‌دانست باید چه بکند. دفترچه راهنما هدایتش می‌کرد. باید به سراغ رفیق پیلائی می‌رفت. دیگر نمی‌دانست چرا باید این کار را بکند. پاهایش او را به لاکه پرس بردند، بسته بود، و بعد از حیاطی باریک گذشتند و به خانه رفیق پیلائی رسیدند.

تلاش برای بلند کردن دست و کوبیدن بر در، به شدت خسته‌اش کرد.

رفیق پیلائی تازه آویال^(۱) خود را تمام کرده بود و داشت در مشتش موزی رسیده را له می‌کرد و آن را از میان مشت بسته‌اش روی ظرف ماست می‌ریخت، که ولوتا در زد. زنش را فرستاد در را باز کند. زنش با بدخلقی برگشت و رفیق پیلائی یا دیدن او ناگهان به هوس افتاد. دلش می‌خواست همان وقت او را در آغوش بگیرد. اما انگشتانش آلوده به ماست بودند و کسی هم دم در منتظر بود.

۱ - نوعی سبزی که آن را در شیرۀ نارگیل می‌پزند. از غذاهای مخصوص بالاییانام.

کالیانی با حواس پرتی روی تخت نشست و موی لنین را که کنار مادر بزرگ لاغر اندامش خوابیده بود و شستش را می مکید، نوازش کرد:

"کی بود؟"

"یسر آن یابن پاراوان. گفت کارش فوری است."

رفیق پیلای بدون عجله ماستش را تمام کرد. انگشتانش را توی بشقابش تکان داد. کالیانی در یک ظرف کوچک آهنی آب آورد و آن آب را روی دست او ریخت. باقی مانده لقمه‌های غذای توی بشقابش (فلفل سرخ خشک شده، خردده‌های تیز و سمیت زان مرغ مکیده و جوییده شده) روی آب شناور شدند. برایش حوله دستی آورد. او دست‌هایش را با آن خشک کرد، به نشانه رضایت آروغی زد و به سوی در رفت.

"اندال؟^(۱) این وقت شب؟"

ولوتا در جواب او صدای خودش را شنید که چنان به سویس برگشت انگار که با دیواری برخورد کرده بود. سعی کرد توضیح دهد چه اتفاقی افتاده، اما می‌توانست صدای خودش را بشنود که سدام دچار تضاد می‌شد. مردی که داشت با او حرف می‌زد کوچک و دور بود و در پس دیواری شیشه‌ای قرار داشت.

رفیق پیلای داشت می‌گفت: "این جا دهکده کوچکی است. مردم حرف می‌زنند. خیال نکن که من از ماجرا خبر نداشته‌ام."

بار دیگر ولوتا شنید دارد چیزی می‌گوید که برای مردی که با او حرف می‌زند هیچ اهمیتی ندارد. صدایش چون ماری برگرد او چنبره زد.

رفیق پیلای گفت: "شاید. اما رفیق، تو باید بدانی که حزب برای حمایت از

بی‌نظمی‌های زندگی خصوصی کارگران تاسیس نشده است. ”
ولوتتا دید که اندام رفیق پیلائی از جلوی در ناپدید شد. صدای بدون جسم و
ناامیدکننده او باقی مانده بود و شعار می‌داد. پرچم‌های سه‌گوش در درگاهی
خالی در اهتزاز بودند.

حزب به درگیر شدن در این قبیل مسایل علاقه‌مند نیست.
علائق فردی در مقابل علایق سازمانی از نظر اهمیت در درجه پایین‌تری قرار
دارند.

تجاوز به نظم حزبی به معنی تجاوز به اتحاد حزبی است.
صدا ادامه داد. جملات تجزیه شده و به صورت عبارت‌ها در آمدند. به
صورت کلمات.

پیشروی انقلاب.

نابودی طبقه دشمن.

سرمایه‌داری وابسته.

برق بهاری.

باز همان اتفاق افتاده بود. مذهب دیگری به ضد خود تبدیل شده بود. معبد
دیگری که ذهن انسان بنا کرده بود به دست طبیعت انسانی به خون کشیده
می‌شد.

رفیق پیلائی در را بست و نزد زن و شامش برگشت. تصمیم گرفت موز
دیگری بخورد. زنش موزی به دست او داد و پرسید: ”چی می‌خواست؟“
: ” آن‌ها فهمیده‌اند. کسی به آن‌ها گفته. آن‌ها اخراجش کرده‌اند. ”
: ” فقط همین؟ شانس آورده که به اولین درخت دارش نزده‌اند. ”
رفیق پیلائی همان‌طور که داشت موزش را پوست می‌کند گفت: ” متوجه چیز
عجیبی شدم... این یارو به ناخن‌هایش لاک قرمز زده بود... ”

ناگهان ولوتاکه آن بیرون در باران، در سرما، در نور خیس تنها چراغ خیابان، ایستاده بود، مغلوب خواب شد. به زحمت می توانست پلک هایش را باز نگه دارد.

با خودش گفت، فردا. فردا وقتی که باران ایستاد. پاهایش او را در رودخانه پیش می راندند. انگار که آن ها افسار و او خود سگ بود.

تاریخ سگی را پیش می راند.

عبور

شب از نیمه گذشته بود. رودخانه طغیان کرده بود، آب سریع و تیره‌اش با حرکتی ماریپیج به سوی دریا پیش می‌رفت و با خود آسمان ابری، برگ‌های نخل، بخشی از پرچینی کاهگلی، و بقیه هدایایی را که به آن تقدیم شده بود پیش می‌راند.

برای مدتی بارش باران کندتر شد و بعد ایستاد. نسیم باران را از روی برگ‌ها تکاند و مدتی فقط در زیر درختان، جایی که زمانی سایبان بود، باران بارید. ماهی کمرنگ و خیس از میان ابرها تابید و مرد جوانی را آشکار کرد که بر بالاترین پله از سیزده پله سنگی که به آب ختم می‌شدند، نشسته بود. او بسیار جوان و کاملاً بی‌حرکت بود. پس از مدتی از جا برخاست موندوی سفیدش را از تن بیرون آورد و آن را چون عمامه‌ای به دور سرش بست. حالا برهنه از سیزدهمین پله به سوی آب پایین رفت، آنقدر پایین رفت که آب به سینه‌اش رسید. بعد به راحتی و با حرکاتی نیرومند به سوی محلی که در آن جریان آب سریع و جدی بود و قسمت واقعاً عمیق آب از آن‌جا شروع می‌شد، شنا کرد. رودخانه در زیر نور ماه بر بازوان در حال شنا کردنش چون دستکشی تیره‌ای کشیده شده بود. تنها در عرض چند دقیقه از رودخانه عبور کرد. وقتی به سوی دیگر رسید در نوری اندک، به سیاهی شبی که احاطه‌اش کرده بود، به سیاهی آبی که از آن عبور کرده بود، از آب بیرون آمد و خود را به کنار ساحل کشاند. بر کوره راهی پا گذاشت که از میان باتلاق می‌گذشت و به خانه تاریخ می‌رسید.

از او نه موجی در آب بر جا ماند، نه رد پایی بر ساحل.

موندوی باز شده‌اش را بر سر نگه داشت تا خشک شود. باد آن را چون بادبانی بلند کرد. ناگهان احساس شادمانی می‌کرد. با خود فکر کرد وضع می‌توانست از این هم بدتر باشد. حالا به سرعت و به تنهایی یک گرگ، به سوی قلب تاریکی گام بر می‌داشت.

خدای از دست دادن.

خدای چیزهای کوچک.

که جز رنگ روی ناخن‌هایش چیزی بر تن نداشت.

چند ساعت بعد

سه کودک در ساحل رودخانه. یک جفت دوقلو و یک کودک دیگر که روی پیش بند ارغوانی مخمل کبریتی اش با حروفی شاد و به هم ریخته نوشته شده بود، تعطیلات!

برگ های خیس درختان چون آهن چکش خورده موج بودند. توده های انبوه بامبوی زرد به سوی رودخانه خم شده بودند، انگار داشتند از پیش به خاطر آن چه می دانستند روی خواهد داد سوگواری می کردند. رودخانه خاموش و تیره بود. به نظر می رسید در عالم بی خبری است و هیچ نشانه ای از این که چقدر نیرومند و قوی است بروز نمی داد.

استا و راحل قایق را از زیر بوته ها، جایی که معمولاً آن را پنهان می کردند، بیرون کشیدند. پاروهای که ولوتا ساخته بود در سوراخ درختی پنهان بودند. آن ها قایق را به آب انداختند و آن را محکم گرفتند تا سوفی مال بتواند سوار شود. به نظر می رسید به تاریکی اعتماد دارند و از روی سنگ های لغزان چون بزهای جوان با گام هایی استوار بالا و پایین می رفتند.

سوفی مال محتاط تر بود. از آن چه در سایه های پیرامونش کمین کرده بود کمی می ترسید. او بر سینه اش کیسه ای پارچه ای داشت که در آن غذاهای دزدیده شده از یخچال را گذاشته بود. نان، کیک، بیسکوئیت. دوقلوها جز سنگینی کلمات مادرشان - اگر به خاطر شما نبود من می توانم آزاد باشم. باید شما را همان روز تولدتان در یک یتیم خانه رها می کردم. شما سنگ های آسیاب دور گردن من هستید - چیزی با خود نداشتند. به لطف آن چه مرد آب پرتغالی آب لیمویی با استا کرده بود خانه دور از خانه آن ها همین حالا هم مجهز بود. در

عرض دو هفته پس از آن روز که استا در مربای ارغوانی پاروزد و فکر کرد، به دو چیز فکر کرد، آن‌ها چیزهای ضروری را پنهانی در آن‌جا ذخیره کردند، سیب زمینی، یک ماهیتابه شکسته، یک گاز بادکنکی، جوراب‌هایی با سرپنجه‌های رنگی، خودکارهایی با اتوبوس‌های لندن و یک کوالای کانتاس با چشم‌های دگمه‌ای لقی شده.

": اگر آمو ما را پیدا کرده و تمنا کند برگردیم چطور می‌شود؟"

": بعد بر می‌گردیم. اما فقط در صورتی که تمنا کند."

استای مهربان.

سوفی مال دوقلوها را قانع کرد که ضرورت دارد او هم با آن‌ها بیاید. که غیبت کودکان، همه کودکان، موجب می‌شود بزرگترها بیشتر احساس ندامت کنند. موجب تاسف واقعی آن‌ها می‌شود، مثل بزرگترهای "هاملین" پس از این‌که فلوت زن همه کودکانشان را برد. آن‌ها همه جا را جستجو خواهند کرد و وقتی که از مرگ آن‌ها اطمینان پیدا کرده‌اند، آن‌ها پیروزمندانه باز خواهند گشت. گرامی و محبوب و پیش از همیشه مورد نیاز. بحث اصلی او بر سر این بود که اگر او را با خود نبرند ممکن است مورد شکنجه قرار بگیرد و ناچار شود محل اختفای آن‌ها را لو بدهد.

استا صبر کرد تا راحل سوار شود، بعد با پاهای گشاد از هم، انگار بر الاکلنگی سوار شده باشد، سر جای خودش نشست. از پاهایش برای دور کردن قایق از آب استفاده کرد. آن‌ها همانطور که به سوی قسمت‌های عمیق‌تر آب می‌رفتند بر خلاف جریان آب، آن‌طور که ولوتا به آن‌ها آموخته بود، به طور مورب پارو زدند و به سوی بالای رودخانه پیش رفتند. (اگر بخواهید به جایی برسید باید هدفتان رفتن به همانجا باشد.)

آن‌ها در تاریکی نمی‌توانستند ببینند در مسیری غلط در شاهراهی خاموش و پر از عبور و مروری بی صدا قرار گرفته‌اند. شاخه‌ها، الوارها، تکه‌های درختان،

به سرعت به سوی آن‌ها پیش می‌آمدند.

از قسمت واقعاً عمیق عبور کرده بودند، تنها کمی با ساحل فاصله داشتند که با الوار شناوری برخورد کردند و قایق کوچک وارونه شد. قبلاً هم موقع عبور از رودخانه اغلب این اتفاق می‌افتاد آن‌ها هر بار قایق را می‌گرفتند و از آن به عنوان وسیله شناوری برای رسیدن به ساحل استفاده می‌کردند. این بار نمی‌توانستند در تاریکی قایق را ببینند. جریان آب آن را با خود برده بود. آن‌ها متعجب از این‌که برای پشت سر گذاشتن فاصله‌ای چنان کوتاه مجبورند آنقدر تلاش کنند به سوی ساحل شنا کردند.

استا توانست شاخه کوتاهی که به سوی آب خم شده بود را بگیرد. به دقت به آن سوی رودخانه نگرست تا شاید بتواند قایق را ببیند.

: "نمی‌توانم چیزی ببینم. رفته."

راحل، پوشیده در لای و لجن، به سختی از ساحل بالا رفت و دستش را دراز کرد تا به استا کمک کند از آب بیرون بیاید. چند دقیقه طول کشید تا نفسی تازه کنند و به فکر از دست دادن قایق بیافتند. تا برای از دست رفتن سوگواری کنند.

: "همه غذایمان هم از بین رفت." راحل این را به سوفی مال گفت و با

سکوت مواجه شد. سکوتی سریع، چرخان، سکوتی مانند شنای ماهی‌ها.

به رودخانه که به سرعت جریان داشت نجواکنان گفت: "سوفی مال؟ ما این‌جا هستیم! این‌جا! نزدیک درخت ایلیمبا!"

هیچ.

در دل راحل پروانه پاپاچی ناگهان بال‌های محزونش را گشود.

باز.

بسته.

و پاهایش را بلند کرد.

بالا.

پایین.

آن‌ها در طول ساحل رودخانه دویدند و او را صدا کردند. اما او رفته بود. با شاهراه بی صدا همراه شده بود. سبز خاکستری. با ماهی‌هایش. با آسمان و درختانش. و شب با ماه شکسته زرد رنگ در آن.

آواز طوفان در کار نبود. هیچ گردابی از اعماق جوهری میناچال چرخ زنان بالا نمی آمد. هیچ کوسه‌ای این تراژدی را هدایت نمی کرد. رودخانه‌ای هدیه‌ای را پذیرفته بود. یک زندگی کوچک را. شعاع خورشیدی کوتاه مدت را. با انگشتانه‌ای نقره‌ای که به امید شانس در مشت کوچکش گره خورده بود.

وقتی دوقلوها، خسته، پریشان و پوشیده از گل و لای توانستند از میان باتلاق عبور کنند و به خانه تاریخ نزدیک شوند، ساعت چهار صبح بود. هنسل و گرتل در داستانی پریانی هولناک که در آن رویاهایشان اسیر شده و دوباره دیده می شدند. آن‌ها در ایوان پشتی روی تکه‌ای حصیر با غازی بادکنکی و کوالایی با چشم‌های دگمه‌ای لق شده، دراز شدند. یک جفت کوتوله خیس، فلج شده از ترس، به انتظار پایان یافتن جهان.

: "فکر می‌کنی تا حالا مرده باشی؟"

استا جواب نداد.

: "چه اتفاقی خواهد افتاد؟"

: "ما را زندانی می‌کنند."

استا مطمئن بود. مرد کوچک. او در کاروانی زندگی می‌کرد. دام دام.

آن‌ها کس دیگری که در سایه‌ها به خواب رفته بود را ندیدند. کسی به تنهایی یک گرگ. با برگی قهوه‌ای بر پشت سیاهش که موجب می شد موسم باران به موقع برسد.

ایستگاه بندر کوچین

استا (نه پیر، نه جوان)، در اتاق تمیز خودش در خانه کثیف آیمنم، در تاریکی روی تختش نشسته بود. کاملاً راست نشسته بود. شانه‌ها صاف. دست‌ها روی زانو. انگار در صف نوعی بازجویی به انتظار مانده. یا منتظر دستگیر شدن بود. اتو کردن تمام شده بود. لباس‌ها به صورت توده منظمی روی میز اتو قرار گرفته بودند. لباس‌های راحت را هم اتو کرده بود.

هنوز باران می‌بارید. باران شبانه. آن طبل نواز تنها، مدت‌ها پس از آن که بقیه گروه نوازندگان به بستر رفته بودند نقشش را تمرین می‌کرد.

در حیاط کناری، با ورودی جداگانه " نیازهای مردانه "، دنباله‌های کرومی پلیموت کهنه گاه و بیگاه بر اثر رعد و برق اندکی می‌درخشید. تا سال‌ها پس از رفتن چاکو به کانادا، کوچاما کوچولو آن را مرتب می‌شست. برادر شوهر کوچو ماریا که در کوتایام راننده کامیون حمل زباله زرد رنگ شهرداری بود در برابر دریافت مزد اندکی و برای محروم کردن زن برادرش از حقوقش به آیمنم می‌آمد (یا بوی تعفن پس مانده‌های کوتایام که تا مدت‌ها پس از رفتنش باقی می‌ماند) و پلیموت را کمی می‌راند تا باطری‌هایش شارژ شوند. وقتی کوچاما کوچولو به تماشای تلویزیون سرگرم شد، اتوموبیل و باغچه آراسته‌اش، هر دو را با هم، رها کرد.

با فرار رسیدن هر موسم بارتدگی، اتوموبیل کهنه، چون مرغی نحیف و مبتلا به ورم مفاصل که محکم روی مثنی تخم نشسته باشد و اصلاً خیال از جا بلند شدن نداشته باشد، سخت‌تر در زمین فرو می‌رفت. در اطراف لاستیک‌های بدون بادش علف رویده بود. تابلوی ترشی و مربای بهشت پوسیده بود و چون

تاجی که سقوط کرده باشد به داخل افتاده بود.
 گیاه خرنده‌ای در آن چه از آینه راننده ترک خورده و رگه رگه شده باقی
 مانده بود، به خود دزدانه نگاهی انداخته بود.

گنجشک مرده‌ای بر صندلی عقبی افتاده بود. او به خیال برداشتن مقداری از
 اسفنج صندلی برای لانه‌اش از درون سوراخی در پنجره اتوموبیل به داخل آن
 راه پیدا کرده بود. اما نتوانسته بود برای خروج از آنجا راهی بیابد. هیچکس
 متوجه پرپرزدن‌های هراسان او در برابر پنجره اتوموبیل نشد. او روی صندلی
 پشتی با پاهای رو به هوا، چون یک شوخی، مرد.

کوچو ماریا روی زمین اتاق نشیمن، در زیر سوسوی نور تلویزیون که هنوز
 روشن بود، به اغما فرورفته و خوابیده بود. پلیس‌های آمریکایی داشتند نوجوان
 دستبند زده‌ای را به زور سوار اتوموبیل پلیس می‌کردند. روی پیاده رو خون
 پاشیده شده بود. چراغ‌های اتوموبیل پلیس روشن بود و به نشانه اخطار آژیر
 کشید، زنی از دست رفته، شاید مادر پسر، با وحشت از میان سایه‌ها به صحنه
 نگاه می‌کرد. پسرک مقاومت می‌کرد. آن‌ها روی قسمت بالایی چهره او لکه‌ای
 ایجاد کرده بودند تا نتواند بعدها تقاضای غرامت کند. دهانش را خون پوشانده
 بود و بخشی از آن چون پیش بندی روی پیراهنش ریخته بود. لب‌های صورتی و
 کودکانه‌اش بر اثر دندان به هم سائیدن از دندان‌هایش فاصله گرفته بودند. به یک
 گرگ نما شباهت داشت. از میان پنجره اتوموبیل به سوی دوربین فریاد می‌کشید.
 : " من پانزده ساله‌ام و آرزو داشتم آدم بهتری بودم. اما نیستم. دلنان
 می‌خواهد به داستان رقت انگیز من گوش کنید؟ "

به سوی دوربین آب دهان انداخت و آب دهانش چون سلاحی پرتابی روی
 عدسی دوربین پخش شد و قطره قطره پایین ریخت.

کوچاما کوچولو در اتاقش روی تخت نشسته بود و داشت کوین‌های تخفیف بطری‌های لیسترین را پُر می‌کرد که هرکدام شامل دو روپیه تخفیف برای هر بطری ۵۰۰ میلی و تضمین هدیه‌ای دو هزار روپیه‌ای برای برندگان خوش شانس شرکت‌کننده در قرعه‌کشی بودند.

سایه‌های غول‌پیکر حشرات کوچک از روی دیوارها به سرعت پایین می‌آمدند. کوچاما کوچولو برای راحت شدن از دست آن‌ها چراغ‌ها را خاموش کرد. و شمع بزرگ را در ظرف آبی فرو برد. آب بلافاصله از اجساد حشرات پر شد. نور شمع گونه‌ها و دهان آرایش شده کوچاما کوچولو را پررنگ‌تر نشان می‌داد. سیاهی ریملش پخش شده بود. جواهراتش برق می‌زدند. کوین را به طرف نور گرفت.

”معمولاً از چه نوع دهان شویی استفاده می‌کنید.“

کوچاما کوچولو با دست خطی که از فرط کهولت شبیه عنکبوت شده بود نوشت، لیسترین.

”دلایل انتخاباتان را بنویسید.“

بدون مکث نوشت: طعم تند، نفس خوشبو. زبان جذاب و کوتاه تبلیغات تلویزیونی را یاد گرفته بود.

روی ورقه نامش را نوشت و درباره سنش دروغ گفت.

به عنوان شغل نوشت: باغچه آرایی، فارغ التحصیل روجستر، آمریکا.

کوین را در پاکتی گذاشت که رویش نوشته شده بود مرکز معتبر پزشکی، کوتایام. کوچو ماریا صبح که برای خرید نان خامه‌ای از ”بست بیگری“ به شهر می‌رفت، پاکت را با خود می‌برد.

کوچاما کوچولو دفتر خاطرات خرمایی‌اش را که قلم هم داشت، برداشت. از روی عادت صفحه ۱۹ ژوئن را باز کرد و فصل تازه‌ای گشود. نوشت:

دوستت دارم، دوستت دارم.

در هر صفحه این دفتر همین سر فصل را نوشته بود. کیفی پر از دفترهای خاطراتی داشت که در همه آنها همین جمله نوشته شده بود. در بعضی از آنها این جمله را بیش از یک بار تکرار کرده بود. در بعضی حساب‌های روزانه، فهرست کارهایی که باید انجام می‌شد و بخش‌هایی از گفتگوهای مورد علاقه‌اش از سریال‌های پیش پا افتاده تلویزیونی مورد علاقه‌اش را هم نوشته بود. اما حتا این صفحات هم همه با همان کلمات آغاز می‌شدند: دوستت دارم، دوستت دارم.

پدر مولیگان چهار سال پیش بر اثر نپائیت ویروسی در آسرامی^(۱) در شمال ریشی کش، مرده بود. سال‌های مطالعه و تفکر او در کتب آسمانی هندو که در آغاز از یک کنجکاوی مذهبی ناشی می‌شد، عاقبت به تغییر مذهب منجر شده بود. پانزده سال پیش پدر مولیگان و ایشنواوا شده بود. پیرو معتقد خدای ویشنو. او حتا پس از رفتن به آسرام ارتباطش را با کوچاما کوچولو حفظ کرد. هر دیوالی^(۲) برایش نامه می‌نوشت و هر سال نوکارت تبریکی برایش می‌فرستاد. چند سال پیش برای او عکسی از خودش که در اردویی روحانی با گروهی از بیوه‌های طبقه متوسط پنجابی گرفته شده بود، فرستاد. زن‌ها همه سفید پوشیده و دنباله ساری‌هایشان را روی سرشان انداخته بودند. پدر مولیگان جامه‌ای زعفرانی به تن داشت. زرده تخم مرغی در دریایی از تخم مرغ پخته. موی سفید سر و ریشش بلند اما آراسته و شانه شده بود. پاپانوئلی زعفرانی با خاکستری نذری بر پیشانی‌اش. کوچاما کوچولو باورش نمی‌شد. در میان همه چیزهایی که

۱ - مرکز روحانی هندوها.

۲ - جشن روشنایی. در جشن دیوالی مردم همه جا را فرق روشنایی و نور می‌کنند. به اعتقاد هندوها تا کشمی، آنچه تروت در این شب به روشن‌ترین خانه پا می‌نهد.

برایش فرستاد، این تنها چیزی بود که نگه نداشت. از این واقعیت آزرده بود که او عاقبت برآستی عهدش را زیر پا گذاشت، اما نه به خاطر او. به خاطر عهدهایی دیگر. مثل این بود که تنها به این خاطر به کسی با آغوش باز خوش آمد بگویند که از برابر شما بگذرد و یکر است خود را به آغوش کس دیگری بیاندازد.

مرگ پدر مولیگان سر فصل نوشته‌های کوچاما کوچولو در دفتر خاطراتش را تغییر نداد. آن هم به این دلیل ساده که تا آن جا که به او مربوط می‌شد این حادثه در میزان دسترسی اش به او تغییری ایجاد نکرده بود. در واقع کوچاما کوچولو پس از مرگ پدر مولیگان او را به شیوه‌ای که هرگز در دوران حیاتش ممکن نبود در اختیار داشت. دست کم خاطره‌اش از او به خودش متعلق بود. کاملاً وحشیانه و خشم آلود، به او متعلق بود. این خاطره را ناچار نبود با عهد مذهبی اش و خیلی کمتر از آن با رقبای راهبه‌اش و مرتاض‌ها یا آن طور که خود را می‌نامیدند، سوامی‌های هندو، تقسیم کند.

این‌که پدر مولیگان در زندگی (هرچند با ملایمت و مهربانی) دست رد به سینه او نهاده بود، با مرگش خنثی شده بود. او در یاد کوچاما کوچولو در آغوشش می‌گرفت. آن‌گونه که مردی زنی را در آغوش می‌گیرد. پس از مرگ پدر مولیگان کوچاما کوچولو قبای زعفرانی مسخره را از تنش بیرون آورد و دوباره همان خرقة کوزا کولایی را که آنقدر دوست داشت بر او پوشاند. تغییر پوشش این اندام نحیف و خمیده که به بیکر مسیح می‌مانست، احساساتش را ارضا کرد. کاسه گدایی پدر مولیگان را از دستش ریود، کفش‌های تخت هندویش را بیرون آورد و دوباره صندل‌های راحتش را به پایش کرد. او را به هیئت همان شتر شلنگ اندازی در آورد که سه شب‌ها برای نهار می‌آمد.

و هر شب، هر شب پس از شبی دیگر، هر سال پس از سالی دیگر، در هر دفترچه خاطرات پس از دفتر خاطراتی دیگر، نوشت: دوستت دارم، دوستت دارم.

قلم را در حلقه نگهدارنده‌اش در کنار دفتر گذاشت و دفتر خاطرات را بست. عینکش را برداشت، دندان مصنوعی‌اش را با زیانش از دهان بیرون راند، رشته‌های بزاق دهان را که چون سیم‌های خمیده چنگ بر اثر تماس بالته‌هایش به آن چسبیده بود، جدا کرد و آن را در یک لیوان لیستریم انداخت. دندان مصنوعی‌اش در لیوان غرق شد و حباب‌های کوچک هوا را چون نجوای دعا بالا فرستاد. لیوان آشامیدنی پیش از خوابش. لبخند بسته سودا. دندان‌های تند مزه در صبح.

کوچماکو چولو پشتش را به بالش تکیه داد و منتظر شد تا صدای بیرون آمدن راحل را از اتاق استا بشنود. آن‌ها، هر دوی آن‌ها، داشتند او را عصبی می‌کردند. چند روز پیش یک روز صبح پنجره اتاقش را باز کرد (برای یک دم هوای تازه) و میج آن‌ها را در حالی گرفت که داشتند از جایی بر می‌گشتند. معلوم بود که تمام شب را بیرون مانده بودند. با هم. کجا ممکن بود رفته باشند؟ چگونه و چه قدر را به یاد داشتند؟ کی می‌رفتند؟ این همه وقت که در تاریکی کنار هم نشسته بودند داشتند چکار می‌کردند؟ همان طور که به بالش تکیه داده بود با این فکر که شاید به خاطر صدای باران و تلویزیون نتوانسته صدای باز شدن در اتاق استا را بشنود و این‌که راحل مدت‌ها پیش به بستر رفته، به خواب رفت.

او نرفته بود.

راحل روی تخت استا دراز کشیده بود. وقتی دراز کشیده بود لاغرتر، جوانتر، کوچکتر، به نظر می‌رسید. صورتش به طرف پنجره که کنار تخت بود برگشته بود. باران به طور مورب بر درگاه چوبی پنجره می‌خورد و بر چهره‌اش و روی بازوان نرم و برهنه‌اش به سبکی پاشیده می‌شد. بلوز زرد نخ‌نرم و بی‌آستینش در تاریکی می‌درخشید. نیمه‌دیگر بدنش پوشیده در شلوار جینی آبی رنگ در تاریکی حل شده بود.

هوا، کمی سرد بود. کمی مرطوب. کمی آرام.

اما چه می شد گفت؟

استا از آن جا که تشسته بود، در آن سوی تخت، بی آن که سر برگرداند می توانست او را در نوری اندک، ببیند. خط تیز چانه اش. استخوان های ترقوه اش را که چون بال های پرنده ای که در زیر پوست گرفتار شده باشد، از پایین گلوش تا انتهای شانه هایش کشیده می شدند.

راحل سرش را برگرداند و به او نگاه کرد. او کاملاً صاف نشسته بود. منتظر تفتیش بود. اتو کردن را تمام کرده بود.

راحل به نظر او دوست داشتنی بود. موهایش، گونه هایش، دست های کوچکش که زیبا بودند.

خواهرش بود.

صدای آزار دهنده ای در سرش بلند شد. صدای قطارهای در حال عبور. نور و سایه، نور و سایه ای که وقتی بر صندلی کنار پنجره نشسته اید روی شما می افتد.

استا از قبل هم صاف تر نشست. هنوز می توانست راحل را ببیند. انگار زیر پوست مادرشان رشد کرده بود. برق مرطوب چشم هایش را در تاریکی می دید. بینی کوچک و صافش. دهانش با لب هایی پر و برجسته. به نظر زخمی می آمدند. انگار چیزی از آن ها دریغ شده بود. انگار مدت ها پیش، مردی که انگشتی به دست داشت، بر آن ها ضربه زده بود. دهانی زیبا و آزرده.

استا فکر کرد، دهان مادر زیبایمان. دهان آمو.

دهانی که از میان نرده های پنجره های مسدود قطار بر دست او بوسه زده بود. کریه درجه یک قطار مدرس.

دهان آمو گفته بود: "خدا حافظ استا." دهان آمو که سعی داشت گریه نکند.

آن آخرین بار که او را دیده بود.

او روی سکوی ایستگاه بندر کوچین ایستاده و صورتش را به طرف پنجره قطار بالا گرفته بود. در زیر نور چراغ‌های نئون ایستگاه، پوستش خاکستری، رنگ پریده و بدون درخشش همیشگی اش دیده می‌شد. نور خورشید به خاطر وجود قطار در سوی دیگری متوقف شده بود. چوب پنبه درازی که تاریکی را در بطری نگه می‌داشت. قطار مدرس، رانی پرنده.

آمو با دست راحل را نگه داشته بود. پشه‌ای افسار بسته. حشره فسقلی پناهنده‌ای با صندل‌های باقا. یک پری فرودگاه در ایستگاه قطار. روی کف سکوی پاکوبید و غبار نشسته بر زمین ایستگاه را چون ابری به هوا بلند کرد. عاقبت آمو تکانش داد و گفت. تماش کن و او تماش کرد. آن‌ها را انبوهی از مسافران احاطه کرده بودند.

سراسیمه حرکت کردن، عجولانه خریدن و فروختن بارها، چرخ‌های باربرها، پرداخت‌ها، کثافت کردن بچه‌ها، آب دهان انداختن مردم، آمدن و رفتن گداه‌ها، داد و ستد کردن بلیط‌ها.

صداهاى منعكس شونده ایستگاه.

فروشنندگان دوره گرد قهوه و چای می‌فروختند.

کودکان نحیف، رنگ پریده بر اثر سوء تغذیه مجله‌های دود زده و غذاهایی را می‌فروختند که خودشان نمی‌توانستند بخورند و بخرورند.

شکلات‌های آب شده. آب نبات‌های شکل سیگار.

آب پرتقال.

آب لیمو.

کوکاکولا فاتتا بستنی رزمیلک.

عروسک‌هایی با پوست صورتی. جفجغه‌ها. عشق در توکیوها.

طوطی‌های کوچک دم دراز پلاستیکی پر از آب نبات با سرهایی که

می‌توانستید بازشان کنید.

عینک‌های آفتابی زرد با دوره قرمز.
ساعت‌های اسباب بازی که زمان روی آن‌ها نقاشی شده بود.
یک گاری مسواک معیوب.
ایستگاه بندر کوجین.

ایستگاه در زیر نور چراغ‌هایش خاکستری بود. با مردم تهی. بی خانمان.
گرسنه. مردمی که هنوز تحت تاثیر قحطی سال گذشته بودند. انقلاب آن‌ها را
فعالاً رفیق ای. ام. اس. نام‌بودیرپیاد (دست نشاندۀ شوروی، سگ دونده) به تعویق
انداخته بود. کسی که قبلاً مورد توجه پکن بود.

مرد نابینایی بدون پلک و با چشم‌هایی آبی چون شلوارهای جین رنگ و رو
رفته، که پوستش بر اثر آبله سوراخ سوراخ بود با یک جذامی که انگشت نداشت
و از توی توده ته سیگارهایی که در سطل آشغال پیدا کرده بود دکستروز بیرون
می‌کشید، حرف می‌زد.

": تو چه طور؟ از کی به این جا آمدی؟"

انگار که حق انتخاب داشته‌اند. انگار که از میان تعداد زیادی خانه‌های
اعیانی منطقه که فهرست آن‌ها در جزوه براقی درج شده بود، این جا را به عنوان
محل سکونت انتخاب کرده بودند.

مردی که روی ترازویی سرخ رنگ نشسته بود پای مصنوعی‌اش را (با
زانوهای رو به پایین) که چکمه‌ای سیاه و جوراب‌های زیبای سفید رویش
نقاشی شده بود را باز کرده بود. نرمة تو خالی ساق پایش مانند نرمة‌های
ساق‌های پای متناسب، برجسته و صورتی رنگ بود. (موقع باز آفرینی وجود
انسان چرا باید اشتباهات خدا را تکرار کنید؟). او توی پایش بلیطش، حوله‌اش،
لیوان آهنی‌اش، بوهایش، اسرارش، عشقش، جنونش و امیدش را نگه
می‌داشت.

او کمی چای خرید و در لیوان آهنی‌اش ریخت.

بانوی سالخورده‌ای استفراغ کرد. استخری متلاطم. و به زندگی‌اش ادامه داد.

دنیای ایستگاه. سیرک اجتماع. جایی که بر اثر فشار اقتصادی ناامیدی به آن باز می‌گردد، در آن خانه می‌کند و به تدریج تسلیم می‌شود. اما این بار آمو و دوقلوهای ناهمسان‌اش، پنجره پلیموتی را در اختیار نداشتند تا از آن به این منظره نگاه کنند. هنگام پریدن از بالای سیرک هیچ توری برای حفاظت از آن‌ها وجود نداشت.

چاکو گفته بود، وسایلت را جمع کن و برو. روی تکه‌های در شکسته ایستاده بود. با دسته در دستش. آمو با دست‌هایی لرزان بی آن که به بالا نگاه کند روبان‌ها را بیهوده چین داده بود. روبان‌های توی قوطی روبان‌های روی پایش را. اما راحل به بالا نگاه کرده بود و دیده بود چاکو ناپدید شده و هیولایی جایش را گرفته.

مردی با لب‌های کلفت و حلقه‌های انگشتر، در لباس سفیدی خنک، از دستفروش سکوی ایستگاه سیگار سیسورس خرید. سه پاکت. تا در راهروی قطار آن‌ها را بکشد.

رضایت خاطر

برای مردان اهل عمل.

او قرار بود استا را همراهی کند. یک دوست خانوادگی بود که داشت به مدرس می‌رفت. آقای کورین ماتن.

از آن‌جا که به هر حال باید یک بزرگسال استا را همراهی می‌کرد ماماچی گفت که لازم نیست برای خرید یک بلیط اضافه پول حرام کنند. بابا بلیط مدرس

کلکنه را تهیه کرده بود. آمو سعی داشت وقت کشی کند. او هم باید وسایلش را جمع می‌کرد و می‌رفت. باید زندگی تازه‌ای را آغاز می‌کرد تا بتواند در آمد کافی برای نگهداری فرزندانش فراهم کند. تا آن زمان قرار شده بود تنها یکی از دو قلوها در آیمنم بماند. نه هر دوی آن‌ها. هر دو با هم اسباب زحمت بودند. نظیش رد ناشیامشچ. آن‌ها باید از هم جدا می‌شدند.

آمو همان طور که چمدان و جعبه اسباب بازی‌های استا را می‌بست با خود زمزمه کنان گفت، شاید حق با آن‌ها باشد. شاید یک پسر واقعاً به بابا نیاز داشته باشد.

کویهٔ مرد لب کلفت، کنار کویهٔ استا بود. او گفت که سعی می‌کند بعد از راه افتادن قطار جایش را با کس دیگری عوض کند.

حالا خانوادهٔ کوچک را به حال خود گذاشته بود.

می‌دانست شیطانی بر آن‌ها پر پر زنان سایه افکنده. هر جا بروند او نیز می‌رود. هر جا که توقف کنند توقف می‌کند. از شمعی خم شده قطرات پارافین را قطره قطره روی آن‌ها می‌ریزد.

همه می‌دانستند.

خبر مرگ سوفی مال و برخورد پلیس با پاراوانی متهم به آدم ربایی و قتل، در روزنامه‌ها نوشته شده بود. همین طور خبر محاصرهٔ ترشی و مربای بهشت از سوی افراد حزب کمونیست به رهبری مبارز عدالت خواه و سخنگوی اقشار تحت ستم. رفیق ک. ان. ام. پیلائی ادعا کرده بود که مدیریت کارخانه این پاراوان را با تهمت‌های دروغ به دست پلیس گرفتار کرده زیرا او یکی از اعضای فعال حزب بوده و آن‌ها می‌خواستند او را به خاطر "فعالیت‌های قانونی حزبی"، از سر راه بردارند.

همه این چیزها، روایت رسمی داستان، در روزنامه‌ها نوشته شده بودند.

البته مرد لب کلفت انگشتر به دست از روایت دیگری خبر بود.

از این روایت که چگونه دسته‌ای پلیس غیرنجس از رودخانه میناچال که بر اثر بارانی که تازه باریده بود پر آب بود و به کنده جریان داشت، گذشتند، از میان گیاهان مرطوب عبور کردند و به "قلب تاریکی" هجوم بردند.

خانه تاریخ

دسته‌ای پلیس غیر نجس از رودخانه میتاچان که بر اثر بارانی که تازه باریده بود پر آب بود و جریانی کند داشت، گذشتند، از میان گیاهان مرطوب عبور کردند، از جیب یکی از آنها صدای به هم خوردن دستبندهای فلزی به گوش می‌رسید.

شلوارهای کوتاه‌شان حاکی رنگ و آهاردار بودند و بر فراز علف‌های بلند چون ردیفی دامن‌های بلند و محکم و کاملاً جدا از ساق‌هایی که درونشان حرکت می‌کردند، به سرعت تکان می‌خوردند.
آنها شش نفر بودند. خدمتکاران ایالتی.

ادب

اطاعت

وفاداری

هوش

تواضع

لیاقت

پلیس کوتایام، گروهانی کارتونی. شاهزاده‌های عصر جدید با کلاه خودهای نوک تیز، مقوایی با خطوط کثانی. لکه‌های روغن سوخته. تاج‌های حاکی رنگ ژنده. تاریکی قلب. مقاصد مرگبار.

آن‌ها با پاهای لاغرشان گام‌های بلند برمی‌داشتند و از میان علف‌های دراز می‌گذشتند. گیاهان خزننده در میان موهای خیس پاهایشان گیر می‌کردند. خارها و گل‌های علفزار به جوراب‌های یکدست‌شان می‌چسبیدند. هزارپاهای قهوه‌ای کف پوتین‌های غیرنچس نوک آهنی‌شان خوابیده بودند. علف‌های خشن ساق‌های پاهایشان را با خراش‌هایشان زبر و مخطط کرده بودند. با سر و صدا از مرداب می‌گذشتند و گل و لای مرطوب، زیر پاهایشان صدا می‌داد.

آن‌ها از میان پرندگان‌ی که بر فراز درخت‌ها به سرعت حرکت می‌کردند و بال‌های خیسشان را چون ردیفی رخت‌های شسته شده باز کرده و رو به آسمان گرفته بودند، به آهستگی گذشتند. از حواصیل‌ها گذشتند. از قره‌قازها، از لک‌لک‌های نگهبان، از ماهیخوارهای ساروس که به دنبال فضایی برای رقص می‌گشتند. از ماهیخوارهای ارغوانی با چشم‌های بی‌ترحمشان، کر شده از صدای وراک وراک وراک، گذشتند. از پرندگان مادر و تخم‌هایشان گذشتند.

گرمای صبح زود سرشار از این حس بود که بدترین شرایط در پیش است. آن‌ها در پس مرداب که بوی آب راکد می‌داد از درخت‌های کهن پوشیده در ساقه‌های مو عبور کردند. از گیاهان مانی غول پیکر. از فلفل‌های وحشی. از برگ‌های تیز و ارغوانی که چون آبشاری فرو ریخته بودند. از سوسکی به رنگ آبی تیره که روی برگ پهن و خم نشده علفی نشسته بود، رد شدند.

از تار عنکبوت‌های غول پیکری که در برابر باران تاب آورده و چون شایعاتی که به نجوا گفته می‌شوند از درختی به درخت دیگر گسترش یافته بودند، عبور کردند.

گل موزی در غلافی با برگ‌های قرمز مایل به ارغوانی از پس درختی با برگ‌های شکافته شده، آویخته بود. گوه‌ری گرانبها که پس‌رکی بی‌نظم آن را نگه داشته بود. جواهری بر سخم‌ل جنگل.

خرمگس‌های به رنگ خون در هوا ماهرانه، جفت‌گیری می‌کردند. پلیسی با تحسین به آن‌ها نگاه کرد و لحظه‌ای کوتاه به این فکر کرد که روابط جنسی خرمگس‌ها چقدر پیر تحرک است و این‌که چگونه انجام می‌شود. بعد دوباره حواسش معطوف کار شد. افکار پلیسی برگشت.
به پیش.

از کنار لانه‌های بلند مورچه که در زیر باران خم شده و چون نگهبانان مسموم شده و به خواب رفته دروازه‌های بهشت، به خواب رفته بودند، گذشتند.
از پروانه‌هایی که چون پیام‌هایی شاد در هوا پراکنده بودند، عبور کردند.
سرخس‌های عظیم.
یک سوسمار کوچک.
از گل‌کشی‌کننده شده.
گروهی مرغ جنگلی خاکستری که سراسیمه به دنبال پناهی در برابر باران می‌گشتند.

درخت جوزی که ولیایان پیدا نکرد.
از راه آبی سه شاخه بی حرکت گذشتند. گلویش را خزه گرفته بود. به ماری سبز و مرده می‌مانست. تنه درختی روی آن افتاده بود. پلیس‌های غیر نجس که باتون‌های صیقلی بامبویشان را می‌چرخاندند کم کم از آن عبور کردند.
پریان پشمالو با عصاهای مهلک.

بعد نور آفتاب را تنه‌های در اهتزاز درخت‌ها از هم گسیخت. "تاریکی قلب"
روی نوک پا به "قلب تاریکی" قدم گذاشت. صدای جیر جیرک‌ها فضا را پر کرده بود.

سنباب‌های خاکستری به سرعت از تنه‌های لکه لکه درخت‌های کائوچو که به طور مورب به سوی آفتاب کشیده شده بودند، پایین می‌دویدند. جای زخم‌های قدیمی بر پوستشان دیده می‌شد. زخم‌های بسته شده. بهبود یافته.

زخم‌هایی که چیزی از آنها تراوش نمی‌کرد.
هکتارها به این شکل و بعد علفزارهای باز. یک خانه.
خانه تاریخی.
که درهایش قفل و پنجره‌هایش باز بودند.
با کفیوش‌های سرد سنگی و سایه‌های مواج به شکل قایق روی دیوارها.
جایی که اجداد مومی با ناخن‌های پای خشن و نفسی که بوی نقشه‌های زرد
شده می‌داد، نجوایهای کاغذی را به زمزمه می‌گفتند.
مارمولک‌های شفاف که پشت نقاشی‌های قدیمی زندگی می‌کردند.
جایی که رویاها گرفتار شده و دوباره دیده می‌شدند.
جایی که روح کهنسال مردی انگلیسی با داس به درختی دوخته شده بود و
جادویش را یک جفت دوقلوی ناهمسان باطل کرده بودند - یک جمهوری قابل
حمل با کاکل که پرچمی مارکسیستی را کنار خودش در زمین فرو کرده بود.
گروهان پلیسی که آهسته از کنارش گذشتند. صدای او را نشنیدند که با لحن
بهربان و میسیون‌وارش می‌گفت: "عذر می‌خواهم، شما اتفاقاً... ام م م... شما
اتفاقاً که... ام م م... شما که اتفاقاً سیگار ندارید؟... نه، فکر نمی‌کنم سیگار داشته
باشید."
خانه تاریخی.

جایی که در سال‌های بعد، ترس (که در راه بود) در گور کم‌عمقی
مدفون شد. گوری پنهان در زیر آشپزهای شاد و پیر سرو صدای هتل. زیر فروتنی
که نویسنده‌های کهنسال سابق، مرگ کند رقااص‌ها. اسباب بازی‌های تاریخی که
توریست‌های ثروتمند برای بازی با آنها می‌آمدند.

آنجا خانه زیبایی بود.

روزگاری دیوارهایش سفید بودند. سفغش قرمز بود. اما حالا به رنگ‌های

هوا در آمده بودند. با برس‌هایی غوطه‌ور در تخته رنگ طبیعت رنگ شده بودند. سبزی خزه، قهوه‌ای خاک، خرده‌های سیاهی، این رنگ‌ها آن را از آن چه برآستی بود کهنسال‌تر نشان می‌دادند. چون گنجی زیر آفتاب مانده که از بستر اقیانوس بیرون کشیده شده باشد. با بوسه‌های نهنگ‌ها بر آن و مهار شده، پیچیده در سکوت. با حباب‌های ناشی از تنفس از میان پنجره‌های شکسته‌اش. ایوان عریضی گرداگرد آن را می‌پوشاند. اتاق‌ها عقب‌تر قرار داشتند و در سایه دفن شده بودند. سقف سفالی چون کناره‌های قایقی واژگون و وسیع، به سوی زمین کشیده شده بودند. تیرهای پوسیده‌ای که ستون‌هایی را که زمانی سفید بودند نگه می‌داشتند در وسط خم شده و حفره‌ای بزرگ و گشاد ایجاد کرده بودند. حفره‌ای تاریخی. حفره‌ای به شکل تاریخ در کائنات که هنگام تاریک و روشن غروب ابرهای انبوهی از خفاش‌های خاموش چون دود کارخانه از میان آن موج می‌زدند و آهسته به درون شب سرازیر می‌شدند. آن‌ها هنگام طلوع با خبرهای دنیا بر می‌گشتند. مه خاکستری رنگی در دوردست‌های سرخ که ناگهان بر فراز خانه در هم می‌آمیخت و پیش از آن که چون دودی واژگون در فیلمی که وارونه دیده شود به درون حفره تاریخ سرازیر شود، به شکل توده‌ای سیاه در می‌آمد. آن‌ها تمام روز می‌خوابیدند. سقف را چون آستری از پوست می‌پوشاندند. کثافت‌شان را بر کف اتاق می‌پاشیدند.

پلیس‌ها توقف کردند و چون چتری پخش شدند. در واقع نیازی به این کار نداشتند، اما این بازی‌های غیرتجسرها را دوست داشتند. آن‌ها آرایش نظامی گرفتند. در پس دیوار سنگی شکسته و کوتاه حیاط، خم شدند.

ادراز سریع.

کف داغ روی سنگ گرم.

مورچه‌های غرق شده در حباب‌های زرد.

نفس‌های عمیق.

بعد با هم، روی زانو و آرنج، به سوی خانه خزیدند. مثل پلیس‌های توی فیلم‌ها. نرم نرم از میان سبزه‌ها پیش رفتند. باتون در دست. مسلسل در ذهن. مسئولیت آینده غیر نجس‌ها روی شانه‌های لاغر اما توانایشان.

آن‌ها شکارشان را در ایوان پشتی پیدا کردند. یک کاکل خراب شده. یک فواره در عشق در توکیو. و در گوشه‌ای دیگر (تنها چون یک گرگ) نجاری با ناخن‌های به رنگ سرخ خون.

در خواب. بی اعتنا به همه حیل‌های بیهوده غیرنجس‌ها.

هجوم ناگهانی.

عناوین خبری که در ذهن داشتند.

جنایتکاری در دام پلیس.

البته، شکار آن‌ها بهای این بی احترامی، این خراب کردن تفریح را پرداخت. آن‌ها ولوتا را با چکمه‌هایشان بیدار کردند.

استاپن و راحل بر اثر فریادی ناگهانی با زانوهای لوزان از خواب بیدار شدند.

فریادها در درون آن‌ها مردند و چون ماهی‌های مرده با شکم‌های رو به بالا،

شناور شدند. آن‌ها در حالی که از ترس روی زمین چندک زده و میان هراس و

نایابوری در نوسان بودند متوجه شدند مردی که دارد کتک می‌خورد ولوتا است.

او از کجا آمده بود؟ چکار کرده بود؟ چرا پلیس‌ها او را به این‌جا آورده بودند؟

آن‌ها صدای خفه برخورد چوب را با گوشت بدن شنیدند. صدای چکمه

روی استخوان. روی دندان‌ها. صدای ناله‌ای کوتاه وقتی که شکمی لگد

می‌خورد. صدای مبهم خورد شدن استخوان جمجمه روی سیمان. جوشش

خون در نفس یک مرد وقتی که ریه‌اش بر اثر برخورد با شکستگی تیز یک دنده

شکافته شده.

آن‌ها یا لب‌های کبود و چشم‌هایی به بزرگی بشقاب‌های غذا خوری، هیپنوتیزم شده بر اثر چیزی که آن را حس می‌کردند اما نمی‌فهمیدند یعنی فقدان تمایلات شخصی در اعمال پلیس‌ها، شاهد این صحنه بودند. شاهد ژرفای بی‌پایان خشم. شاهد نوعی بی‌رحمی هوشیارانه، منظم و مقتصدانه.

آن‌ها داشتند یک بطری را باز می‌کردند.

یا شیر آبی را می‌بستند.

تخم مرغی را می‌شکستند تا املت درست کنند.

دوقلوها کوچکتر از آن بودند که بدانند این‌ها فقط نوکران تاریخ هستند. فرستاده شده‌اند تا حساب‌ها را تصفیه کنند و بدهی‌ها را از کسانی که قوانین را زیر پا گذاشته‌اند دریافت دارند. آن‌ها تحت تاثیر حس‌هایی بسیار ابتدایی و درواقع به طرز گیج‌کننده‌ای کاملاً غیر شخصی، بودند. حس حقارتی بنیادی، ترس از تایید نشدن، ترس تمدن از طبیعت، ترس مردها از زن‌ها، ترس قدرت از ناتوانی.

نیاز ناخودآگاه انسان به نابود کردن آن چه نه می‌تواند بر آن چیره شود و نه آن را بپرستد.

نیازهای مردانه.

آن چه راحل و استا آن روز صبح شاهدش بودند، اگرچه در آن زمان هنوز خودشان چیزی نمی‌دانستند، نمایشی بیمارگونه (در هر صورت این نه جنگ بود، نه نسل‌کشی) از موقعیت‌های تحت‌کنترلی از برتری جویی طبیعت انسانی بود. برنامه ریزی. دستور. حکومت مطلقه کامل. این تاریخ بشری بود که خود را به هیئت خواسته‌های پروردگار در آورده و چهره واقعی‌اش را بر تماشاگرانی کم‌سن و سال آشکار کرده بود.

آن روز صبح هیچ اتفاقی خود به خود روی نداد. هیچ چیز تصادفی نبود. این

کنک زدن نه اتفاقی بود و نه نشانه تحقیری شخصی. دورانی بود که در وجود آنها که در آن می‌زیستند تجلی پیدا می‌کرد. تاریخ در نمایشی زنده.

اگر به ولوتا پیش از آن چه قصد داشتند صدمه زدند تنها به این دلیل بود که هر نوع وابستگی، هر نوع ارتباط بین آنها و او، حتا این واقعیت که دست کم هر دو از نظر زیست‌شناسی به یک گونه جانوری تعلق داشتند، مدت‌ها پیش از میان رفته بود. آنها نمی‌خواستند انسانی را دستگیر کنند، بلکه داشتند ترس را تسخیر می‌کردند. آنها برای تمییز میزان تنبیه او هیچ ابزاری در اختیار نداشتند. هیچ معیاری در کار نبود که به آنها نشان دهد تا چه اندازه و به چه میزان باید به او صدمه بزنند.

بر خلاف رسوم وحشیانه نبردهای عقیدتی متعصبانه یا آشوب‌های نظامیان فاتح، آن روز صبح در "قلب تاریکی" گروه پلیس‌های غیرنحس نه دیوانه‌وار که مقتصدانه، منظم نه از روی هرج و مرج، از سر وظیفه‌شناسی نه جنون، رفتار کردند. آنها موهایش را نکندند یا او را زنده آتش نزدند. آذرها آلت تناسلی‌اش را نبردند و در دهانش فرو نکردند. آنها به او تجاوز نکردند. یا او را سر نبردند.

گذشته از همه چیز آنها با یک بیماری مسری در نبرد نبودند. فقط داشتند جامعه‌ای را در برابر شیوع یک بیماری مایه کوبی می‌کردند.

خانم اپان و خانم راجاگوپالان، سفیران دوقلوی خدا می‌دانند کجا، در ایوان پستی خانه تاریخ، همان‌طور که مردی که دوستش داشتند زیر ضربه‌ها خورد می‌شد، دو درس تازه آموختند.

درس شماره یک:

خون به زحمت روی تن مردی سیاه دیده می‌شود. (دام دام)

و

درس شماره دو:

اگرچه بوی آن به مشام می‌رسد.

بویی شیرین و دلزنده.

مثل بوی گل‌های سرخ مانده در نسیم. (دام دام)

یکی از ماموران تاریخ پرسید: "مادیو؟"^(۱)

دیگری جواب داد: "مادیو آیریگوم."^(۲)

کافیست؟

کافیست.

آنها از او دور شدند. هترمندان از اثرشان فاصله گرفتند تا آن را از دور با موشکافی ارزیابی کنند.

اثر آنها، که خدا و تاریخ، مارکس، مرد، زن (و تا ساعتی بعد) کودکان، رهایش کرده بودند، غرق در خون روی زمین افتاده بود. نیم هوشیار بود، اما حرکت نمی‌کرد.

جمجمه‌اش در سه جا شکسته بود. بینی و هر دو استخوان گونه‌اش خورد شده و به صورتش حالتی گوشتالود و غیر قابل شناسایی، داده بودند. ضربه‌ای که به دهانش خورده بود لب بالایش را شکافته و شش دندان را شکسته بود، سه تایی آنها در لب پایینش فرو رفته بودند و به نحو هولناکی لبخند زیبایش را وارونه نشان می‌دادند. چهار دنده‌اش خورد شده بودند، یکی از آنها ربه سمت چپش را پاره کرده بود و این باعث می‌شد خون از دهانش بیرون بزند. خون

۲ - باید کاهی باشد.

۱ - کافی است؟ پس است؟

نفسش، خون روشن سرخ. کف آلود و تازه. امعاء و احشای درونی اش خون ریزی کرده و از هم گسیخته بودند. خون در حفره شکمش جمع شده بود. ستون فقراتش در دو جا صدمه خورده بود. دست راستش بر اثر شدت ضربه بی حس شده بود و دیگر تسلطی بر مثانه و مقعدش نداشت. هر دو کاسه زانویش خورد شده بودند.

با این همه آنها دستبندها را بیرون آوردند.

سرد.

با بویی ترش. مثل بوی میله‌های آهنی اتوبوس و بوی دست‌های بلیط فروش اتوبوس که آنها را می‌گرفت. آن وقت بود که متوجه رنگ ناخن‌هایش شدند. یکی از آنها انگشتانش را که بی‌اراده بر هم می‌افتادند، بلند کرد و تکان داد. آنها با صدایی تیز و غیر طبیعی خندیدند: "این دیگر چیست؟ تو زن نمایی؟"

یک از آنها با باتومش به آلت او ضربه زد: "زودباش اسرار را به ما نشان بده. نشان بده چقدر بزرگ می‌شود."

بعد چکمه‌اش را بلند کرد (با هزارپاهایی که به کف آن چسبیده بودند) و آن را با صدایی خفه به روی آن فرود آورد. آنها دست‌هایش را از پشت بستند. کلیک. کلیک.

زیر یک برگ شانس. برگی پاییزی در شب. که موجب می‌شد موسم بارندگی به موقع از راه برسد.

وقتی دستبندهایشان به پوستش خوردند موهای تنش سیخ شدند. راحل نجواکنان به استا گفت: "این او نیست. دارم به تو می‌گویم. این برادر دوقلوی اوست. اورامبان. اهل کوچین."

استا که نمی‌خواست به تخیل پناه ببرد، چیزی نگفت. کسی با آن‌ها حرف زد. یک پلیس مهربان غیرنجس. مهربان نسبت به نوع خودش.

:" مون، مول، حالتان خوب است؟ شما را اذیت کرده؟ "

و دو قلوها تقریباً با هم نجواکنان پاسخ دادند: " بله. نه. "

:" نگران نباشید. حالا کنار ما در امان هستید. "

بعد پلیس‌ها به اطراف نگاهی انداختند و کف پوش حصیری را دیدند. قابلمه‌ها و ماهی تابه‌ها.

غاز بادکنکی.

کوالای کانتاس با چشم‌های دگمه‌ای لق شده.

خودکارهایی که خیابان‌های لندن توی آن‌ها بودند.

جوراب‌هایی با جاانگشتی‌های رنگی و جدا از هم.

آن‌ها با صدایی که نگرانی‌شان را نشان می‌داد پرسیدند: " این‌ها مال کی

هستند؟ از کجا آمده‌اند؟ کی آن‌ها را به این‌جا آورده؟ "

استا و راحل ملتمسانه به او خیره شدند.

پلیس‌ها به یکدیگر نگاه کردند. می‌دانستند باید چکار کنند.

کوالای کانتاس را برای بچه‌هایشان برداشتند.

و خودکارها و جوراب‌ها را. بچه‌های پلیس‌ها با جوراب‌هایی با جاانگشتی

های رنگی و جدا از هم.

غاز را با آتش سیگار ترکاندند. بتگ. و تکه پاره‌هایش را دفن کردند.

غاز بدردنخور. غازی که بیش از حد قابل شناسایی بود.

یکی از آن‌ها عینک را به چشم گذاشت. بقیه خندیدند و او به همین دلیل

مدتی آن را روی چشمش نگه داشت. ساعت را همه فراموش کردند. در خانه

تاریخ جا ماند. در ایوان پستی. ثبت اشتباهی زمان. ده دقیقه به ده.

آنها رفتند.

شش شاهزاده، با جیب‌های پر از اسباب بازی.

یک جفت دوقلوی ناهمسان.

و خدای از دست دادن.

او نمی‌توانست راه برود. برای همین آنها او را به زور کشیدند.

هیچ کس آنها را ندید.

البته که حفاش‌ها نابینا هستند.

نجات دادن آمو

در ایستگاه پلیس، بازپرس توماس ماتئو فرستاد دو کوکاکولا بیاورند. با دو نی. پاسبان چاپلوسی آن‌ها را در یک سینی پلاستیکی آورد و به دو کودک گل آلودی که آن طرف میز بازرس نشسته و سرشان فقط کمی بلندتر از انبوه کاغذهایی قرار گرفته بود که روی میز را پوشانده بودند، تعارف کرد.

به این ترتیب یک بار دیگر، در عرض دو هفته، استا یک بطری ترس را نوشید. سرد. گاز دار. گاهی اوقات وضع با کوکاکولا بدتر می‌شود.

گاز نوشابه توی بینی‌اش آمد. آروغ زد. راحل زیر لب خندید. راحل آن قدر توی نی نوشابه‌اش دمید تا حباب‌های نوشابه روی لباسش ریخت. و روی کف اتاق سرازیر شد. استا به صدای بلند نوشته روی تخته‌ای را که به دیوار نصب شده بود خواند.

او گفت: "بدا. بدا. تعاطا."

راحل گفت: "یرادافو. شوه."

: "عضاوت"

: "تقایل"

بازپرس ماتئو توماس برای حفظ اعتبارش آرام ماند. تضاد درونی رو به رشد کودکان را حس می‌کرد. متوجه شده بود مردمک‌های چشم‌هایشان بیش از حد گشوده شده‌اند. قبلاً هم چنین چیزی دیده بود... در یچه‌گریز ذهن انسانی. این شیوه‌ای برای سلطه بر ضربه‌های روحی است. به آن‌ها فرصت داد و پرسش‌هایش را هوشمندانه و غیر مستقیم، به نحوی بی‌ضرر، مطرح کرد. بین سئوالاتی مثل: "مون، جشن تولد تو چه روز است؟" و: "مول، رنگ محبوب

تو کدام است؟"

عاقبت با همین شیوه گسیخته و پراکنده، هر چیز سر جای خودش قرار گرفت. افرادش او را از وجود دیگ‌ها و ماهیتابه‌ها، زیر انداز حصیری و اسباب بازی‌های غیر قابل فراموشی، با خبر کرده بودند. حالا همه چیز معنی پیدا کرده بود. بازپرس توماس ماتئو از این وضع راضی نبود. جیبی را دنبال کوچاما کوچولو فرستاد. ترتیبی داد که موقع ورود او بچه‌ها در اتاق نباشند. به او خوشامد نگفت.

گفت: "بشینید."

کوچاما کوچولو احساس کرد که مشکلی بسیار جدی پیش آمده.

: "آن‌ها را پیدا کرده‌اید؟ وضع خوب است؟"

بازپرس به او اطمینان داد: "وضع اصلاً خوب نیست."

کوچاما کوچولو با دیدن نگاه چشم‌های او و لحن صدایش متوجه شد این بار با آدم دیگری سروکار دارد. کسی به جز آن افسر پلیس خوش برخوردی که در ملاقات قبلی دیده بود. خود را بیشتر در صندلی فرو برد. بازپرس توماس ماتئو مستقیماً رفت سر اصل مطلب.

پلیس کوتایام بر اساس گزارش او وارد عمل شده بود. پاراوان دستگیر شده بود. متأسفانه او هنگام دستگیری به شدت زخمی شده و به نظر نمی‌آمد تا صبح زنده بماند. اما حالا بچه‌ها گفته بودند که به میل خود خانه را ترک کرده بودند. قایق آن‌ها واژگون گشته و کودک انگلیسی بر اثر این حادثه غرق شده است. حالا در این وضع پلیس با مسئله مرگ مردی تحت نظر مواجه است که در واقع بی‌گناه بوده. این درست که او پاراوان بوده. درست که رفتار خوبی از او سر نزده. اما در حال حاضر شرایط جامعه بحرانی است و عملاً، تا آن‌جا که به قانون مربوط می‌شود، این مرد بی‌گناه بوده است. پرونده‌ای وجود ندارد.

کوچاما کوچولو با ضعف ادعا کرد: "اقدام به تجاوز؟"

: "شکایت قربانی این تجاوز کجاست؟ چنین چیزی در پرونده وجود دارد؟ اورسماً شکایت کرده؟ شما چنین شکایتی را با خود آورده‌اید؟" لحن بازپرس خشم آلود بود. تقریباً خصمانه.

به نظر می‌رسید کوچاما کوچولو دارد محو می‌شود. کیسه‌های کوچک گوشتی زیر چشم‌هایش و از آرواره‌اش آویخته شده بودند. ترس در درویش موج می‌زد و آب دهانش ترش شده بود. بازپرس لیوان آبی را به سوی او راند. : "موضوع خیلی ساده است. یا فرد مورد تجاوز قرار گرفته باید شکایت کند. یا باید بچه‌ها این پاراوان را در حضور پلیس به عنوان ربایندۀ خودشان شناسایی کنند." صبر کرد تا کوچوما کوچولو به او نگاه کند. "یا باید شما را به خاطر شهادت دروغ تحت تعقیب قرار دهم. این جرمی جنایی است."

لکه‌های عرق پیراهن آبی روشن کوچاما کوچولو را به رنگ آبی تیره در آورد. توماس ماتیو او را تحت فشار قرار نداد. می‌دانست که در آن شرایط سیاسی خود او هم ممکن است در وضعیت بسیار بدی قرار بگیرد. می‌دانست که رفیق ک. ان. ام. پیلاهی چنین موقعیتی را از دست نخواهد داد. از دست خودش به خاطر نا این حد بدون فکر عمل کردن خشمگین بود. حوله نقش دارش را توی پیراهنش برد و سینه و زیر بغل‌هایش را پاک کرد. دفترش ساکت بود. صدای فعالیت‌های اداره پلیس، انبوه چکمه‌ها، فریادهای گاه و بی‌گاه ناشی از درد کشیدن کسی که تحت بازجویی قرار داشت دور از آن‌جا به نظر می‌رسید، انگار که آن صداها از جای دیگری می‌آمدند.

کوچاما کوچولو گفت: "بچه‌ها همان کاری را به آن‌ها گفته شود انجام خواهند داد. می‌شود من فقط چند لحظه با آن‌ها تنها باشم؟"

بازپرس در حالی که به قصد ترک کردن دفترش از جا بلند شده بود گفت: "اگر مایل باشید."

: "خواهش می‌کنم پیش از آن که آن‌ها را بیاورید به من پنج دقیقه فرصت

بدهید.

باز پرس تو ماس ماتیو از روی رضایت سری تکان داد و رفت.
کوچا ما کوچولو صورت براق و عرق کرده اش را پاک کرد. گردنش را کش داد،
به سقف نگاه کرد تا عرق را از بخش های بین چربی گردنش و انتهای پالویی که
به سر داشت پاک کند. صلیبش را بوسید.

مریم بخشنده، سرشار از شکوه...

کلمات دعا را از یاد برد.

در باز شد. استا و راحل به داخل راهنمایی شدند. پوشیده در گل و لای،
خیس از کوکا کولا.

دیدن کوچا ما کوچولو آن ها را ناگهان به گریه انداخت. پروانه بید با انبوه طره
های غیر عادی روی پشتش در دل هر دوی آن ها بال هایش را گشود. چرا او آمده
بود؟ آمو کجا بود؟ هنوز هم زندانی بود؟

کوچا ما کوچولو با بد خلقی به آن ها نگریست. زمان درازی هیچ نگفت. وقتی
شروع به صحبت کرد صدایش گرفته و نا آشنا بود.

: " قایق مال کی بود؟ آن را از کجا آورده بودید؟ "

راحل نجوا کنان گفت: " مال ما. همان بود که ما پیدا کردیم. ولوتا برای ما
تعمیرش کرد. "

: " چند وقت آن را داشتید؟ "

: " ما آن را روزی که سوفی مال آمد پیدا کردیم. "

: " و شما از خانه چیزهایی را دزدیده و با آن به سوی دیگر رودخانه بردید؟ "

: " ما فقط داشتیم بازی می کردیم... "

: " بازی می کردید؟ به این کار بازی می گوید؟ "

کوچا ما کوچولو پیش از آن که باز حرف بزند زمان درازی به آن ها نگاه کرد.
: " جسد دختر دایی زیبای شما در اتاق پذیرایی افتاده. ماهی ها چشم های او

را خورده‌اند. مادرش نمی‌تواند دست از گریه بردارد. شما به این کار می‌گویید بازی کردن؟"

نسیمی ناگهان پردهٔ گلدار اتاق را به هوا بلند کرد. راحل می‌توانست جیب‌هایی را که آن بیرون پارک شده بودند ببیند. و مردمی را که در رفت و آمد بودند. مردی داشت سعی می‌کرد موتورسیکلتش را روشن کند. هر بار که برای لگد زدن به اهرم استارت به هوا می‌پرید کلاه خودش به یک طرف می‌لغزید. توی اتاق بازپرس پروانهٔ پاپاچی در حرکت بود.

کوچاما کوچولو گفت: "گرفتن جان یک انسان کار وحشتناکی است. بدترین کاری است که ممکن است از کسی سر بزنند. حتا خدا هم آن را نمی‌بخشد. شما این را می‌دانید، نمی‌دانید؟"

دو سر دوبار به نشانه تأیید تکان خوردند.

کوچاما کوچولو با تاسف به آن‌ها نگاه کرد و گفت: "و با این وجود، شما این کار را کردید. شما جنایتکار هستید." صبر کرد تا این کلمات خوب جایافتند. : "شما می‌دانید که من می‌دانم این یک حادثه نبوده. من می‌دانم شما چقدر به او حسادت می‌کردید. و اگر قاضی در دادگاه از من سؤال کند باید به او حقیقت را بگویم، نباید بگویم؟ من نمی‌توانم دروغ بگویم، می‌توانم؟" به صندلی کنار خودش دست کشید: "بیایید این جا و بنشینید."

چهار لمبر دو باسن مطیع، روی صندلی فشرده شدند.

: "من باید به آن‌ها بگویم که شما اصلاً اجازه نداشتید که به تنهایی به رودخانه بروید. باید بگویم چه طور او را وادار کرده‌اید با شما بیاید در حالی که می‌دانستید بلد نیست شنا کند. چه طور او را در وسط رودخانه از قایق به بیرون هل داده‌اید. این یک حادثه نبوده، بود؟"

چهار بشقاب، مجذوب داستانی که داشتند می‌شنیدند، به او خیره شدند.

بعد چه شد؟

کوچاما کوچولو با مهربانی گفت: "بنابراین حالا باید شما به زندان بروید. و مادرتان هم به خاطر شما به زندان خواهد رفت. این را دوست دارید؟" چشم‌های هراسان و یک فواره به او نگاه کردند.

: "هر سه شما در زندان‌های مختلف. می‌دانید زندان‌ها در هند چه طور هستند؟"

دو سر دویار تکان خوردند.

کوچاما کوچولو داستانش را پرداخت. به کمک تخیل تصویر روشن و واضحی از زندگی در زندان ارائه داد. غذای سوسک ترد. توده‌های مدفوع که شبیه به کوه‌های نرم قهوه‌ای هستند در دستشویی‌ها. رختخواب‌های پر از جانور. کتک خوردن‌ها. او یادآوری کرد که آمو سال‌های طولانی به خاطر آن‌ها در زندان خواهد ماند. این‌که چه طور وقتی از زندان بیرون بیاید زنی پیر و بیمار با موهایی پر از شیش خواهد بود، البته اگر در زندان نمیرد. او به شیوه‌ای منظم، با صدای مهربان و دلسوزانه‌اش آینده هولناکی که در انتظار هر سه آن‌ها بود را تجسم کرد. وقتی جلوی هر پرتو امیدی را گرفت، زندگی آن‌ها را بکلی از بین برد، آن وقت مثل یک پری مهربان به آن‌ها راه حلی را پیشنهاد کرد. خدا هرگز آن‌ها را به خاطر آن چه کرده‌اند نخواهد بخشید، اما این‌جا روی زمین برای جبران بعضی چیزها راه‌هایی وجود دارد. برای نجات دادن مادرشان از تحقیر شدن و رنج بردن به جای آن‌ها. پیش‌بینی کرد که آن‌ها آماده همکاری باشند.

کوچاما کوچولو گفت: "از خوش‌شانسی، خوش‌شانسی شما، پلیس اشتباهی کرده. خوشبختانه اشتباه کرده. می‌دانید چه اشتباهی، نمی‌دانید؟"

روی وزنه کاغذ شیشه‌ای روی میز پلیس آدم‌هایی گرفتار شده بودند. استا می‌توانست آن‌ها را ببیند. مردی که والس می‌رقصید و زنی که والس می‌رقصید. زن لباس سفید بلندی پوشیده بود که ساق‌های پایش از زیر آن دیده می‌شدند.

: " نمی دانید؟ "

آن وزنه کاغذی موسیقی والس بود. ماماچی داشت آهنگ آن را با ویولنش می نواخت.

را - را - را - را - رام.

پاروم - پاروم.

صدای کوچاما کوچولو داشت می گفت: " مسئله این است، آن چه پیش آمده، پیش آمده. باز پرس گفت او به هر حال خواهد مرد. بنابراین در واقع برای او دیگر اهمیتی ندارد که پلیس چه فکری کند. آن چه اهمیت دارد این است که شما می خواهید به زندان بروید و موجب شوید آمو هم به خاطر شما زندانی شود، یا نه. شما باید در این باره تصمیم بگیرید. "

توی وزنه کاغذی حباب هایی بودند که باعث می شدند به نظر بیاید زن و مرد زیر آب دارند والس می رقصند. شاد به نظر می رسیدند. شاید عروسی آنها بود. زن لباس سفید پوشیده بود. مرد کت و شلواری سیاه برتن داشت و پایون زده بود. چشم در چشم یکدیگر دوخته بودند.

: " اگر می خواهید مادرتان را نجات دهید، تنها کاری که باید بکنید این است که با عمر بروید، با میثاس بزرگ^(۱). او از شما یک سؤال خواهد کرد. یک سؤال. تنها کاری که شما باید بکنید این است که جواب بدهید " بله ". بعد همه می توانیم به خانه برویم. به همین سادگی. این بهایی ناچیز است. "

کوچاما کوچولو نگاه خیره استرا را دنبال کرد. برای این که وزنه کاغذ را بر ندارد و محکم از پنجره بیرون نیاندازد این تنها کاری بود که می توانست بکند. قلبش به شدت می زد.

با لبخندی شاد و ناپایدار، در حالی که به سختی سعی می‌کرد با صدایی عادی حرف بزند، گفت: "خوب! باید به عمر بازپرس چه بگویم؟ ما چه تصمیمی گرفته‌ایم؟ شما می‌خواهید آمو را نجات بدهید یا باید او را به زندان بفرستیم؟"

انگار که داشت آن‌ها را آزاد می‌گذاشت تا بین دو کاریکی را انتخاب کنند. ماهیگیری یا شستن خوک‌ها؟ شستن خوک‌ها یا ماهیگیری؟ دو قلوها سر بلند کردند و به او نگریستند. نه با هم (اما تقریباً هم زمان) دو صدای وحشتزده نجوا کردند: "آمو را نجات بدهیم."

در سال‌های بعد آن‌ها این صحنه را در ذهنشان از نو زنده کردند. در کودکی. در نوجوانی. در بزرگسالی. آیا آن چه انجام دادند بر اثر فریب خوردگی بود؟ محکومیت آن‌ها یک حینه بود؟

به نوعی، بله. اما آنقدرها هم ساده نبود. هر دو می‌دانستند که به آن‌ها فرصت انتخاب داده شده بود. و آن‌ها چقدر سریع تصمیم گرفته بودند! آن‌ها پیش از آن که سر بلند کنند و بگویند (نه با هم، اما تقریباً همزمان) - نجات دادن آمو، یک ثانیه بیشتر فکر نکرده بودند. نجات دادن ما. نجات دادن مادر ما. کوچاما کوچولو شکفت. آسودگی خاطر مانند مسهل عمل کرد. مجبور بود فوراً به دستشویی برود. در را باز کرد و خواست بازپرس را ببیند.

وقتی بازپرس آمد به او گفت: "آن‌ها بچه‌های کوچولوی خوبی هستند. آن‌ها با شما خواهند آمد."

بازپرس توماس ماتیو گفت: "به هر دو نیازی نیست. یکی هم می‌تواند کار را انجام دهد. هر کدام. مون. مول. کی می‌خواهد با من بیاید؟"

کوچاما کوچولو انتخاب کرد: "استا." می‌دانست بین آن دو او بیشتر اهل عمل است. سر برآه‌تر است. آینده‌نگرتر است. مسئول‌تر است. "تو برو. پسر خوب."

مرد کوچک، او در یک کاروان زندگی می‌کند. دام دام،
استا رفت.

سفیر ای، پلیس با چشم‌هایی به بزرگی یک بشقاب و کاکلی به هم ریخته.
سفیر کوتاهی با پلیس‌های بلند قد در دو طرفش، برای انجام ماموریتی
وحشتناک به درون شکم ایستگاه پلیس کوتایام می‌رفت صدای قدم‌ها روی کف
پوش سنگی طنین می‌یافت.

راحت در دفتر بازپرس ماند و به صداهای بی ادبانه ناشی از راحت شدن
کوچاما کوچولو که از کنار لگن دستشویی اتاق بازپرس به زمین می‌چکید، گوش
داد. وقتی کوچاما کوچولو بیرون آمد گفت: "سیفون کار نمی‌کند. خیلی ناراحت
کننده است." از این ناراحت بود که بازپرس می‌توانست رنگ و میزان انسجام
مدفوعش را ببیند.

سلول چون قیر سیاه بود. استا نمی‌توانست چیزی ببیند. اما می‌توانست
صدای تنفسی سخت و خش دار را بشنود. بوی مدفوع حالش را به هم زد. کسی
چراغ را روشن کرد، نور روشن و کور کننده. ولوتا روی زمین کف آلود و لغزان
پدیدار شد. جنی خرد شده که بر اثر تمنا از چراغی مدرن احضار شده بود.
برهنه بود، موندوی کثیفش باز بود، خون چون رازی از جمجمه‌اش بیرون زده
بود. صورتش ورم کرده و سرش مثل یک کدو حلوایی شده بود که برای ساقه
نازکی که از آن روئیده خیلی بزرگ و سنگین بود. یک کدو حلوایی با لبخندی
هیولایی و واژگون. چکمه‌های پلیس از کنار استخر اذراری که گرد او پخش شده
بود و حباب بدون سربوش چراغ برق در آن دیده می‌شد، عقب رفتند.

ماهی مرده در استا شناور شد و بالا آمد. یکی از پلیس‌ها با چکمه‌اش به
ولوتا ضربه زد. واکنشی دیده نشد. بازپرس توماس ماتيو روی کفل‌هایش
چمباتمه زد و کلید جیبش را روی کف پای ولوتا کشید. چشم‌های آماس کرده

باز شدند. سرگشته. بعد از پس پرده‌ای از خون روی کودکی محبوب ثابت ماندند. استا تصور کرد چیزی در درون او لبخند زد. نه دهانش، اما بخش آسیب ندیده دیگری از او. شاید آرنجش. یا شانه‌اش.

باز پرس سئوالش را پرسید. دهان استا گفت بله.

دوران کودکی بر سر پنجه یا بیرون رقت.

سکوت چون تریبی به درون سر خورد.

کسی چراغ را خاموش کرد و ولوتا ناپدید شد.

وقتی با جیب پلیس بر می‌گشتند، کوچاما کوچولو جلوی مرکز معتبر پزشکی برای خرید مقداری کالمپوس توقف کرد. به هر کدام از آن‌ها دو تا داد. وقتی به پل چوونگام رسیدند چشم‌های آن‌ها داشتند بسته می‌شدند. استا چیزی در گوش راحل زمزمه کرد.

: "تو حق داشتی او نبود. اورومبان بود."

راحل در جواب نجواکنان گفت: "خدا لا شکل."

: "فکر می‌کنی او کجاست؟"

: "به آفریقا فرار کرده."

آن‌ها غرق در این رویا، در حالی که به خواب عمیقی فرو رفته بودند به مادرشان تحویل داده شدند.

صبح روز بعد آمو ماجرا را از آن‌ها بیرون کشید. اما تا آن وقت دیگر خیلی دیر شده بود.

باز پرس. توماس ماتیو، مردی که در این نوع موارد تجربه داشت، درست گفته بود. ولوتا تا صبح زنده ماند.

نیم ساعت بعد از نیمه شب مرگ به سراغش آمد.

و آن خانواده که پیچیده به هم روی روتختی شماره دوزی شده آبی خوابیده

بودند چه شدند؟ چه چیزی به سراغ آنها آمد؟
آن چه به سراغ آنها آمد نه مرگ، بلکه تنها پایان زندگی بود.

پس از تشییع جنازهٔ سوفی مال، وقتی آمو آنها را باز به ایستگاه پلیس برد و بازپرس انبه‌هایش را انتخاب کرد (تپ، تپ)، جسد از آنجا انتقال داده شده بود. در تمادی کوزه‌ی - گودال بینوایان - جایی که پلیس‌ها معمولاً جنازه‌هایشان را می‌اندازند، انداخته شده بود.

وقتی کوچاما کوچولو از رفتن آمو به ایستگاه پلیس با خیر شد، سخت ترسید. هرچه که او، کوچاما کوچولو، کرده بود، بر اساس یک فرض بود. او بر سر این واقعیت قمار کرده بود که آمو، هر قدر هم خشمگین باشد، هرگز رابطه‌اش با ولوتا را علنی نخواهد کرد. زیرا از نظر کوچاما کوچولو این کار موجب نابودی او و کودکانش خواهد شد. آن هم برای همیشه. اما کوچاما کوچولو آن تندی غیرقابل پیش بینی آمو را از یاد برده بود. آن ترکیب ترکیب نشدنی را، مهر بی پایان مادری و بی پروایی بمب‌گذاری که خود را هم به کشتن می‌دهد.

واکنش آمو او را متحیر کرد. زمین زیر پایش سست شد. می‌دانست بازپرس توماس ماتیو همدست اوست. اما این وضع تاکی ادامه می‌یافت؟ اگر او به جای دیگری انتقال پیدا می‌کرد و پرونده باز به جریان می‌افتاد چه می‌شد؟ با توجه به کارگران حزبی که رفیق ک. ان. ام. پیلای جلوی در حیاط خانه گرد آورده بود و شعار می‌دادند و فریاد می‌کشیدند، ممکن بود چنین چیزی اتفاق بیافتد. این وضع مانع از این شده بود که کارگران در سر کار حاضر شوند و مقدار بسیار زیادی انبه، موز، آناناس، سیر و زنجفیل داشتند به آرامی در محوطه ترشی بهشت فاسد می‌شدند.

کوچاما کوچولو می‌دانست باید هرچه زودتر آمو را از آیمنم بیرون کند.

این کار را با آن چه در آن استاد بود به انجام رساند. مزرعه‌هایش را کاشت و محصولش را با هیجان دیگران سیراب کرد.

او چون موشی صحرایی با جویدن و سائیدن به اعماق اندوه چاکر، راه باز کرد. در درون دیوارهایش هدفی در دسترس و سهل برای خشم دیوانه‌وار او آماده ساخت. برای او دشوار نبود آمو را به صورت کسی که مسئول واقعی مرگ سوفی مال بود، تصویر کند. آمو و دوقلوهای ناهمسان‌اش.

شکستن در و خرد کردن آن از جانب چاکر تنها از بند جستن گاو نری اندوهگین بود که در قید کوچا ما کوچولو گرفتار آمده بود. این نظر او بود که آمو باید مجبور شود بارش را ببندد و برود. که استا باید بازگردانده شود.

قطار پستی مدرسن

و به دنبال این حوادث، در ایستگاه بندر کوچین، استا در پس پنجره نرده دار قطار تنها ماند. سفیرای، پلویس، سنگ آسیابی با کاکلی خراب شده، و با احساسی موج و سبز، غلیظ، لزج، مثل علفهای دریا، شناور، بی انتها و مسدود. چمدانش که نامش روی آن نوشته شده بود زیر صندلی اش قرار داشت. ظرف غذایش با ساندویچ گوجه فرنگی و فلاسک عقاب نشانش با عقاب روی آن روی میز ناشوی کوچک جلویش قرار گرفته بود.

خانمی که داشت غذا می خورد و یک ساری ارغوانی و سبز کاندیوارام پوشیده و الماس‌هایی چون زنبورهای درخشان روی هر پره بینی اش برق می زدند، کنارش نشسته بود و به او از توی یک جعبه "لادوی" زرد تعارف کرد. استا سرش را تکان داد. زن لبخند زد و باز تعارف کرد. چشم‌های مهربانش در پشت عینک به صورت دو خط در آمدند. با دهانش صداهایی مثل صدای بوسه در آورد.

به زبان تامیل گفت: "یکی بردار. خیلی شیرین است." رومبو مادورام. دختر بزرگش که تقریباً هم سن استا بود به انگلیسی گفت: "شیرین." استا باز سرش را تکان داد. خانم به سرش دست کشید و کاکلش را به هم ریخت. خانواده اش (شوهر و سه فرزندش) همه غذایشان را خورده بودند. خرده‌های گرد و زرد "لادو" روی صندلی ریخته بود. قطار زیر پاهایشان می غریب. چراغ خواب آبی هنوز روشن نشده بود.

پسر کوچک خانمی که داشت غذا می خورد چراغ را روشن کرد. خانمی که داشت غذا می خورد چراغ را خاموش کرد. او برای کودک توضیح داد که آن

چراغ خواب است. نه چراغ بیداری.

همه چیز در قطار درجه یک سبز بود. صندلی‌ها سبز بودند. جای خواب‌ها سبز بودند. زمین سبز بود. زنجیرها سبز بودند. سبز تیره، سبز روشن. با رنگ سبز نوشته شده بود، برای متوقف کردن قطار زنجیر را بکشید. استایه رنگ سبز فکر کرد، یارب فقوتم ندرک راطق ریجنز ار دیشکب. آمو از میان میله‌های پنجره دست او را گرفت.

دهان آمو، دهانی که سعی می‌کرد گریه نکند، گفت: "بلیطت را با دقت نگاه دار. آن‌ها می‌آیند و بلیط را می‌بیتند."

استایه پایین و به سوی صورت آمو که سرش را بالا به سوی پنجره قطار گرفته بود، و به سوی راحل، کوچک و سیاه از کثافت ایستگاه، سر تکان داد. هر سه آن‌ها را، آگاهی از این‌که مردی را تا دم مرگ دوست داشته‌اند، به هم پیوند می‌داد.

این در روزنامه‌ها نوشته نشد.

سال‌ها طول کشید تا دوقلوها توانستند نقش آمو را در آن چه روی داد درک کنند. در تشییع جنازهٔ سوفی مال و در روزهای پیش از بازگردانده شدن استایه، آن‌ها چشم‌های متورم او را می‌دیدند و با خود محوری خاص کودکان، خود را موجب اندوه او می‌دانستند.

آمو گفت: "ساندویچ‌ها را پیش از آن‌که خراب شوند، بخور. و فراموش نکن نامه بنویسی."

ناخن‌های دست کوچکی را که در دست گرفته بود بررسی کرد و نیم دایرهٔ سیاه و کثیفی را از زیر ناخن شستش بیرون راند.

: "و تا وقتی بیایم و پسر را ببرم مواظب این عزیز دلم باش."

: "کی آمو، کی برای بردن او می آیی؟"

: "زود."

: "اما کی؟ دگیگن کی؟"

: "زود، عزیز دلم. به محض این که بتوانم."

: "ماه بعد؟ آمو؟" استا مخصوصاً زمان درازی را گفت تا آمو بتواند بگوید،

پیش از آن، استا. عاقل باش. پس درس هایت چه می شوند؟

آمو گفت: "به محض این که کار پیدا کنم. به محض این که بتوانم از این جا

بروم و کاری پیدا کنم."

موجی از هراس با احساسی بی انتها و مسدود، گفت: "اما این یعنی هرگز!"

خانمی که داشت غذا می خورد بی اختیار گوش می داد.

او به بچه هایش به زبان تامیل گفت: "بینید چقدر قشنگ انگلیسی حرف

می زند."

دختر بزرگش با لحنی مبارزه جویانه گفت: "اما این یعنی هرگز. هرگز ز ز

ز. هرگز."

منظور استا از هرگز این بود که خیلی طول می کشد. این که این حالا نخواهد

بود، زود هم نخواهد بود.

منظور او از هرگز "برای ابد" نبود.

اما کلمات همین طوری بر زبان می آیند.

اما این یعنی هرگز!

آن ها با کمی تغییر "هرگز" را به برای ابد تبدیل می کنند.

آن ها؟

دولت.

جایی که مردم به خاطر اشتباهاتشان به آن جا فرستاده می شوند.

و این طوری بود که همه چیز وارونه شد

هرگز. برای ابد.

تقصیر او بود که مرد دور دست توی سینهٔ آمو دست از فریاد کشیده بود. تقصیر او بود که آمو تنها در مهمانخانه‌ای، بی آن که کسی پشتش دراز کشیده و با او حرف زده باشد، مرده بود.

زیرا این او بود که آن جمله را به زبان آورد. اما آمو این یعنی هرگز!

دهان آمو گفت: " ابله نشو استا. زود خواهد بود. من معلم می شوم. یک

مدرسه باز می کنم. و تو و راحل هم در آن جا درس خواهید خواند.

: " و ما از عهده هزینه آن پر می آییم چون مال خودمان است. " استا این را با

عمل گرایی صبورانه‌اش گفت. چشم‌هایش به شانس‌های اصلی دوخته شده

بودند. اتوبوس سواری‌های مجانی. تشییع جنازه‌های مجانی. تحصیلات

مجانی. مرد کوچک. او در یک کاروان زندگی می کرد. دام دام.

آمو گفت: " خودمان خانه خواهیم داشت. "

راحل گفت: " یک خانهٔ کوچک. "

استا گفت: " و در مدرسه مان اتاق‌های درس و تخته‌های سیاه خواهیم

داشت. "

: " و گج. "

: " و معلم‌های واقعی برای درس دادن. "

راحل گفت: " و تنبیه‌های عادلانه. "

در روزی که استا بازگردانده شد، این چیزها رویاهای آن‌ها را تشکیل دادند.

گج. تخته‌های سیاه. تنبیه‌های عادلانه.

آن‌ها تقاضا نکرده بودند به نرمی به هوا بلند شوند. آن‌ها فقط تقاضای تنبیه

هایی را داشتند که با جرایم‌شان متناسب باشند. نه آن‌هایی که مثل گنج‌هایی که

توی آن‌ها اتاق خواب ساخته باشند پیش می آمدند. نه آن‌هایی که تمام عمرتان

را باید سرگردان در گوشه و کناره‌های قفسه‌ها، توی آن‌ها می گذرانید.

قطار بدون هیچ هشدارى، خيلى كند، به راه افتاد.
مردمك هاى چشم استاگشاد شدند. ناخن هاى استا در دست هاى آمو كه در
طول سكوى ايستگاه راه مى رفت فرو رفتند. همان طور كه قطار پستى مدرسن
سرعت مى گرفت قدم هاى او هم به دويدن تبديل شدند.
خدا ترا حفظ كند، بچه من. عزيز دلم. به زودى دنبال تو خواهم آمد!
: " آمو! " استا اين را وقتى گفت كه آمو دستش را رها كرد. در حالى كه قدر
هر انگشت كوچك را كه پس از ديگرى رها مى كرد مى دانست. : " آمو! حالم
دارد به هم مى خورد! " صدائى استا درون شيونى گم شد.
الويس پلويس كوچكى با يك كاكل خراب شده مخصوص مهمانى. و
كفش هاى بژ و نوک تيز. او صدایش را پشت سر جا گذاشت.
در ايستگاه قطار راحل با نيروى دو برابر شده فریاد کشید.
قطار به سوى بيرون کشيده شد. نور به داخل کشيده شد.

بیست و سه سال بعد، راحل، زتی با پوست تیره و بلوز نخی زرد، در تاریکی رو به استا کرد.

گفت: "استاپایی چاچن کرتاپن پیترمون."

او نجوا کرد.

دهانش را حرکت داد.

دهان زیبای مادرشان را.

استا که خیلی صاف نشسته و منتظر دستگیر شدن بود انگشتانش را بر آن دهان نهاد تا کلماتی را که بر زبان می‌آورد لمس کند. تا نجوا را حفظ کند. انگشتانش شکل آن را دنبال می‌کردند. دستش به دندانی خورد. کسی دستش را گرفت و بوسید.

دستش به گونه‌ای سرد، مرطوب و لرزان از باران، فشرده شد.

بعد راحل نشست و بازوانش را گرد او حلقه کرد. او را نزدیک خود کشید. آن‌ها مدت‌ها همان‌طور دراز کشیدند. بیدار در تاریکی. خاموشی و تهی

بودن.

نه پیر، نه جوان.

اما سنی مناسب و عملی.

آن‌ها بیگانه‌هایی بودند که اتفاقاً با هم برخورد کرده بودند.

آن‌ها یکدیگر را از پیش از آغاز زندگی می‌شناختند.

به سختی می‌توان آن‌چه را بعد پیش آمد توضیح داد.

شاید فقط این بود که هیچ مراقبی از درون چشم‌های راحل نمی‌نگریست.

هیچ کس از پنجره به دریا یا به قایقی در رودخانه، یا به رهگذری کلاه بر سر در

مه، خیره نشده بود.

شاید فقط این بود که فضا کمی سرد، کمی مرطوب، اما بسیار آرام بود.

اما چه می‌شد گفت؟

تنها این‌که در آن‌جا اشک بود. تنها این‌که خاموشی و تهی بودن چون قاشق

های دسته شده در هم فرو رفته بودند. تنها این‌که آن‌ها مدت‌ها یکدیگر را در

آغوش کشیده بودند. تنها این‌که آن‌چه آن‌ها آن شب با هم قسمت کردند شادی

نبود بلکه اندوهی هولناک بود.

تنها این‌که آن‌ها یک بار دیگر قوانین عشق را شکستند. این‌که خودشان

تصمیم گرفتند چه کسی باید دوست داشته شود، و چگونه، و چقدر.

طبل نواز تنها بر سقف کارخانه رها شده، طبل می‌زد. دری توری به هم

خورد. موشی از کف زمین کارخانه گذشت. تار عنکبوت‌ها خمره‌های کهنه

ترشی را مهر و موم کرده بودند. همه آن‌ها به جز یکی که در آن توده‌ای خاک

سفید دیده می‌شد، خالی بودند. خاکستر استخوان یک جغد انباری که مدت‌ها

پیش مرده بود. جغدی ترشی گذاشته شده.

این پاسخی بود به سؤال سوفی مال: "چاکو پرنده‌های پیر برای مردن به کجا می‌روند؟ چرا آن‌ها که می‌میرند مثل سنگ از آسمان پایین نمی‌افتند؟ این را در بعد از ظهر روزی که رسیده بود پرسید. او روی لبه حوض باغچه آرامته کوچاما کوچولو ایستاده بود و داشت به بالا و به بادبادک‌هایی که در آسمان چرخ می‌زدند نگاه می‌کرد.

سوفی مال، کلاه بر سر، با پیراهنی کلوش و محبوب از همان آغاز، مارگارت کوچاما (چون می‌دانست، وقتی شما به "قلب تاریکی" سفر می‌کنید (ب) هر چیزی ممکن است برای هر کسی اتفاق بیافتد) او را صدا کرد تا بیاید تو و قرص‌هایش را بخورد. انگل، مالاریا، اسهال، متاسفانه در طب پیشگیری او، هیچ وسیله‌ای برای مقابله با مرگ بر اثر غرق شدن وجود نداشت.

بعد وقت شام شد.

سوفی مال به استاکه برای صدا کردنش آمده بود گفت: "عصرانه احمق." سر عصرانه احمق، بچه‌ها پشت میز کوچک و جداگانه‌ای نشسته بودند. سوفی مال که پشتش به بزرگترها بود با غذاها شکلک در می‌آورد. هرلقمه‌ای که به دهان می‌گذاشت، و آن را وقتی که نیمه جویده و له شده، چون تهوعی تازه روی زبانش بود، نشان می‌داد، به قصد اجرای نمایشی برای عمه زاده‌هایی بود که تحسینش می‌کردند.

وقتی راحل همان کار را کرد آمو دید و او را به رختخواب فرستاد.

آمو دختر شیطان‌ش را در تخت گذاشت و چراغ را خاموش کرد. بوسه شب بخیرش گونه راحل را مرطوب نکرد و راحل از روی این نشانه می‌توانست بگوید که او واقعاً عصبانی نیست.

شاد و نجواکنان گفت: "آمو تو عصبانی نیستی." مادرش کمی بیشتر او را

دوست داشت.

: "نه،" آمو او را دوباره بوسید "شب بخیر عزیزم. خدا ترا حفظ کند."

: "شب بخیر، آمو. استرا را زود بفرست."

و آمو رفت و شنید که دخترش زمزمه کرد: "آمو!"

: "این یعنی چی؟ ما از یک خون خواهیم بود، تو و من."

آمو در تاریکی به در اتاق خواب تکیه داد، دلش نمی خواست به سر میز شام برگردد که همه گفتگوهای آن چنان دور یک کودک سفید و مادرش دور می زد که انگار آن‌ها تنها موضوعات با ارزش جهان بودند. آمو احساس می کرد اگر یک کلمه دیگر بشنود، اگر مجبور شود یک لحظه دیگر لبخند غرور آمیز چاکو، لبخند برنده مسابقه تنیس، یا حسادت بر سر مسایل جنسی را که از وجود ماماچی ریشه می گرفت، یا حرف‌های کوچا ماکوچولو را که طوری ترتیب داده شده بود که آمو و کودکش را کنار گذاشته و موقعیتشان را به آن‌ها یادآور شود را تحمل کند، می میرد، پژمرده می شود و می میرد.

همان طور که در تاریکی به در تکیه داده بود حس کرد که رویایش، کابوس بعد از ظهرش چون نهر آبی که از اقیانوس منشعب شده و به موج‌ها پیوسته باشد، در درونش حرکت می کند. مرد یک دست شاد با پوستی آلوده به نمک و با شانه‌ای که چون صخره‌ها برشی مورب داشت از درون سایه‌های ناهموار ساحل ناگهان پدیدار شد و قدم زنان به سوی او آمد.

او که بود؟

چه کسی ممکن بود باشد؟

خدای از دست دادن.

خدای چیزهای کوچک.

خدای پوست دانه دانه شده و لبخندهای ناگهانی.

او هر بار فقط می توانست یک کار را انجام دهد.

اگر او را لمس می‌کرد، نمی‌توانست با او حرف بزند، اگر به او عشق می‌ورزید
نمی‌توانست او را ترک کند، اگر حرف می‌زد نمی‌توانست گوش کند، اگر می‌جنگید
نمی‌توانست پیروز شود.

آمو در اشتیاق او بود. تمامی ذرات وجودش او را طلب می‌کردند.
به سر میز شام برگشت.

بهای زیستن

وقتی خانه کهنسال چشم‌های خواب آلودش را بست و به خواب رفت، آمو که یکی از پیراهن‌های چاکو را روی لباس خوابی سفید و بلند برتن کرده بود به ایوان جلویی رفت. مدتی، بی قرار و وحشی، در ایوان از سوئی به سوی دیگر رفت. بعد روی صندلی حصیری، زیر سر پوشیده گاومیش کوهان دار هندی با چشم‌های دگمه‌ایش و تصاویر "آن بخشوده شده کوچک" و "آلیوتا ماماچی" که دو طرف آن آویخته بودند، نشست. دوقلرهایش مثل وقت‌هایی که خیلی خسته بودند با چشم‌های نیمه باز، به خواب رفته بودند، دو هیولای کوچک. آن‌ها این را از پدرشان ارث برده بودند.

آمورادیوی ترانزیستوری نارنگی شکلش را روشن کرد. صدای مردی از آن به گوش می‌رسید. آهنگی انگلیسی بود که قبلاً شنیده بود. آن‌جا در تاریکی نشست. زنی تنها و ملایم که به باغچه آرامسته و شوم عمه‌اش می‌نگریست و به یک نارنگی گوش می‌داد. به آوازی از دور دست‌ها. آهنگی که با نسیم شبانه می‌وزید. بر دریاچه‌ها و رودها می‌راند. از فراز سرهای بالا و پایین می‌رفت. از پله‌های ایوان بالا می‌آمد. به او می‌رسید. او که تقریباً به آهنگ گوش نمی‌داد بلکه به حرکت تند و سریع حشرات شیفته‌ای می‌نگریست که سعی داشتند برای به کشتن دادن خود بر دیگران پیشی بگیرند.

کلمات آواز در سرش متعجب شد.

زمانی برای از دست دادن نیست.

شنیدم که او می‌گفت
رویاهایت را به چنگ بیاور پیش از آن که
از دستت بروند
و هر بار بمیرند
رویاهایت را از دست بده تا
هوشیاریت را از دست بدهی.

آمر زانوهایش را بالا آورد و بغل کرد. نمی‌توانست تقارن مسخره این کلمات را باور کند. با خشم به باغچه خیره شد. نوسا، جغد انباری، در گشت شبانه‌اش از برابر او گذشت. آنتوربوم‌های گوستالود چون مفرغ می‌درخشیدند. او مدتی همان جا نشست. مدت‌ها پس از آن که آواز تمام شد. بعد ناگهان از جا برخاست و چون جادوگری از دنیایش به سوی دنیایی بهتر و شادتر بیرون رفت.

چون حشره‌ای که ردی شیمیایی را دنبال کند به سرعت در تاریکی پیش‌رفت. راهی که به رودخانه می‌رسید را به خوبی کودکانش می‌شناخت و می‌توانست چشم بسته آن را طی کند. نمی‌دانست چه عاملی سبب شده آن‌طور به سرعت از میان گیاهانی که زمین را پوشانده بودند بگذرد. عاملی که راه رفتنش را به دویدن تبدیل کرده است. عاملی که موجب شد نفس زنان و مویه کنان، به ساحل میناچال برسد. انگار که ممکن بود برای کاری دیر برسد. انگار که زندگی‌اش به این بستگی داشت که به موقع آن‌جا باشد. انگار می‌دانست که او آن‌جا در انتظار خواهد بود. انگار که ولوتا می‌دانست، او خواهد آمد.

او منتظر بود.

می‌دانست.

آن روز بعد از ظهر این آگاهی به درونش راه پیدا کرده بود. به وضوح چون لبه تیز کاردی در درونش لغزیده بود. وقتی که تاریخ یا بیرون گذاشته بود. آن زمان که دختر کوچک او را در آغوش داشت. آن زمان که چشم های آمو به او گفتند که او تنها کسی نیست که هدایایی برای بخشیدن دارد. گفتند که آمو هم در برابر قایق ها، جعبه ها و آسیاب های بادی کوچکش، برای او هدایایی دارد. وقتی آمو می خندید چال های عمیق گونه اش، پوست فوره ای لطیفش، شانه های درخشانش، چشم هایش را که همیشه به جای دیگری می نگر بستند بخشید. او آن جا نبود.

آمو روی پله های سنگی که به رودخانه ختم می شدند نشست. سرش را در بازوانش پنهان کرد، حس کرد آن همه اطمینان داشتن خیلی ابلهانه بوده. آن طور یقین داشتن.

دورتر در بالای رودخانه، در وسط آب، ولوتا به پشت خوابیده بود، به آن بالا، به ستاره ها نگاه می کرد. برادر فلج و پدر یک چشمش شامی را که برای آن ها پخته بود خورده و خوابیده بودند. بنابراین او آزاد بود که روی آب رودخانه بخوابد و آهسته با جریان آن همراه شود. درخت های نارگیل سر خم کردند و به او که روی آب شناور بود نگاه کردند. بامبوهای زرد گریستند. ماهی های کوچک آزادانه با او بازی می کردند. به او نوک می زدند.

به رو برگشت و برخلاف جریان به سوی بالای رودخانه، شنا کرد. به طرف ساحل رفت تا برای آخرین بار به آن نگاهی بیاندازد. وقتی از میان آب می گذشت، احساس می کرد آن همه اطمینان داشتن خیلی ابلهانه بوده. آن طور یقین داشتن.

ولوتا او را که دید نزدیک بود بر اثر هیجان ناشی از این دیدار غرق شود. مجبور شد تمام نیرویش را به کار ببرد تا شناور بماند. در آب راه رفت، در وسط

رودخانه تاریک ایستاد.

آمو سر او را که از رودخانه تاریک بیرون بود ندید. می توانست هر چیزی باشد. نارگیلی شناور. به هر حال آمو به آن نگاه نمی کرد. سر او در میان بازوانش فرو رفته بود.

ولوتا به او نگاه کرد. مدتی صبر کرد.

اگر می دانست دارد به تونلی پا می گذارد که تنها با نابودیش می تواند از آن خارج شود، رو بر می گرداند و می رفت؟
شاید بله.

شاید هم نه.

چه کسی می داند؟

ولوتا به سوی او شنا کرد. به آرامی. بی هیچ صدایی از میان آب گذشت. تقریباً به ساحل رسیده بود که آمو سر بلند کرد و او را دید. پاهایش روی بستر گل آلود رودخانه بودند. وقتی از رودخانه تاریک بلند شد و پا بر پله های سنگی گذاشت، آمو دید دنیایی که در آن هستند به ولوتا تعلق دارد. که ولوتا به آن دنیا متعلق است. که آن دنیا به ولوتا متعلق است. آب. گل و لای. درخت ها. ماهی ها. ستاره ها. ولوتا به راحتی در میان آنها حرکت می کرد. آمو همان طور که به او نگاه می کرد به چگونگی زیبایی اش پی برد. دید که چگونه زندگی پر زحمت به اندامش شکل داده. چگونه چوب هایی که آراسته او را آراسته اند. هر تکه چوبی که تراشیده بود، هر میخی که کوبیده بود، هر چیزی که ساخته بود، قالب او را ریخته بود. مهرش را بر او نهاده بود. به او قدرت و زیبایی انعطاف پذیرش را بخشیده بود.

دور کمرش پارچه سفید نازکی بسته بود که میان پاهای تیره اش بسته می شد. آب را از موهایش تکاند. آمو می توانست در تاریکی لبخند او را ببیند. لبخند

ناگهانی و سفیدش که آن را از کودکی تا بزرگسالی با خود حمل کرده بود. تنها توشه‌ای که با خود داشت.

آن‌ها به یکدیگر نگاه کردند. دیگر فکر نمی‌کردند. وقت آن گذشته بود. لبخندهای خرد شده را پشت سر گذاشته بودند. اما بعدها نوبت آن‌ها رسید. بعدها.

ولوتا در حالی که رودخانه از تنش فرو می‌چکید برابر او ایستاد. آمو روی پله‌ای ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد. صورتش در زیر نور ماه رنگ پریده بود. ولوتا ناگهان به خود لرزید. قلبش به سختی می‌زد. همه این‌ها اشتباهی بزرگ بود. او منظور آمو را درست نفهمیده بود. همه چیز توهمی زاینده تصوراتش بود. این یک دام بود. کسانی توی بوته‌ها پنهان شده بودند. مراقب بودند. آمو طعمه‌ای جذاب بود. چه طور ممکن بود غیر از این باشد؟ آن‌ها او را در راهپیمایی دیده بودند. او سعی کرد با صدایی عادی حرف بزند. صدایی طبیعی. صدا در گلویش شکست.

: "آمو کوتی... چه شده؟"

آمو به سوی او رفت و بدنش را به او تکیه داد. ولوتا فقط همان جا ایستاد. او را لمس نکرد. ولوتا می‌لرزید. هم از سرما، هم از ترس و هم از درد اشتیاق. با وجود وحشتش بدنش او را طلب می‌کرد. آمو دست‌هایش را گرد شانه‌های او حلقه کرد.

ولوتا سعی کرد منطقی باشد: بدترین اتفاقی که می‌تواند بیافتد چیست؟ ممکن است همه چیز را از دست بدهم. کارم. خانواده‌ام. زندگی‌ام. همه چیز.

آمو می‌توانست ضربان سخت قلب او را بشنود.

آنقدر او را در آغوش نگه داشت تا آرام گرفت.

کنار هم ایستادند. پوست در کنار پوست. بوی رودخانه از او به مشام آمو رسید. بوی پاراوانی او که آنقدر برای کوچ‌ما کوچولو چندش آور بود...

در پشت، آنها رودخانه که چون ابریشمی وحشی سو سو می‌زد، از میان تاریکی می‌گذشت. بامبوه‌های زرد می‌گریستند.
 شب آرنج‌هایش را به آب تکیه داده بود و آنها را می‌نگریست. که در زیر درخت جوز دراز کشیده بودند. جایی که تازه گیاهی قایقی با گل‌های قایقی و میوه‌های قایقی را یک جمهوری قابل حمل از ریشه بیرون آورده بود. یک زنبور. یک پرچم. کاکلی پف کرده. فواره‌ای در عشق در توکیو.
 دنیای سریع و پر تحرک قایقی از همین حالا از بین رفته بود.
 موریانه‌های سفید داشتند به سرکار می‌رفتند.
 کفش‌دوزک‌های سفید به خانه می‌رفتند.
 سوسک‌های سفید نقب می‌زدند تا از نور بگریزند.
 آهنگی غمگین و سفید.
 همه رفته بودند.

تکه زمینی خشک و برهنه به شکل قایق را برای آنها تمیز و آماده گذاشته بودند. انگار استاپین و راحل آنجا را برای آنها آماده کرده بودند. می‌خواستند چنین اتفاقی بیافتد. قابله‌های دوقلوی رویای آمو.
 چون به هم در آمیختند طبیعت جایگزین ترس شد. بهای زیستن به حدی غیرقابل پرداخت بالا رفت. اگرچه بعد کوچاما کوچولو گفت که این بهایی ناچیز بوده است.

این طور بود؟

دو زندگی. کودکی دو کودک.

و درس تاریخ برای آنها که در آینده بخواهند از قوانین تخطی کنند.
 چشم‌های مه گرفته‌ای به چشم‌های مه گرفته دیگری خیره شد و زنی درخشان خود را به روی مردی درخشان گشود. زن به وسعت و ژرفای رودی

طغیان کرده بود. مرد در آب‌های او راند. مرد در وجود او غرق شد....

ولوتا که پشتش را به درخت جوز تکیه داده بود، او را که هم می‌خندید و هم گریه می‌کرد، در آغوش گرفت. آمو همان طور که به او تکیه داده بود خوابید. هفت سال تنهایی، زندگی چون طاووسی فلزی و ملال آور، گذشت، و در سنگینی تاریکی گم شد. و در راه آمو (تا پیری و مرگ) مرغزاری کوچک و آفتابی پدیدار گشت. علف‌های مسی آراسته به پروانه‌های آبی رنگ. در پس آن، یک مفاک.

ترس بتدریج برگشت. ترس از آن چه کرده بود. از آن چه می‌دانست باز بارها و بارها، خواهد کرد.

آمو از صدای ضریان قلب او که به قفسه سینه‌اش ضربه می‌زد بیدار شد. انگار قلبش در جستجوی راهی بود تا از جا بیرون بیاید. دنبال دنده‌ای قابل حرکت دادن بود. دنبال مسیری پنهانی و قابل عبور. بازوانش هنوز گرد او حلقه شده بودند. آمو می‌توانست همان طور که او با برگ خشک نخلی بازی می‌کرد حرکت عضلاتش را حس کند. آمو در تاریکی به خودش خندید، فکر کرد چقدر بازوهای او را دوست دارد، شکل و قدرت آن‌ها را. چقدر هنگام تکیه دادن به آن‌ها احساس آسودگی می‌کند در حالی که برای او می‌توانند خطرناک‌ترین جای دنیا باشند.

ولوتا ترسش را به شکل گل سرخی کامل در آورد. آن را در کف دستش گرفت. آمو آن را از او گرفت و بر موهایش نشانید.

آمو به او نزدیک‌تر شد. می‌خواست در درونش باشد تا بیشتر او را حس کند. ولوتا او را در غار اندامش پوشاند. نسیمی از رودخانه برخاست و بدن‌های گرمشان را خنک کرد.

هوا کمی سرد بود. کمی مرطوب.

اما چه می شد گفت؟

یک ساعت بعد آمو خود را به نرمی کنار کشید.
: "من باید بروم."

ولوتا چیزی نگفت، حرکت نکرد. او را که آماده رفتن می شد نگاه کرد. حالا تنها یک چیز اهمیت داشت. آن‌ها می دانستند این تنها چیزی است که می توانند از یکدیگر بخواهند. تنها چیز. هر دوی آن‌ها این را می دانستند.

حتا بعدها، در سیزده شبی که به دنبال آن شب آمدند آن‌ها به طور غریزی خود را به چیزهای کوچک مشغول کردند. چیزهای بزرگ همیشه در درون پنهان بودند. می دانستند به هیچ کجا نمی توانند بروند. آن‌ها هیچ چیزی نداشتند. آینده‌ای نداشتند. پس به چیزهای کوچک خود را دلخوش می کردند. آن‌ها به جای گاز مورچه‌ای بر تن هم می خندیدند. به گرم‌های پروانه دست و پا چلفتی که از انتهای برگ‌ها پایین می لغزیدند. به سوسک‌های به پشت افتاده که نمی توانستند خودشان را به وضع مناسبی در بیاورند. به یک جفت ماهی کوچک که همیشه ولوتا را در رودخانه دنبال می کردند و گاز می گرفتند. به دعا‌های زاهدانه آخوندک. به عنکبوت کوچکی که در شکافی در دیوار ایوان سیاه خانه تاریخ زندگی می کرد و خود را با خرده‌های آشغالی مثل بال نقره‌ای یک زنبور، تکه‌ای تار عنکبوت، خاک، برگ‌پوسیده، قفسه سینه تو خالی زنبوری مرده، می پوشاند. ولوتا او را چاپو تامبوران می نامید. عالیجناب آشغال. یک شب آن‌ها با هدیه کردن ذره‌ای پوست سیر به انبار لباس او کمک کردند و از این‌که او بدخلقی، برهنه، بدرنگ، آن را همراه با بقیه ساز و برگ‌ها که از تن بیرون آورده بود کنار گذاشت، ناراحت شدند. پوسته‌های آشغال پس زده شده، چون دیدگاهی غیر عادی در باره جهان، چون فلسفه‌ای منسوخ شده، آن کنار روی

هم ماندند. بعد فروریختند. بالاخره چاپو تامبوران شکل تازه‌ای پیدا کرد. آن‌ها بی‌آن که این را به خوردشان یا به یکدیگر بگویند سرنوشت و آینده خودشان (عشقشان، دیوانگی‌شان، شادی بی‌پایان‌شان) و او را با هم مرتبط می‌دانستند. هر شب به سراغ او می‌رفتند (در حالی که با گذشت زمان نگرانی‌شان افزایش می‌یافت) تا ببینند آن روز را هم زنده مانده یا نه. ضعف او آن‌ها را تحریک می‌کرد. کوچک بودنش. تلاشش در استتار کردن خود. غرور و برانگزش. کم‌کم به سلیقه او که از هر جا چیزی را بر می‌گزید علاقه‌مند شدند. به وقارش در حالی که نامنظم راه می‌رفت.

آن‌ها او را برگزیدند چون می‌دانستند باید سرنوشتشان را با وجودی شکننده بسنجند. باید به موجودی کوچک مرتبط شوند. هر بار که از هم جدا می‌شدند تنها به یکدیگر یک قول کوچک می‌دادند.

: "فردا."

: "فردا."

آن‌ها می‌دانستند که همه چیز می‌تواند در عرض یک روز تغییر کند. در این مورد حق داشتند.

اگرچه آن‌ها درباره‌ی چاپو تامبوران اشتباه می‌کردند. او بیش از ولوتا زنده ماند. پدر نسل‌های بعدی شد. او به مرگ طبیعی مرد.

آن اولین شب، در روزی که سوفی مال آمد، ولوتا معشوقه‌اش را در حالی که لباس می‌پوشید نگاه کرد. پس از آماده شدن خم شد و رو به او کرد. او را به نرمی با انگشتانش لمس کرد و ردی از موهای دان شده بر تنش باقی گذاشت. چون خط گچ روی تخته سیاه. چون رد نسیم در شالیزار. چون رد هواپیمای جت

روی آسمان آبی کلیسا. ولوتا صورت او را در دست‌هایش گرفت و به سوی خود کشید. چشم‌هایش را بست و پوستش را بوئید. آمو خندید.

فکر کرد، بله مارگارت. ما با یکدیگر هم همین کار را می‌کنیم. آمو بر چشم‌های بسته او بوسه زد و از جا برخاست. ولوتا که پشتش را به درخت جوز تکیه داده بود رفتن او را می‌نگریست.

او گل سرخ خشکی بر موهایش داشت.

آمو برگشت تا یکبار دیگر بگوید: "نالی (Naaley)^(۱)!"

فردا.

در بارهٔ این کتاب:

"روی" لایه‌های اسرارش را با چنان ظرافتی کنار می‌زند و حقایق پیچیدهٔ آن را با چنان چیره دستی خیره‌کننده‌ای در هم می‌آمیزد که بحث بر سر چگونگی ساختمان داستان چون تعرض به معبدی مقدس است. یک رمان بزرگ باید زیان خود را بیافریند و این رمان در انجام این کار موفق شده است.

جان آپ دایک "نیویورک کر"

به ندرت می‌توان کتابی پیدا کرد که بتواند چنین تاثیرگذار از لایه‌های ملیت، طبقات و معتقدات بگذرد تا ذات بشری را آشکار کند. این رمان شورانگیز است.

کلراسکوبی "دهلی تلگراف"



طرح مجلد لیلیا شریف

۲۲۵۰ تومان



نگار